Witcher Sword of Destiny

ویچر

شمشیر سرنوشت

جلد دوم



www.TmDFive.ir

به نام خدا

-



رمان های تاریخی و بر اساس حقیقت

محبوب ترین رمانهای تخیلی و فانتزی

ارشیو کلی رمان های ترسناک

رمانهای عاشقانه و رمانتیک

دانلود بهترین رمان ها در:

TmDFive.ir

مقدمه:

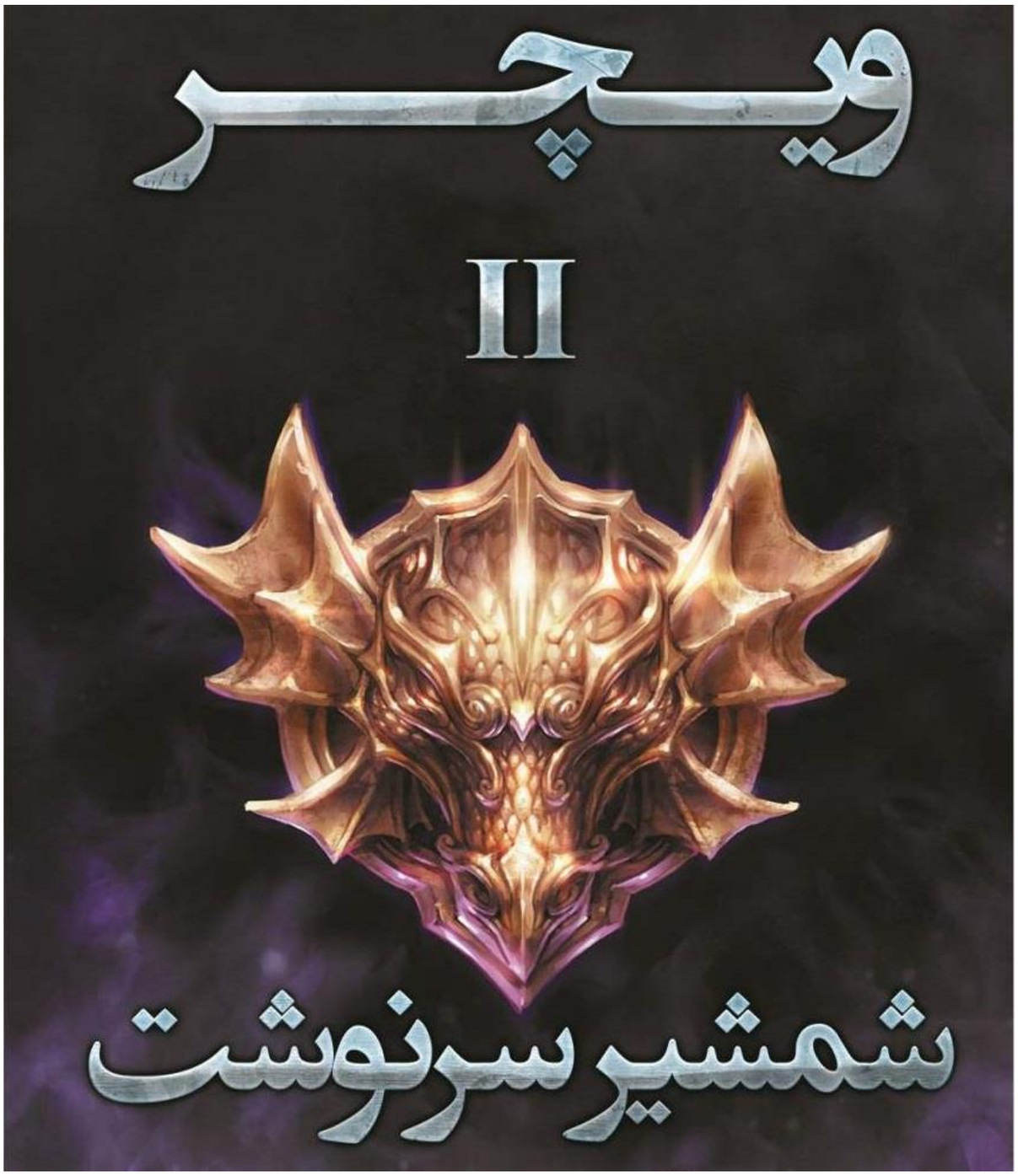
رمان ویچر در قالب جلد دوم آن به نام شمشیر سرنوشت که الهام بازی ویدیویی محبوب و سریال پرطرفدارش بوده است در قالبی قابل فهم محیا شده است تا طرفداران خوب آن بتوانند داستانش را به راحتی دنبال کنند.

از آنجا گرالت در جلد اول به عنوان یک قاتل بی رحم و خونسرد که کارش کشتن هیولاهایی در سرتاسر سرزمین ها بود ، اکنون به دست سرنوشت ، بر او سرنوشتی مقدر شده است و تصمیم دارد تا از آن در برابر همه چیز محافظت کند.

از خوانندگان محترم تقاظا دارم که پس از مطالعه رمان نظرات خود را در سایت TMDFIVEمطرح کنند تا موجب انگیزه بهتری برای قرار گذاشتن جلد های بعدی شود.

تشکر : TmD

توسیه میکنیم که وقتتان را بیش از این تلف نکنید و به مطالعه رمانتان بپردازید.



❖ بخش اول : مرزهای واقعیت

❖ بخش دوم : ذره ای امید

❖ بخش سوم: آتش ابدی

❖ بخش چهارم : کمی فداکاری

❖ بخش پنجم: شمشیر سرنوشت

❖ بخش ششم: چیزی بیشتر

❖ بخش دوم : مرزهای واقعیت

فصل اول

مرد آبله رو سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت:«دارم می گم، اون دیگه بیرون نمی آد! یه ساعت و ربعه که رفته اون تو. کارش تمومه.»

اهالی شهر که در میان خرابه ها و آوار دورهم جمع شده بودند، حفره ی سیاهی که ورودی تونل بود را در سکوت تماشا می کردند. مرد چاقی که روپوش زرد پوشیده بود، روی پاهایش جابه جا شد، گلویش را صاف کرد و کلاه چروکش را از سر برداشت. او درحالی که عرق را از روی ابروهای کم پشتش کنار می زد، گفت:«باید یه کم بیشتر صبر کنیم.»

مرد آبله رو بی حوصله گفت:«چرا صبر کنیم؟ توی اون غارها یه باسیلیسک هست، مگه یادت رفته، کدخدا؟ هر کی بره اون پایین، دیگه برنمی گرده. یادت رفته که تا الان چند نفر اون پایین مُردن؟ منتظر چی هستیم؟»

مرد چاق با تردید گفت:«توافق مون این بود، مگه نه؟»

دوست مرد آبله رو، مردی غول پیکر که لباس قصابی از جنس چرم به تن داشت، گفت:«توافق با یه مردِ زنده، کدخدا. اون دیگه مُرده، مثل روز روشنه. از اولش معلوم بود که داره به سمت مرگ می ره، مثل همه ی اونایی که قبلش اومدن. حتی یه آینه هم با خودش نبرد، فقط یه شمشیر؛ همه می دونن برای کشتن باسیلیسک آینه لازمه.»

آبله رو گفت:«حداقل سکه هامون سرجاشون موندن، کسی نیست که برای کشتن باسیلیسک بهش پول بدیم. بهتره دیگه برید خونه؛ اما در مورد وسایل و اسب اون افسونگر... خوب نیست که هدر بشن.»

قصاب گفت:«آره، مادیان خوبیه و خورجین هاش پُرن. بیاین یه نگاهی بندازیم.»

-چه کار دارید می کنید؟

مرد آبله رو با لحن تهدیدآمیزی گفت:«خفه شو، کدخدا. مزاحم نشو، وگرنه یه مشت می آد تو صورتت.»

قصاب تکرار کرد:«مادیان خوبیه.»

-از اسب دور شو، عزیز من.

قصاب به آرامی سمت غریبه ای که ناگهان از پشت یک دیوار فروریخته سر درآورده بود برگشت، درست پشت جمعیتی که جلوی ورودی تونل ایستاده بودند. غریبه موهای قهوه ای مجعد و پرپشتی داشت، زیر کت کتان گشادش نیم تنه ای به رنگ قهوه ای تیره پوشیده بود، همراه با چکمه های بلند مخصوص سواری. مسلح نبود.

او با لبخندی تهدیدآمیز تکرار کرد:«از اسب دور شو. اینجا چی داریم؟ یه اسب و خورجینش که متعلق به کس دیگه ای هستن؛ اما شما با طمع بهش چشم دوختین و می خواین بهش دستبرد بزنید. این کار شرافتمندانه ایه؟»

آبله رو آرام دستش را داخل پالتوی خود فروبرد و به قصاب نگاهی انداخت.

قصاب رو به جمعیت دست تکان داد، با اشاره ی او، دو جوان قوی هیکل با موهای کوتاه خارج شدند. هر دو چماق های سنگینی به دست داشتند، مثل آن هایی که برای بی هوش کردن حیوانات در کشتارگاه استفاده می شوند.

مرد آبله رو درحالی که دستش را داخل پالتو نگه داشته بود، گفت:«تو کی هستی که به ما بگی چی شرافتمندانه ست و چی نیست؟»

-به تو ربطی نداره، عزیزم.

-تو هیچ سلاحی با خودت نداری.

لبخند غریبه حتی آزاردهنده تر شد.«درسته. من هیچ سلاحی حمل نمی کنم.»

آبله رو چاقوی بلندی از داخل پالتو بیرون کشید.«این خوب نیست. چقدر بد که مسلح نیستی.»

قصاب هم تیغش را بیرون کشید، یک چاقوی شکاری. دو مرد دیگر درحالی که چماق هایشان را به رخ می کشیدند نزدیک شدند.

غریبه بدون اینکه ذره ای تکان بخورد گفت:«من سلاح حمل نمی کنم؛ اما همیشه مسلح هستم.»

از پشت خرابه ها، دو زن جوان با قدم های آرام و مطمئن بیرون آمدند. جمعیت فوراً از هم جدا شدند، عقب نشینی کردند و تعدادشان کم شد. دخترها لبخند بر

لب داشتند، دندان هایشان را نشان دادند و چشمک زدند. راه راه های آبی از گوشه ی چشم تا لبه ی گوش هایشان خالکوبی شده بود. پوست سیاه گوش(۱)ماهیچه های قدرتمند ران ها و پهلوهایشان را پوشانده بود و دست های عریان شان به دستکش های آهنین ختم می شد. دسته ی شمشیرهای خمیده از پشت شانه های زره پوش شان بیرون زده بود.

آبله رو روی یک زانو نشست و آرام، خیلی آرام، چاقویش را زمین گذاشت.

از حفره ی داخل خرابه ها صدای ریختن و سایش سنگ ها آمد و بعد، از تاریکی، دو دست که لبه ی ناصاف دیوار را گرفته بودند بیرون آمدند. به دنبال دست ها، یک سر سپید ظاهر شد، موهایی که گردوخاک آجر رویشان نشسته بود، یک صورت رنگ پریده و بعد، بالاخره، شانه ها که قبضه ی یک شمشیر بالایشان دیده می شد. زمزمه ای در میان جمعیت به پا خاست.

مرد که موهای مرمرین داشت، صاف ایستاد و جسم عجیبی را از حفره بیرون کشید؛ یک جسد کوچک و غیرعادی که خاک و خون رویش را پوشانده بود. او درحالی که جانور بی جان را از دم سوسمار مانند بلندش گرفته بود، بدون هیچ حرفی آن را جلوی پای کدخدا انداخت. کدخدا عقب پرید و پایش به تکه ای از یک دیوار گیر کرد، او چشم از منقار خمیده، بال های هلالی شکل و پنجه های داس مانندی که در انتهای پاهای فلس دار جانور بودند، برنمی داشت. گلوی بریده اش که قبلاً ارغوانی بود، حالا به خون قرمز و قهوه ای آغشته بود. چشم های گود افتاده اش شفاف بودند.

مرد سپیدمو خاک را از شلوارش تکاند و گفت:«این هم از باسیلیسک. طبق توافق، می شه دویست لینتار(۲)، خوب باشن، کهنه نمی خوام. من همه رو بررسی می کنم، دارم بهتون اخطار می دم.»

کدخدا با دستانی لرزان کیسه پول بزرگی را بیرون کشید. مرد سپیدمو، مردم را برانداز کرد و نگاهش روی مرد آبله رو و چاقویی که جلوی او روی زمین بود ثابت ماند. او همچنین متوجه مردی که نیم تنه ی قهوه ای و زن هایی که پوست سیاه گوش به تن داشتند، شد.

مرد کیسه پول را از دست های لرزان کدخدا گرفت.«همیشه همین طوره. من برای چند تا سکه ی بی ارزش جونم رو به خطر می اندازم و در همون حال شما، می خواید ازم دزدی کنید. شما مردم هیچ وقت عوض نمی شید، برید به جهنم!»

قصاب درحالی که عقب می رفت زمزمه کرد.«ما به وسایلت دست نزدیم.»چماق دارها مدتی بود که میان جمعیت غیب شان زده بود.«اموال شما سر جاشون هستن، قربان.»

«خوشحالم که می شنوم.»مرد سپیدمو لبخند زد. با دیدن لبخندش که مانند زخمی باز روی صورت رنگ پریده اش پدیدار شد، جمعیت پخش وپلا شدند.«و به همین دلیل، برادر، لازم نیست نگران چیزی باشی. در امان برو؛ اما زود باش.»

آبله رو عقب عقب رفت و می خواست فرار کند. رنگ از رخسارش پریده بود و باعث می شد صورتش حتی زشت تر به نظر برسد.

مردی که نیم تنه ی قهوه ای به تن داشت، صدا زد:«آهای، یه لحظه صبر کن. یه چیزی یادت رفت.»

- چی... قربان؟

- تو روی من چاقو کشیدی.

زن جوان قدبلندتر که پاهای بلندش را بافاصله از هم قرار داده بود، روی پهلو چرخید. شمشیر خمیده اش را با سرعتی که با چشم دیده نمی شد بیرون کشید و در هوا حرکت داد. سر مرد آبله رو به هوا پرواز کرد و بعد از حرکتی قوسی، در حفره ی بزرگ ناپدید شد. جمعیت هم زمان فریاد کشیدند. دختر دوم که دستش روی قبضه ی شمشیرش بود، با چابکی چرخید و پشت همراهش را پوشش داد. نیازی نبود؛ جمعیت با بیشترین سرعتی که پاهایشان اجازه می داد خرابه ها را پشت سر می گذاشتند و به سمت شهر می رفتند. جلوتر از همه، کدخدا بود که پرش های قابل تحسینی می کرد؛ کمی جلوتر از قصاب.

مرد سپیدمو که دستکش سیاهش را بالای چشم هایش و مقابل نور آفتاب گرفته بود، با لحن سردی گفت:«ضربه ی زیبایی بود. ضربه ای زیبا از یه شمشیر زریکانیایی(۳). من با تواضع جلوی مهارت و زیبایی زنان جنگجو و آزاد تعظیم می کنم. گرالت از ریویا هستم.»

«و من...»مرد ناشناس به نشان خانوادگی رنگ و رورفته ی نیم تنه ی قهوه ای اش اشاره کرد، سه پرنده ی سیاه روی پس زمینه ای طلایی.«من بورچ(۴)هستم، سه زاغچه(۵)هم صدام می کنن؛ و این ها محافظان من، تی(۶)و وی(۷)هستن. حداقل من این طوری صداشون می کنم؛ چون اسم واقعی شون باعث می شه زبونم گره بخوره. همون طور که به خوبی حدس زدی جفت شون اهل زریکانیا هستن.»

- به نظر می رسه، باید از اونا ممنون باشم که هنوز اسب و وسایلم رو دارم. ممنونم، جنگجویان و همین طور از شما، ارباب بزرگوار.

- سه زاغچه. من اشرافی نیستم. کار نیمه تمامی اینجا داری، گرالت از ریویا؟

- نه، هیچی.

- عالیه. پس من یه پیشنهاد دارم. نزدیک اینجا، در چندراهی جاده ای که به پل رودخونه می رسه، مسافرخونه ای هست به نام اژدهای متفکر(۸). غذاش توی این منطقه نظیر نداره. دارم به قصد شام خوردن و گذراندن شب اون سمتی می رم. باعث افتخاره اگه با من همراه بشید.

گرالت، سر سپیدش را از اسبش برگرداند و به چشمان روشن غریبه خیره شد.«بورچ، بهت می گم تا سوءتفاهم پیش نیاد. من یه ویچرم.»

- خودم همین فکر رو می کردم. طوری گفتی که انگار جذامی هستی.

گرالت با خونسردی پاسخ داد:«بعضی ها همراهی با یه جذامی رو به یه ویچر ترجیح می دن.»

سه زاغچه با لبخند جواب داد:«و بعضی دیگه، همراهی با گوسفندها رو به زن های جوان ترجیح می دن. در آخر، فقط دلم براشون می سوزه. پیشنهاد من سر جاشه.»

گرالت یک دستکشش را بیرون کشید و با غریبه که دستش را جلو آورده بود، دست داد.

- قبول می کنم. از ملاقات با شما خوشحالم.

- پس بریم، دارم از گرسنگی می میرم.

فصل دوم

صاحب مهمانسرا سطح ناهموار میز را با پارچه ای تمیز کرد. تعظیم و لبخندی زد. دو تا از دندان های جلویی اش را نداشت.

سه زاغچه لحظه ای به سقف سیاه و عنکبوت هایی که با شادی روی آن قدم می زدند، خیره شد.«خب، اول... کمی نوشیدنی. نظرم عوض شد، یه بشکه نوشیدنی؛ و با نوشیدنی، چی پیشنهاد می کنی عزیزم؟»

مهمانسرادار با تردید پیشنهاد داد:«پنیر؟»

بورچ اخم کرد.«نه، پنیر برای بعدش خوبه. ما با نوشیدنی مون یه چیز ترش و خوشمزه می خوایم.»

لبخند مهمانسرادار عریض تر شد. دو دندان جلویی اش تنها دندان هایی نبود که ازدست داده بود.«در خدمتم. نظرتون درباره ی مارماهی خوابانده شده در سیر و سرکه چیه یا خیار شور سبز...»

- عالیه. برای دو نفر لطفاً؛ و بعدش، سوپ. مثل اونی که دفعه ی پیش با صدف خوردم، ماهی های کوچیک و چرت وپرت های دیگه توش ریخته بودی.

- سوپ دریایی؟

- آره. بعدش، بره ی بریون با تخم مرغ و پیاز. بعد حدود شصت تا لابستر تیغی(۹). رازیانه هم توی ماهیتابه بریز، هرچقدر که می تونی. بعد پنیر میش و یه سالاد. بعد از اون هم... ببینیم چی می شه.

- در خدمتم. برای همه تون؟ هر چهار نفر؟

زریکانیایی قدبلندتر سرش را به دو طرف تکان داد و به طرز معنی داری به شکمش

ضربه زد، روی صاف بودن شکمش که لباس کتانش به آن چسبیده بود تأکید داشت.

سه زاغچه به گرالت چشمک زد.«یادم رفت، دخترها مراقب هیکل شون هستن. فقط یه چیزی! بَره فقط برای ما دو تا. نوشیدنی و مارماهی ها رو فوراً بیار، بقیه رو یه کم دیرتر تا بشقاب های دیگه سرد نشن. ما اینجا برای بخوربخور نیومدیم، می خوایم از مکالمه لذت ببریم.»

مهمانسرادار یک بار دیگر تعظیم کرد و گفت:«کاملاً می فهمم، قربان.»

«فهم... این قابلیت مهمی در کار شماها محسوب می شه. دستت رو بده به من، زیبای من.»سکه های طلا در دست مهمانسرادار جرنگ جرنگ کردند و او عریض ترین لبخندش را تحویل داد.

سه زاغچه تأکید کرد:«این پول پیش نبود، هدیه ات بود. حالا برگرد به آشپزخونه ات، دوست خوبم.»

اتاق شاه نشین(۱۰)گرم بود. گرالت کمربندش را شُل کرد، نیم تنه ی بی آستینش را درآورد و بعد آستین های پیراهنش را بالا زد. او گفت:«می بینم که مشکل مالی ندارید. با حق وحقوق شوالیه ها زندگی می کنید؟»

«تا حدودی.»سه زاغچه با لبخند این پاسخ را داد و توضیح بیشتری ارائه نکرد. آن ها به سرعت کار مارماهی ها و یک چهارم بشکه ی نوشیدنی را ساختند. بااینکه واضح بود که زریکانیایی ها دارند از بعدازظهرشان لذت می برند، از نوشیدنی زیاد ننوشیدند. آن ها آهسته با یکدیگر صحبت می کردند که ناگهان وی خنده ی خشن بلندی سر داد.

گرالت که از گوشه ی چشم آن ها را نگاه می کرد، گفت:«دخترها زبان مشترک رو صحبت می کنن؟»

- خوب نه. زن های وراجی نیستن که این خوبه. سوپت چطوره، گرالت؟

- همم.

- بنوش.

- همم.

«گرالت...»سه زاغچه با قاشقش اشاره کرد و آروغ محتاطانه ای زد.«بذار یه لحظه به مکالمه ای که توی جاده داشتیم برگردیم؛ اون طور که من فهمیدم، ویچر، تو از یه سر دنیا به سر دیگه اش سفر می کنی و هر هیولایی که سر راه می بینی رو می کشی؛ برای پول. شغلت همینه، درست می گم؟»

- تقریباً.

- اگه یه نفر شخصاً ازت بخواد جایی بری چی؟ مثلاً یه مأموریت ویژه. اون موقع چه کار می کنی؟

- بستگی داره کی بخواد و چه خواسته ای داشته باشه.

- و دستمزدش؟

ویچر شانه بالا انداخت.«و دستمزدش. اگه بخوای خوب زندگی کنی، همه چی گرون تر می شه. اینو یکی از دوستای جادوگرم می گه.»

- روش سخت گیرانه ایه و به نظرم بسیار کاربردی؛ اما یه اصل در پس زمینه اش وجود داره، گرالت. تقابل بین نیروهای نظم(۱۱)و نیروهای آشوب(۱۲)، یکی از دوستای جادوگر من هم اینو می گه. به نظرم تو همیشه مأموریت هایی که شامل حفاظت از انسان ها در برابر پلیدی ای که ما رو در برگرفته می شن رو قبول می کنی. بی شک این تو رو در طرف درست مرز قرار می ده.

«نیروهای نظم، نیروهای آشوب... چه حرف های قلمبه سلمبه ای، بورچ. تو می خوای من خودم رو به هر قیمتی در یک طرف مرزی که همه اونو جاودانه می دونن قرار بدم، تقابلی که قبل از اینکه ما به دنیا بیایم شروع شده و خیلی بعد از ما هم ادامه پیدا می کنه. این وسط آهنگر باید خودش رو کجا قرار بده؟ یا صاحب مهمانسرایی که می ره تا برای ما بره ی بریون بیاره؟ به نظر تو، چی مرز بین نظم و آشوب رو مشخص می کنه؟»

سه زاغچه به چشم های ویچر نگاه کرد.«خیلی ساده ست. آشوب نماد یه تهدیده. در سمت خشونت و تهاجم قرار داره؛ اما نظم، نقطه ی مقابلشه. برای همین باید ازش محافظت بشه و کسی باید ازش دفاع کنه؛ اما بذار بنوشیم و بره مون رو شروع کنیم.»

- ایده ی خوبیه.

زریکانیایی ها که هنوز مراقب هیکل شان بودند، خوردن را متوقف کردند و مشغول نوشیدن با سرعت بیشتری شدند. وی به شانه ی یارش تکیه داد و چیزی در گوشش گفت، موهای بافته اش روی میز کشیده شدند. تی که قدش کوتاه تر بود، به خنده افتاد و پلک های خالکوبی شده اش با شادی به هم خوردند.

بورچ که استخوانی را می جوید، ادامه داد:«خب، اگه موافقی بذار مکالمه رو ادامه بدیم. می بینم که دوست نداری بین نیروها انتخاب کنی. فقط می خوای کارت رو انجام بدی.»

- درسته.

- اما نمی تونی از تقابل بین نظم و آشوب فرار کنی. برخلاف مقایسه ای که کردی، تو یه آهنگر نیستی. دیدم چطوری کار می کنی؛ وارد یه تونل زیرزمینی می شی و با جسد کوچک و له شده ی یه باسیلیسک می آی بیرون. زیبای من، بین کشتن

باسیلیسک و نعل کردن اسب ها فرق هست. همین حالا گفتی که اگه دستمزدت ارزشش رو داشته باشه، به اون سر دنیا سفر می کنی تا یه هیولای خاص رو بکشی. بذار بگیم که یه اژدهای خشمگین در حال نابود کردن...

گرالت حرف او را قطع کرد.«مثال بدیه. ببین، مرزها همین حالا هم دارن محو می شن. من اژدهایان رو نمی کشم، باوجوداینکه بی شک اونا نماینده ی آشوب هستن.»

سه زاغچه انگشت هایش را لیسید.«چرا؟ اما این مسخره ست! مطمئناً از بین تمام هیولاها، اژدها از همه خطرناک تر، خبیث تر و بی رحم تره. وحشتناک ترین تمام خزنده ها. اون به انسان ها حمله می کنه، از دهانش آتش می باره و حتی دوشیزه ها رو می دزده! مگه داستان هاش رو نشنیدی؟ یعنی ممکنه که تو، یه ویچر، سابقه ی کشتن چند تا اژدها رو نداشته باشی؟»

گرالت با لحن خشکی پاسخ داد:«من اژدها شکار نمی کنم. هزارپاهای عظیم، چرا. اژدهاسانان(۱۳)، درمویپتران ها(۱۴)... اما اژدهای واقعی نه. چه سبز باشن، چه سیاه، چه قرمز. مطمئن باش.»

سه زاغچه پاسخ داد:«تو منو متحیر می کنی. به هرحال، منظورت رو فهمیدم. حرف زدن راجع به اژدهایان بسه. من در افق یه چیز قرمز می بینم؛ مطمئناً لابسترهای ما هستن.»

آن ها با سروصدا پوسته ها را با دندان شکستند و گوشت سفید داخل آن را مکیدند. آب شور که گزش دردناکی داشت تا آستین هایشان پایین می ریخت. بورچ کمی دیگر نوشیدنی تعارف کرد، ملاقه اش به انتهای بشکه ی کوچک کشیده می شد و در همان حال زریکانیایی ها با ذوق اتفاق های اطراف شان را تماشا می کردند. آن ها به طرز ناشایستی به غیب گویی که در میز کناری نشسته بود

خندیدند و گرالت متقاعد شده بود که به دنبال ایجاد درگیری هستند. سه زاغچه هم متوجه شد و لابستری را با تهدید برای آن ها تکان داد. دخترها زیرزیرکی خندیدند، تی از دور برایش بوسه ای فرستاد و چشمکی آشکار زد. خالکوبی هایش باعث شد حرکتش کمی هولناک به نظر برسد.

سه زاغچه رو به گرالت زمزمه کرد:«اونا واقعاً گربه های وحشی ای هستن. باید مدام مراقب شون باشی، وگرنه در کمتر از دو ثانیه و بدون هیچ هشداری، دل وروده روی زمین می ریزه؛ اما، اونا ارزش همه ی پول دنیا رو دارن. می دونستی که می تونن...؟»

گرالت سر تکان داد و پاسخ داد.«می دونم. پیدا کردن محافظ های بهتر خیلی سخته. زریکانیایی ها جنگجو به دنیا می آن و از سن خیلی کم آموزش می بینن.» بورچ قسمتی از یک لابستر تیغی را روی میز تف کرد، چشمکی برای گرالت زد و گفت:«در مورد اون حرف نمی زدم. اونا تو کارای دیگه ام خیلی مهارت دارن.»

گرالت از گوشه ی چشم دختران جوان را نگاه کرد. هر دو لبخند زدند و وی صدفی را به سرعت رعد برداشت. او پوسته ی سخت را با دندان شکست و درحالی که ویچر را برانداز می کرد به او چشمک زد. آب شور روی لب هایش برق می زد. سه زاغچه آروغ بلندی زد.

او ادامه داد:«خب، گرالت، تو اژدها شکار نمی کنی، سبز باشن یا هر چی دیگه. یادم می مونه. حالا چرا در این سه رنگ طبقه بندی شون کردی؟»

- در اصل چهار رنگ هست.

- تو فقط به سه تا اشاره کردی.

- به نظر علاقه ی زیادی به اژدهایان داری، بورچ. دلیل خاصی داره؟

- فقط کنجکاوم.

- سه رنگ طبقه بندی معموله؛ اما دقیق نیست. اژدهایان سبز از همه بیشتر هستن؛ اما درواقع رنگ شون به خاکستری نزدیک تره، مثل اژدهاسانان . اگه بخوام حقیقت رو بگم، اژدهایان قرمز بیشتر قرمز مایل به قهوه ای هستن، رنگ آجر. اژدهایان بزرگ قهوه ای معمولاً سیاه خونده می شن. بی نظیرترین اونا اژدهای سفیده. من تا حالا اونا رو ندیدم . می گن در شمالی ترین سرزمین ها زندگی می کنن.

- جالبه. می دونی من در مورد چه نوع دیگه ای از اژدها شنیدم؟

گرالت جرعه ای آبجو را قورت و پاسخ داد:«می دونم. من هم در موردشون شنیدم: طلایی ها؛ اما اونا وجود ندارن.»

- اما چطور می تونی مطمئن باشی؟ فقط چون تا حالا ندیدی شون؟ تو سفیدها رو هم ندیدی.

- موضوع این نیست. اون طرف دریاها، در اُفیر(۱۵)و زنگوبار(۱۶)، اسب های سفید با راه راه مشکی وجود دارن. من اونا رو هم ندیدم؛ اما می دونم که وجود دارن. اژدهای طلایی یه افسانه ست، یک قصه، مثل ققنوس. ققنوس ها و اژدهایان طلایی وجود ندارن.

وی که آرنج هایش را روی میز گذاشته بود، با کنجکاوی به او نگاه کرد.

بورچ کمی دیگر نوشیدنی از بشکه ی کوچک بیرون کشید.«تو حتماً می دونی چی داری می گی؛ یه ویچری. بااین حال، من فکر می کنم هر قصه یا افسانه ای ممکنه ذره ای از حقیقت با خودش داشته باشه که نمی شه بهش بی توجه بود.»

گرالت تأیید کرد:«همین طوره؛ اما این قلمرو رؤیاها، امیدها و خواسته هاست؛ باور به اینکه هر چیزی ممکنه؛ چون گاهی شانس کمی وجود داره که به حقیقت بپیونده»

- شانس، دقیقاً. امکان داره که زمانی یه اژدهای طلایی وجود داشته؛ نتیجه ی یک جهش بی مانند.

ویچر سرش را خم کرد:«اگه این طور بشه، اون اژدها با سرنوشت تمام جهش یافته ها روبه رو می شه. نمی تونه زنده بمونه؛ چون زیادی متفاوته.»

- حالا داری با قوانین طبیعی مخالفت می کنی، گرالت. دوست جادوگر من همیشه می گفت که تک تک موجودات می تونن به یه روش طبیعی زنده بمونن. پایان یه زندگی همیشه به معنای شروع یکی دیگه ست. هیچ حدومرزی نیست، حداقل در مورد طبیعت.

- دوست جادوگرت خیلی مثبت اندیش بوده. چیزی هست که اون بهش توجه نکرده: اشتباهاتی که طبیعت یا کسانی که باهاش بازی می کنن مرتکب می شن. اژدهای طلایی و بقیه جهش یافته های اون گونه، حتی اگه وجود داشتن، نمی تونستن زنده بمونن. یه محدودیت طبیعی جلوشون رو گرفته.

- اون چیه؟

ماهیچه های فک گرالت سفت شدند.«جهش یافته ها... جهش یافته ها عقیم هستن، بورچ. فقط افسانه می تونه حکم طبیعت رو نادیده بگیره. فقط قصه ها می تونن چیزی که ممکن نیست رو به وجود بیارن.»

سه زاغچه ساکت ماند. گرالت متوجه شد که صورت دخترها ناگهان جدی شده

است. وی به سرعت سمت او خم شد و با دست های قوی و عضلانی اش او را گرفت. گرالت لب های آغشته به آبجو را روی گونه اش حس کرد.

سه زاغچه آرام گفت:«اونا از تو خوش شون اومده. لعنت بر شیطون، از تو خوش شون اومده!»

ویچر لبخند غم انگیزی زد و پاسخ داد:«مگه این عجیبه؟»

- نه؛ اما باید به افتخارش بنوشیم. مهمانسرادار! یک بشکه ی دیگه!

- اون قدر نه. یک آبجو خوری بسه.

سه زاغچه فریاد زد:«دو تا نوشیدنی بیار! تی، من باید یه لحظه برم.»

زن زریکانیایی شمشیرش را از روی نیمکت برداشت و بعد با نگاه خسته ای اتاق را برانداز کرد. ویچر متوجه شد که چندین چشم با دیدن کیسه ی پول بیش ازحد پُر برق زدند؛ اما هیچ کس جرئت نکرد بورچ که به سمت حیاط تلوتلو می خورد را دنبال کند. تی شانه بالا انداخت و دنبال اربابش به راه افتاد.

گرالت از دختری که هنوز پشت میز نشسته بود، پرسید:«اسم واقعی ات چیه؟»

وی لبخند زد و ردیفی از دندان های سپید را نمایان کرد، دکمه های کمی از لباسش را بسته بود. گرالت اصلاً شک نداشت که او با رفتارش در حال آزمایش مقاومت دیگر مشتریان داخل اتاق است.

- آلوئائنرله(۱۷).

«اسم زیباییه.»ویچر مطمئن بود که دختر زریکانیایی حالا با اشتیاق به او خیره شده است، اغواگرانه. اشتباه نکرده بود.

- وی؟

- همم...

- چرا بورچ رو همراهی می کنی؟ جنگجویان عاشق آزادی هستن. می تونی بهم بگی؟

- هممم...

- هممم، چی؟

«اون...»وی اخم کرد، داشت دنبال کلمه ی درست می گشت.«اون زیبا... زیباترینه.»

ویچر سرش را به دو طرف تکان داد. معیاری که زن ها برای مطلوب بودن مردی استفاده می کردند برای او مانند یک معمای پیچیده بود.

سه زاغچه درحالی که دکمه های شلوارش را می بست وارد شاه نشین شد و با صدای بلند به مهمانسرادار دستور داد. تی، دو قدم عقب تر از او، درحالی که تظاهر به بی حوصلگی می کرد اطراف را برانداز کرد، تاجرها و ملوان های حاضر از نگاه او طفره می رفتند. وی لابستری را می مکید و به ویچر نگاه های معنی داری می کرد.

«من یه بار دیگه برای همه مارماهی سفارش می دم، این دفعه سرخ شده.»سه زاغچه محکم نشست و کمربندش که هنوز باز بود جرنگ جرنگ کرد.«از لابستر خسته شدم و هنوز گرسنمه. برات یه اتاق رزرو کردم، گرالت. هیچ دلیلی نداره امشب درحال پرسه زدن باشی. بیا یه کم دیگه خوش بگذرونیم. به سلامتی شما، دخترها!»

وی لیوانش را بالا گرفت و پاسخ داد:«وسخِئال(۱۸).»تی چشم هایش را به هم زد و بدنش را کش داد. نگاه گرالت ناخودآگاه به او جلب شده بود.

«بیاید یه کم خوش بگذرونیم!»سه زاغچه روی میز خم شد و با دست پشت تی

زد.«باید جشن بگیریم، ویچر. آهای! صاحبخونه! اینجا!»مهمانسرادار باعجله به سمت آن ها آمد و دستش را روی پیشبندش پاک کرد.«تو وان بزرگ داری؟ مثل اونا که توش پارچه می شورن: جادار و عمیق.»

- چقدر بزرگ، قربان؟

- خیلی بزرگ.

مهمانسرادار لبخند عریضی زد و تکرار کرد:«خیلی... بزرگ.»

سه زاغچه کیسه ی پر از سکه اش را از جیبش بیرون کشید و تأیید کرد:«بزرگ باشه. می خوام خستگی رو از تنم بیرون کنم.»

مهمانسرادار لب هایش را تر کرد و قول داد:«یکی براتون پیدا می کنیم.»

بورچ که با تمام صورتش لبخند می زد، گفت:«عالیه. یکی سفارش بده، دستور بده با آب گرم پرش کنن و بیارنش اتاق من. برو به کارت برس، دوست عزیزم و نوشیدنی رو فراموش نکن.»

زریکانیایی ها خندیدند.

سه زاغچه پرسید:«الان حق انتخاب داری، گرالت؟»

ویچر سرش را خاراند.

سه زاغچه با لحن حق به جانبی ادامه داد:«می دونم انتخاب سختیه. خودم هم گاهی برام مشکله. خب، بعداً می تونیم تصمیم بگیریم. آهای، دخترها! کمک کنید از پله ها برم بالا.»

فصل سوم

روی پل یک راه بند قرار داشت. یک دیرک طویل و سنگین که روی چندپایه گذاشته شده و راه رسیدن به آن طرف رودخانه را بسته بود. نیزه دارانی که نیم تنه های چرمی دکمه دار و زره به تن داشتند، در دو طرف مانع ایستاده و نگهبانی می دادند. پرچمی با نشان گریفین(۱۹)نقره ای در باد موج می زد.

سه زاغچه درحالی که آن ها به مانع نزدیک می شدند، گفت:«این دیگه چه کوفتیه؟ نمی تونیم رد بشیم؟»

نزدیک ترین نیزه دار پرسید:«جواز عبور دارید؟»او کاهی را که، از روی گرسنگی یا بیکاری می جوید از دهانش خارج نکرد.

-چه جوازی؟ چه خبر شده؟ طاعون به گاوها زده؟ جنگ؟ شما به فرمان کی راه رو بستید؟

«به دستور شاه نیدامیر(۲۰)، فرمانروای کینگورن(۲۱).»پاسبان، کاه را به طرف دیگر دهانش داد و به پرچم اشاره کرد.«بدون جواز عبور و مرور، اجازه ی عبور ندارید.»

گرالت با صدای خسته ای وارد بحث شد:«چقدر احمقانه. به هرحال، ما در کینگورن نیستیم، اینجا کشور هولوپل(۲۲)هستش. باید یادآوری کنم که هولوپل و نه کینگورن، مالیات پل های برا(۲۳)رو جمع آوری می کنه. این به نیدامیر چه ربطی داره؟»

پاسبان، کاه را به بیرون تف کرد و گفت:«از من نپرس. من فقط اینجا جوازها رو بررسی می کنم. اگه می خوای، می تونی از افسر فرمانده مون بپرسی.»

پاسبان ادامه داد:«اون جا، پشت اتاقک مالیات گیری داره آفتاب می گیره.»او به

گرالت نگاه نمی کرد، بلکه به زریکانیایی ها زل زده بود.

پشت آلونک مالیات گیری، پاسبانی روی کپه ای از کاه خشک نشسته بود. او داشت با انتهای نیزه اش روی شن ها نقاشی می کشید، تصویر یک زن؛ شکلی پر جزییات از زاویه دیدی نامعمول. کنار او مرد لاغری در خواب وبیداری بود و داشت به آرامی لوت(۲۴)می نواخت.

کلاه نامتعارف آلویی رنگش، بندی نقره ای داشت و به پر بلند حواصیل(۲۵)مزین بود. گرالت کلاه و پری که در بوئینا(۲۶)و یاروگا(۲۷)معروف بود را شناخت، کلاهی شناخته شده در تمامی کاخ ها، قلعه ها، مهمانسراها، مسافرخانه ها و روسپی خانه ها. مخصوصاً در روسپی خانه ها.

- دندلایون!

چشمان آبی شاد از زیر کلاه نمایان شدند.«گرالت ویچر! عجب اتفاقی! واقعاً خودتی؟ ببین، جوازی چیزی با خودت نداری؟»

«قضیه این جوازها چیه؟ اینجا چه خبره، دندلایون؟ من داشتم با شوالیه بورچ سه زاغچه و همراهانش سفر می کردم و می خوایم از رودخونه رد بشیم.»

دندلایون بلند شد، کلاهش را برداشت و تعظیمی نمایشی به زریکانیایی ها کرد.«من هم اینجا گیر کردم. نمی ذارن من هم رد بشم، من، دندلایون، مشهورترین ترانه سرا و شاعر تا شعاع هزار مایلی. این ستوان که درخواستم رو رد کرد و همون طور که می بینی، اون هم یه هنرمنده.»

ستوان با لبه ی سلاحش آخرین جزییات را هم به تصویر شنی اضافه کرد و با لحنی اندوهگین گفت:«نمی تونم اجازه بدم کسی بدون جواز عبور کنه.»

ویچر گفت:«ما از کنار رودخونه راه رو دور می زنیم. دیرتر به هنگفورس(۲۸)می رسیم؛ ولی چاره ی دیگه ای نداریم.»

شاعر انگار غافل گیر شده بود.«هنگفورس؟ یعنی نیومدی نیدامیر رو ببینی؟ نمی خوای اژدها رو شکار کنی؟»

سه زاغچه که به نظر علاقه مند شده بود، پرسید:«کدوم اژدها؟»

- شما نمی دونید؟ واقعاً نمی دونید؟ خب، پس من باید بهتون بگم، عزیزان. می بینید که من باید اینجا منتظر بشم تا یه نفر که جواز داره همراهی ام رو قبول کنه، پس وقت زیاد داریم. بشینید.

سه زاغچه گفت:«صبر کن، ظهر داره می آد و من تشنه هستم، لعنتی! نمی تونیم با گلوهای خشک صحبت کنیم. تی و وی، فوری به شهر برگردید و یه بشکه نوشیدنی بگیرید.»

- من طرز فکرتون رو دوست دارم، ارباب...

- بورچ، سه زاغچه هم صدام می کنن.

- دندلایون، برخی خانم های جوان... بی همتا هم صدام می زنن.

ویچر که بی حوصله بود، گفت:«شروع کن، دندلایون. تمام روز رو وقت نداریم.»

شاعر دسته ی سازش را گرفت و ضربه ی محکمی به تارهایش زد.«انتخاب تون چی هست؟ نظم یا نثر؟»

- معمولی.

دندلایون لوتش را زمین نگذاشت:«هر طور شما بخواید. خوب گوش بدید، آقایان محترم، می خوام از اتفاق هایی که یه هفته پیش افتاد بگم، کمی دورتر از آزادشهری به نام هولوپل. آه، آری، در اولین ساعات صبح، طلوع پرده ی مه

چمنزارها را به سرخی...»

ویچر تأکید کرد:«قرار بود معمولی حرف بزنی.»

- این معمولیه، مگه نیست؟ باشه، باشه، فهمیدم. خلاصه، بدون استعاره. نزدیک شهر هولوپل، اژدهایی نشسته بود.

ویچر گفت:«واقعاً؟ به نظر باورنکردنی می آد؛ سال هاست که هیچ کس این اطراف اژدهایی ندیده. مطمئنی که یه اژدهاسان نیست، بعضی از اونا واقعاً بزرگن.»

- به من توهین نکن، ویچر، من می دونم اون چیه. من دیدمش. برای کسب درآمد به هولوپل اومده بودم که شانسی، با چشم های خودم اونو دیدم. تصنیفم همین حالا هم آماده است؛ اما تو نمی خوای...

- ادامه بده. بزرگه؟

- طولش به اندازه ی سه تا اسبه، سینه اش به اندازه ی یک اسب؛ اما خیلی فربه تر. مثل شن خاکستریه.

- پس نژادش سبزه.

- آره. اون بی خبر به جون یک گله گوسفند افتاد. چوپان ها فرار کردن، اون هم یه دوجین حیوون رو کشت و قبل از اینکه دوباره پرواز کنه، چهار تاشون رو خورد.

گرالت سرش را تکان داد.«اون پرواز کرد و رفت... همین؟»

- نه، صبح بعد برگشت، این دفعه نزدیک تر به شهر. اون به سمت چند تا زن که داشتن لباس هاشون رو توی برا می شستن شیرجه رفت. دوست من، اونا فرار کردن! تا حالا تو زندگی ام اِنقدر نخندیده بودم. بعدش اژدها دو دور بالای هولوپل زد و به چند تا میش که توی چراگاه نزدیک شهر بودن حمله کرد. نمی دونی چه

غوغا و وحشتی شروع شد! روز قبل، خب، هیچ کس حرف چوپان ها رو باور نکرده بود. کدخدا داشت از بین مردم و جنگجوها افرادش رو انتخاب می کرد؛ اما قبل از اینکه به اونا نظم بده، مردم خودشون دست به کار شدن و قضیه رو حل کردن.

- چطوری؟

- با یه روش خیلی رایج. اوستا کفاش، شخصی به نام کوزوجد(۲۹)، یه راهی برای کشتن اژدها پیدا کرد. اونا یه گوسفند رو کشتن و توش رو با خربق، بلادون، شوکران، گوگرد و قیر کفاشی پر کردن. برای اطمینان، داروساز محلی دو کوارت(۳۰)دوای التهاب بهش اضافه کرد و کاهن معبد کریو(۳۱)روی معجون دعا خوند. بعد اونا جسد پرشده ی گوسفند رو وسط گله گذاشتن. راستش رو بخوای، هیچ کس فکر نمی کرد اژدها اون جسد بوگندو رو از بین اون همه گوسفند زنده انتخاب کنه؛ اما واقعاً غافل گیر شدیم. اون خزنده، گوسفندهای زنده ای که در حال بع بع کردن بودند رو ول کرد و طعمه رو کامل قورت داد.

- بعدش چی شد؟ بیشتر بگو، دندلایون.

- مگه کار دیگه ای هم می تونم بکنم؟ قرار نبود حرفم رو قطع کنم. بقیه رو گوش کن: یک لحظه نگذشته بود که اژدها شروع کرد به غریدن و از جلو و عقب دود بیرون دادن. بعد یه دونه پشتک زد، سعی کرد پرواز کنه و بی حرکت افتاد. دو تا داوطلب جلو رفتن تا ببینن هنوز نفس می کشه یا نه. قبرکن شهر و یه عقب مونده که دختر یه چوب بر ترغیب شون کرده بود، یه دختر دیوونه که موقع انقلاب فرمانده ترکاس(۳۲)، یه گروه نیزه دار که از هولوپل رد می شدن بهش تجاوز کرده بودن.

- عجب دروغ هایی می گی، دندلایون.

- دروغ نمی گم. فقط واقعیت رو به رنگ خاکستری درمی آرم، این فرق داره.

- نه واقعاً. ادامه بده، وقت مون داره تلف می شه.

- همون طور که گفتم، یه قبرکن و یه عقب مونده ی شجاع برای سرکشی فرستاده شدن. بعد براشون یه قبر قشنگ درست کردیم، کوچک بود؛ اما به چشم زیبا می اومد.

بورچ گفت:«آهان، خوبه. این یعنی اژدها هنوز زنده ست.»

دندلایون با ذوق پاسخ داد:«چجور هم. زنده موند؛ اما اِنقدر ضعیف بود که نتونست قبرکن و عقب مونده رو بخوره، فقط خون شون رو مکید. بعد درحالی که همه بدجوری سراسیمه شده بودن، پرواز کرد و رفت... گرچه بلند شدن براش سخت بود. اژدها کمی که می رفت با غرشی زمین می خورد و دوباره بلند می شد. بعضی موقع ها می خزید و پاهاش رو روی زمین می کشید. افرادی که شجاع تر بودن با حفظ فاصله تا جایی که می شد دنبالش کردن؛ و می دونید چیه؟»

- حرف بزن، دندلایون.

- اژدها بالای کوه کسترل بزرگ(۳۳)داخل یک مسیل افتاد، با سرچشمه ی رود برا خیلی فاصله نداشت. الان توی غارها مخفی شده.

گرالت گفت:«حالا همه چی روشن شد. اژدها قرن ها توی این غارها به خواب فرورفته بود؛ من راجع به موارد مشابه این شنیدم. گنجینه اش هم باید همون جا باشه. حالا می فهمم که چرا سربازها راه رو بستن. یکی می خواد اون گنجینه رو به دست بیاره و اون یه نفر نیدامیر از کینگورن هستش.»

شاعر حرف او را تأیید کرد:«دقیقاً. به همین خاطر تمام شهر هولوپل به آب وتاب افتاده؛ چون مردم فکر می کنن گنجینه ی اژدها به اونا تعلق داره؛ اما می ترسن با نیدامیر مخالفت کنن. پادشاه یه کودن جوونه که هنوز دهنش بوی شیر می ده؛ اما می دونه چطوری با مخالف هاش برخورد کنه. نیدامیر این اژدها رو بیشتر از هر

چیزی می خواد. به همین خاطر فوری واکنش نشون داد.»

- منظورت اینه که گنجینه رو می خواد.

- به نظرم اژدها بیشتر از گنجینه نظرش رو جلب کرده. ببین، نیدامیر خیلی وقته که دوست داره به ملئور(۳۴)حکومت کنه. بعد از مرگ عجیب شاهزاده، پرنسسی که در سن ازدواج بود به جا موند. مقامات ملئور، نیدامیر و خواستگارهای دیگه رو نمی خواستن؛ چون می دونستن هر قدرت جدیدی اونا رو به شدت تحت فشار قرار می ده؛ وضعیتی که یه پرنسس جوون و زودباور نمی تونست از پسش بربیاد. به همین دلیل یه پیشگویی قدیمی و خاک خورده رو پیدا کردن که می گفت تاج وتخت و دست پرنسس متعلق به کسی هستش که بتونه یه اژدها رو شکست بده. فکر می کردن این باعث برقراری صلح می شه؛ چون مدت زیادیه کسی تو این منطقه اژدها ندیده. نیدامیر به اون افسانه اهمیتی نداد. همه ی تلاشش رو کرد که ملئور رو به زور فتح کنه؛ اما وقتی خبر دیده شدن اژدهای هولوپل به گوشش رسید، متوجه شد که می تونه اشراف ملئور رو با سلاح خودشون شکست بده. اگه به ملئور برگرده و سر اژدها را با خودش بیاره، مردم به عنوان پادشاه و فرستاده ی خدایان بهش خوشامد می گن و مقامات ملئور هیچ اعتراضی نمی تونن بکنن. تعجب نکن که مثل گربه ای که دنبال موش می گرده، این اژدها رو دنبال می کنه. این حقیقت که اژدها ضعیف شده و به زحمت حرکت می کنه، برای نیدامیر نعمت بادآورده ست. لبخند سرنوشت، لعنتی.

- و این طوری رقباش هم کنار رفتن.

- آره، می شه گفت. این طوری آتیش اشتیاق اهالی هولوپل هم سرد می شه. اون حتماً به تمامی سواران منطقه که قادر به کشتن اژدها هستن جواز عبور داده؛ چون نیدامیر خودش قصد نداره شمشیر به دست وارد غارها بشه و به جنگ اژدها بره.

اون فوراً همه ی اژدهاکش های معروف رو دور خودش جمع کرده. احتمالاً بیشترشون رو می شناسی، گرالت.

- ممکنه. کی؟

- برای شروع، ایک از دنسل(۳۵).

«حرومزا...»ویچر سوت آرامی زد.«ایک خداترس و پرهیزکار: خود شوالیه ی بی باک و آبرومند.»

بورچ پرسید:«پس اونو می شناسی ، گرالت؟ آیا واقعاً در مورد اژدها اِنقدر تخصص داره؟»

- نه فقط در مورد اژدها. ایک می دونه چطوری از پس هر هیولایی بربیاد. حتی مانتیکورها و گریفین ها رو هم کشته. شنیدم که چند تا اژدها رو هم شکست داده. کارش خوبه؛ اما اون دیوونه کاروکاسبی رو به هم می زنه؛ چون از پول گرفتن خودداری می کنه. دیگه کی، دندلایون؟

- غارتگرهای کرینفرید(۳۶).

- اژدها هیچ شانسی نداره، حتی اگه سلامتی اش رو دوباره به دست بیاره. اون سه تا یه گروه شکارچی مشهورن. اونا طبق قوانین نمی جنگن؛ اما در مورد کارایی شون هیچ بحثی نیست. اونا تمام اژدهاسانان و هزارپاهای عظیم ردینیا(۳۷)رو منقرض کردن، سه تا اژدهای قرمز و یه سیاه رو کشتن و این اصلاً کار کمی نیست. همه رو گفتی؟

- نه. شش تا دورف هم به اونا ملحق شدن. پنج تا مرد ریشو و فرمانده شون: یارپن زیگرین(۳۸).

- نمی شناسمش.

- بدون شک در مورد اون اژدها شنیدی، اکویستا از کوه کوارتز(۳۹).

- شنیدم. حتی سنگ هایی که از گنجینه اش در اومدن رو هم دیدم؛ یاقوت هایی با رنگ های فوق العاده و الماس هایی به اندازه ی گیلاس.

- پس بدون که این یارپن زیگرین و دورف هاش بودن که اژدها رو کشتن. من همچنین یه شعر در مورد این ماجرا نوشتم؛ اما زیاد جالب نبود و با نشنیدنش چیزی از دست ندادی.

- همه رو گفتی؟

- بله. به جز تو. تو اصرار داری که چیزی در مورد اژدها نمی دونی. کی می دونه، شاید راست گفته باشی. به هرحال، دیگه می دونی. حالا چی؟

- حالا هیچی. من علاقه ای به اون اژدها ندارم.

- آهان! چه زیرکی هستی، گرالت. به هرحال، جواز هم که نداری.

- تکرار می کنم، من به اون اژدها علاقه ای ندارم. تو چی، دندلایون؟ چی تو رو به این سرزمین ها کشونده؟

نغمه سرا شانه بالا انداخت.«چیزهای همیشگی. من باید نزدیک اتفاق ها و ماجراهای هیجان انگیز باشم. مردم تا مدت ها در مورد نبرد با این اژدها حرف می زنن. البته من می تونستم از قصه هایی که تعریف می کنن یه تصنیف بسازم؛ اما اگه خودم با چشم های خودم نبرد رو ببینم بهتر می شه.»

سه زاغچه پرسید:«نبرد؟ بیشتر شبیه کالبدشکافی یا سلاخی یه خوکه. هر چی بیشتر بهت گوش می کنم، بیشتر متحیر می شم. چند تا جنگجو برای کشتن یه اژدهای نیمه مُرده که یه دهاتی مسمومش کرده دارن جون می کنن، نمی دونم بخندم یا بالا بیارم.»

گرالت پاسخ داد:«در مورد نیمه مُرده بودنش اشتباه می کنی. اگه اژدها به محض بلعیدن سم نمرده باشه، این یعنی حالش خوب می شه. البته اهمیتی نداره، غارتگرهای کرینفرید به هرحال می کشنش؛ اما نبرد، زود تموم نمی شه.»

- پس تو روی غارتگرها شرط می بندی، گرالت؟

- مطمئناً.

پاسبان هنرمند که تا الان ساکت مانده بود، ناگهان گفت:«خیلی در موردش مطمئن نباش. اژدها یه موجود جادوییه که فقط طلسم می تونه از پا درش بیاره. اگه یک نفر ساحره ای که دیروز از پل رد شد رو کمک کنه...»

گرالت سرش را کج کرد تا به او نگاه کند.«کی؟»

پاسبان تکرار کرد:«گفتم که، یه ساحره.»

- اسمش چی بود؟

- اسمش رو گفت؛ اما من فراموش کردم. اون یه جواز داشت. جوون بود و در نوع خودش ظاهر جذابی داشت؛ اما چشم هاش... می دونی که چطوری هستن، خدایان... وقتی نگات می کنن پشتت به لرزه می افته.

- می دونی کی ممکنه باشه، دندلایون؟

شاعر اخم کرد و پاسخ داد:«نه. جوون، جذاب و اون چشم ها... چیز زیادی ازش نمی دونیم. همه شون همین شکلی ان. هیچ کدوم از دخترهایی که من می شناسم ـ و خیلی هاشون رو می ـشناسم انگار بیشتر از بیست و پنج یا سی سال سن ندارن؛ اما خیلی هاشون روزهایی رو به یاد دارن که نویگراد(۴۰)فقط یه جنگل مخروطی(۴۱)بوده. خب اون خانم ها اکسیر مهرگیاه درست می کنن، مگه نه؟ اون می تونه باعث بشه چشم هاشون هم بدرخشه. فقط مطمئنیم که یه زنه، همین.»

ویچر پرسید:«موهاش قرمز بود؟»

ستوان جواب داد:«نه، قربان. موهاش سیاه بود.»

- اسبش چه رنگی بود؟ خرمایی با یه ستاره ی سفید؟

- نه، به سیاهی موهاش بود. دارم بهتون می گم، آقایان، اون ساحره ست که اژدها رو از بین می بره. اژدها رو باید به افسونگرها سپرد. قدرت انسانی در برابر این هیولاها هیچ کاری از پیش نمی بره.

دندلایون خندید و گفت:«دوست دارم بدونم کوزوجد کفاش در این مورد چه فکری می کنه. اگه چیزی قوی تر از خربق و بلادون با خودش داشت، پوست اژدها الان روی یه نرده داشت خشک می شد، تصنیفم همین حالا هم تموم شده بود و لازم نبود امروز زیر آفتاب منتظر بشم...»

گرالت نگاه مشکوکی به شاعر انداخت.«چرا نیدامیر تو رو با خودش نبرد؟ وقتی رفت تو توی هولوپل موندی. مگه شاه از هم نشینی با هنرمندا لذت نمی بره؟ پس چرا به جای نواختن برای پادشاه اینجا نشستی؟»

دندلایون با حالی اندوهگین پاسخ داد:«این به خاطر یه بیوه ی جوون بود. لعنتی، من سرم به اون گرم شد و وقتی صبح بعد بیدار شدم، نیدامیر و همراهاش از رودخونه رد شده بودن. اونا حتی کوزوجد و دیده بان های روستایی هولوپل رو بردن؛ اما منو جا گذاشتن. من سعی کردم به ستوان توضیح بدم؛ اما بی فایده...»

نیزه دار که به دیوار اتاقک مالیات گیری تکیه داده بود با لحن آرامی گفت:«اگه جواز داشتی، هیچ مشکلی پیش نمی اومد. جواز نداری، بحثی هم نیست. دستور دستوره...»

سه زاغچه حرف او را قطع کرد:«آه. دخترها با نوشیدنی برگشتن.»

دندلایون درحالی که بلند می شد، گفت:«تنها هم نیستن. اون اسب رو نگاه کن، اندازه ی یه اژدهاست.»

زریکانیایی ها چهارنعل از میان درختان غان بیرون تاختند، همراه آن ها سواری بر اسبی نر و هیکلی که جامه ی جنگی به تن داشت، می آمد.

ویچر هم از جا برخاست.

سوار یک نیم تنه ی مخمل بنفش و ژاکت کوتاهی از جنس پوست سمور به تن داشت. او سوار بر زین با تکبر به آن ها نگاه می کرد. گرالت این نوع نگاه را می شناخت و خیلی به آن علاقه ای نداشت.

سوار درحالی که با آرامی و متانت از اسبش پایین می آمد خودش را معرفی کرد.«درود، آقایان. من دورگری(۴۲)هستم. جناب دورگری. افسونگر.»

- جناب گرالت. ویچر.

- جناب دندلایون. شاعر.

- بورچ، سه زاغچه هم صدام می کنن. دخترهایی که دارن بشکه رو باز می کنن همراه من هستن. فکر می کنم همین حالا هم با اونا آشنا هستی، لُرد دورگری.

افسونگر بدون اینکه لبخند بزند، پاسخ داد:«البته. افتخار آشنایی با زریکانیایی های زیبا رو داشتم.»

دندلایون جام های چرمی که وی آورده بود را پخش کرد.«خب، به سلامتی شما! همراه ما بنوشید، جناب افسونگر. لرد بورچ، ستوان هم می تونه به ما ملحق بشه؟»

- البته. با ما باش، جنگجوی بزرگ.

افسونگر بعدازاینکه با اداواطوار لب به جام زد، گفت:«فکر می کنم، شما هم با دلیلی مشابه من پشت پل منتظر هستید.»

دورگری که اخم کرده بود حرف او را قطع کرد:«دستورات تو، سرباز، شامل اراذل واوباش می شه، روسپی هایی که ممکنه باعث بی اخلاقی و آشوب بشن، دزدها، الدنگ ها و از این جور افراد؛ اما نه من.»

ستوان با لحن محکمی پاسخ داد:«من به هیچ کس بدون جواز اجازه ی عبور نمی دم. قسم می خورم...»

سه زاغچه با لحن سردی جلوی حرف او را گرفت.«قسم نخور. تی، جام این جنگجوی شجاع رو یه بار دیگه پر کن! اجازه بدید بنشینیم، اربابان من. ایستادن، به سرعت نوشیدن بدون قدردانی از این لحظات، شایسته ی اشراف نیست.»

آن ها روی کُنده های اطراف بشکه نشستند. نیزه دار که همین چند لحظه پیش به اشراف پیوسته بود، از رضایت سرخ شده بود.

سه زاغچه بی خیال نمی شد.«بنوش، سروان شجاع.»

سرباز که انگار از نو سرخ کرده بود، گفت:«من فقط یه ستوان هستم، نه سروان.»

بورچ پوزخند زد.«اما تو به زودی سروان می شی، مشخصه. افراد به باهوشی تو مثل آب خوردن ارتقا می گیرن.»

دورگری بعدازاینکه با پر شدن دوباره ی لیوانش مخالفت کرد، رو به گرالت با صدای آهسته ای گفت:«توی شهر هنوز دارن درباره ی باسیلیسک تو حرف می زنن، ویچر بزرگوار و تو همین حالا هم داری می ری سراغ یه اژدها. کنجکاوم که بدونم این گونه ی در معرض انقراض رو به خاطر پول می کشی یا لذت؟»

گرالت پاسخ داد:«اِنقدر کنجکاوی غیرمعموله، اون هم از طرف کسی که موقع کشته شدن یه اژدها با سرعت تموم می ره سراغ دندون هاش. مگه اونا برای ساختن معجون ها و اکسیرهای جادویی شما به کار نمی رن؟ جادوگر بزرگ،

راست می گن اونایی که از دهن اژدهایی که هنوز زنده هستن بیرون کشیده شدن بهتر کار می کنن؟»

- مطمئنی که من به همین خاطر اینجا هستم؟

- بله، مطمئن هستم؛ اما یه نفر ازت جلو زده، دورگری. یکی از همکارهای خانمت با جوازی که تو نداری از پل عبور کرده. ساحره ای با موهای سیاه، اگه برات مهمه.

- سوار یه اسب سیاه؟

- بله، این طور به نظر می رسه.

دورگری با لحن نگرانی گفت:«ینفر.»

ویچر بدون اینکه کسی متوجه شود به خود لرزید.

سکوتی برقرار شد و سروان آینده با آروغی آن را شکست.«هیچ کس... بدون جواز.»

گرالت کیسه پولی که از کدخدای چاق گرفته بود را از جیبش بیرون کشید.«دویست لینتار برات کافیه؟»

سه زاغچه لبخند مرموزی زد و گفت:«گرالت، واقعاً...»

- لطفاً عذرخواهی منو بپذیر، بورچ. من نمی تونم باهات به هنگفورس بیام. شاید تو یه فرصت دیگه، اگه همدیگه رو ببینیم.

سه زاغچه بااحتیاط پاسخ داد:«هیچ چی منو وادار نکرده که به هنگفورس برم، واقعاً هیچی، گرالت.»

سروان آینده با تهدید گفت:«لطفاً کیسه پول رو کنار بذارید، قربان. این خیلی ساده، فساد محسوب می شه. حتی با سیصد لینتار هم نمی ذارم عبور کنید.»

بورچ کیسه پول خودش را بیرون کشید.«و برای پونصد؟ نقره هات رو کنار بذار،

گرالت. من مسئولیت پرداخت هزینه رو به عهده می گیرم. داره سرگرمم می کنه. پونصدتا سرباز، صد تا برای هر نفر، اگه دخترهای منو به عنوان یه واحد تک و زیبا حساب کنی.»

سروان آینده با نگرانی کیسه پول را داخل نیم تنه اش پنهان کرد.«وای بر من، به پادشاه چی بگم؟»

دورگری بلند شد و یک چوب دستی سپید از کمرش بیرون کشید.«باید بهش بگی که با دیدن نمایش از ترس خشکت زد.»

- کدوم نمایش، قربان؟

افسونگر با چوب دستی اش طرحی در هوا کشید و وردی را فریاد زد. یکی از کاج های نزدیک رودخانه منفجر شد، شعله های وحشی در یک لحظه آن را از بالا تا پایین بلعیدند.

دندلایون با چابکی روی پا پرید و لوتش را پشتش انداخت.«به سمت اسب ها! به سمت اسب ها، آقایان! و خانم ها!»

ستوان ثروتمند که آینده ی حرفه ای خوبی به عنوان یک سروان داشت، رو به نیزه داران فریاد زد:«مانع رو بلند کنید.»

روی پل، پشت مانع، وی افسارها را کشید. اسب او رقصید و صدای برخورد سم هایش به تخته های پل بلند شد. دختر که موهای بافته اش در هوا تاب می خورد، فریاد بلندی سر داد.

سه زاغچه پاسخ داد:«درسته، وی! بزن بریم، زریکانیایی! مثل باد میون طوفان!»

فصل چهارم

بزرگ ترین غارتگرها، بوهولت(۴۳)که مثل تنه ی یک درخت بلوط هزارساله تنومند و باابهت بود، گفت:«خب، به نظر می آد که نیدامیر خاکستر شما رو به باد نسپرده، آقایان گرامی. گرچه قسم می خورم که این کار ازش بر می آد. خب، بالاخره وظیفه ی ما مردم عادی نیست که در مورد تصمیمات سلطنتی نظر بدیم. با ما کنار آتیش بشینید. رفقا، جا باز کنید. بین خودمون. ویچر، موضوع گفت وگویت با شاه رو بگو.»

گرالت که با آرامش به زینش کنار آتش تکیه داده بود، پاسخ داد:«ما در مورد هیچی صحبت نکردیم. اون حتی از چادرش نیومد بیرون تا ما رو ببینه. فقط یکی از افرادش رو فرستاد. اون اسمش چی...؟»

یارپن زیگرین گفت:«گیلنستیرن(۴۴).»یارپن دورفی خپل با گردنی عظیم که به سیاهی قیر و خاک گرفته بود، در نور آتش می درخشید.«یه دلقک وراج. یه خوک پرخور. وقتی رسیدیم، دور برداشته بود و زر زر می کرد. می گفت خوب یادتون باشه دورف ها که چه کسی اینجا دستور می ده و از کی باید اطاعت کنید. شاه نیدامیر دستورات رو می ده و حرف اون قانونه و از این چرت وپرت ها. من فقط گوش دادم، تمام مدت دلم می خواست بچه ها رو بفرستم تا بندازنش زمین و لهش کنن؛ اما می دونی، خودم رو کنترل کردم. بعدش فقط می گفتن دورف ها خطرناک هستن و حروم زاده های متجاوز که... که... همون طور که می گن، به شیطون لعنت... نمی شه باهاشون زندگی کرد یا همچین چیزی و بعدش توی یه شهر کوچیک دیگه شورش نژادپرستانه می شد. پس من فقط مؤدبانه گوش کردم و سر تکون دادم.»

گرالت ادامه داد:«از حرف هایی که شما می زنید به نظر می رسه جناب گیلنستیرن

کار دیگه ای بلد نیست، چون با ما هم همین رفتار رو کرد. البته، ما هم با نظرش مخالف بودیم.»

یکی دیگر از غارتگرها پتوی بزرگی روی پشته ای از هیزم ها انداخت و گفت:«به نظر من، بد شد که نیدامیر شما رو نفرستاد پی کارتون. همه افتادن دنبال این اژدها، باور نکردنیه. غوغا به پا شده. دیگه یه مأموریت نیست، تبدیل به مراسم ختم شده. من دوست ندارم وسط جمعیت بجنگم.»

بوهولت گفت:«آروم باش، نیسچوکا(۴۵). بهتره که باهم دیگه سفر کنیم. مگه تا حال اژدها شکار نکردی؟ همیشه کلی جمعیت می آد، یه جشن واقعی، یه فاحشه خونه ی متحرک؛ اما وقتی جونور خودش رو نشون می ده، می دونی کی سر جاش وایمیسه. ما و نه هیچ کس دیگه.»

بوهولت یک لحظه ساکت ماند. او از یک بطری که با حصیر پوشانده شده بود نوشید و با صدای بلندی بینی اش را بالا کشید. بعد گلویش را صاف کرد و ادامه داد:«چه بهتر، چون همهمه و وحشی بازی درست بعد از مرگ اژدها شروع می شه و قبل اینکه بفهمی سرهای قطع شده مثل گلابی های باغ روی زمین به حرکت می افتن. وقتی گنجینه پیدا می شه، شکارچی ها به گلوی هم حمله ور می شن. گرالت؟ درست می گم؟ ویچر، دارم با تو حرف می زنم.»

گرالت با لحن خشکی تأیید کرد:«من درباره ی چنین اتفاق هایی شنیدم.»

- می گی که شنیدی. شاید از این ور اون ور؛ چون هیچ وقت نشنیدم یه ویچر به شکار اژدها بره. حضور تو اینجا واقعاً عجیبه.

کم سن و سال ترین غارتگرها، کنت(۴۶)که با اسم درنده(۴۷)هم شناخته می شد، وارد بحث شد.«درست می گه. عجیبه و ما...»

بوهولت حرف او را قطع کرد.«صبر کن، درنده، من دارم صحبت می کنم. گرچه، خیلی نمی خوام روی این موضوع مکث کنم. ویچر همین حالا هم منظورم رو فهمیده. من می دونم و اون هم می دونه. ما تابه حال به هم برنخورده بودیم و هیچ وقت هم بر نخواهیم خورد. برای مثال، تصور کنید رفقا که من برم و مزاحم کار ویچر بشم و سعی کنم دستمزدش رو هم بدزدم. اون همون موقع با شمشیرش به من حمله نمی کنه؟ حق هم داره. درست می گم؟»

هیچ کس حرف او را تأیید یا رد نکرد. بوهولت به نظر منتظر پاسخ نبود.

او ادامه داد.«آره، می گم که بهتره باهم سفر کنیم. ویچر ممکنه به درد بخوره. این منطقه وحشی و خالی از سکنه است. اگه یه کایمرا، ایلیوکوریس یا استریگا بهمون حمله کنه، به مشکل برمی خوریم؛ اما اگه گرالت باهامون باشه، مشکلی نیست؛ چون این تخصصشه؛ اما اژدها تخصصش نیست. درسته؟»

بازهم هیچ کس حرف او را تأیید یا رد نکرد.

بوهولت بطری اش را به رهبر دورف ها سپرد و ادامه داد:«و لرد سه زاغچه، همراه گرالت محسوب می شه. همین برای من اطمینان بخشه. نیسچوکا و درنده، پس حضور کی شما رو معذب کرده؟ مطمئناً دندلایون نیست!»

یارپن زیگرین بطری را به شاعر داد و گفت:«دندلایون، همیشه جاهایی که اتفاق های جالب می افتن حضور داره. همه می دونن که این نه کمکی می کنه، نه ضرری داره و هیچ وقت عملیات رو کند نمی کنه. اون مثل یه کنه رو دم سگه. این طور فکر نمی کنید، بچه ها؟»

بچه ها که درواقع دورف های هیکلی بودند، زیر خنده زدند و این باعث شد ریش هایشان بلرزد. دندلایون کلاهش را عقب زد و شروع به نوشیدن از بطری کرد. او نفس عمیقی کشید و با غرولند گفت:«لعنتی! چقدر قویه. باعث می شه صدام رو از

دست بدم. عرقش از چی گرفته شده؟ عقرب؟»

درنده، بطری را از دست مطرب گرفت و گفت:«چیزی که دوست ندارم، گرالت، بودن این افسونگر با توئه. همین حالا هم زیادی اومدن.»

یارپن حرف او را تأیید کرد:«درسته، درنده درست می گه. فایده ی دورگری برای ما به اندازه ی زین روی یه خوکه. ما ساحره ی خودمون رو داریم، ینفر بزرگوار. آه!»

بوهولت گفت:«آره!»او گردن گاو مانندش را که همین حالا از دست یک گلو پوش چرمی و پر از دکمه خلاص کرده بود، خاراند.«جادوگرها این دوروبر بیش ازحد زیادشدن، رفقا. اونا توی گرمای چادر سلطنتی توطئه می چینن، این روباه های حیله گر: نیدامیر، ساحره، افسونگر و گیلنستیرن. ینفر از همه بدتره. می دونید در مورد چی نقشه می ریزن؟ اینکه چطور سرمون کلاه بذارن، حتماً همین طوره!»

درنده با لحنی اندوهگین گفت:«و برای خودشون گوشت آهو می خورن و ما... ما چی می خوریم؟ موش خرما! موش خرما، ازتون می پرسم، اصلاً چی هست؟ یه موش، فقط یه موش کثیف. ما چی می خوریم؟ موش!»

نیسچوکا جواب داد:«این هیچی نیست. ما خیلی زود با دُم اژدها جشن می گیریم. وقتی که روی زغال سرخ می شه، هیچی مثل اون نیست.»

بوهولت ادامه داد:«ینفر واقعاً یه زن نفرت انگیز و خبیثه، یه سلیطه. اصلاً شبیه دخترهای شما نیست، لرد بورچ؛ چون اونا می دونن چطور رفتار کنن و ساکت بمونن. نگاه کن، کنار اسب ها موندن و شمشیرهاشون رو تیز می کنن. وقتی از کنارشون رد شدم، دوستانه بهشون درود گفتم. اونا در جواب بهم لبخند زدن. ازشون خوشم می آد. اونا مثل ینفر که توطئه و تبانی می کنه نیستن. دارم بهتون می گم باید مراقب باشیم، وگرنه قراردادمون می ره رو هوا.»

- چه قراردادی، بوهولت؟

- یارپن، می تونی برای ویچر توضیح بدی؟

دورف گفت:«مشکلی توش نمی بینم.»

درنده بطری را برعکس کرد و گفت:«مشروب تموم شد.»

- خب برو بیار. تو جوون ترینی. قرارداد، گرالت، ایده ی ما بود؛ چون ما مزدور یا از این جور افراد بی وجدان نیستیم. نیدامیر نمی تونه ما رو تو چنگال اژدها بفرسته و بعد فقط سهم ناچیزی از طلاها رو بهمون بده. حقیقت اینه که ما احتیاج نداریم اژدها رو برای نیدامیر بُکشیم. اون به ما احتیاج داره. در این وضعیت، اینکه کی مهم ترین نقش رو داره و کی باید بیشترین دستمزد رو بگیره، سؤال های واضحیه؛ بنابراین ما پیشنهاد یه معامله ی عادلانه رو دادیم: اونایی که شخصاً در نبرد با اژدها شرکت می کنن نصف گنجینه رو می گیرن. نیدامیر به خاطر اصالت و مقامش یک چهارمش رو می گیره. بقیه، اگه به هر نحوی در قضیه شرکت داشتن، سهم برابری از یک چهارم آخر می گیرن. نظرت چیه؟

- نظر نیدامیر چی بود؟

- اون نه جواب مثبت داد و نه منفی. به نفعه اون تازه کاره همکاری کنه؛ چون دارم بهت می گم: تنهایی، هرگز نمی تونه اژدها رو بکشه. نیدامیر به حرفه ای ها وابسته ست، یعنی به ما، غارتگرها و همین طور یارپن و دارودسته اش. ما هستیم که تا فاصله ی شمشیرزنی به اژدها نزدیک می شیم، نه هیچ کس دیگه. اگه هر کس دیگه ای کمک کنه، مثلاً جادوگرها، می تونن یه چهارم گنجینه رو بردارن.

دندلایون باعلاقه پرسید:«به جز جادوگرها، چه کسایی ممکنه جزو این دیگران باشن؟»

یارپن با خنده گفت:«مطمئناً ترانه سراها و نویسنده های شعرهای آشغال

نیستن. ما کسانی رو می گیم که با تبر کار می کنن، نه لوت.»

سه زاغچه که به آسمان پرستاره نگاه می کرد، گفت:«آره، خوبه. کوزوجد کفاش و گروهش با چی کار می کردن؟»

یارپن زیگرین در آتش تف کرد و به زبان دورفی چیزی زیر لب گفت.

بوهولت با صدای بمی گفت:«شبه نظامی های هولوپل این کوه های لعنتی رو می شناسن و راهنمامون می شن. عادلانه ست که سهم شون رو بدیم. در مورد کفاش، قضیه فرق می کنه. وقتی اژدها وارد یه منطقه می شه، مردم نباید فکر کنن که می تونن بدون مشکل بهش سم بدن و بعد به جای خبر کردن حرفه ای ها، برن و مشغول دخترهای کشاورز بشن. اگه چنین رسمی ادامه پیدا کنه، ما به گدایی می افتیم، مگه نه؟»

یارپن پاسخ داد:«درسته. به همین خاطر می گم کفاش باید به عنوان مسئول این آشوب شناخته بشه، نه اینکه طوری رفتار کنن که انگار یک افسانه ست.»

نیسچوکا با لحن محکمی گفت:«سزاش رو می بینه. قول می دم.»

دورف ادامه داد:«و دندلایون، می تونه یه شعر طنز در موردش بنویسه. این جوری رسوایی و ننگش تا ابد در قالب شعر باقی می مونه.»

گرالت گفت:«یه مورد مهم رو فراموش کردید. یه نفر می تونه کلاً قضیه ی دستمزد و قرارداد رو به هم بزنه. درباره ی ایک از دنسل صحبت می کنم. باهاش صحبت کردید؟»

«به چه دلیل؟»بوهولت که با ترکه ای آتش را به هم می زد زیر لب چیزی زمزمه کرد.«در مورد ایک، بحثی وجود نداره، گرالت. اون نمی دونه داره چه کار می کنه.»

سه زاغچه گفت:«ما باهاش روبه رو شدیم، تو راه مون به سمت اردوگاه شما. اون روی سنگ ها زانوزده بود، زرهش رو کامل پوشیده و به آسمون خیره شده بود.»

درنده توضیح داد:«همیشه همین کارو می کنه. عبادت و دعا. می گه مأموریت مقدسش اینه که از انسان ها در برابر پلیدی محافظت کنه.»

بوهولت با غرولند گفت:«جایی که ما ازش می آیم، کرینفرید، این جور دیوونه ها رو با زنجیر پشت طویله ها می بندن و وقتی بهشون یه تکه زغال می دن، اشکال حیرت انگیزی روی دیوار می کشن؛ اما بیاین با بحث در مورد چنین افرادی وقت تلف نکنیم؛ درباره ی کار حرف بزنیم.»

زن جوان ریزاندامی، با موی سیاهی که توری طلایی روی آن کشیده بود و کت پشمی به تن داشت، بی صدا وارد حلقه ی نور شد.

یارپن زیگرین که وانمود می کرد متوجه او نشده است، پرسید:«چه بوی گند می ده؟ گوگرد؟»

بوهولت سمت دیگری را نگاه کرد و مشخصاً بینی اش را بالا کشید.«نه، فکر کنم یه جور عطر باشه.»

چهره ی دورف درهم رفت.«نه، احتمالاً... آهان! بانو ینفر بزرگوار هستش. خوش اومدید، خوش اومدید.»

نگاه آرام ساحره نفرات حاضر را برانداز کردند. چشمان درخشانش لحظه ای روی ویچر متوقف شدند. گرالت لبخند محوی زد.

- می تونم بشینم؟

بوهولت سکسکه کرد و گفت:«البته، بانوی خوش نام. بشین، اون جا کنار زین.

دوست خوبم کِنِت، برو کنار و جات رو به ساحره بده.»

ینفر نشست و پاهایش که با جوراب های ساق بلند سیاه پوشانده شده بود را جلویش دراز کرد.«اربابان، شنیدم که در مورد کار صحبت می کنید. بدون من؟»

یارپن زیگرین پاسخ داد:«نمی خواستیم مزاحم چنین شخص مهمی بشیم.»

ینفر پلک هایش را به هم زد و رو به دورف کرد:«تو، یارپن، بهتره ساکت باشی. از روزی که برای بار اول همدیگه رو دیدیم، باهام مثل یه بوی بد برخورد کردی. حالا هم ادامه بده و کاری به من نداشته باش. اصلاً برام مهم نیست.»

یارپن لبخند زد و ردیفی از دندان های نامرتب را نشان داد.«چی داری می گی، بانوی زیبا؟ زالوها منو ببلعن اگه با شما بهتر از بوی بد برخورد نکنم. من گاهی هوا رو آلوده می کنم؛ اما هرگز نه در حضور شما.»

بچه های ریشو زیر خنده زدند و با دیدن نور خاکستری ای که پیرامون ساحره شکل گرفته بود فوراً ساکت شدند.

ینفر با صدای آهنین پاسخ داد:«یه کلمه دیگه بگو تا به هوای آلوده تبدیل بشی، یارپن و یه لکه ی سیاه روی چمن ها.»

بوهولت سکوتی که شکل گرفته بود را با یک سرفه شکست.«خیله خب. ساکت باش، زیگرین. بذار ببینیم بانو ینفر چی برای گفتن داره. اون از اینکه بحث های کاری ما بدون حضورش انجام شده دلخوره. به همین دلیل فکر کنم پیشنهادی برامون داره. بذارید بهش گوش بدیم، رفقای عزیز، ببینیم چجور پیشنهادیه. گرچه، باید امیدوار باشیم که پیشنهاد نده اژدها رو به تنهایی با طلسم هاش می کشه.»

ینفر سرش را بالا گرفت و پاسخ داد:«چراکه نه؟ فکر می کنی امکان نداره،

بوهولت؟»

- شاید ممکن باشه؛ اما خیلی به نفع ما نیست؛ چون بعد تو نصف گنجینه ی اژدها رو می بری.

ساحره با لحن سردی گفت:«حداقل.»

- می بینی که این راه حل خوبی نیست. ما، خانم، فقط جنگجوهای فقیر هستیم. اگه دستمزدی نگیریم، گرسنه می مونیم. ما گوزن و غاز سفید رو فقط...

«تو جشن ها خوردیم، بعضی موقع ها هم موش خرما.»یارپن زیگرین با صدای غم انگیزی حرف او را کامل کرد.

بوهولت جرعه ای طولانی از بطری نوشید و هوا را از بینی اش بیرون داد.«ما فقط آب می نوشیم. برای ما، بانو ینفر، راه حل دیگه ای وجود نداره. یا دستمزد می گیریم یا توی یخ بندون زمستون می میریم؛ چون مهمانسراها خیلی گرون هستن.»

نیسچوکا اضافه کرد:«نوشیدنی هم همین طور.»

درنده با لحنی رؤیاگونه ادامه داد:«و فاحشه ها.»

- به همین خاطر می خوایم اژدها رو بدون طلسم و کمک شما بُکشیم.

- مطمئنی؟ یادت باشه که محدودیت هایی هم وجود داره، بوهولت.

- ممکنه این طور باشه؛ اما من هیچ وقت باهاشون روبه رو نشدم. نه خانم، تکرار می کنم: ما خودمون اژدها رو خواهیم کشت، بدون طلسم های تو.

یارپن زیگرین اضافه کرد:«علاوه براین، طلسم ها هم محدودیت هایی دارن.»

ینفر آرام پرسید:«تنهایی گفتی؟ یا شاید یکی کمکت کرد؟ حضور یه ویچر تو چنین جمع شریفی غرورت رو بیشتر کرده؟»

بوهولت به گرالت که وانمود می کرد خوابش برده نگاه کرد، او سرش را روی زینش گذاشته و بی حال روی یک پتو ولو شده بود.«نه، ویچر هیچ ارتباطی به این موضوع نداره. گوش کن، بانو ینفر عزیز. ما یه پیشنهاد به پادشاه دادیم و اون هنوز افتخار پاسخ دهی به ما رو نداده. ما با شکیبایی تا صبح صبر می کنیم. اگه پادشاه قبول کنه، راه مون رو باهم ادامه می دیم. درغیراین صورت، اینجا رو ترک می کنیم.»

دورف زیر لب گفت:«ما هم همین طور.»

بوهولت ادامه داد:«هیچ مذاکره ای در کار نیست، یا بخواید یا نخواید. لطفاً این کلمات رو برای نیدامیر تکرار کن، ینفر عزیز. همچنین اضافه می کنم که این معامله می تونه برای شما سود داشته باشه، هم برای تو و هم برای دورگری، اگه با پادشاه توافق کنید. ما به جسد اژدها اهمیتی نمی دیم. فقط دمش رو می خوایم. بقیه اش همه اش مال شماست. هر چی که بخواید. ما دندون ها یا مغزش رو نمی خوایم: یا هر چیزی دیگه ای که ممکنه به درد افسونگرها بخوره.»

یارپن زیگرین با نیشخندی گفت:«البته، می تونید لاشه اش رو هم داشته باشید. هیچ کس از شما نمی دزدتش، فقط مراقب لاشخورها باشید.»

ینفر بلند شد و کتش را روی شانه هایش انداخت. او با صدای محکمی اعلام کرد:«نیدامیر تا صبح صبر نمی کنه. با شرایط شما موافقت شده. همون طور که حدس زدید، برخلاف پیشنهاد من و دورگری.»

بوهولت به آرامی گفت:«نیدامیر نشون داده که به عنوان یه پادشاه جوون درایت خوبی داره؛ چون به نظر من، بانو ینفر، افراد خردمند قابلیت نشنیده گرفتن نصیحت های افراد احمق و دورو رو دارن.»

یارپن زیگرین به خنده افتاد.

ساحره دست هایش را روی پهلوهایش گذاشت و پاسخ داد:«فردا وقتی اژدها به سراغ تون می آد، به زمین می کوبدتون و پاهاتون رو می شکنه، لحن تون عوض می شه. به پام می افتید و التماس می کنید که کمک تون کنم. مثل همیشه. خوب می شناسم تون، همه ی افراد مثل شما رو خوب می شناسم. اِنقدر خوب که حالم رو به هم می زنه.»

او برگشت و بدون خداحافظی، در تاریکی ناپدید شد.

یارپن زیگرین گفت:«زمان من، جادوگرها توی برج هاشون زندونی می شدن. کتاب هاشون رو می خوندن و توی دیگ هاشون با قاشقک معجون هم می زدن، بدون اینکه توی کارهای جنگجوها دخالت کنن. سرشون به کارشون بود و خود شون رو به رخ پسرها نمی کشیدن.»

دندلایون درحالی که لوتش را کوک می کرد، گفت:«صادقانه بگم، اندام خیلی زیبایی هم دارن. مگه نه، گرالت؟ گرالت؟ ویچر کجا رفت؟»

بوهولت چوب بیشتری در آتش ریخت و با غرولندی گفت:«به ما چه؟ رفتش. شاید می خواست نیازهای همیشگی رو برطرف کنه. به خودش مربوطه.»

شاعر ضربه ای به تارهای سازش زد و گفت:«البته. نظرتون در مورد یه آهنگ چیه؟»

یارپن زیگرین تف کرد و گفت:«بخون، لعنتی؛ اما انتظار نداشته باش که برای عرعرهات برات سکه بندازم، دندلایون. اینجا دربار پادشاه نیست، رفیق.»

ترانه سرا سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:«حتماً همین طوره.»

فصل پنجم

- ینفر.

ساحره برگشت و وانمود کرد که شگفت زده شده است. ویچر می دانست که او صدای قدم هایش را از دوردست شنیده است. ینفر کاسه ای چوبی را روی زمین گذاشت و سرش را بلند کرد، یک طره ی مو که روی پیشانی اش افتاد بود را کنار زد. گیسوهای مجعدش که حالا از دست تور طلایی راحت شده بودند، مانند آبشار روی شانه هایش می ریختند.

- گرالت.

مانند همیشه، فقط دو رنگ پوشیده بود؛ سفید و سیاه. مژه های بلند مشکی اش که چشمانش را پنهان می کردند، باعث می شد بخواهی رنگ چشم هایش را حدس بزنی. یک جامه ی سیاه و جلیقه کوچک مشکی ای با یقه ای از خز سفید، به همراه پیراهن سفیدی از پارچه ای ظریف به تن داشت. دور گردنش، روی یک روبان مخمل سیاه که الماس های کوچک داشت، ستاره ای از جنس ابسدین(۴۸)قرارگرفته بود.

- فرقی نکردی، ینفر.

ساحره لب هایش را به هم فشرد.«تو هم همین طور و در هر دو مورد، هیچ چیزی از این عادی تر نیست. یا، اگه ترجیح می دی، هیچ چیز غیرعادی تر نیست؛ اما صحبت کردن در مورد اثرات زمان روی ظاهرمون، حتی اگه روش خیلی خوبی برای شروع مکالمه باشه، کمی احمقانه ست، این طور فکر نمی کنی؟»

- درست می گی.

گرالت سرش را بلند کرد، به کنار چادر نیدامیر و آتش تیراندازان سلطنتی نگاه کرد، آن ها کنار نمای تاریک واگن ها پنهان شده بودند. از کنار آتشی که دورتر بود،

صدای خوش آهنگ دندلایون شنیده می شد که داشت ستاره ها بالای جاده را می خواند، یکی از موفق ترین تصنیف های عاشقانه اش.

ساحره گفت:«واقعاً. پیشگفتار تموم شد، حالا چه حرفی برای گفتن داری؟ دارم گوش می دم.»

- ببین، ینفر...

ینفر با خشونت حرف او را قطع کرد.«می بینم؛ اما نمی فهمم. چرا اومدی اینجا، گرالت؟ مطمئناً به خاطر اژدها نیست. در مورد اون، فکر می کنم که هیچ چیز تغییر نکرده.»

- نه. در این مورد هیچی عوض نشده.

- پس چرا به ما ملحق شدی؟

- اگه بگم به خاطر تو بوده، باورت می شه؟

ینفر در سکوت به او نگاه کرد. چشمان درخشانش نمایانگر حس ناخوشایندی بودند. او بالاخره گفت:«باورم می شه. چراکه نه؟ مردها دوست دارن عشق های قبلی شون رو ببینن و اون زمان های خوب قدیم رو به یاد بیارن. از اینکه تصور کنن روابط عاشقانه ی گذشته شون باعث می شه تا ابد حق مالکیت طرف شون رو داشته باشن، لذت می برن. برای اعتمادبه نفس شون خوبه. به نظر می آد تو هم همین طوری هستی.»

گرالت لبخند زد و پاسخ داد:«به نظر می آد. درست می گی، ینفر. دیدن تو اعتمادبه نفس منو خیلی بالا برده. به عبارت دیگه، از دیدنت خوشحالم.»

- همین؟ خب، بذار فرض کنیم که من هم از دیدنت خوشحالم. حالا هر دومون راضی هستیم و من بهت شب بخیر می گم. دارم می رم بخوابم. قبلش، می خوام

حموم کنم و به همین خاطر باید لباسام رو دربیارم؛ بنابراین ازت خواهش می کنم که بری و مزاحمم نشی.

«ین.»گرالت دستش را به سمت او دراز کرد.

ینفر عقب کشید و باخشم گفت:«اون طوری صدام نزن!»جرقه های آبی و قرمز از نوک انگشتانش خارج می شدند، ساحره او را هدف گرفته بود.«و اگه بهم دست بزنی، چشمات رو می سوزونم، حرومزاده.»

ویچر عقب رفت. ساحره که آرام تر شد، موهای افتاده روی پیشانی اش را عقب زد. او جلوی گرالت ایستاده و دستانش را روی کمرش گذاشته بود.

- چه فکری می کردی گرالت؟ که بی خیال و شادمان باهم حرف می زنیم؟ که خاطرات مون رو به یاد می آریم؟ که بعدازاین مکالمه می ریم توی یه ارابه و روی پوست حیوونا باهم می خوابیم... همین طوری تا تجدید خاطر کنیم؟ منظورت همینه؟

گرالت که نمی دانست ساحره می تواند افکارش را بخواند یا فقط درست آن ها را حدس زده، ساکت ایستاد و لبخند کج وکوله ای زد.

- این چهار سال گذشته کار خودشون رو کردن، گرالت. من بالاخره به دردش غلبه کردم. فقط به همین دلیل بود که درست بعد از دیدنت تو صورتت تف نکردم؛ اما نذار ادبم گولت بزنه.

- ینفر...

- ساکت! من به تو بیشتر از هر مرد دیگه ای بها دادم، عوضی آشغال. خودم هم نمی دونستم چرا انتخابت کردم و تو... آه نه، عزیزم. من نه یه روسپی ام و نه الفی

که توی مسیر جنگلی دیده باشی و صبحش می تونی بدون بیدار کردنش ولش کنی و چند تا بنفشه روی میزش بذاری. دختری که بتونی به مسخره بگیریش. مراقب باش! حتی اگه یه کلمه حرف بزنی، ممکنه پشیمون بشی.

گرالت خشم جوشان ینفر را حس کرد و کلمه ای هم نگفت. ساحره دوباره موهای نافرمان را از روی پیشانی اش کنار زد. درست در چشم های گرالت نگاه کرد.

او با صدای آهسته ای ادامه داد:«ما باهم روبه رو شدیم. خیلی بد شد؛ اما لازم نیست برای بقیه نمایش اجرا کنیم. بیا شخصیت خودمون رو حفظ کنیم. بیا تظاهر کنیم که دوست های خوبی هستیم؛ اما اشتباه نکن، گرالت؛ بین ما هیچی بیشتر از این نیست. هیچی، می فهمی؟ و خوشحال باش؛ چون این یعنی باید چند تا از نقشه هایی که برات کشیده بودم رو کنار بذارم؛ اما معنی اش این نیست که می بخشمت. هیچ وقت نمی بخشمت، ویچر. هیچ وقت.»

گرالت، پشه ای که کنار گوشش پرواز می کرد و صدای آزاردهنده ای می داد را دور کرد. او آرام راهی را که به سمت آتش برمی گشت ادامه داد، جایی که خوانندگی دندلایون با تشویق دست وپاشکسته ای همراه بود. او به آسمان آبی تیره ای که بالای قله ی سیاه کوه ها سر برافراشته بود نگاه کرد.

می خواست بخندد. نمی دانست چرا.

فصل ششم

بوهولت که روی صندلی ارابه ران نشسته بود رو به صف پشت سرش فریاد زد:«اینجا رو مراقب باشید! حواس تون باشه! خیلی نزدیک صخره ها هستید! مراقب باشید!»

ارابه ها پشت سر هم جلو می رفتند و روی سنگ ها بالا می پریدند. ارابه ران ها ناسزا می گفتند و شلاق هایشان را به صدا درمی آوردند؛ آن ها با نگرانی خم و مطمئن می شدند که چرخ ها در فاصله ی امنی از دره هستند و همیشه در تماس با راه باریک و ناهموار. پایین، در انتهای دره، رود برا با کف سفید بین صخره ها می خروشید.

گرالت اسبش را خیلی نزدیک دیوار سنگی که با خزه های قهوه ای و گلسنگ های سفید پوشیده شده، نگه داشته بود. او به ارابه غارتگرها اجازه داد که رد شوند. در سر صف، درنده و دیده بان های هولوپل حرکت ارابه ها را رهبری می کردند.

درنده فریاد زد:«خوبه! به تلاش تون ادامه بدید! راه عریض تر می شه.»
پادشاه نیدامیر و گیلنستیرن با اسب های جنگی شان به گرالت رسیدند. چندین تیرانداز سواره اطراف آن ها بودند. پشت سرشان، ارابه های سلطنتی می آمدند و صدایی کرکننده ایجاد می کردند. خیلی عقب تر از آن ها، دورف ها در حرکت بودند، یارپن زیگرین با ناسزاهای تمام نشدنی آن ها را به جلو می راند. ـنیدامیر یک جوان لاغر و کک و مکی که کتی از جنس پشم گوسفند به تن ـداشت از ویچر عبور کرد، نگاهش به او متکبرانه و کاملاً کسالت بار بود.

گیلنستیرن صاف نشست و اسبش را متوقف کرد. او با لحنی خودپسندانه گفت:«اگر اجازه بدید، جناب ویچر.»

- دارم گوش می دم.

گرالت مادیانش را به راه انداخت و پشت ارابه ها، کنار صدراعظم راند. از اینکه می دید گیلنستیرن با چنین شکم گنده ای سوارکاری را بر نشستن در یک ارابه ترجیح می دهد تعجب کرده بود. گیلنستیرن آرام افسارش که دسته های مشکی داشت را کشید و کت فیروزه ای اش را از روی شانه هایش عقب داد.

- دیروز، گفتی که به اژدها علاقه ای نداری؛ بنابراین، به چی علاقه مندی، جناب ویچر؟ چرا تو این مسیر با ما همسفر شدی؟

- اینجا یه کشور آزاده، جناب صدراعظم.

- در حال حاضر، لرد گرالت، همه ی افراد این کاروان باید وظیفه و نقش شون رو بر طبق اراده ی شاه نیدامیر بدونن. می فهمی؟

- منظورتون چیه، لرد گیلنستیرن؟

- منظورم رو گفتم. به تازگی فهمیدم که توافق با شما ویچرها سخته. به نظر می رسه وقتی کسی از یه ویچر می خواد که هیولایی رو بکشه، اونا به جای برداشتن شمشیر و کشتنش، می شینن و به مشروعیت کارشون فکر می کنن. اونا می خوان مرزهای موردقبول رو بررسی کنن، با تفکر در مورد اینکه آیا کشتن، در این مورد خاص، عرف اخلاقی شون رو زیر سؤال نمی بره و آیا هیولا واقعاً یه هیولاست؟ انگار که از نگاه اول مشخص نیست. به نظرم امنیت اقتصادی شما مانع کارتون شده؛ زمان من، ویچرها بوی گند پول نمی دادن. تنها بوی گند از زخم بندهایی که به پاهاشون می بستن بلند می شد. یه ذره هم طفره نمی رفتن، فقط چیزی که دستور کشتنش بهشون داده شده بود رو می کشتن، همین. مهم نبود گرگینه ست یا اژدها، یا مأمور مالیات. فقط نتیجه ی کار مهم بود. نظرت چیه، گرالت؟

گرالت با لحن خشنی پاسخ داد:«می خوای بهم یه مأموریت بدی، گیلنستیرن؟ منتظر پیشنهادت هستم. بعدش تصمیم می گیریم؛ اما اگه این طور نیست، پرت وپلا گفتن کافیه، نه؟»

صدراعظم آه کشید.«مأموریت؟ نه، مأموریتی برات ندارم. امروز ما یه اژدها رو شکار می کنیم و به نظر این از حد توانایی های تو بالاتره، ویچر. فکر می کنم غارتگرها کار رو تموم می کنن. فقط خیلی ساده می خواستم بهت اطلاع بدم. حواست رو جمع کن: شاه نیدامیر و من از این طبقه بندی احمقانه ی هیولاها به خوب و بد خوش مون نمی آد. ما نمی خوایم بشنویم، یا حتی بدتر، ببینیم که ویچرها این اصل رو به اجرا می ذارن. در کارهای سلطنتی دخالت نکن، ویچر و توطئه هات با دورگری رو متوقف کن.»

- من با جادوگرها همکاری نمی کنم. چطوری چنین ایده ای به سرت زد؟

گیلنستیرن پاسخ داد:«حماقت دورگری حتی از ویچرها هم بالاتر می ره. اون به طبقه بندی دوگانه ی شما اعتقادی نداره و فکر می کنه که همه ی هیولاها خوب هستن.»

- یه کم داره زیاده روی می کنه.

- هیچ شکی توش نیست؛ اما اون از نظراتش با سماجت شگفت انگیزی دفاع می کنه. صادقانه بگم اگه نقشه ای تو سر داشته باشه متعجب نمی شم. عجیبه که به این گروه خاص پیوست...

- من خیلی از دورگری خوشم نمی آد؛ احساس مشابهی داریم.

- حرفم رو قطع نکن! باید بگم که حضورت اینجا برام عجیبه: یه ویچر با شک هایی بیشتر از کک های روی پوست یک روباه؛ یه افسونگر که همه اش حرف های مخالفت آمیز درویدی درباره ی تعادل طبیعت می زنه؛ یه شوالیه ی ساکت، بورچ

سه زاغچه و همراهان زریکانیایی اش؛ جایی که، همون طور که همه می دونن، جلوی تندیس های اژدها قربانی هدیه می شه و همه شون یه دفعه به جمع ما پیوستن. عجیبه، مگه نه؟

- اگه تو می گی، آره.

صدراعظم ادامه داد:«پس آگاه باش که اکثر اوقات، سخت ترین مشکلات به ساده ترین راه به نتیجه می رسه. مجبورم نکن ازش استفاده کنم، ویچر.»

- نمی فهمم.

- می فهمی. خیلی هم خوبی می فهمی. بابت این مکالمه ممنون، گرالت.

ویچر اسبش را متوقف کرد. گیلنستیرن سرعتش را بیشتر کرد تا پشت ارابه ها به پادشاهش ملحق شود. ایک از دنسل که نیم تنه ی چرمی کهنه و رنگ پریده ای به تن _داشت چیزی که شاید هنوز شبیه یک زره سینه _بود با سرعت راه رفتن اسبی خواب آلود رد شد، یک سپر نقره ای و نیزه ای قدرتمند را همراهش حمل می کرد. گرالت برایش دست تکان داد؛ اما شوالیه ی ماجراجو به سمت دیگری نگاه کرد، لب هایش را به هم فشرد و اسبش را به جلو راند.

دورگری به گرالت ملحق شد و گفت:«خیلی ازت خوشش نمی آد، این طور فکر نمی کنی؟»

- چرا واقعاً.

- اون یک رقیب محسوب می شه، مگه نه؟ شما کار مشابهی دارید. تنها فرق تون اینه که شوالیه ایک یه آرمان گراست و تو یه حرفه ای. این تفاوت برای موجوداتی که سلاخی می کنید اهمیت زیادی نداره.

- منو با ایک مقایسه نکن، دورگری. کی می دونه که با قضاوت تو، کدوم یکی مون

بدتر می شه؟

- هر چی خودت می خوای. راستش رو بخوای، به نظر من هر دوتون به یه اندازه نفرت انگیز هستید.

- ممنونم.

«خواهش می کنم.»جادوگر به گردن اسبش که به خاطر دادوبیداد یارپن و دورف هایش ترسیده بود، ضربه زد.«تا جایی که من می دونم، انتخاب کشتار به عنوان شغل، تهوع آور، غیرانسانی و احمقانه ست. دنیای ما در تعادل به سر می بره. این نابودی، قتل هر موجود زنده ای تو این دنیا، این تعادل رو تهدید می کنه. نبود تعادل به انقراض می انجامه و به پایان دنیایی که ما می شناسیم.»

گرالت گفت:«نظریه ی درویدی. شنیدمش. یه کاهن پیر قبلاً، توی ریویا، برام توضیحش داد. دو روز بعد از مکالمه مون، موش مردها(۴۹)پاره پاره کردنش؛ اما به نظر نمی اومد که هیچ نوع عدم تعادلی به وجود اومده باشه.»

دورگری بی تفاوت به گرالت نگاه کرد.«دنیا، تکرار می کنم، در تعادل باقی می مونه. تعادلی طبیعی. هر گونه ای دشمن خودش رو داره، هرکدوم دشمنی طبیعی برای دیگران هستن. این حقیقت در مورد انسان ها هم صدق می کنه. نابودی کامل دشمنان طبیعی انسان ـ که تو، همون طور که می بینیم، در اون نقش داری ـ نژاد پست ما رو تهدید می کنه.»

ویچر که تحملش تمام شده بود، پاسخ داد:«می دونی، جادوگر، شاید تو باید با مادری که یه باسیلیسک پسرش رو بلعیده ملاقات کنی و بهش توضیح بدی که باید از بدبختی اش خوشحال باشه؛ چون به نژاد پست انسان کمک می کنه که نجات پیدا کنه. صبر کن و ببین چطور جوابت رو می ده.»

ینفر که با اسب سیاه بزرگش به آن ها پیوسته بود، گفت:«پاسخ خوبی بود، ویچر. دورگری، حواست باشه که چی داری می گی.»

- من عادت ندارم نظرم رو برای خودم نگه دارم.

ینفر بین آن دو قرار گرفت. ویچر متوجه شد که او تور طلایی اش را با یک دستمال گردن سفید جایگزین کرده است.

ینفر جواب داد:«سعی کن برای خودت نگه شون داری، دورگری. حداقل جلوی نیدامیر و غارتگرها که شک کردن می خوای شکار رو مختل کنی. تا وقتی کاری به جز حرف زدن نکنی، فقط به عنوان یه دیوونه ی بی آزار باهات برخورد می کنن؛ اما اگه بخوای کاری بکنی، قبل از اینکه فرصت نفس کشیدن داشته باشی گردنت رو می شکنن.»

جادوگر لبخند تحقیرآمیزی زد.

ینفر ادامه داد:«و البته، با داشتن چنین نظراتی، اصول حرفه ای و وظایف ما رو زیر سؤال می بری.»

- ببخشید؟

- می تونی نظریه ات رو در مورد آفرینش حشرات مزاحم به کار ببری، دورگری؛ اما نه اژدها. اژدهایان بدترین دشمن انسان هستن. بحث پستی نژاد انسان نیست، بحث باقی موندنشه. آخر سر، انسان باید تموم دشمناش و هر چیز دیگه ای که تهدیدش می کنه رو از بین ببره.

گرالت وارد حرف او شد.«اژدهایان دشمن انسان نیستن.»

ساحره به او نگاه کرد و فقط با لب هایش لبخند زد. او پاسخ داد:«در این مورد، بحث رو به ما انسان ها بسپار. تو، ویچر، نمی تونی قضاوت کنی. تو فقط وجود

داری که وظیفه ات رو انجام بدی.»

- به عنوان یه آدمک خدمتگزار و بی اختیار؟

ینفر با لحن سردی گفت:«حرف های خودت بودن، نه من. البته باید بگم به نظرم درست هستن.»

دورگری گفت:«ینفر، شنیدن چنین حرف های احمقانه ای از زنی با سن و سال و تحصیلات شما حیرت آوره. چرا باید اژدها جزو دشمن های اصلی انسان باشه؟ چرا موجودات دیگه ای که صدها بار بیشتر از اژدهایان قربانی گرفتن در این دسته نیستن؟ چرا هیریخیس ها(۵۰)، هزارپاهای غول پیکر، مانتیکورها، آمفیسبوئناها یا گریفین ها نه؟ چرا گرگ ها نه؟»

«بذار بهت بگم. برتری انسان بر نژادها و گونه های دیگه، نبرد برای رسیدن به جایگاه درستش در طبیعت، جایگاه حیاتی اش، فقط وقتی به موفقیت می رسه که انسان جست وجوی تهاجمی و کوچ گرایانه اش برای غذا رو کنار بذاره؛ یعنی این وضع که با تغییر فصل ها، برای غذا پیدا کردن باید به اینجا و اون جا سفر کنه. درغیراین صورت، زادوولد با سرعت کافی براش غیرممکن می شه. انسانیت فقط یه بچه است که استقلال واقعی نداره. یه زن فقط می تونه در امنیت دیوارها و استحکامات یه شهر یا روستا بچه اش رو به دنیا بیاره. زادوولد، دورگری، چیزیه که برای توسعه، بقا و غلبه بر گونه های دیگه مورد نیازه. حالا به اژدهایان می رسیم: فقط یه اژدها می تونه دیوارها و استحکامات یه شهر رو تهدید کنه، نه هیچ هیولای دیگه ای. اگه اژدهایان از بین نرن، انسان ها به جای متحدشدن و ایستادن جلوشون، برای حفظ امنیت خودشون پخش می شن. اگه اژدها یه منطقه ی مسکونی شلوغ رو به آتیش بکشه، فاجعه به بار می آد؛ یه قتل عام وحشتناک با صدها قربانی. به همین دلیل تک تک اژدهایان باید از روی زمین

محو بشن.»

دورگری که لبخند عجیبی بر لب داشت به ینفر نگاه کرد:«می دونی چیه، ینفر، امیدوارم زمانی که ایده ی تو در مورد غلبه ی انسان بر طبیعت و رسیدن به جایگاه واقعی اش به حقیقت می پیونده زنده نباشم. خوشبختانه، این اتفاق هیچ وقت نمی افته. شما همدیگه رو از بین می برید، همدیگه رو مسموم می کنید، تب و حصبه کارتون رو می سازه؛ چون کثافت و شپش و نه اژدهایان، شهرهای قشنگ تون رو تهدید می کنه. جاهایی که زن ها هر سال بچه می آرن؛ اما فقط یکی از ده تا بچه بیشتر از ده روز زنده می مونه. بله، ینفر، البته: زادوولد و زادوولد و زادوولد بیشتر. مراقب باش، عزیزم و برو چند تا بچه درست کن، این کار از وقت تلف کردن و چرت وپرت گفتن عملکرد طبیعی تریه. بدرود.»

افسونگر به اسبش ضربه ای زد و سریع تر رفت تا به جلوی صف بپیوندد. گرالت، با دیدن چهره ی رنگ پریده و خشمگین ینفر، فوراً برای دورگری احساس تأسف کرد. گرالت کاملاً متوجه موضوع بود. ینفر، مانند بیشتر ساحره ها، نازا بود؛ اما برخلاف دیگران، از این موضوع رنج می برد و هر وقت به یادش می افتاد به شدت عصبانی می شد. دورگری بی شک از این ضعف او خبر داشت. گرچه نمی دانست که ینفر عطش بی رحمانه ای برای انتقام جویی دارد.

ساحره باخشم گفت:«اون می خواد مشکل درست کنه، مطمئنم! مراقب باش، اگه این طوری بشه و عقلت رو به کار نندازی، انتظار نداشته باش من ازت دفاع کنم.»

گرالت لبخند زد و پاسخ داد:«نگران نباش، ما ویچرها و آدمک های خدمتگزار همیشه منطقی عمل می کنیم. عملکرد ما به طور شفاف و واضحی محدوده.»

صورت ینفر همان رنگی که داشت را هم از دست داد:«نگاه کن! مثل یه دختربچه

دلخور شدی. تو یه ویچر هستی، نمی تونی چیز دیگه ای باشی. وظیفه ات...»

- اِنقدر در مورد وظیفه ی من حرف نزن، ین. این بحث داره حالم رو به هم می زنه.

- با من این طوری حرف نزن، دارم بهت اخطار می دم. هیچ علاقه ای به حالت و عملکردهای محدودت ندارم.

- اگه حرف های تحقیرآمیزت درباره ی اخلاقیات و تلاش برای کمک به انسانیت رو تموم نکنی، با چند تا از این عملکردها روبه رو می شی. یا حرف هات در مورد اژدهایان، دشمنان وحشتناک نوع انسان. من منظورت رو می فهمم.

ساحره پلک هایش را برهم زد:«که این طور. چی رو می فهمی، ویچر؟»

گرالت اخطار واضح مدالی که دور گردنش بود را نادیده گرفت:«می فهمم که اگه اژدهایان گنجینه هاشون رو نداشتن، حتی سگ های چلاق هم به سرنوشت شون اهمیتی نمی دادن. جادوگرها حتی علاقه ی کمتری نشون می دادن. جالبه که، در شکار هر اژدهایی، سروکله ی جادوگرهایی که رابطه ی قوی ای با اتحادیه ی جواهرفروش ها دارن پیدا می شه. مثلاً، خود تو. بعداً، وقتی سنگ های قیمتی بازار رو پر کردن، جواهرات متعلق به اژدها، به طرزی تقریباً جادویی ناپدید می شن و تورم قیمت شون همیشه باقیه. پس بهتره با من درباره ی نبرد و بقای گونه ها صحبت نکنی. من تو رو خیلی وقته که می شناسم.»

ینفر اخم کرد و باخشم گفت:«متأسفانه خیلی وقته؛ اما فکر نکن که منو خیلی خوب می شناسی، حروم زاده. لعنتی، عجب احمقی بودم... برو به جهنم! دیگه حتی نمی تونم بهت نگاه کنم.»

ینفر فریادی زد و اسبش را به تاخت سمت جلوی کاروان راند. گرالت اسبش را متوقف کرد تا به ارابه ی دورف ها اجازه ی عبور دهد، دورف هایی که فریاد می زدند، ناسزا می گفتند و فلوت هایی از جنس استخوان می نواختند. بین آن ها، دندلایون روی چند کیسه ی جو ولو شده بود و به لوتش چنگ می زد.

یارپن زیگرین از روی صندلی ارابه ران به ینفر اشاره کرد و فریاد زد:«آهای، اون جسم سیاه توی جاده چیه؟ کنجکاوم که چی می تونه باشه؟ شبیه یه مادیانه!»

دندلایون کلاه ارغوانی اش را عقب زد و پاسخ داد:«بدون شک! یک مادیانه که سوار یه اسب نر شده! حیرت انگیزه!»

ریش های رفقای یارپن همراه با صدای بلند خنده لرزید. ینفر وانمود کرد که صدای شان را نمی شنود.

گرالت منتظر شد تا تیراندازان نیدامیر هم از او عبور کنند. پشت سر آن ها، با کمی فاصله، بورچ آرام می راند و بعد از او، زریکانیایی ها عقب را داشتند. گرالت اسبش را در کنار بورچ قرار داد. آن ها در سکوت به راه ادامه دادند.

سه زاغچه ناگهان گفت:«ویچر، می خوام ازت یه سؤال بپرسم.»

- بپرس.

- چرا برنمی گردی؟

- واقعاً می خوای بدونی؟

سه زاغچه رو به او کرد و پاسخ داد:«بله.»

- من تو این صف حرکت می کنم؛ چون فقط یه آدمک خدمتگزار هستم، فقط یه پر سبک که باد توی جاده با خودش می بره. کجا باید برم؟ بهم بگو، به چه هدفی؟ در این جمع افراد زیادی هستن که می شه باهاشون حرف زد. بعضی هاشون حتی وقتی من نزدیک می شم هم حرف شون رو قطع نمی کنن. کسانی که از من خوش شون نمی آد، به جای اینکه پشت سرم حرف بزنن، تو روم می گن. من به همون دلیلی که با تو به اون مسافرخونه اومدم اینجا هستم؛ چون برام هیچ تفاوتی نمی کنه. از من انتظار نمی ره که جای خاصی باشم. آخر جاده، هیچی انتظار منو نمی کشه.

سه زاغچه گلویش را صاف کرد.«آخر جاده، همیشه یه هدف و مقصود هست. همه یکی دارن. حتی تو، باوجود تفاوت هات.»

- نوبته منه که ازت یه سؤال بپرسم.

- بپرس ببینم.

- تو هدفی در انتهای راهت می بینی؟

- آره، می بینم.

- خوش شانسی.

- به شانس ربطی نداره، گرالت. به این بستگی داره که به چی باور داری و می خوای وقتت رو وقف چی کنی. هیچ کس اینو بهتر از... چیه ویچر؟

گرالت زیر لب گفت:«امروز همه از بلندپروازی ها و آرزوهاشون صحبت می کنن. آرزوی نیدامیر اینه که ملئور رو فتح کنه. ایک از دنسل می خواد از انسان ها در برابر اژدهایان محافظت کنه. دورگری احساس می کنه وظیفه اش چیز کاملاً برعکسیه. ینفر به خاطر تغییراتی که در بدنش به وجود اومده نمی تونه به آرزوش برسه و

این ناراحتش می کنه. بر شیطون لعنت، انگار فقط دورف ها و غارتگرها به بلندپروازی احتیاجی ندارن. فقط می خوان یه پولی به جیب بزنن. شاید به همین خاطره که ازشون خوشم می آد.»

- نه گرالت، تو از کس دیگه ای خوشت می آد. من کور یا کر نیستم. به خاطر اونا نیست که احساساتی شدی. به نظرم می رسه که...

ویچر بدون عصبانیت گفت:«بی فایده ست.»

- متأسفم.

- نیازی به معذرت خواهی نیست.

آن ها اسب هایشان را متوقف کردند تا از برخورد با تیراندازان کینگورن که در جلوی صف ایستاده بودند جلوگیری کنند.

گرالت روی رکابش بلند شد.«چه اتفاقی افتاده؟ چرا وایسادیم؟»

بورچ به اطراف نگاه کرد و پاسخ داد:«نمی دونم.»

وی که به طرز عجیبی نگران به نظر می رسید زیر لب چیزی گفت.

گرالت گفت:«من می رم جلو، ببینم چه خبر شده.»

- صبر کن، گرالت.

- چرا؟

سه زاغچه ساکت ماند و به زمین خیره شد.

گرالت تکرار کرد:«چرا؟»

بورچ بالاخره گفت:«حالا که فکر می کنم، برو، به نظرم این طوری بهتره.»

- چرا بهتره؟

- برو.

پلی که دو لبه ی پرتگاه را به هم وصل می کرد به نظر محکم می رسید، از کنده های

بزرگ کاج که روی یک ستون چهارگوش قرارگرفته بودند تشکیل شده بود. زیر پل، جریان خروشان و کف آلود آب به ستون ها می کوبید.

بوهولت خودش را به ارابه رساند و فریاد زد:«آهای، درنده! چرا وایسادیم؟»

- من به این پل اطمینان ندارم.

گیلنستیرن به آن ها ملحق شد و گفت:«چرا داریم از این راه می ریم؟ نمی خوام با این ارابه ها از روی پل رد بشیم. آهای! کفاش! چرا داریم ازاینجا می ریم؟ راه به سمت غرب ادامه داره!»

سم ساز قهرمان هولوپل به سمت او رفت و کلاه پشمی اش را برداشت. او با کت بلندش و زره سینه ی قدیمی اش که حداقل مربوط به زمان شاه سمبوک(۵۱)بود، ظاهر خنده داری داشت.

«این راه خیلی کوتاه تره، لرد بزرگوار.»او این پاسخ را نه به صدراعظم، بلکه مستقیم به خود شاه نیدامیر که چهره اش حاکی از کسالتی مرگبار بود، داد.

گیلنستیرن که صورتش درهم رفته بود، گفت:«از کجا معلوم؟»

شاه نیدامیر به خودش زحمت نگاه کردن به کفاش را نداد.

کوزوجد به سه قله ی سر برافراشته ای که در افق پیدا بودند، اشاره کرد و گفت:«خب، اونا چیاوا(۵۲)، کسترل بزرگ و استیدس توث(۵۳)هستن. راه به خرابه های یه شهر باستانی می رسه، چیاوا رو به سمت شمال دور می زنه و تا بعد از سرچشمه ی رودخونه ادامه پیدا می کنه. با عبور از رودخونه می تونیم راه رو کوتاه تر کنیم. دره رو تا رسیدن به دریاچه ای که بین کوه هاست ادامه می دیم. اگه رد اژدها رو اون جا پیدا نکنیم، می تونیم به سمت شرق بریم و دره های کناری رو بررسی کنیم. اگه راه رو به شرق ادامه بدیم، به چراگاه های کوهستانی هموار می

رسیم و بعد راهی که مستقیم به کینگورن می رسه. به سمت قلمروی شما، لرد.»

بوهولت پرسید:«اطلاعاتت درباره ی این کوه ها از کجا اومده، کوزوجد؟ وقتی با کفش ها ور می رفتی؟»

- نه، لرد، من در جوانی یه چوپان بودم.

بوهولت از روی صندلی اش بلند شد و به رودخانه ی خروشان نگاه کرد.«پل نمی ریزه؟ ارتفاع پرتگاه خیلی زیاده.»

- نمی ریزه، اربابم.

- وجود این پل در این سرزمین وحشی رو چطور توضیح می دی؟

کوزوجد توضیح داد:«ترول ها در زمان های قدیم این پل رو درست کردن تا بتونن به خاطرش عوارض بگیرن. هر کسی که می خواست عبور کنه باید هزینه ی زیادی می داد؛ اما معمولاً هیچ کس این کار رو نمی کرد، ترول ها هم جمع کردن و رفتن. پل باقی موند.»

گیلنسترین با عصبانیت حرف آن ها را قطع کرد.«تکرار می کنم که ما ارابه هایی پر از آذوقه و تجهیزات داریم، فقط به خاطر اینکه توی این طبیعت گیر نکنیم. بهتر نیست راه رو ادامه بدیم؟»

کفاش شانه بالا انداخت و پاسخ داد:«می تونیم جاده رو ادامه بدیم؛ اما راه طولانی تر می شه. پادشاه در مورد اشتیاقش برای نبرد با اژدها گفت. از بی سیری رنج می برد.»

صدراعظم اصلاح کرد:«بی صبری.»

کفاش گفت:«بی صبری. فرقی نمی کنه، درهرحال اگه از پل بریم راه کوتاه تر می

شه.»

بوهولت گفت:«پس بریم، کوزوجد! تو و افرادت، حرکت کنید. در جایی که من ازش می آم، رسم اینه که شجاع ترین ها اول برن.»

گیلنستیرن دستور داد:«هر بار فقط یه ارابه.»

«موافقم!»بوهولت به اسب هایش شلاق زد و ارابه روی کنده های پل رفت.«حواست به پشت سرمون باشه، درنده! چرخ هامون باید صاف حرکت کنن.»

گرالت اسبش را متوقف کرد، تیراندازهای نیدامیر راهش را بسته بودند، نیم تنه های سرخ و زرد آن ها باهم ترکیب رنگارنگی شکل داده بود. مادیان گرالت نفیر کشید. بعد زمین شروع به لرزیدن کرد. لبه های ناهموار دیوار صخره ای که تا آسمان بالا رفته بود تکان خورد و بعد خود دیوار، از درون غرش واضحی کرد.

بوهولت که همین حالا هم به آن طرف پل رسیده بود، فریاد زد:«مراقب باشید! مراقب باشید!»

اولین سنگ ها که هنوز کوچک بودند، پایین افتادند و به جاده که به شدت می لرزید برخورد کردند. گرالت پشت سرش را نگاه کرد و ترکی را دید که در زمین ایجادشده بود، سپس با غرش کرکننده ای از هم باز شد.

گیلنستیرن فریاد زد:«به سمت اسب ها! اربابان، باید فوراً از پل عبور کنیم!»

نیدامیر که سرش را روی یال اسبش گذاشته بود، به سرعت از پل عبور کرد. پشت سرش، گیلنستیرن و بعضی از تیراندازها بودند. بعد از آن ها، ارابه سلطنتی که علامت یک گریفین داشت، با صدای ترسناکی روی پل لرزان واژگون شد.

یارپن زیگرین که به پشت اسب هایش شلاق می زد از عقب فریاد زد:«کوه داره ریزش می کنه! راه رو خالی کنید!»

ارابه دورف ها درحالی که از دومین ارابه نیدامیر جلو می زد چند تیرانداز را زیر گرفت.

«حرکت کن! ویچرا! از سر راه برو کنار!»

ایک از دنسل که محکم و صاف روی اسبش نشسته بود، به تاخت از ارابه دورف ها جلو زد. اگر کسی صورت رنگ پریده و لب هایش را که به هم می فشرد نمی دید، فکر می کرد شوالیه ی سرگردان سنگ ها و تخته سنگ هایی که روی راه می افتادند را نمی بیند. فریاد بلندی از سمت گروهی از تیراندازان که عقب مانده بودند به گوش رسید. اسب ها شیهه کشیدند. گرالت افسارش را کشید، اسبش روی دو پا بلند شد. درست روبه رویش، زمین در اثر برخورد سنگ هایی که از سرازیری به پایین غلت می خوردند، می لرزید. ارابه دورف ها که از روی سنگ ها عبور می کرد، درست قبل از رسیدن به پل با صدای مهیبی واژگون شد. یکی از محورهایش شکست و یکی از چرخ هایش از روی نرده های پل عبور کرد و در رودخانه افتاد.

مادیان ویچر، در اثر برخورد سنگ های تیز به تقلا افتاد. گرالت سعی کرد از روی اسبش بپرد؛ اما پایش در رکاب گیر کرد و زمین خورد. اسب شیهه کشید و روی پلی که بر فراز پرتگاه تاب می خورد دوید. دورف ها درحالی که ناسزا می گفتند و فریاد می زدند عبور کردند.

دندلایون که پشت سر آن ها می دوید سرش را برگرداند و فریاد زد:«تندتر، گرالت!»

دورگری که روی زین بالا و پایین می پرید و سعی می کرد اسب وحشی اش را کنترل کند فریاد زد:«بپر، ویچر!»

پشت سر آن ها، قسمتی از راه کاملاً از بین رفت. به خاطر ریزش کوه و متلاشی شدن ارابه های باقی مانده ی نیدامیر، مهی از گردوخاک ایجادشده بود. ویچر توانست دستش را به بندهای زین اسب جادوگر برساند. بعد صدای یک جیغ را شنید.

ینفر و اسبش به زمین افتادند و بعد به کنار غلتیدند. ساحره خودش را به زمین زد و سعی کرد با دست از سرش، در برابر سم های اسب که به هر طرف لگد می انداختند، محافظت کند. ویچر به سمت او دوید، از بارش سنگ ها جاخالی می داد و از روی ترک هایی که زیر پایش شکل می گرفتند می پرید. ینفر که شانه ی زخمی اش را گرفته بود روی زانوهایش بلند شد. چشم هایش گشاد شده بودند و بالای ابروهایش برش خورده بود. خون از لاله ی گوشش می چکید.

- بلند شو، ین!

- مراقب باش، گرالت!

سنگی عظیم که با صدای خشنی از صخره جداشده بود، درست پشت سرشان محکم زمین خورد. گرالت خودش را انداخت تا با بدنش از ساحره محافظت کند. تخته سنگ از هم پاشید و به هزاران تکه ی ریز که به تیزی نیش زنبور بودند تبدیل شد.

دورگری فریاد زد:«زود باشید!»او از روی اسبش دست تکان می داد و سنگ های دیگری که سقوط می کردند را به گردوخاک تبدیل می کرد.«به سمت پل، ویچر!»

ینفر با دستش نشانی کشید و انگشت هایش را دراز کرد. هیچ کس معنای چیزی

که فریاد زد را نفهمید. سنگ ها مثل قطرات بارانی که روی فلز داغ می ریختند، به طاق آبی رنگی که ناگهان بالای سر آن ها پدیدار شده بود می خوردند و بخار می شدند.

ساحره فریاد زد:«به سمت پل، گرالت! دنبالم بیا!»

آن ها پشت سر دورگری و چند تیرانداز که از اسب افتاده بودند دویدند. پل تاب می خورد و ترک برمی داشت، تیرک های آن خم می شدند و آن ها را از یک نرده به سمت نرده ی بعدی پرتاب می کردند.

- زود باش!

پل ناگهان با صدای گوش خراشی از هم پاشید. نیمی از آن که عبور کرده بودند، تکه تکه شد و با صدای مهیبی به ناکجا سقوط کرد، با خودش ارابه دورف ها را برد و آن را به صخره ها کوبید. آن ها صدای هراس انگیز شیهه ی اسب ها را شنیدند. افرادی که روی پل باقی مانده بودند به دویدن ادامه دادند؛ اما گرالت متوجه شد که شیب زیر پای شان تندتر و تندتر می شود. ینفر در همان حال که نفس نفس می زد، ناسزا گفت.

- داریم می افتیم، ین! مواظب باش!

بقیه ی پل غژغژ کرد، از هم باز شد و مانند یک پل متحرک به پایین سُر خورد. ینفر و گرالت افتادند، انگشت هایشان ترک های بین کنده ها را گرفت. ساحره که متوجه شده بود آرام آرام دارد به پایین می لغزد، جیغ کشید. گرالت که با یک دست خودش را نگه داشته بود، با دست دیگرش خنجرش را کشید و آن را در یک ترک فروکرد، بعد با دو دست جای خود را محکم کرد. درد در مفصل های آرنجش شروع شد، ینفر از غلاف و بند شمشیری که گرالت به پشتش می بست آویزان شده بود. پل داشت تسلیم می شد و بیشتر و بیشتر به حالت عمودی درمی آمد.

ویچر با ناله گفت:«ین، یه کاری بکن... لعنتی! جادو کن!»

ینفر با غرشی بم و خشمگینانه گفت:«چطوری؟ با هر دو دستم گرفتمت!»

- یکی از دست هات رو آزاد کن.

- نمی تونم...

دندلایون از بالا فریاد زد:«آهای! می تونید تحمل کنید؟ آهای!»

گرالت فکر نمی کرد پاسخ دادن کمک خاصی بکند.

دندلایون فریاد زد:«یه طناب بندازید! زود باشید، خدایان لعنت تون کنن!»

غارتگرها، دورف ها و گیلنستیرن کنار دندلایون ظاهر شدند. گرالت صدای خفیف بوهولت را شنید.

- یه دقیقه صبر کن. ساحره به زودی می افته، بعد ویچر رو بالا می کشیم.

ینفر که از پشت گرالت آویزان بود مثل یک مار فش فش کرد. درد پایین تنه ی ویچر را فراگرفته بود.

- ین؟ می تونی جایی رو بگیری؟ می تونی از پاهات استفاده کنی؟

ساحره با ناله گفت:«آره. به حرف آره.»

گرالت به پایین، به رودی که بین سنگ های تیز می خروشید نگاه کرد، سنگ ها چند تا از دیرک های پل، لاشه ی یک اسب و جسدی که لباس های رنگین کینگورن را به تن داشت نگه داشته بودند. بین تخته سنگ ها، در اعماق زمردین و شفاف، یک قزل آلای بزرگ در خلاف جهت آب حرکت می کرد.

- می تونی خودت رو نگه داری، ین؟

- تقریباً... آره...

- خودت رو بالا بکش، باید با دستت یه جایی رو بگیری.

- نه... نمی تونم...

دندلایون فریاد زد:«یه طناب بندازید! همه تون دیوونه شدید؟ هردوشون می افتن!»

گیلنستیرن آهسته گفت:«این بهترین حالت نیست؟»

پل لرزید و حتی بیشتر کج شد. گرالت که از دسته ی خنجرش آویزان بود، کم کم تمامی انگشت هایش بی حس می شدند.

- ین...

- خفه شو... و اِنقدر وول نخور...

- ین؟

- منو اون طوری صدا نزن.

- می تونی خودت رو نگه داری؟

ینفر با لحن سردی پاسخ داد:«نه.»

دیگر تلاش نمی کرد، فقط پشت گرالت آویزان بود؛ وزنی ساکن و بی جان.

- ین؟

- خفه شو.

- ین. منو ببخش.

- نه. هرگز.

چیزی بین کنده ها لغزید، سریع، مثل یک مار. جسم با نور ضعیف و سردی می درخشید، مانند یک موجود زنده تاب می خورد و می لولید، با انتهای متحرکش در حال جست وجو بود. طناب گردن گرالت را پیدا کرد، مانند یک کرم زیر بغلش رفت و گره خورد. پایین تر، ساحره نالید و نفسش را نگه داشت. ویچر مطمئن بود که او به گریه خواهد افتاد. اشتباه می کرد.

دندلایون از بالا فریاد زد:«مراقب باشید! ما شما رو می کشیم بالا! نیسچوکا! کنت!

بکشید!»

طناب تکان خورد و به طرز دردناکی دور آن ها محکم شد، نفس کشیدن را سخت کرد. ینفر آه بلندی کشید. آن ها درحالی که به کف چوبی پل کشیده می شدند، بالا رفتند. آن بالا، ینفر بود که اول روی پا ایستاد.

فصل هفتم

گیلنستیرن اعلام کرد:«از تمام کاروان، فقط یکی از ارابه های توشه ها باقی مونده. اعلی حضرت، البته این شامل ارابه متعلق به غارتگرها نمی شه. از بین محافظان، فقط هفت تیرانداز زنده موندن. در طرف دیگه ی پرتگاه، راه کاملاً از بین رفته. تا جایی که می شه دید تا پیچ صخره، فقط کلی سنگ و یک دیوار صاف باقی مونده. معلوم نیست که همه ی افرادی که موقع فروریختن پل روی اون حضور داشتن، زنده مونده باشن.»

نیدامیر پاسخی نداد. ایک از دنسل که جلوی او گوش به فرمان ایستاده بود، با نگاهی پرشور به پادشاه خیره بود. شوالیه دستانش را بالا برد و گفت:«ما خشم خدایان را برانگیخته ایم. گناه کرده ایم، پادشاه نیدامیر. قرار بود این یک جهاد باشد، جهادی بر ضد پلیدی؛ چراکه اژدها پلید است، بله، همه ی اژدهایان مظهر پلیدی هستند. پلیدی برای من هیچ چیز نیست: زیر پا لگدش می کنم... نابودش می کنم... بله، همان طور که خدایان و کتاب مقدس دستور داده اند.»

بوهولت که اوقاتش تلخ شده بود، گفت:«داره هذیون می گه؟»

گرالت افسار اسبش را کمی تکان داد و گفت:«نمی دونم، حتی یه کلمه اش رو هم نفهمیدم.»

دندلایون گفت:«هیس، دارم سعی می کنم کلماتش رو به خاطر بسپارم. شاید توی قافیه سازی کمکم کنن.»

ایک که انگار عصبی تر شده بود، ادامه داد:«کتاب مقدس می گه که یک افعی از میان دره نمایان خواهد شد، اژدهایی هولناک با هفت سر و ده شاخ. پشت آن زنی با لباس بنفش و قرمز خواهد نشست، با جامی طلایی در دستش و روی

پیشانی اش نشان پستی و بی شرمی تمام عیارش حک خواهد شد.»

دندلایون با خوشحالی گفت:«می دونستم! سیلیا(۵۴)رو می گه، زن کدخدا سومرهالدر(۵۵)!»

گیلنستیرن دستور داد:«ساکت باش، جناب شاعر؛ و شما، شوالیه ی دنسل، به برکت خدایان ادامه دهید.»

ایک با لحن مبالغه آمیزی ادامه داد:«برای نبرد با پلیدی، نیاز است که انسان قلب و وجدانی خالص داشته باشد و سرش را بالا بگیرد؛ اما چه کسانی را اینجا می بینیم؟ دورف ها، کافرانی که در تاریکی به دنیا آمده و قدرت های تاریک را می ستایند! افسونگران بی دین که حقوق و قدرت های الهی را برای خود در نظر گرفته اند! یک ویچر، جهش یافته ی نفرت انگیز، موجودی نفرین شده و غیرطبیعی و شما تعجب می کنید که مجازات شده ایم؟ بگذارید مرحمت الهی را بیش از این امتحان نکنیم! از شما خواستارم، ای پادشاه که این آفت ها را از جمع مان پاک کنید، قبل از اینکه...»

دندلایون دوباره حرف او را قطع کرد و سر به شکایت گذاشت.«حتی یه کلمه هم درباره ی من نگفتی. هیچی در مورد شاعرها نگفتی؛ اما من بیشترین سعی ام رو کردم!»

گرالت به یارپن زیگرین لبخند زد، دورف لبه ی تیز تبری که از کمرش آویزان بود را با حرکت آرام و آهسته ای لمس کرد. به نظر می آمد از بحث لذت می برد، نیشش را باز کرد. ینفر به طرز واضحی پشتش را به دیگران کرده بود، انگار به پارگی روی پهلوی لباسش بیشتر از حرف های ایک اهمیت می داد.

دورگری گفت:«ما شاید کمی زیاده روی کرده باشیم؛ اما بدون شک اهداف پاکی داشتیم، لرد ایک. گرچه، به نظر من، نظرات شما در مورد جادوگران، دورف ها و ویچرها، حتی اگر ما به این نظرات عادت کرده باشیم، نه مؤدبانه هستند و نه در شأن یک شوالیه، لرد ایک. البته باید اضافه کنم: شنیدن شون از شما حتی گیج کننده تره؛ چون خود شما بودید که کمی قبل، با اون طناب جادویی الفی ویچر و ساحره رو از مرگ حتمی نجات دادید. با توجه به چیزهای که الان گفتید، در عجبم که چرا برای سقوط شون دعا نکردید.»

گرالت زیر لب به دندلایون گفت:«لعنتی، اون بود که طناب رو آورد؟ ایک؟ نه دورگری؟»

شاعر آهسته پاسخ داد:«نه، مطمئنم که ایک بود.»

گرالت سرش را با ناباوری تکان داد. ینفر زیر لب ناسزا گفت و صاف ایستاد.

ساحره لبخندی زد که همه، به جز گرالت، فکر می کردند که مهربانانه و دوستانه است.«شوالیه ایک؟ می شه توضیح بدی؟ من آفت هستم؛ اما تو جونم رو نجات دادی؟»

شوالیه تعظیم سفت و سختی کرد.«تو یک بانو هستی، ینفر عزیز. چهره ی بی ریا و جذابت باعث می شه فکر کنم یک روز از این جادوی نفرین شده رها خواهی شد.»

بوهولت پوزخند زد.

ینفر با لحن سردی پاسخ داد:«از شما ممنونم، جناب شوالیه. گرالت ویچر هم از شما ممنونه. ازش تشکر کن، گرالت.»

ویچر باصداقتی تمام و کمال گفت:«مگه از روی جسدم رد شید. چرا باید ازش

تشکر کنم؟ من فقط یه جهش یافته ی نفرت انگیزم که چهره ی زننده اش هیچ نوع بهبودی رو نمایش نمی ده. شوالیه ایک از روی تصادف منو بالا کشید، فقط چون یه بانو از پشتم آویزون شده بود. اگه تنها بودم، ایک انگشت کوچیکش رو هم بلند نمی کرد. اشتباه می کنم، شوالیه؟»

شوالیه با آرامش پاسخ داد:«اشتباه می کنی، لرد گرالت. من هیچ وقت کمکم رو از کسانی که بهش نیاز دارن دریغ نمی کنم. حتی ویچرها.»

ساحره با لحن محکمی گفت:«ازش تشکر کن، گرالت. معذرت خواهی کن. وگرنه، تموم چیزهایی که ایک در موردت گفت رو ثابت می کنی. تو نمی دونی با دیگران چطور زندگی کنی؛ چون فرق داری. حضور تو در این کاروان اشتباهه. هدف پوچی تو رو به اینجا کشونده. منطقی تره که ما تو رو ترک کنیم. فکر کنم خودت اینو می فهمی. اگه نه، وقتش رسیده که بفهمی.»

گیلنستیرن وارد بحث شد:«درباره ی چه هدفی صحبت می کنی، بانو؟»

ساحره بدون اینکه پاسخ بدهد به او نگاه کرد. دندلایون و یارپن زیگرین لبخند معنی داری به هم زدند، طوری که ساحره متوجه نشود. ویچر به چشم های ینفر خیره شد. آن ها بی احساس بودند.

او سرش را خم کرد و گفت:«لطفاً منو ببخشید، شوالیه ی دنسل، صادقانه ازت تشکر می کنم. همچنین از همه ی افراد حاضر برای نجات دادن فوری ما ممنونم. درحالی که از پل آویزون بودم، شنیدم که چطور تک تک شما برای نجات مون شتافتید. از همه تقاضای بخشش دارم. به جز ینفر بزرگوار که فقط ازش تشکر می کنم و چیز دیگه ای نمی خوام. بدرود. این آفت از جمع جدا می شه؛ چون دیگه تحمل تون رو نداره. مراقب خودت باش، دندلایون.»

بوهولت گفت:«آهای، گرالت! مثل یه دختربچه رفتار نکن. لزومی نداره که از کاه

کوه بسازیم. لعنتی...»

- اربااااابان من!

از بیرون گردنه، کوزوجد و چند شبه نظامی از هولوپل که برای بررسی دره رفته بودند، دوان دوان آمدند.

نیسچوکا سرش را بلند کرد و گفت:«چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟»

کفاش که نفسش بندآمده بود بالاخره گفت:«اربابان من... اربا... اربابان بزرگوار من...»

گیلنستیرن شستش را در کمربند طلایی اش کرد و گفت:«خس خس نکن، دوست من.»

- اژدها! اژدها اون جاست!

- کجا؟

- اون طرف دره... توی دشت ها... لرد... اون...

گیلنستیرن فریاد زد:«به سوی اسب ها!»

بوهولت فریاد زد:«نیسچوکا! به سمت ارابه! درنده، بپر روی اسبت و دنبالم بیا!»

یارپن زیگرین هوار زد:«زود باشید، بچه ها! زود باشید، گندش بزنن!»

دندلایون لوتش را روی شانه اش انداخته بود:«آهای! صبر کنید! گرالت، منو با اسبت ببر!»

- بپر بالا!

دره با سطحی از سنگ های بی رنگ و پراکنده که مرتب از هم دورتر می شدند و دایره ای تقریبی شکل می دادند، به پایان رسید. پشت سر آن ها، زمین کمی شیب داشت و تبدیل به چمنزار ناهمواری می شد، دور آن را صخره های آهکی که

هزاران حفره داشتند، احاطه کرده بودند. سه آبکند(۵۶)_باریک مسیر قدیمی جریان های _کوهستانی مشرف به چمنزار بودند.

بوهولت اول ازهمه رسید و چهارنعل از میان سنگ ها گذشت، ناگهان اسبش را متوقف کرد و روی رکابش ایستاد. او گفت:«لعنتی، نگاه کنید. این... این... امکان نداره!»

دورگری خودش را به او رساند و پرسید:«چی؟»

کنار او، ینفر از ارابه غارتگرها پایین پرید، آرنجش هایش را روی یک سنگ بزرگ گذاشت و به تماشا پرداخت. بعد عقب رفت و چشم هایش را مالید.

دندلایون که سعی می کرد از پشت شانه ی گرالت ببیند، فریاد زد:«چی؟ چیه؟ چیه، بوهولت؟»

- اژدها... اون طلاییه.

در فاصله ی کمتر از صد قدم از باریکه ی دره ای که از آن بالاآمده بودند، بالای یک تپه ی کوچک روی راه کم شیبی که به آبکند اصلی شمالی می رسید، جانوری نشسته بود. سر کم عرضش را روی سینه ی گردش گذاشته بود، گردن بلند و باریکش یک کمان بی نقص و دمش دور پنجه هایش پیچیده بود.

جانور شکوهی غیرقابل توصیف داشت، چیزی گربه مانند که با اصل خزنده اش در تضاد بود؛ چراکه آن، بدون شک، یک خزنده بود. فلس هایش انگار به دقت رنگ خورده بودند. نور خشن و درخشانی از چشمان زرد روشن اژدهایی اش می تابید. جانور به یقین طلایی بود: از نوک پنجه هایی که در زمین فروکرده بود تا پایان دم بلندش که آهسته در میان خاربن های(۵۷)پرشاخ و برگ بالای تپه حرکت می کرد. جانور بال های بزرگ، کهربایی و خفاش مانندش را باز کرد و ساکن باقی ماند،

با چشمان بزرگ طلایی اش به آن ها نگاه می کرد و دستور می داد که ستایششش کنند.

دورگری آهسته گفت:«یه اژدهای طلایی. غیر ممکنه... یه افسانه ی زنده!»

نیسچوکا تف کرد و اضافه کرد:«این از کجا اومد؟ اژدهای طلایی وجود نداره، من می دونم دارم چی می گم.»

دندلایون پرسید:«خب، پس، چی داری بالای تپه می بینی؟»

- یه حقه ست.

- خیالیه.

ینفر گفت:«اون خیالی نیست.»

گیلنستیرن اضافه کرد:«اون یه اژدهای طلاییه. مطمئناً یه اژدهای طلاییه.»

- اژدهای طلایی فقط تو افسانه ها وجود داره!

بوهولت با لحنی که بحث را تمام کند، گفت:«بسه، نیازی به شلوغ بازی نیست. هر احمقی می تونه ببینه که با یه اژدهای طلایی طرف هستیم. فرقش چیه، اربابان من؟ طلایی، خال خالی، عسلی یا شطرنجی؟ اون بزرگ نیست. ما می تونیم زود از پسش بربیایم. درنده، نیسچوکا، پارچه های روی ارابه رو جمع و تجهیزات رو آماده کنید. طلایی یا غیر طلایی؛ فرقی نداره.»

درنده گفت:«یه فرق مهم داره، بوهولت. این اژدهایی که دنبالش بودیم نیست. اونی که توی هولوپل مسموم شد، توی غارش منتظرمونه و آروم روی جواهراتش خوابیده. این یکی فقط باسنش رو روی چمن ها گذاشته و داره استراحت می کنه. درگیر شدن باهاش چه فایده ای داره؟»

یارپن زیگرین فریاد زد:«این اژدها طلاییه، کنت. تا حالا مثل اون رو دیدی؟ نمی فهمی؟ پوستش خیلی باارزش تر از چیزیه که اون جواهرات مسخره نصیب مون

می کرد.»

ینفر با لبخند ترسناکی گفت:«و به بازار سنگ های قیمتی هم لطمه نمی زنه. یارپن درست می گه. قرارداد سر جاش باقیه. هنوز چیزی هست که می تونیم باهم تقسیم کنیم، فکر نمی کنید؟»

نیسچوکا که با سروصدای زیادی داشت تجهیزات را مرتب می کرد، از داخل ارابه صدا زد:«آهای! بوهولت؟ برای حفاظت از اسب ها از چی استفاده کنیم؟ اژدهای طلایی چی بیرون می ریزه، آتیش، اسید یا بخار؟»

بوهولت که نگران شده بود، گفت:«فقط شیطون می دونه، اربابان من. آهای! جادوگرها! آیا افسانه ها به نحوه ی کشتن اژدهای طلایی اشاره کردن؟»

کوزوجد ناگهان صدایش را بالا برد و گفت:«چطور بکشیمش؟ مثل همیشه. وقت برای تلف کردن نداریم. به من یه حیوون بدید. من از سم پرش می کنم و به خورد اون سوسمار می دم. کارش رو می سازه.»

دورگری با نفرت به کفاش نگاه کرد. بوهولت تف کرد. دندلایون رویش را برگرداند و چهره اش درهم رفت. یارپن زیگرین لبخند ناخوشایندی زد و دستانش را روی پهلویش گذاشت.

کوزوجد پرسید:«منتظر چی هستین؟ وقتش رسیده که مشغول کار بشیم. باید ببینم که طعمه رو چطور بسازیم تا اژدها فوراً بمیره؛ به یه چیز شدیداً مسموم کننده، زهرآگین یا فاسد نیاز داریم.»

یارپن زیگرین که همچنان لبخند می زد، گفت:«آه! در حال حاضر چی زهرآگین، کثیف و بوگندو هستش؟ می خوای بگی که نمی دونی، کوزوجد؟ به نظر می رسه

که تو باشی، عنتر لعنتی.»

- چی؟

- از جلوی چشمم دور شو، کفش باز، دیگه نمی تونم بهت نگاه کنم.

بوهولت به سمت افسونگر رفت و گفت:«لرد دورگری، به یه دردی بخور. در این مورد هیچ داستان یا افسانه ای یادت نمی آد؟ درباره ی اژدهای طلایی چی می دونی؟»

جادوگر لبخند زد و باوقار ایستاد.«می پرسی که چی در مورد اژدها طلایی می دونم؟ خیلی نمی دونم؛ اما کافیه.»

- بگو.

- خیلی با دقت گوش بدید: درست جلوی ما یه اژدهای طلایی نشسته. یه افسانه ی زنده، شاید آخرین و تنها جانوری که از نوع خودش مونده و از کشتارهای بی خردانه ی شما جون سالم به دربرده. افسانه ها نباید کشته بشن. نمی ذارم دست تون به این اژدها برسه. می فهمید؟ می تونید سلاح هاتون رو کنار بذارید، خورجین هاتون رو جمع کنید و برگردید خونه.

گرالت مطمئن بود که یک درگیری شروع خواهد شد. اشتباه می کرد.

گیلنستیرن سکوت را شکست:«جادوگر بزرگوار، مراقب باش که چه حرفی و به کی می زنی. پادشاه نیدامیر می تونه به تو، دورگری، دستور بده که خورجین هات رو جمع کنی و به جهنم بری؛ البته می دونی که مناسب تو نیست چنین حرفی رو به ایشون بزنی. منظورم واضحه؟»

افسونگر با غرور پاسخ داد:«نه نیست؛ چون من ارباب دورگری هستم و همیشه باقی خواهم موند. من از دستورات یه شاه فرومایه که کل قلمروش از بالای یه تپه مشخصه و صاحب یه قلعه ی نکبت بار، کثیف و تهوع آوره، پیروی نمی کنم. می دونستی، ارباب من گیلنستیرن که با یه حرکت دستم می تونم تو رو به پهن گاو و پادشاه رذلت رو به یه چیز خیلی بدتر تبدیل کنم؟ منظورم واضحه؟»

گیلنستیرن وقت برای پاسخ دادن نداشت. بوهولت به سمت دورگری رفت،

بازویش را گرفت و او را چرخاند. نیسچوکا و درنده، ساکت و با چهره های عبوس، پشت بوهولت ایستاده بودند.

غارتگر عظیم الجثه با لحن آرامی گفت:«خوب گوش کن، جناب افسونگر. قبل از اینکه دستت رو حرکت بدی به من گوش کن: می تونستم وقت بذارم و برات بگم، عالی جناب که در مورد اعتراض هات و افسانه هات چه نظری دارم و درباره ی زرزرهای احمقانه ات؛ اما حوصله اش رو ندارم، امیدوارم این پاسخ قانع ات کنه.»

بوهولت گلویش را صاف کرد، یک انگشتش را در بینی اش کرد و روی کفش جادوگر فین کرد. رنگ از رخسار دورگری پرید؛ اما حرکتی نکرد؛ مانند بقیه متوجه گرزی که نیسچوکا آماده در دست گرفته شده بود؛ مانند بقیه می دانست که زمان لازم برای اجرای یک طلسم، بسیار بیشتر از زمان موردنیاز نیسچوکا برای متلاشی کردن جمجمه اش و تبدیل آن به هزار تکه است.

بوهولت گفت:«خب، حالا لطف کن و برو کنار، عالی جناب؛ و اگه میل ات برای باز کردن دهنت دوباره برگشت، توصیه می کنم که فوراً یه مشت علف توش فروکنی؛ چون اگه یه بار دیگه بشنوم داری چرت وپرت می گی، بهت قول می دم که پشیمون می شی.»بوهولت پشتش را به جادوگر کرد و دستانش را به هم مالید.«نیسچوکا، درنده، کار رو شروع کنید، وگرنه اژدها از دست مون فرار می کنه.»

دندلایون به دوروبرش نگاهی انداخت و گفت:«انگار میل به فرار نداره. ببینیدش.»

اژدهای طلایی که روی تپه نشسته بود دهان دره کرد، سر و بال هایش را تکان داد و دمش را به زمین کوبید.

صدایی مانند شیپوری برنجی ناگهان غرید.«پادشاه نیدامیر و شما جنگجویان! من ویلنترتنمرث(۵۸)اژدها هستم! می بینم ریزش کوهی که ایجاد کردم و ازش هم خوشم اومد، نظرتون رو عوض نکرده و الان اینجایید. همون طور که می دونید، این دره فقط سه خروجی داره. شرق به سمت هولوپل، غرب به سمت کینگورن. می تونید از این دو جاده عبور کنید؛ اما اجازه ی گذر از آبکند شمالی رو ندارید؛ چون من، ویلنترتنمرث، اجازه نمی دم. اگه کسی نمی خواد از دستور من تبعیت کنه، من محترمانه به مبارزه می طلبمش، به شکل دوئل شوالیه ها و فقط با استفاده از سلاح های عادی؛ یعنی خبری از جادو و انفجار آتش نخواهد بود. مبارزه تا تسلیم شدن یکی از طرفین ادامه پیدا می کنه. بر طبق رسوم، جارچی شما می تونه جواب تون رو به من برسونه.»

همه مبهوت شده بودند.

بوهولت که به نفس نفس افتاده بود، گفت:«اون صحبت می کنه. شگفت انگیزه!»

یارپن زیگرین اضافه کرد:«خیلی هم مؤدبه! کسی می دونه سلاح مادی دیگه چیه؟»

ینفر اخم کرد و پاسخ داد:«فکر کنم گفت عادی. معمولی، بدون جادو. البته یه چیز دیگه برام عجیبه. اونا نمی تونن با زبان دوشاخه این طوری حرف بزنن. این ناقلا داره تله پاتی می کنه. مراقب باشید؛ چون این ارتباط ذهنی دوطرفه است. اون اژدها می دونه که چطور افکارتون رو بخونه.»

کنت که با نام درنده هم شناخته می شد، بی حوصله گفت:«اون کاملاً دیوونه است؟ دوئل محترمانه؟ با یه خزنده ی احمق؟ اون خیلی کوچیکه! بیاید همگی

بریزیم سرش! یه گروه بشیم!»

- نه.

همه دوروبرشان را نگاه کردند.

ایک از دنسل که همین حالا هم روی اسبش بود، با تجهیزات کامل و نیزه ای که روی رکابش گذاشته بود، از حالت پیاده اش تأثیرگذارتر به نظر می رسید.

چشمانی پرشور زیر روبند کلاهخودش که بالا زده بود، دیده می شدند. چهره اش سفید شده بود.

شوالیه تکرار کرد:«نه، لرد کنت. باید از روی جسد من رد بشید. نمی ذارم در حضور من به شرف شوالیه ها توهین بشه. کی جرئت داره که قوانین دوئل رو زیر پا بذاره...»ایک هرلحظه با حرارت بیشتری سخن می گفت؛ صدای پراحساسش از هیجان می لرزید و قطع می شد.«کسی که شرف رو به شوخی بگیره، منو به شوخی گرفته. خون اون یا من این زمین خشکیده رو سیراب خواهد کرد. جانور تقاضای دوئل کرده؟ پس باشه! بذارید جارچی اسم منو فریاد بکشه! بگذارید قضاوت خدایان سرنوشت مون رو مشخص کنه. اژدها باقدرت پنجه ها و دندان ها و خشم ذاتی اش و من با...»

یارپن زیگرین زیر لب گفت:«عجب مشنگیه.»

- و من با قانون، ایمان و اشک دوشیزه هایی که این اژدها...

بوهولت فریاد زد:«خفه شو، ایک، همه مون داریم بالا می آریم. کارت رو شروع کن! به جای چرند گفتن برو سمت اون چمنزار!»

رهبر دورف ها درحالی که ریشش را می پیچاند وارد بحث شد.«آهای، بوهولت! قرارداد رو یادت رفته؟ اگر ایک بر اژدها پیروز بشه، نیمی از...»

بوهولت پوزخند زد و گفت:«ایک هیچی گیرش نمی آد. می دونم. شاید فقط دندلایون یه ترانه براش بسازه که همون کافیشه!»

گیلنستیرن دستور داد:«ساکت! ایمان و افتخار در لباس شوالیه ی مسافر، ایک از دنسل، به جنگ اژدها می ره، اون زیر پرچم کینگورن و به عنوان نیزه و شمشیر پادشاه نیدامیر می جنگه. این دستور پادشاهه!»

یارپن زیگرین با صدای آهسته ای گفت:«می بینی؟ نیزه و شمشیر نیدامیر. پادشاه احمق کینگورن ما رو فریب داده. حالا چه کار کنیم؟»

بوهولت با عصبانیت گفت:«هیچی. تو قرار نیست با ایک درگیر بشی، باشه؟ مطمئناً چرت وپرت زیاد می گه؛ اما همین حالا هم رو اسبش نشسته، بهتره بذاریم بره. بذار اون لعنتی بره و اژدها رو به چالش بکشه. بعدش می بینیم چی می شه.» دندلایون پرسید.«کی قراره جارچی باشه؟ اژدها یه جارچی می خواست. شاید من؟»

بوهولت پاسخ داد:«نه، قرار نیست آواز بخونی، دندلایون. یارپن زیگرین صدای بلندی داره، بذاریم اون جارچی باشه.»

یارپن گفت:«موافقم، چراکه نه؟ پرچمی که نشان شاهنشاهی رو روش داره بهم بدید تا بتونیم این کارو به شکل مناسب انجام بدیم.»

گیلنستیرن سرزنش کنان گفت:«مراقب باش، لرد دورف، باید مؤدب باشی و محترمانه حرف بزنی.»

دورف با غرور سینه اش را جلو داد:«به من نگو چه کار کنم. من اولین دیدار رسمی ام رو وقتی تو هنوز داشتی حرف زدن یاد می گرفتی انجام دادم.»

اژدها هنوز روی تپه نشسته بود، دمش را با خوش رویی تکان می داد و منتظر بود. دورف خودش را به مرتفع ترین سنگ رساند، گلویش را صاف کرد و فریاد زد:«آهای! تو! کله خر فلس دار! آماده ی شنیدن پیام جارچی هستی؟ اگه نمی دونی، منظورم خودم هستش! شوالیه ایک از دنسل اولین کسیه که به مبارزه ی تو می آد، بدون هیچ حیله ای. اون طبق رسوم مقدس نیزه اش رو تو شکمت فرومی کنه که برای تو خیلی جالب نیست؛ اما دوشیزه ها و پادشاه نیدامیر رو خوشحال می کنه! مبارزه بر اساس شرف و قانون انجام می شه. اجازه نداری که از دهنت آتیش بریزی. فقط می تونید به روش های عادی از همدیگه گوشت کوبیده بسازید. مبارزه تا زمانی که یه طرف تسلیم بشه یا بمیره ادامه پیدا می کنه... که البته این تنها آرزوی ما برای توست! همه اش رو گرفتی، اژدها؟»

اژدها دهان دره کرد، بال هایش را گشود و با چابکی از روی تپه پایین لغزید و روی زمین صاف نشست. جانور پاسخ داد:«شنیدم، جارچی شریف. ایک دلاور از دنسل می خواد در چمنزار به ملاقات من بیاد. من آماده ام!»

بوهولت باخشم گفت:«عجب حماقتی!»او نگاه غم انگیزی به شوالیه ایک کرد که به سمت مرز سنگی می رفت.«مسخره بازیه...»

دندلایون دستانش را به هم مالید و گفت:«خفه کار کن، بوهولت. نگاه کن، ایک می خواد به سمتش بتازه! لعنتی، عجب تصنیف خوبی براش بنویسم!»

یکی از تیراندازان نیدامیر صدا زد:«هورا! زنده باد ایک!»

کوزوجد با لحن غم انگیزی اعلام کرد:«من اولش باید مجبورش می کردم گوگرد ببلعه، این طوری مطمئن تره.»

در میدان نبرد، ایک با بالا بردن نیزه اش به اژدها ادای احترام کرد. او روبند

کلاهخودش را پایین داد و بعد با پا به پهلوهای اسبش ضربه زد.

دورف گفت:«خب، خب، اون ممکنه یه احمق باشه؛ اما انگار واقعاً می دونه چه کار داره می کنه. نگاش کنید!»

ایک که روی زینش کش آمده و به جلو خم شده بود، وقتی اسبش به سرعت چهارنعل رسید نیزه اش را پایین گرفت. برخلاف انتظار گرالت، اژدها عقب نپرید. همچنین سعی نکرد با دور زدن دشمنش از سر راه او کنار برود، فقط خودش را مستقیم به سمت شوالیه ای انداخت که به جنگش می آمد.

یارپن فریاد زد:«بُکشش! بُکشش، ایک!»

ایک کورکورانه به جلو نراند. بااینکه کاملاً خم و خودش را به یک طرف انداخته بود، بامهارت در آخرین لحظه تغییر جهت داد و نیزه اش را بالای سر اسبش

چرخاند. شوالیه به تاخت از کنار اژدها رد و روی رکابش بلند شد و با تمام توانش ضربه زد. همه باهم فریاد کشیدند، به جز گرالت که از ملحق شدن به همهمه خودداری می کرد.

اژدها با چرخشی ظریف جاخالی داد، چابک و باشکوه بود. جانور با حرکتی شلاق مانند روی پاشنه چرخید و در ترکیبی از خشم و بی تفاوتی گربه مانند، با پنجه اش دل وروده ی اسب را روی زمین ریخت. اسب روی دو پا بلند شد و شیهه ی دردناکی کشید. شوالیه که بدجور شوکه شده بود، به سختی نیزه اش را در دست نگه داشت. وقتی اسب نقش بر زمین شد، اژدها با ضربه پنجه ی قدرتمندش ایک را از روی زین محو کرد. شوالیه به هوا پرتاب شد، اجزای زره فلزی اش روی هم ساییده شدند. همه صدای کوبیده شدن او به زمین و تلق تلق زرهش را شنیدند.

اژدها با پایش اسب را له کرد، نشست و با آرواره ی پر از دندانش یک گاز زد. اسب

قبل از اینکه با تشنجی پایانی بمیرد، از وحشت نعره کشید.

- ایک دلاور از دنسل رو از روی زمین جمع کنید. اون برای ادامه ی نبرد توانی نداره.

بعدی، لطفاً.

یارپن زیگرین در سکوتی که برقرارشده بود، گفت:«بدبخت شدیم.»

فصل هشتم

ینفر دستانش را روی لباسی پارچه ای خشک کرد و گفت:«هر دو پا و مطمئناً قسمتی از ستون فقراتش. پشت زرهش طوری از هم بازشده که انگار دژکوب بهش خورده. نیزه ی خودش پاهاش رو چاک انداخته. به این زودی ها نمی تونه روی اسب برگرده، با فرض اینکه اصلاً بتونه.»

گرالت زیر لب گفت:«خطرات شغلی.»

ساحره اخم کرد.«فقط همین رو برای گفتن داری؟»

- دیگه چی می خوای بشنوی، ینفر؟

- این اژدها بیش ازحد سریعه. اِنقدر سریع که یه انسان معمولی از پسش برنمی آد.

- می فهمم. نه، ین. من نه.

ساحره لبخند خبیثانه ای زد:«به خاطر اصول کاریته؟ یا اینکه خیلی ساده، فقط می ترسی؟ این تنها حس انسانیه که تو می تونی درکش کنی.»

ویچر بدون احساس پاسخ داد:«هر دوش. چه فرقی می کنه؟»

ینفر به او نزدیک شد.«دقیقاً. هیچی. اصول می تونن کنار گذاشته بشن؛ به ترس می شه غلبه کرد. این اژدها رو بُکش، گرالت. به خاطر من.»

- برای تو؟

- برای من. من این اژدها رو می خوام. همه اش رو. همه اش رو برای خودم می خوام.

- از طلسم هات استفاده کن و خودت بُکشش.

- نه. تو بُکشش. من با طلسم هام جلوی غارتگرها و بقیه رو می گیرم تا مزاحمت

نشن.

- باعث مرگ می شی، ینفر.

- از کی تا حالا به این قضیه اهمیت می دی؟ تو مسئول اژدهایی. من هم به بقیه می رسم.

ویچر با لحن سردی پاسخ داد:«ینفر، برای فهمیدنش مشکل دارم. تو چرا به این اژدها نیاز داری؟ رنگ زرد فلس هاش رو اِنقدر دوست داری؟ فقر که تهدیدت نمی کنه؛ قدرت های زیادی در اختیار داری، مشهور هستی. چی می خوای؟ فقط لطفاً از وظیفه حرف نزن. خواهش می کنم.»

ینفر ساکت ماند. بعد اخم کرد و به یک سنگ که میان علف ها افتاده بود لگد زد.«یه نفر هست که می تونه بهم کمک کنه. به نظر می آد... می دونی دارم در مورد چی صحبت می کنم... به نظر می آد که برگشت پذیره. من شانسش رو دارم. من هنوز می تونم بچه... می فهمی؟»

- می فهمم.

- عمل پیچیده و گرون قیمتیه؛ اما در ازای یه اژدهای طلایی... گرالت؟

ویچر ساکت ماند.

ینفر ادامه داد:«وقتی از پل آویزون بودیم، تو ازم یه چیزی خواستی. باوجود همه چیز، خواسته ات رو قبول می کنم.»

ویچر لبخند غم انگیزی زد و با انگشت اشاره اش ستاره ای ابسیدینی که از گردن ینفر آویزان بود را لمس کرد.«خیلی دیره، ین. ما دیگه از پل آویزون نیستیم. باوجود همه چیز، دیگه برام اهمیتی نداره.»

گرالت انتظار بدترین چیزها را داشت: آبشاری از شعله ها، برق صاعقه، ضربه هایی که به صورتش کوبیده شوند، دشنام و ناسزا. هیچ اتفاقی نیفتاد. او، با حیرت، فقط لرزش خفیف لب های ساحره را دید. ینفر آرام رویش را برگرداند. گرالت از حرف هایش پشیمان شد. از احساسی که حرف هایش از آن ریشه گرفته بودند پشیمان بود. آخرین مرز ممکن، مانند سیم های یک لوت پاره شده بود. او به دندلایون نگاهی انداخت و شاعر را دید که فوراً رویش را برگرداند تا با نگاهش روبه رو نشود.

«دیگه نمی شه در مورد شرف و جوونمردی صحبت کرد، لرد عزیز.»بوهولت که زره نیدامیر را پوشیده بود این را گفت، او روی سنگی نشسته و چهره اش حاکی از نگرانی بود.«شرف شوالیه ها اون جا خوابیده و آروم ناله می کنه. جناب گیلنستیرن، این ایده ی خیلی بدی بود که ایک رو به عنوان فرستاده و جنگجوی پادشاهت به نبرد بفرستی. من نمی خوام کسی رو متهم کنم؛ اما می دونم ایک دو پای شکسته اش رو از کی طلب داره. البته باید بگم که ما با یه تیر دو نشون زدیم: از دست یه دیوونه که می خواست مثل شوالیه های افسانه ای یه تنه به جنگ اژدها بره خلاص شدیم، همچنین از دست یه فریبکار که می خواست با سوءاستفاده از این موضوع فوراً پولدار بشه. می دونی درباره ی کی دارم صحبت می کنم، گیلتستیرن؟ آره؟ خوبه. حالا نوبت ماست. این اژدها به ما تعلق داره. وظیفه ی ما غارتگرهاست که اژدها رو بُکشیم؛ اما برای سود خودمون.»

صدراعظم باخشم گفت:«و قراردادمون؟ قراردادمون چی می شه، بوهولت؟»

- به پتکمم هم نیست.

گیلنستیرن پایش را به زمین کوبید.«توهین آمیزه! بی حرمتی! پادشاه نیدامیر...»

بوهولت که به شمشیر عظیمی تکیه داده بود، تحمل نکرد و گفت:«پادشاهت

چی؟ شاید پادشاه خودش می خواد به نبرد اژدها بره؟ یا شاید تو، صدراعظم وفادارش؟ قبل از اینکه به نبرد بری باید شکم گنده ات رو با زره بپوشونی! چراکه نه؟ می تونی امتحان کنی. ما منتظر می شیم، اعلی حضرت. تو شانست رو داشتی، گیلنستیرن، وقتی ایک سعی کرد اژدها رو با نیزه اش بُکشه. همه چیز رو برای خودت برمی داشتی و ما هیچی نمی گرفتیم؛ حتی یه فلس از پشتش هم به ما نمی رسید. حالا خیلی دیر شده. چشمات رو باز کن. دیگه هیچ کس برای کینگورن نمی جنگه. دیگه احمقی مثل ایک پیدا نمی کنی.»

«این حقیقت نداره!»کوزوجد کفاش خودش را جلوی پای پادشاه انداخت. پادشاهی که انگار همیشه به نقطه ای نامعلوم در افق خیره شده بود.«پادشاه بزرگوار! فقط کمی صبر کنید تا مردان هولوپل آماده بشن. ارزش صبر کردن رو داره. به خودبینی این نادانان لعنت. به افراد شجاعی که می شه بهشون اعتماد کرد روی بیارید، نه این لاف زن ها!»

بوهولت روی ردی از زنگار بر زره سینه اش دست کشید و با خونسردی گفت:«خفه شو! دهنت رو ببند، رعیت، وگرنه کاری می کنم که بر اثر قورت دادن دندون هات خفه بشی.»

کوزوجد بعدازاینکه متوجه شد کنت و نیسچوکا در حال نزدیک شدن به او هستند، سریع عقب کشید و میان گروهی از دیده بان های هولوپل گم شد.

گیلنستیرن پرسید:«اعلی حضرت، اعلی حضرت، دستور شما چیست؟» رخوت ناگهان چهره ی نیدامیر را ترک کرد. پادشاه جوان اخم کرد، بینی کک ومکی اش را بالا کشید و ایستاد. او آرام گفت:«دستور من چیه؟ بالاخره ازم پرسیدی، گیلنستیرن، به جای اینکه جای من و با نامم تصمیم بگیری. موجب شادمانی ام

شدی. بذار همین طوری ادامه بدیم، گیلنستیرن. از حالا به بعد، می خوام ساکت و فرمانبردار باشی و این، اولین دستور منه. همه ی افراد رو جمع کن. بهشون دستور بده که ایک از دنسل رو روی یک ارابه بذارن. به کینگورن برمی گردیم.»

- اعلی...

- هیچی نگو، گیلنستیرن. بانو ینفر، لردهای گرامی، من ترک تون می کنم. من برای این مأموریت وقت زیادی تلف کردم؛ اما سودی که ازش بردم بی اندازه است. خیلی چیزها یاد گرفتم. به لطف شما و حرف هاتون بانو ینفر، لرد دورگری، لرد بوهولت و به لطف سکوت شما، لرد گرالت.

گیلنستیرن گفت:«اعلی حضرت، چرا؟ اژدها اون جا وایساده و شما می تونید از بین ببریدش. اعلی حضرت، بر سر همت شما چه آمده؟»

نیدامیر که در افکارش غرق شده بود، گفت:«همت من؟ از دستش دادم و اگه اینجا بمونم، می ترسم برای همیشه از دستش بدم.»

صدراعظم تسلیم نشده بود. او درحالی که دستانش را تکان می داد، گفت:«ملئور چی؟ پرنسسش چی؟ و تخت پادشاهی، اعلی حضرت؟ مردم فکر می کنند که...»

نیدامیر پاسخ داد:«اگه بخوام مثل جناب بوهولت حرف بزنم، باید بگم که مردم ملئور می تونن برن بمیرن. تاج وتخت ملئور درهرحال متعلق به منه: سیصد سواره نظام حکومت من قانون رو در اون جا برقرار می کنن و در برابر هزار سپردار اون ها، هزار و پونصد سرباز دارم. باید مشروعیت منو قبول کنن. تا وقتی که در جاده های ملئور دار می زنم، سلاخی می کنم و می کشم، باید به مشروعیت من احترام بذارن و در مورد پرنسس، اون گوساله ی چاق، به جز شکمش که باید برام جانشین به دنیا بیاره، به چیز دیگه ای نیاز ندارم. بعدش از دستش خلاص می

شم. با روش قدیمی ارباب کوزوجد. ما به اندازه کافی صحبت کردیم، گیلنستیرن. وقتشه که دستوراتم رو اجرا کنی.»

دندلایون زیر لب به گرالت گفت:«واقعاً هم زیاد یاد گرفته.»

ویچر تأیید کرد:«بله، زیاد.»او به تپه و اژدهایی که روی آن نشسته بود نگاه کرد، جانور سر مثلثی اش را پایین آورد و جسم کوچکی که کنارش افتاده بود را با زبان دوشاخه و سرخش لیس زد.«اما من یکی که نمی خوام زیر سلطه اش باشم.»

- حالا فکر می کنی چه اتفاقی بیفته؟

گرالت به جانور کوچک سبزوخاکستری ای که به پنجه ی اژدها تکیه داده بود و مانند یک خفاش بال هایش را به هم می زد، خیره شد.«تو نظرت چیه، دندلایون؟»

- چه اهمیتی داره که من چی فکر می کنم؟ من یه شاعرم، گرالت. نظر من اصلاً اهمیتی داره؟

- مطمئناً.

- پس بهت می گم، گرالت. وقتی من یه خزنده می بینم، مثلاً یه مار یا یه سوسمار، دچار چندش و ترس می شم، اونا وحشتناکن... اما این اژدها، اون... اون زیباست، گرالت.

- ممنون، دندلایون.

- برای چی؟

گرالت برگشت و با حرکتی آهسته، بند شمشیرش که روی سینه اش بود را دو سوراخ تنگ تر کرد. دست راستش را بالا برد تا مطمئن شود قبضه ی شمشیرش در جای مناسبی قرار دارد. شاعر با چشمان گشاد به او نگاه کرد.

- گرالت، تو می خوای...

ویچر با خونسردی گفت:«بله، واقعی بودن هم مرزی داره. دیگه صبرم تموم شده. تو می خوای چه کار کنی؟ اینجا می مونی یا با افراد نیدامیر می ری؟»

ترانه سرا خم شد و بااحتیاط لوتش را به یک سنگ تکیه داد، بعد صاف ایستاد.«من می مونم. در مورد چی داری حرف می زنی؟ مرزهای واقعیت؟ من می خوام حق استفاده از این عنوان برای تصنیفم رو داشته باشم.»

- ممکنه آخرین تصنیفت باشه.

- گرالت.

- بله؟

- اگه می تونی... نکشش.

- شمشیر شمشیره دندلایون... وقتی کشیده می شه...

- سعی کن.

- سعی ام رو می کنم.

دورگری پوزخند زد، رو به ینفر و غارتگرها کرد و به پرچم شاهنشاهی که داشت دور می شد اشاره کرد. او گفت:«پادشاه نیدامیر هم که رفت. بالاخره عقلش سر جاش اومده و نمی ذاره گیلنستیرن به جاش دستور بده. خوبه که تو با ما هستی، دندلایون. پیشنهاد می کنم نوشتن تصنیفت رو شروع کنی.»

- در مورد چی؟

جادوگر چوب دستی اش را از کت قیرگونش بیرون کشید.«اینکه چطور ارباب دورگری، جادوگر معروف، موفق شد چند تا یاغی که می خواستن آخرین اژدهای طلایی رو از بین ببرن، فراری بده. تکون نخور، بوهولت! یارپن، دستت رو از تبرت دور کن! ینفر، حتی در مورد تکون دادن یکی از انگشت هات، فکر هم نکن! برید،

سگ های فلک زده، یه گروه بشید و دنبال پادشاه تون راه بیفتید. اسب ها و ارابه هاتون رو ببرید. بهتون هشدار می دم، کوچیک ترین حرکت اشتباه باعث می شه تبدیل به بوی سوختگی و یه فضای خالی روی خاک ها بشید. شوخی نمی کنم.»

ینفر باخشم گفت:«دورگری.»

بوهولت با لحنی منطقی گفت:«جادوگر عزیز، یا باهم به توافق می رسیم...»

- ساکت باش، بوهولت. تکرار می کنم: به این اژدها نزدیک نشید. برید یه جا دیگه و شرتون رو کم کنید.

ینفر ناگهان دستش را به شدت جلو آورد و زمین دور دورگری همراه با پدیدار شدن آتشی لاجوردی منفجر شد، خاک و کلوخه به اطراف پاشیدند. جادوگر که در میان شعله ها گیر افتاده بود، تلوتلو خورد. نیسچوکا از این فرصت استفاده کرد، جلو رفت و به صورت او مشت زد. دورگری به زمین افتاد، چوب دستی اش صاعقه ای سرخ شلیک کرد که بی فایده به سنگ ها خورد. درنده که ناگهان کنار او ظاهرشده بود، به جادوگر بیچاره لگد زد. می خواست این حرکت را تکرار کند که ویچر بین شان قرار گرفت. او درنده را به عقب هل داد، شمشیرش را کشید و به شکل افقی به فضای بین زره شانه و سینه ی او ضربه زد. بوهولت با شمشیر بلندش ضربه را دفع کرد. دندلایون سعی کرد زیر پای نیسچوکا بزند؛ اما موفق نشد: نیسچوکا نیم تنه ی رنگین شاعر را گرفت و با مشت به وسط چشم هایش کوبید. یارپن زیگرین پشت دندلایون رفت، با دسته ی تبرش به پشت زانوهای او زد و پاهایش را خم کرد.

گرالت با یک چرخش از شمشیر بوهولت جاخالی داد و از فاصله ی نزدیک به درنده ضربه زد، بازوبند آهنی اش را از بازویش جدا کرد. درنده با یک پرش عقب کشید، تعادلش را از دست داد و زمین خورد. بوهولت غرولندی کرد و شمشیرش

را مثل یک داس در دست گرفت. گرالت از روی تیغ پرید و با دسته ی شمشیرش جوشن بوهولت را غر کرد، بعد یک قدم عقب رفت و گونه ی بوهولت را هدف گرفت. بوهولت که متوجه شد نمی تواند ضربه را دفع کند، عقب رفت و به پشت روی زمین افتاد. گرالت با یک پرش خود را به او رساند... و در همان لحظه، حس کرد زمین زیر پایش را خالی می کند و دیگر روی پاهایش نبود. افق، عمودی شد. او بیهوده تلاش کرد نشان حفاظت را با دستش بِکشد، محکم به پهلو افتاد و شمشیر از دست بی حسش خارج شد. ضربان و سوتی بی پایان در گوش هایش پیچید.

ینفر که صدایش از دورتر و در ارتفاع می آمد، گفت:«تا وقتی طلسم هنوز کار می کنه اونا رو ببندین، هر سه تاشون رو!»

دورگری و گرالت، مبهوت و ناتوان، بدون هیچ حرف یا مقاومتی اجازه دادند که به ارابه بسته شوند. دندلایون ناسزا گفت و مقاومت کرد، به همین دلیل قبل از بسته شدن کتک خورد.

کوزوجد به گروه نزدیک شد و گفت:«زندانی کردن این توله سگ ها چه فایده ای داره؟ بهتره همین حالا این خیانت کارها رو بُکشیم و راحت بشیم.»

یارپن زیگرین پاسخ داد:«تو هم توله ی همون سگ هستی. البته گفتنش توهین به سگ هاست. گورت رو گم کن، انگل!»

کوزوجد فریاد زد:«چقدر گستاخ! وقتی افرادم از هولوپل از راه می رسن، می بینیم که چقدر می تونی پررویی کنی. به نظر اونا...»

یارپن، با چابکی ای که به هیکلش نمی خورد، چرخید و با دسته ی تبرش به سر کفاش کوبید. نیسچوکا، از کنار او سر درآورد و لگدی به کوزوجد زد که باعث شد تا

فاصله ی زیادی روی چمن ها لیز بخورد.

کوزوجد درحالی که روی زمین افتاده بود، فریاد زد:«از این کار پشیمون می شید! همه تون...»

یارپن زیگرین غرید:«بگیریدش، رفقا! اون کثافت حرومزاده ی کفاش! بیا، نیسچوکا!»

کوزوجد منتظر نشد. او روی پا جهید و به سمت آبکند شرقی فرار کرد. غارتگرها دنبالش کردند. دورف ها به سمتش سنگ انداختند و خندیدند.

یارپن با شادی گفت:«هوا یه دفعه خیلی تمیزتر شد. خب، بوهولت، بیا بریم و به خدمت اژدها برسیم!»

ینفر دستش را بلند کرد.«یه لحظه صبر کنید. تنها جایی که می تونید برید به سمت جاده ست... می تونید از اون طرف برگردید. حالا دیگه برید، تک تک تون.»

چهره ای بوهولت درهم رفت و چشمانش برق شرورانه ای زدند.«چی؟ درباره ی چی داری صحبت می کنی، بانو ساحره ی عزیز؟»

ینفر تکرار کرد:«گمشید! برید! برید و اون کفاش رو پیدا کنید. همه تون. من خودم به نبرد اژدها می رم. با سلاح های غیرعادی. قبل از رفتن ازم تشکر کنید. بدون من، شمشیر ویچر رو می چشیدید. سریع تر برو، بوهولت، قبل از اینکه اعصابم به هم بریزه. دارم بهتون هشدار می دم: من یه طلسم بلدم که همه تون رو تبدیل به کره اسب می کنه.»

بوهولت گفت:«عجبا، صبر و تحمل هم حدی داره. نمی ذارم مثل یه احمق با من رفتار بشه. درنده، زبانه ی ارابه رو جدا کن. به نظر می آد که من هم به یک اسلحه ی غیرعادی نیاز دارم. یه نفر قراره زجر بکشه، لردهای عزیز. نمی خوام مستقیم اشاره کنم. فقط می گم که اون یه نفر، یه ساحره ی نفرت انگیزه.»

- سعی ات رو بکن، بوهولت. خوشحالم می کنی.

یارپن با لحن سرزنش آمیزی گفت:«ینفر، چرا؟»

- شاید به خاطر اینکه از تقسیم کردن سهمم خوشم نمی آد، یارپن.

دورف لبخند زد:«خب باشه. تو هم یه انسان هستی. اِنقدر انسان که لیاقت دورف بودن رو هم داری. دیدن اخلاقیات خودم در یه ساحره جالبه. منم از تقسیم کردن خوشم نمی آد، ینفر.»

او با حرکتی که سرعت یک صاعقه را داشت خم شد. یک توپ فلزی که معلوم نبود از کجا آمده، در هوا به پرواز درآمد و محکم به پیشانی ینفر برخورد کرد. قبل از اینکه ساحره به خود بیاید، درنده و نیسچوکا جلوی حرکت دست هایش را گرفتند و یارپن قوزک پایش را با یک طناب بست. ساحره با عصبانیت فریاد کشید. یکی از افراد یارپن او را از پشت گرفت، مهاری دور سرش انداخت و با فشار دادن بندهای آن در دهان ساحره، فریادهایش را خفه کردند.

بوهولت به سمت ساحره راه افتاد و باخشم گفت:«حالا چی، ینفر؟ وقتی نمی تونی دستات رو تکون بدی، چطوری می خوای منو تبدیل به کره اسب کنی؟»

او نیم تنه ی ینفر را از قسمت گردن گرفت و پیراهنش را شکافت. ینفر که گیر افتاده بود، با فریادهای نامفهوم او را به فحش کشید.

بوهولت که بدون توجه به خنده های دورف ها بدن ینفر را گرفته بود، گفت:«الان وقت نداریم؛ اما فقط کمی صبر کن، ساحره. وقتی از شر اژدها راحت شدیم، وقت خوشگذرونی می رسه. اونو محکم به چرخ ببندید، رفقا. هر دو دستش رو طوری ببندید که نتونه یه انگشتش رو تکون بده و هیچ کدوم تون حق نداره بهش دست بزنه، لعنتی ها. هر کی جلوی اژدها بهتر بجنگه، اول صف قرار می گیره.»

گرالت با صدای آهسته؛ اما خطرناکی گفت:«بوهولت، مراقب باش. من تا آخر دنیا به شکارت می آم.»

بوهولت هم با صدای آهسته ای پاسخ داد:«ازت تعجب می کنم. اگه جای تو بودم، دهنم رو می بستم؛ چون من از توانایی هات باخبرم و تهدیدت رو جدی می گیرم. انتخابی برام نذاشتی. نمی تونم بذارم زنده بمونی، ویچر؛ اما بعداً به سراغت می آم. نیسچوکا، درنده، به سمت اسب ها.»

دندلایون با ناله گفت:«اینم از شانست. لعنتی، من باعث شدم این طوری بشه.» دورگری سرش را پایین گرفت و قطره های درشت خون که از بینی روی شکمش می ریختند را نگاه کرد.

ساحره رو به گرالت فریاد زد:«حق نداری نگام کنی!»ینفر مانند یک مار در بندهایش به خود می پیچید تا بتواند بدنش را پنهان کند. گرالت مطیعانه به سمت دیگری خیره شد. دندلایون این کار را نکرد.

شاعر به مسخره گفت:«این طور که می بینم، انگار یه بشکه ی کامل اکسیر مهرگیاه استفاده کردی، ینفر. پوستت شبیه یه دختر شونزده ساله ست. دلم غنج می ره.»

ساحره پاسخ داد:«خفه شو، مادرخراب.»

دندلایون بس نکرد.«واقعاً چند سالته؟ دویست سال؟ شاید هم صدوپنجاه؛ اما رفتارت مثل...»

ینفر گردنش را جلو آورد تا روی او تف کند. به هدف نزد...

گرالت با شانه گوش تفی اش را پاک کرد و با لحن غم انگیزی گفت:«ین.»

- یه کاری کن اون هیز نگاهم نکنه.

دندلایون که از کار خود عقب نشینی نکرده بود، گفت:«اصلاً قصد ندارم که بس کنم. ما به خاطر اون زندانی شدیم. اونا گردن مون رو می زنن و حداقلش اینه که به اون تجاوز می کنن. در این سن...»

ویچر دستور داد:«خفه شو، دندلایون.»

- نه به جون تو. من اشتیاق سوزانی برای نوشتن یه تصنیف در مورد این صحنه دارم. صحبتم رو قطع نکن.

دورگری کمی خون به بیرون تف کرد.«دندلایون، جدی باش.»

- لعنتی، من خیلی هم جدی هستم.

بوهولت، به خاطر زره چرمی سنگینی که پوشیده بود، به سختی و با کمک یک دورف روی زینش نشست. نیسچوکا و درنده روی اسب هایشان منتظر بودند، شمشیرهای بلند و عظیمی کنار کمرشان به چشم می خورد.

بوهولت گفت:«خوبه. حالا سراغ اژدها می ریم.»

یک صدای بم که طنین آن مانند یک شیپور برنجی بود، پاسخ داد:«نه، من می آم پیش شما.»

یک پوزه ی طلایی، درخشان و بلند از پشت حصارسنگ ها ظاهر شد، بعدازآن گردنی کشیده که ردیفی از برجستگی های تیز از آن محافظت می کردند و سپس پنجه هایی با ناخن های بلند. چشمان تهدیدآمیز اژدها که مردمک عمودی داشتند، از ارتفاع آن ها را برانداز کرد.

ویلنترتنمرث اژدها اطراف را نگاه کرد و توضیح داد:«دیگه نمی تونستم توی میدون نبرد منتظر باشم، برای همین خودم اومدم تا بهتون ملحق بشم. می بینم مبارزانی که می خواستن با من بجنگن دارن کمتر و کمتر می شن.»

بوهولت افسار را با دهان و شمشیرش را با هر دو دست گرفته بود. او همان طور که افسار را به دندان گرفته بود، به طرز نامفهومی گفت:«ای خوئه، ائیدوائم بئای مبائزه آئاده باشی، ائولا!»

اژدها پاسخ داد:«آماده ام.»جانور پشتش را خم کرد و دمش را به نشانه ی دعوت به مبارزه در هوا تکان داد.

بوهولت اطرافش را بررسی کرد. نیسچوکا و درنده، بامتانتی خاص، دور اژدها حلقه زدند، هرکدام در یک طرف. یارپن زیگرین و افرادش پشت آن ها بودند، مسلح به تبر.

بوهولت فریاد زد:«آآآآررررر.»با اسبش وحشیانه به جلو حرکت کرد و شمشیرش را به رخ کشید.

اژدها روی پاشنه چرخید، بالا پرید و دوباره به زمین نشست؛ مانند عقرب، با دمش که بالای بدنش گرفته بود به پایین ضربه زد، نه به بوهولت، بلکه به نیسچوکا که از کنار حمله می کرد. نیسچوکا محکم به زمین خورد، اسبش شیهه و فریاد کشید.

بوهولت که به تاخت نزدیک می شد، با ضربه ی محکم شمشیرش حمله کرد؛ اما اژدهای چابک از تیغ عریض آن جاخالی داد. سرعت اسب، بوهولت را از اژدها رد کرد. جانور چرخید، روی پاهایش ایستاد و با پنجه هایش به درنده حمله کرد، با یک ضربه پهلوی اسب و قسمتی از ران سوار آن دریده شدند. بوهولت، روی زینش خم شد، توانست اسبش را کنترل کند و همان طور که افسار را در دهانش نگه داشته بود، دوباره حمله کرد.

اژدها با تکان دادن دمش تمام دورف هایی که به سمتش یورش می بردند را به یک طرف پرتاب کرد. سپس به سمت بوهولت هجوم برد، در راهش درنده که قصد داشت بلند شود را محکم زیر پا له کرد. بوهولت سرش را چرخاند و سعی کرد اسبش را کنار بکشد؛ اما اژدها خیلی سریع تر و چابک تر بود. جانور با بدجنسی از سمت چپ راه بوهولت را بست و با پنجه ی پایش به او کوبید. اسب روی دو پا

بلند شد و به یک طرف افتاد. بوهولت از روی زین پرتاب و شمشیر و کلاهخودش را از دست داد، سرش به تخته سنگی کوبیده شد.

«بدویید، بچه ها! به سمت کوه ها!»فریاد یارپن زیگرین ناله های نیسچوکا که هنوز زیر اسبش گیرکرده بود را خفه کرد.

دورف ها، درحالی که ریش هایشان در باد موج می زد، با سرعتی که به پاهای کوچک شان نمی آمد، به سمت صخره ها فرار کردند. اژدها آن ها را دنبال کرد. سریع نشست و اطرافش را نگاه کرد. نیسچوکا زیر وزن اسبش دست وپا و فریاد می زد. بوهولت بی حرکت افتاده بود. درنده خودش را به سمت حفاظ سنگ ها می کشاند، مثل یک خرچنگ به بغل راه می رفت.

دورگری زیر لب گفت:«حیرت انگیزه. حیرت انگیز.»

دندلایون چنان بندهایش را کشید که ارابه تکان خورد.«آهای! اون چیه؟ اون جا! نگاه کنید!»

آن ها در سمت دره ی شرقی، ابر بزرگی از گردوخاک دیدند، به دنبال آن هیاهو، فریاد و صدای برخورد فلز به فلز. اژدها سرش را بلند کرد تا نگاه کند. سه ارابه ی بزرگ که مردان مسلح را حمل می کردند وارد دشت شدند. آن ها پخش شدند تا دور اژدها حلقه بزنند.

دندلایون فریاد زد:«یا فلان! شبه نظامی ها و سربازهای هولوپل هستن! اونا تونستن رود برا رو دور بزنن! آره، خودشونن! نگاه کنید، کوزوجد جلوتر از همه داره می آد.»

اژدها سرش را پایین آورد تا موجود کوچک، خاکستری و جیغ جیغویی که کنارش

بود را آرام به سمت ارابه بفرستد. بعد با دمش محکم به زمین کوبید، غرش بلندی کرد و مانند تیر از کمان رهاشده به استقبال اهالی هولوپل رفت.

ینفر پرسید:«اون چیز کوچیکی که توی چمن ها حرکت می کنه چیه، گرالت؟»

ویچر پاسخ داد:«اون چیزیه که اژدها ازش مراقبت می کرد. همین تازگی ها تو یکی از غارهای آبکند شمالی از تخم دراومده. بچه ی اژدهای ماده ای که کوزوجد مسمومش کرده بود.»

بچه ی خزنده، درحالی که تلوتلو می خورد و شکمش به زمین کشیده می شد، خودش را به ارابه رساند و متوقف شد. جیرجیر کرد، روی پاهایش ایستاد و بال هایش را باز کرد. بعد ناگهان خودش را در بغل ساحره انداخت. ینفر که مبهوت شده بود، آه عمیقی کشید.

گرالت زمزمه کرد:«ازت خوشش اومده.»

دندلایون که باوجود بندهایش مشتاقانه وول می خورد، گفت:«ممکنه بچه باشه اما احمق نیست. لعنتی، بهش حسود ی ام می شه. آهای! کوچولو! تو باید فرار کنی. این ینفره، بلای اژدهایان! و ویچرها! حداقل یه ویچر...»

دورگری فریاد زد:«خفه شو، دندلایون، ببینید اون جا چه اتفاقی داره می افته! اونا گیرش انداختن! کاش همه شون طاعون بگیرن!»

ارابه های اهالی هولوپل که مانند ارابه های جنگی به حرکت افتاده بودند، به اژدهای خشمگین هجوم بردند.

کوزوجد که از شانه های ارابه ران آویزان شده بود، فریاد زد:«تکه تکه اش کنید. اِنقدر بزنید تا بمیره، دوستان! رحم نکنید!»

اژدها با پرشی از ارابه ی اول جاخالی داد؛ اما بین دو ارابه دیگر گیر افتاد. از سمت ارابه ها، یک تور دولایه ی ماهیگیری که با طناب بسته شده بود، روی اژدها انداختند. اژدهای به بند کشیده شده روی زمین افتاد، تقلا کنان بدنش را مچاله کرد و بعد با پا ضربه زد. تور ناگهان شکافت و پاره شد. اولین ارابه که حالا موفق شده بود دور بزند، یک تور دیگر انداخت و کاملاً اژدها را متوقف کرد. دو ارابه دیگر چرخیدند و دوباره به اژدها حمله کردند، چاله های زمین باعث می شد بلرزند و بالا و پایین شوند.

کوزوجد فریاد زد:«گیر افتادی، هیولا! شکافتن دل وروده ات خیلی طول نمی کشه!»

اژدها نعره زد، آتش و دود به آسمان بلند شد. شبه نظامیان هولوپل از ارابه هایشان پایین پریدند و به سمت اژدها یورش بردند. اژدها دوباره نعره زد، فریادی ناامیدانه و طنین انداز.

غرشی گوش خراش و مبارزه طلبانه از سمت آبکند شمالی پاسخش را داد.

با سرعت چهارنعل، موهای بافته ی طلایی که به هوا بلند شده بود و برق شمشیرهایشان...

گرالت فریاد زد:«زریکانیایی ها!»تلاش می کرد خود را از بندهایش رها کند.

دندلایون گفت:«لعنت! گرالت، می دونی این یعنی چی؟»

زریکانیایی ها مانند چاقویی که کره می برد، از میان انبوه سربازها رد شدند، پشت سرشان ردی از بدن های چاک خورده باقی می ماند. آن ها از اسب هایشان پایین پریدند و مستقیم به سمت اژدهای زندانی دویدند. سربازی سعی کرد جلوی شان را بگیرد. سرش از روی شانه هایش به پایین غلتید. یکی دیگر سعی کرد با چنگک کشاورزی به وی ضربه بزند؛ اما زن زریکانیایی، شمشیرش را با دو دست گرفت و از

زیر باسن تا استخوان جناغ سینه را شکافت. بقیه متواری شدند.

کوزوجد فریاد زد:«به سمت ارابه ها! به سمت ارابه ها، دوستان!»

ینفر ناگهان فریاد زد:«گرالت!»او پاهای بسته اش را حرکت داد و موفق شد آن ها را به زیر ارابه بکشاند، خیلی نزدیک به دستان گرالت که پشتش بسته شده بودند.«نشان ایگنی(۵۹)! بندهام رو بسوزون! می تونی طناب رو حس کنی؟ بسوزونش، لعنتی!»

گرالت اعتراض کرد:«بدون نگاه کردن؟ تو رو می سوزونم، ین!»

- نشان رو بساز، من تحملش رو دارم.

گرالت اطاعت کرد. در سر انگشت هایش احساس سوزش داشت و نشان ایگنی را درست بالای قوزک های ساحره شکل داد. ینفر سرش را برگرداند و گردنی نیم تنه اش را با دندان فشرد، سعی می کرد از درد فریاد نزند. بچه اژدها بال هایش را به او کشید و جیرجیر کرد.

- ین!

ینفر ضجه زد:«طناب رو بسوزون!»

طناب ها بالاخره تسلیم شدند، بوی تند گوشت سوخته غیرقابل تحمل شده بود. دورگری صدای عجیبی از خود خارج کرد و از هوش رفت، در بندهایش بی حال روی چرخ ارابه افتاده بود.

ساحره که چهره اش از درد درهم رفته بود، نشست و یکی از پاهای آزادش را بالا گرفت. مدال دور گردن گرالت طوری لرزید که انگار زنده بود. ینفر پهلویش را تکان داد، با پایش ارابه ی اهالی هولوپل را هدف گرفت و طلسمی را فریاد زد. هوا به لرزه افتاد و بوی ازون(۶۰)بلند شد.

دندلایون با شگفتی نالید:«آه! یا خدایان! عجب تصنیفی بشه، ینفر!»

طلسمی که پای ظریف ساحره اجرا کرده بود خیلی موفق نشد. اولین ارابه و همه ی افراد داخل آن به رنگ زرد درآمدند که البته جنگجویان هولوپل که سخت مشغول نبرد بودند، حتی متوجه اش نشدند. طلسم روی ارابه دوم بیشتر تأثیر گذاشت: تمام افراد آن فوراً تبدیل به قورباغه های جوش زده ی بزرگ شدند که با قورقورهای مسخره، به همه طرف پریدند. ارابه که ارابه رانش را ازدست داده بود، چپ کرد و به زمین کوبیده شد. اسب ها درحالی که زبانه ی ارابه شکسته را می کشیدند و صدای شیهه هایشان بلند شده بود، در دوردست ناپدید شدند.

ینفر لبش را گاز گرفت و پایش را یک بار دیگر بلند کرد. ارابه ی زرد شده، همراه با صدای موسیقی که انگار از آسمان می آمد، تبدیل به دودی به همان رنگ شد؛ سربازها، گیج ومنگ، روی علف ها افتادند و پشته ای تماشایی تشکیل دادند.

چرخ های ارابه سوم به شکل مربع درآمدند: اسب ها روی دو پا بلند و شبه نظامی های هولوپل به بیرون پرتاب شدند. ینفر، فقط از روی کینه ی خالص، یک بار دیگر پایش را تکان داد و با سحر دوباره، آن ها را به صورت تصادفی به لاک پشت، غاز، هزارپا، فلامینگوهای صورتی و بچه خوک تبدیل کرد. زریکانیایی ها بامهارت و بی دردسر بقیه را خلاص کردند.

اژدها بالاخره تور را پاره پاره کرد، بالا پرید و بال هایش را به هم زد. جانور غرید و به سرعت باد به دنبال کوزوجد رفت که موفق شده بود از مهلکه فرار کند. کفاش مانند یک غزال فرار می کرد؛ اما اژدها سریع تر بود. گرالت با دیدن فک باز و دندان های براق اژدها که به تیزی خنجر بودند رویش را برگرداند. او فریادی دردناک و صدای وحشتناک خُرد شدن استخوان را شنید. دندلایون جلوی داد زدنش را گرفت. ینفر که مانند گچ سفید شده بود، خم شد و برگشت تا زیر ارابه بالا بیاورد.

سکوتی که برقرار شد، فقط با صدای قورقور، قدقد و جیغ جیغ بازمانده های هولوپل شکسته می شد.

وی با پاهای باز بالای سر ینفر ایستاده بود و لبخند ترسناکی بر لب داشت. زریکانیایی شمشیرش را کشید. ینفر، رنگ پریده، پایش را بلند کرد.

بورچ که با نام سه زاغچه هم شناخته می شد و روی یک سنگ نشسته بود، جلویش را گرفت.«نه.»

ویلنترتنمرث اژدها که حالا به شکل انسان درآمده بود، ادامه داد:«ما بانو ینفر رو نمی کشیم. الان این کار هیچ معنایی نداره. همچنین، بی اندازه از بانو ینفر به خاطر کمکش ممنونیم. آزادشون کن، وی.»

دندلایون دستان بی حسش را مالید و گفت:«می دونستی، گرالت؟ می دونستی؟ شعری قدیمی درباره ی یه اژدهای طلایی هست. اژدهایان طلایی می تونن...»

ویچر حرف او را تمام کرد:«به هر شکلی دربیان، حتی به شکل انسان. من هم شنیدمش؛ اما باور نمی کردم.»

«جناب یارپن زیگرین!»اژدها به سمت دورف که در ارتفاع صد متری از زمین، از یک دیوار صخره ای آویزان بود گفت:«اون بالا دنبال چی می گردی؟ موش خرما؟ اگه درست یادم باشه، به ذائقه ات نمی خورن. خواهش می کنم بیا پایین و به غارتگرها برس. اونا به کمک نیاز دارن. کشتار برای امروز بسه. فکر کنم این برای همه بهتر باشه.»

دندلایون سعی کرد دورگری که هنوز بی هوش بود را بیدار کند، با نگرانی به زریکانیایی ها که هنوز مراقب میدان نبرد بودند نگاه می کرد. گرالت قوزک های

- الان همه چیز خوبه، گرالت.

ویچر به چشم های او خیره شد، چشم هایی که مانند گذشته ها گرم بودند. او خم شد و پیشانی ساحره را بوسید.

آن ها به اژدها نزدیک شدند. ینفر با کمک گرالت تعظیم شایسته ای کرد، گویی جلوی یک پادشاه بود. لبه ی لباسش را با نوک انگشتانش گرفته بود.

ویچر گفت:«سه زاغ... ویلنترتنمرث...»

بورچ توضیح داد:«اسم من، اگر به زبان شما ترجمه بشه، می شه سه پرنده ی سیاه.»

بچه اژدها با پنجه هایش بازوی سه زاغچه را گرفت و گردنش را جلو آورد تا نوازش شود.

ویلنترتنمرث با لبخندی گفت:«نظم و آشوب، یادت می آد، گرالت؟ آشوب نماینده ی تهاجمه؛ اما نظم ابزاریه که می تونه در برابر اون مقاومت کنه. ما برای ایستادگی جلوی تهاجم و پلیدی، نباید تا آخر دنیا بریم، گرالت؟ مخصوصاً وقتی که، همون طور که گفتی، دستمزد چشمگیری داره. مثل همین مورد که هدف گنجینه ی اژدهای ماده _ میرگاتابراک(۶۱)که نزدیک هولوپل مسموم _شد بود. اون بود که منو صدا زد تا جلوی پلیدی ای که تهدیدش می کرد رو بگیرم. میرگاتابراک، کمی بعدازاینکه ایک از دنسل از پا افتاد، پرواز کرد و رفت. وقتی شما بحث وجدل می کردید، اون زمانی برای فرار پیدا کرد و گنجینه اش رو برای من گذاشت. به عبارت دیگه، دستمزدم رو.»

بچه اژدها جیرجیر کرد و بال هایش را به هم زد.

- پس، تو...

بورچ حرفش را قطع کرد.«بله، در این زمونه ضروریه. موجوداتی که شما اونا رو هیولا می دونید، چند وقتیه که بیشتر و بیشتر تهدید انسان ها رو حس می کنن. نمی دونن چطور از خودشون مراقبت کنن و به یه محافظ نیاز دارن... یه ویچر.»

- و هدفت در انتهای راه؟

«همین جا نشسته.»اژدها دستش را بلند کرد؛ بچه اژدها که ترسیده بود شروع به جیرجیر کرد.«این هدف و مقصود منه. با کمک اون، گرالت از ریویا، من می تونم ثابت کنم که واقعیت مرز نداره. تو هم یه روز چنین هدفی رو کشف می کنی، ویچر. حتی اون هایی که متفاوتن هم حق زندگی کردن دارن. بدرود، گرالت. بدرود، ینفر.»

ساحره یک بار دیگر تعظیم کرد، شانه ی گرالت را گرفت تا تعادلش را از دست ندهد. ویلنترتنمرث صاف ایستاد و با چهره ای جدی به ینفر نگاه کرد.

- منو به خاطر روراستی و گستاخی ببخش، ینفر. از چهره هاتون همه چیز معلومه. حتی لازم نیست که افکارتون رو بخونم. شما برای همدیگه ساخته شدید، تو و ویچر؛ اما این به هیچ نتیجه ای نمی رسه. هیچی. متأسفم.

ینفر کمی رنگ پریده تر شد.«می دونم. می دونم، ویلنترتنمرث؛ اما من هم دوست دارم که باور کنم واقعیت مرزی نداره یا اون مرز خیلی دور هستش.»

وی به سمت گرالت رفت، در گوشش چیزی زمزمه کرد و شانه اش را فشرد. اژدها خندید.

- گرالت، وی می خواد بدونی که هیچ وقت مهمانسرای اژدهای متفکر رو فراموش نمی کنه. امیدواره که دوباره تو رو ببینه.

ینفر با نگرانی چشم هایش را به هم زد و پرسید:«چی؟»

ویچر فوراً پاسخ داد:«هیچی. ویلنترتنمرث...»

- دارم گوش می دم.

- تو می تونی به هر شکلی دربیای. هر چی که می خوای؟

- آره.

- چرا به یک انسان تبدیل می شی؛ چرا بورچ که نشان سه پرنده ی سیاه رو داره؟

اژدها لبخند عریضی به او زد.«گفتنش برام سخته، گرالت که نیاکان مون اولین بار در چه شرایطی باهم روبه رو شدن؛ اما می دونم که اژدهایان از هیچ چیزی به اندازه ی انسان ها بدشون نمی آد. انسان در اژدها نفرتی غریزی و آزاردهنده رو بیدار می کنه. من یه استثنا هستم. برای من... شما خیلی دوست داشتنی هستید. بدرود.»

تغییر تدریجی و به مانند از بین رفتن آرام یک تصویر خیالی نبود. همه اش در یک لحظه اتفاق افتاد. در جایی که یک لحظه پیش شوالیه ای با موهای مجعد و نیم تنه ای با نشان سه پرنده ی سیاه ایستاده بود، یک اژدهای طلایی ظاهر شد و گردن باریک و باشکوهش را کش داد. اژدها سرش را خم کرد، بال هایش را گشود و زیر نور آفتاب، رنگ طلایی درخشانش را به رخ کشید. ینفر آه بلندی کشید.

وی که همین حالا روی زین و کنار تی بود، دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد.

ویچر گفت:«وی، درست می گفتی.»

- همم؟

- اون واقعاً زیباترینه.

❖ بخش دوم :ذره ای یخ

فصل اول

گوسفند مُرده، بادکرده و متورم، با چهارپایی که مستقیم به سمت آسمان نگه داشته بود، به خود لرزید. گرالت که روی زانو نشسته و به دیوار تکیه داده بود، آرام شمشیرش را کشید، مراقب بود که تیغ آن در هنگام خروج از غلاف صدایی ایجاد نکند. ده قدم آن طرف تر، انبوه فضولات ناگهان جابه جا و بلند شد. ویچر فقط فرصت داشت بلند شود و از سر راه موج فضولات که به سرعت به سمتش می آمد جاخالی دهد.

یک شاخک که انتهای نرم و نازکی داشت، با سرعت فوق العاده ای از میان فضولات بیرون آمد تا جلوی راه گرالت را بگیرد. ویچر روی کمد شکسته ای که روی پشته ای از سبزی های فاسد قرار داشت پرید؛ تعادلش را حفظ کرد و با ضربه ی

سریع و محکم شمشیرش، شاخک مکنده را برید. سپس فوراً عقب پرید؛ اما پایش روی تخته ها لیز خورد و تا ران در آشغال ها فرورفت.

کوه زباله منفجر شد و فواره زد، لجن متراکمی شامل آشغال های آشپزخانه، لباس های کهنه و برگ های سفید و فاسد کلم پیچ به بیرون پاشید؛ زیر آن ها پیکری عظیم و گوشتالو پدیدار شد، مانند یک سیب زمینی بزرگ ازریخت افتاده بود و با چهار شاخکش که یکی از آن ها قطع شده بود، به اطراف ضربه می زد.

گرالت که هنوز در آشغال ها گیر افتاده بود، به پهلو چرخید و با ضربه ای عرضی، یکی دیگر از شاخک ها را به نرمی برید. دو شاخک باقی مانده که به ضخامت شاخه ی درخت بودند، محکم به او خوردند و او را بیشتر داخل آشغال ها فروبردند. بدن هیولا مانند بشکه در فضولات می غلتید و به سمت او می آمد. گرالت دید که بدن هیولا از هم باز شد و دهانی غار مانند که پر از دندان های بزرگ

و تیز بود را به نمایش گذاشت.

او اجازه داد که شاخک ها دور کمرش را بگیرند و با صدای چلپ چلوپ از زباله ها به بیرون کشیده شد. هیولا از میان فضولات به جلو می غلتید و او را به سمت خودش می کشید، فاصله شان هرلحظه کمتر می شد و فک های بُرنده ی جانور وحشیانه و خشمگینانه به هم می خوردند. ویچر وقتی به دهان عجیب نزدیک شد، جانور را هدف قرار داد، شمشیرش را با دو دست گرفت و تیغه ی آن را آرام و بی دردسر در بدن هیولا فروبرد. جانور بوی گند و خفه کننده ای ایجاد کرد، بعد شروع به فش فش و لرزش کرد؛ شکارش را رها کرد و شاخک هایش با تشنج در هوا تکان خوردند. گرالت که به آغوش آشغال ها بازگشته بود، دوباره ضربه زد، این بار بدنش را طوری چرخاند که شمشیرش ردیف دندان های درهم تنیده ی هیولا را نابود کند. جانور خرخر کرد و نقش بر زمین شد؛ اما ناگهان دوباره بالا پرید و لجن گند روی ویچر پاشید. گرالت که ناامیدانه در میان لجن و زباله دست وپا می زد، خودش را جلو کشاند، فضولات را کنار زد و خودش را آزاد کرد. سپس با تمام قدرتش شمشیرش را پایین آورد، سلاحش به میان دو چشم کم فروغ هیولا فرورفت و تمام طول بدنش را درنوردید. هیولا ناله ی دردناکی سر داد، لرزید و موجی از فاضلاب به بیرون ریخت، امواج گرم بوی گند از آن منتشر می شدند. شاخک های آن در میان فضولات می لرزیدند و تکان می خوردند.

ویچر از میان لجن های غلیظ بیرون آمد و متوجه شد که جای پای لغزان؛ اما راضی کننده ای دارد. چیزهای چسبناک و تهوع آوری که داخل چکمه اش ریخته بود، بالاتر رفته و به ساقش رسیده بود. با خودش فکر کرد: باید برم سمت چاه آب، هر چی سریع تر این کثافت ها رو بشورم و تمیز بشم. شاخک های هیولا با صدای بلندی به فضولات سیلی زدند و بعد بی حرکت افتادند.

ستاره ای دنباله دار در آسمان برق زد و ثانیه ای، آسمان سیاهی که پر از نقاط روشن بی حرکت بود را زنده نشان داد. ویچر هیچ آرزویی نکرد. او به نفس نفس افتاده، حس می کرد اثر اکسیرهایی که قبل از نبرد مصرف کرده بود از بین می روند. در کنار دیوار شهر، منظره ی فضولات و آشغال هایی که با شیب زیاد به سمت رودخانه می رفتند، حالا زیر نور ستاره ها شگفت انگیز و تماشایی به نظر می رسید. ویچر تف کرد.

هیولا مُرده بود. حالا تبدیل به چیزی شده بود که در آن زندگی می کرد.

ستاره ی دنباله دار دیگری رد شد.

ویچر به سختی و زیر لب گفت:«آشغال، فقط تاپاله، گُه و کثافت.»

فصل دوم

ینفر بدون اینکه رویش را برگرداند، گفت:«بوی گند می دی، گرالت. بهتره بری حموم کنی.»

گرالت گفت:«آب نیست.»

ساحره گفت:«برات یه فکری می کنم. آب دریا می خوای یا آب شیرین؟»

- دریا، برای تنوع.

ینفر فوراً دست هایش را از هم گشود و با حرکت سریع و ظریف انگشت هایش جادو کرد. بادی قوی، خنک و مرطوب وزیدن گرفت. یک گوی سبز نامتقارن با صدای سوت مانندی منفجر شد و گردوخاک به پا کرد.

ساحره پرسید:«خوب پیش رفت؟ اون چی بود؟»

- همون که فکر می کردم، یه زوگل(۶۲)بود.فقط لعنتی خیلی سرده، ین. نمی تونی گرمش کنی؟

- نه. این جادوها خیلی خسته کننده ان و باعث می شن ضعیف بشم. البته، بعد از مصرف اون اکسیرها، آب سرد برات خوبه.»

گرالت بحث نکرد. بحث کردن با ینفر هیچ فایده ای نداشت.

- اون زوگل برات مشکل درست کرد؟

ساحره چهره اش به شکل مضحکی درهم رفته بود.

آن ها صدای بلندی را شنیدند، صدای محکم شکستن چوب و آوایی مست و ملنگ که به شکل وقیحی یک ترانه ی رکیک را بازخوانی می کرد.

«یه زوگل.»ساحره بطری دیگری از بین لشکر ظروف برداشت و چوب پنبه اش را باز کرد. بوی یاس و انگور فرنگی فضا را پر کرد.«می بینی، حتی توی شهر هم کار پیدا

کردن برای یه ویچر آسونه. لازم نیست طبیعت اون بیرون رو زیرورو کنی.

ایسترد(۶۳)می گه بعد از انقراض یه جونور جنگلی یا باتلاقی، همیشه یکی دیگه جاشو می گیره؛ گونه جدیدی که با محیط زیست مصنوعی تحت تأثیر بشر سازگاره.»

مانند همیشه، گرالت از اینکه ینفر به ایسترد اشاره کرده بود ناراحت شد. دیگر داشت از شنیدن در مورد هوش سرشار ایسترد خسته می شد. حتی اگر ایسترد درست می گفت.

ینفر درحالی که گونه ها و پلک هایش را محلولی با بوی یاس و انگور فرنگی می مالید، ادامه داد:«ایسترد درست می گه. خودت هم دیدی شون: شبه موش های توی فاضلاب ها و سردابه ها، زوگل های داخل زباله ها، پلاتوکوریس ها(۶۴)در چاله ها و جوی های کثیف، حلزون های عظیمی که اطراف آبگیرها رو پر می کنن. یه جور همزیستی اتفاق می افته، این طور فکر نمی کنی؟»

گرالت با خود فکر کرد: و گول های(۶۵)قبرستون که جسدها رو یه روز بعد از مراسم خاکسپاری می بلعن. عجب همزیستی ای.

ساحره بطری ها و ظرف ها را به عقب هل داد و گفت:«بله... حتی تو شهر هم برای یه ویچر کار هست. فکر می کنم بالاخره یه شهر که کارش خوبه رو برای زندگی انتخاب می کنی، گرالت.»

گرالت فکر کرد: ترجیح می دم شیطون به سراغم بیاد! اما آن را به زبان نیاورد. مخالفت با حرف ینفر ممکن بود به بحث وجدل ختم شود و بحث کردن با ینفر خطرناک بود.

- کارت تموم شد، گرالت؟

- آره.

ینفر بدون اینکه بلند شود دستش را حرکت داد و جادو کرد. صدای پاشش بلندی شنیده شد.

فریادی عصبانی شنیده شد.«مرض بگیری، عوضی. امیدوارم شپش ها زنده زنده بخورنت. تا وقتی که بمیری!»

ویچر خنده ای کرد:«عجب، ین، نمی تونستی اونو جای دیگه ای بریزی؟»

ساحره زیر لب گفت:«می تونستم؛ اما دلم نمی خواست.»

سپس فانوسی برداشت و پیش گرالت رفت.

ساحره گفت:«باید معاینه ات کنم. اون زوگل ممکنه زخمی ات کرده باشه.»

- زخمی نشدم. اگه چیزی بود حس می کردم.

- بعد از اون اکسیرها؟ شوخی نکن. حتی شکستگی استخونت رو هم حس نمی کردی، مگه اینکه بیرون زده بود و به یه چیزی گیر می کرد؛ و ممکنه از زوگل کزاز یا مسمومیت خونی گرفته باشی. باید معاینه بشی. پشتت رو بکن به من.

ساحره گفت:«به نظر مشکلی نداری. قبل از اینکه اون معجون ها بی هوشت کنن دراز بکش. این اکسیرها خیلی خطرناک هستن. بالاخره یه روز می کشنت.»

- باید قبل از نبرد مصرف شون کنم.

ینفر پاسخی نداد.

گرالت ناگهان احساس سرمای شدیدی کرد، اکسیرها باعث شدند به شدت به لرزه بیفتد. گردنش سفت شد و اثر معجون ها به شکل جریان چرخان تهوع به دلش نشست. او زیر لب ناسزایی گفت. سپس متوجه حرکتی شد و با دقت بیشتری نگاه کرد.

- این چیه، ین؟ از کجا اومد؟

- چی؟... آهان، اون! یه کسترل(۶۶)هستش.

- کسترل؟ کسترل ها خال های حنایی دارن. این سیاهه.

- اون یه کسترل جادوییه. خودم درستش کردم.

- چرا؟

ینفر با لحن سردی پاسخ داد:«برای یه کاری لازمش دارم.»

گرالت دیگر سؤالی نپرسید، می دانست که ینفر آن را جواب نخواهد داد. او بالاخره گفت:«فردا می ری پیش ایسترد؟»

- آره، صبح می رم. چطور؟

- هیچی.

- ین؟

- بله؟

- کی به جاده برمی گردیم؟

- اِنقدر نگرانش نباش. سه روزه که اینجاییم و تا حالا سی بار این سؤال رو پرسیدی.

بهت که گفتم: توی شهر کار دارم.

- با ایسترد؟

- بله.

گرالت آهی کشید.

ینفر زمزمه کرد:«آهای! تو اکسیرها رو مصرف کردی...»

- خب که چی؟

ساحره مثل یک نوجوان خندید.«هیچی.»

ویچر خیلی زود فهمید که، مثل همیشه بیش ازحد روی مقاومت بدنش به

اکسیرها حساب کرده و اثرات منفی آن ها را نادیده گرفته است. با خود فکر کرد: شاید به خاطر اکسیرها نباشه، شاید خستگی نبرد و خطر همیشگی مرگ باشه. فرسودگی ای که اِنقدر عادی شده که معمولاً فراموشش می کنم. بدنم، بااینکه برتری هایی داره، نمی تونه با این عادت کنار بیاد. بدنم واکنش عادی نشون می ده؛ اما مشکل اینه که بدموقعی این اتفاق می افته. لعنتی...

مثل همیشه، ینفر نگذاشت چنین موضوع پیش پاافتاده ای ناراحتش کند. او صورت گرالت را گرفت و در گوشش چیزی زمزمه کرد. مثل همیشه، گرالت به دفعات متعددی فکر کرد که ینفر از این افسون بسیار مفید استفاده کرده بود و بعد دیگر به آن فکر نکرد.

مثل همیشه، حس فوق العاده ای داشت.

او به دهان ساحره خیره شد که ناخواسته یک لبخند را شکل داده بودند. گرالت این لبخند را به خوبی می شناخت؛ لبخندی که بیشتر از روی پیروزی بود تا شادی. او هیچ وقت از ینفر در مورد آن نمی پرسید. می دانست که جوابی نخواهد گرفت.

کسترل سیاه بال هایش را باز کرد و منقار کج وکوله اش را به هم زد. ینفر سرش را برگرداند و با اندوهی عمیق، آه کشید.

- ین؟

- هیچی نیست، گرالت. هیچی نیست.

فانوس با نور لرزانی می درخشید.

- ین؟

- همم؟

- بیا از اینجا بریم. من حس بدی به اینجا دارم. این شهر تأثیر نحسی روی من داره.

ینفر گفت:«می دونی اسم این شهر چه معنایی داره؟ اد گینول(۶۷)؟»

- نه. زبان الفیه؟

- بله. معنی اش می شه یه ذره ی یخ.

- عجیبه، به این جهنم دره ی تهوع آور نمی آد.

ینفر متفکرانه زمزمه کرد:«بین الف ها، افسانه ای هست در مورد ملکه ی زمستون که موقع برف و بوران، با سورتمه ای که اسب های سفید می کشنش از این منطقه عبور می کنه. اون تکه های ریز، تیز و سخت برف رو به اطراف می پاشه و وای به حال کسی که یکی از این تکه های یخی، چشم یا قلبش رو سوراخ کنه. اون برای همیشه از دست می ره. دیگه هیچی خوشحالش نمی کنه، هر چیزی که به سپیدی خالص برف نباشه براش زشت، نفرت انگیز و تحمل ناپذیر می شه. دیگه هیچ وقت روی آرامش رو نمی بینه و با ترک همه چیز و همه کس، برای رسیدن به آرزوش و عشقش، به دنبال ملکه می ره. البته، هیچ وقت عشقش رو پیدا نمی کنه و از غصه می میره. می گن که توی این شهر، زمان های کهن، چنین اتفاقی افتاده. افسانه ی قشنگیه، مگه نه؟»

گرالت زیر لب گفت:«الف ها می دونن چطور همه چیز رو با حرف های قشنگ بپوشونن. اون افسانه نیست، ین. روش زیباییه برای توصیف یه پدیده مخوف، یعنی شکارچیان وحشی(۶۸). یه جنون دست جمعی و ناگهانی باعث می شه مردم گروه ارواحی که در آسمون به پیش می رن رو دنبال کنن. من خودم دیدمش. درواقع، تو زمستون پدیده ی غیرعادی ای نیست. به من پول زیادی پیشنهاد شده تا به این نفرین پایان بدم؛ اما قبول نکردم. هیچ چیز نمی تونه در برابر شکارچیان وحشی دووم بیاره...»

ینفر زمزمه کرد:«ویچر، تو حتی یه ذره هم رومانتیک نیستی. من... من عاشق افسانه های الفی هستم؛ اونا خیلی زیبان. اینکه انسان ها چنین افسانه هایی ندارن تأسف آوره. شاید یه روز اونا هم چند تایی درست کنن؟ اما افسانه هاشون

چطور می شه؟ همه طرف، هر جا رو که نگاه می کنی، بی حالی و تردید می بینی. حتی چیزی که از زیبایی زاده شده باشه خیلی زود به ملالت و ابتذال کشیده می شه، تکراری بودن، رسم انسان ها، ریتم خسته کننده ی زندگی. آه، گرالت، ساحره بودن آسون نیست؛ اما در مقایسه با زندگی عادی انسانی... گرالت؟»

ینفر متوجه نفس های منظم و آهسته ی ویچر شد.

او زمزمه کرد:«بخواب، بخواب ویچر.»

***

ینفر بدون اینکه فانوس را خاموش کند روی تختش دراز کشید. او نمی توانست در تاریکی بخوابد و هیچ وقت چراغ را خاموش نمی کرد. مهم نبود چراغ فانوس باشد یا یک شمع، همیشه باید تا آخر می سوخت. همیشه. یک رفتار غیرعادی دیگر. چیزی که ینفر فراوان از آن داشت.

فصل سوم

این شهر اثر نحسی روی او داشت.

از وقتی بیدار شده بود، همه چیز عصبی اش می کرد و خشمش را برمی انگیخت.

همه چیز. از اینکه بیش ازحد خوابیده و بیشتر صبح را ازدست داده بود اعصابش خردشده و از غیاب ینفر که قبل از بیدار شدن او رفته بود.

حتماً عجله کرده بود؛ چون وسایلش که معمولاً به طور منظم در صندوقچه شان می چید، مانند تاس هایی که هنگام پیشگویی یک فالگیر ریخته می شوند، روی میز پخش شده بودند: قلم موهای ظریف؛ که بزرگ ترین آن ها برای پودر صورت بود، قلم کوچک تر برای زدن رژلب استفاده می شد و کوچک ترین شان قلمی که ینفر با آن مژه هایش را رنگ می کرد؛ مدادها و قلم ها برای پلک ها و ابروها بودند؛ موچین ها و قاشق های نقره ای؛ ظروف و بطری های از جنس پرسلان و شیشه های شیری رنگ که تا جایی که گرالت می دانست شامل معجون ها و مرهم هایی بودند که از مواد معمولی مثل دوده، روغن غاز و آب هویج تشکیل می شدند یا مواد خطرناک مانند مهرگیاه مرموز، آنتیموان، بلادونا، حشیش، خون اژدها و سم غلیظ شده ی عقرب های عظیم و البته، رایحه ی یاس و انگور فرنگی هم در فضا پیچیده بود؛ عطری که ینفر همیشه استفاده می کرد.

حضور ساحره در این اشیا حس می شد. در این عطر.

اما او اینجا نبود.

گرالت از پله ها پایین رفت، اضطراب و عصبانیتش هرلحظه بیشتر می شد.

نسبت به همه چیز عصبانی بود. نسبت به خاگینه ی سرد و یخ زده ای که مهمانسرادار، به خاطر اینکه حواسش به دختری که در آشپزخانه کار می کرد پرت شده، جلویش گذاشته بود. اینکه دختر به زحمت دوازده سال سن داشت و اشک

در چشم هایش حلقه زده بود، حتی خشمگین ترش می کرد.

هوای گرم بهاری و سروصدای شاد زندگی خیابانی اصلاً حال گرالت را بهتر نکرد. او هنوز هم از هیچ چیز اد گینول خوشش نمی آمد، شهری که نسخه ی طنزآمیز و ناخوشایند همه ی شهرهای کوچک دیگر بود؛ بسیار پرسروصداتر، شرجی تر، کثیف تر و آزاردهنده تر.

او هنوز بوی ضعیف فضولات را از لباس ها و موهایش حس می کرد. تصمیم گرفت که به حمام عمومی برود.

آنجا، از رفتار مستخدم حمام ناراحت شد، او به مدال و شمشیری که گرالت لبه ی وان گذاشت خیره شده بود. گرالت از این عصبانی شد که مستخدم خدمات ویژه را به او پیشنهاد نکرده است، البته اصلاً قصد نداشت از چنین خدماتی استفاده کند؛ اما اینکه به هر کسی جز او پیشنهاد داده شده بود خونش را به جوش می آورد.

وقتی حمام را ترک کرد، بااینکه بوی خوب صابون از بدنش بلند می شد، حالش بهتر نشده بود و اد گینول به بدی قبل به نظر می رسید. هنوز هم هیچ چیز خوشحالش نمی کرد. از پشکل هایی که خیابان ها را پرکرده بودند خوشش نمی آمد. از گداهایی که اطراف دیوارهای معبد نشسته بودند خوشش نمی آمد. از نوشته هایی که باعجله روی دیوارها نوشته شده بودند خوشش نمی آمد: الف ها، جدایی همین حالا!

به او اجازه ی ورود به قلعه را ندادند و گفتند پیش رئیس انجمن بازرگانان برود. این ناراحتش کرد و همچنین از این ناراحت شد که یکی از اعضای ارشد انجمن، یک الف، با لحنی متکبرانه و سرورانه به او گفت در بازار به دنبال رئیس انجمن

بگردد. این برای شخصی که به زودی مجبور می شد در گدا خانه ها زندگی کند، عجیب بود.

بازار پر از آدم، غرفه، واگن، اسب، گاو و مگس بود. بالای یک سکو، سر و دست های یک مجرم با تخته بند بسته شده بود و گروهی از مردم به سمتش سنگ و پشکل پرتاب می کردند. مجرم، وقاری ستودنی داشت و بدون اینکه صدایش را بلند کند، مردم شکنجه گر را به فحش کشیده بود.

گرالت که با چنین صحنه هایی آشنا بود، متوجه دلیل حضور رئیس انجمن در میان جمعیت شد. تاجرهای مسافر برای پوشش رشوه هایی که باید می دادند قیمت ها را بالا می بردند و رد رشوه ها باید به شخصی ختم می شد. رئیس که با این رسم کاملاً آشنا بود، خودش آمده بود تا تاجرهای دیگر به خودشان زحمت ندهند.

او زیر یک سایبان آبی کثیف که با چند دیرک نگه داشته شده، به خدمت رسانی مشغول بود. مشتری های عصبانی به میز زیر سایبان حمله ور شده بودند. ارباب هربولث(۶۹)، رئیس انجمن بازرگانی، پشت میز نشسته بود و تحقیر و بیزاری نسبت به خلق، در صورت رنگ پریده اش دیده می شد.

- آهای! کجا داری می ری؟

گرالت خیلی آرام برگشت. فوراً جلوی عصبانیت و بی حوصلگی اش را گرفت و تبدیل به باریکه ای از یخ سخت و سرد شد. نمی توانست به خود اجازه ی بروز احساساتش را بدهد. مردی که به سمتش می آمد موهایی به زردی مرغ انجیرخوار داشت و ابروهایی به همان رنگ بالای چشمان بی رنگ و روحش. دست های لاغر و انگشت های بلندش روی کمربندی که ورق های بزرگ برنجی داشت قرارگرفته بود و روی کمربند یک شمشیر، یک گرز و دو خنجر دیده می

شدند.

مرد گفت:«آره، می شناسمت. تو اون ویچر هستی، آره؟ اومدی هربولث رو ببینی؟»

گرالت سر تکان داد، نگاهش به دستان مرد بود. می دانست دقت نکردن به دست های یک مرد خطرناک است.

مرد موطلایی هم که با دقت به دستان گرالت خیره شده بود، گفت:«در موردت شنیدم، هیولاکش. فکر نکنم تا حالا همدیگه رو دیده باشیم؛ اما احتمالاً درباره ی من شنیدی. اسم من ایوو میرس(۷۰)هستش؛ اما همه زنجره(۷۱)صدام می کنن.»

گرالت سر تکان داد تا تأیید کند که در مورد او شنیده است. همچنین می دانست که در ویزیم، کائلف و واتویر(۷۲)برای سر زنجره جایزه تعیین شده است. اگر نظر او را می پرسیدند، می گفت که جایزه اش خیلی کم است؛ اما نپرسیده بودند و او نگفته بود.

زنجره گفت:«باشه، می دونم که رئیس منتظرته. می تونی ردشی؛ اما شمشیرت، دوست من، باید اینجا بمونه. اینجا به من پول می دن تا مراقب اوضاع باشم. هیچ کس مسلح پیش هربولث نمی ره. گرفتی؟»

گرالت با بی خیالی شانه بالا انداخت و بند روی شانه اش را باز کرد، آن را دور غلاف شمشیرش پیچید و تحویل زنجره داد. زنجره لبخند کوچکی زد.

او گفت:«عجب، چه اخلاق خوبی، دریغ از یه کلمه اعتراض. می دونستم شایعات در مورد تو بزرگ نمایی کردن. کاش تو هم از من شمشیرم رو می خواستی تا ببینی

چه جوابی می دم.»

رئیس انجمن ناگهان بلند شد و فریاد زد:«آهای، زنجره! ولش کن! بیا اینجا لرد گرالت، خوش اومدی، خوش اومدی. عزیزان، تاجران، برید و یه لحظه ما رو تنها بذارید. در این شهر مشکلات مهم تری از سودجویی شما هم هست. درخواست هاتون رو به منشی من بدید!»

خوشامدگویی دروغین گرالت را گول نزد. او می دانست که این فقط وسیله ای برای معامله است. تاجر فقط به زمان نیاز داشت که تصمیم بگیرد رشوه ها به اندازه ی کافی هستند یا نه.

ویچر تعظیم نصفه نیمه ای کرد و هربولث فوراً دستش را بالا برد و گفت:«شرط می بندم که زنجره داشت اذیتت می کرد. نگرانش نباش. زنجره فقط وقتی بهش دستور داده بشه شمشیرش رو می کشه. درسته که از این قضیه خوشش نمی آمد؛ اما تا وقتی من رئیس هستم باید ازم اطاعت کنه، یا راهش رو بکشه و بره. بهش فکر نکن.»

- اصلاً چرا به کسی مثل زنجره نیاز داری، جناب رئیس؟ اوضاع اینجا اِنقدر خطرناکه؟

هربولث لبخند زد.«به خاطر حضور زنجره ست که اون قدر خطرناک نیست. شهرت اون همه جا رو گرفته و اون با منه. می دونی، اد گینول و همه ی شهرهای دیگه ی دره ی توین(۷۳)به حاکمان راکورلین(۷۴)تعلق دارن. اخیراً، این حاکمان همه اش دارن عوض می شن. معلوم نیست چرا؛ چون هیچ چیز دیگه ای تغییر نمی کنه و همه ی این حاکم ها نصف یا یه چهارم خون شون الفیه؛ نژاد نفرین شده. اونا مسئول همه مشکلات اینجا هستن.»

گرالت نگفت که وضع فعلی، ممکن است تقصیر ارابه رانان باشد؛ اما این جوک، بااینکه بسیار معروف بود، برای همه خنده دار نبود.

هربولث که فکش گرم شده بود، ادامه داد:«هر حاکم جدیدی، اول از دست مسئولان و کدخداهای قبلی خلاص می شه و دوست ها و فامیل هاش رو جاشون می ذاره؛ اما بعد از کاری که زنجره با فرستاده ی یکی از حاکمان جدید کرد، هیچ کس جرئت نکرده منو عوض کنه و من باسابقه ترین کدخدا از قدیمی ترین رژیم هستم، اِنقدر قدیمی که خودم هم یادم نمی آد. الان ما اینجا هستیم، صحبت و بادوم زمینی پوست می کنیم، زن اولم، خدایان بیامرزنش، همیشه اینو می گفت. بریم سر اصل مطلب. چجور موجودی توی زباله های ما خونه کرده بود؟»

- یه زوگل.

- تا حالا اسم همچین موجودی رو نشنیدم. الان مُرده؟

- آره، مُرده.

- از بودجه ی شهرداری چقدر قراره خرج بشه؟ هفتادتا؟

- صدتا.

- خب، خب، جناب ویچر! سر گردنه که نیست! صدتا برای کشتن یک کرم کثیف توی آشغالدونی؟

- کرم یا غیر کرم کدخدا، اون هشت تا آدم رو بلعیده، خودت بهم گفتی.

- آدم؟ چه جوکی! هیولا، همون طور که گفتم، هایلست(۷۵)پیر رو خورد که مشهور بود که همیشه مسته، یه پیرزن که توی حومه ی شهر زندگی می کرد و بچه های سولیراد قایق ران(۷۶). اولش مطمئن نبودیم چند نفر کشته شدن؛ چون حتی سولیراد هم نمی دونه چند تا بچه داره. اِنقدر سریع بچه هاش به دنیا می آن

که وقت نداره بشمردشون. بعضی آدم ها! هشتادتا.

- اگر من اون زوگل رو نکشته بودم، بالاخره یه نفر مهم رو می خورد. مثلاً یه داروساز. از کجا می خواستید مرهم زخم بخرید؟ صدتا.

- صد مارک(۷۷)خیلی زیاده. برای کشتن یه هایدرا(۷۸)نُه سر هم بهت اِنقدر نمی دادم. هشتادوپنج.

- صدتا، لرد هربولث. ممکنه یک هایدرا نُه سر نبوده باشه؛ اما هیچ کس اینجا، حتی زنجره، نتونست از پس زوگل بربیاد.

- چون هیچ کس نمی خواست وارد فضولات و کثافت بشه. آخرین پیشنهادم: نودتا.

- صدتا.

- نودوپنج تا، به تمام شیاطین و اهریمنان لعنت!

- موافقم.

هربولث لبخند عریضی زد:«خب، اینم از این. همیشه به این خوبی معامله می کنی، ویچر؟»

گرالت لبخند نزد.«نه. کم پیش می آد. فقط خواستم تو رو تحت تأثیر قرار بدم، کدخدا.»

هربولث خندید و گفت:«این کارو کردی، امیدوارم درد و مرض بگیری. آهای، پرگرین! بیا اینجا! دفتر حساب و کیسه ای پول برام بیار، نود مارک بشمر.»

- توافق مون نودوپنج تا بود.

- پس مالیات چی؟

ویچر زیر لب ناسزا گفت. کدخدا با خوشحالی رسید را امضا کرد و با ته قلم گوشش را خاراند.

- امیدوارم اون آشغالدونی دیگه امن باشه. درسته، گرالت؟

- باید باشه. فقط یه زوگل اون جا بود. البته ممکنه تولیدمثل کرده باشه. زوگل ها نر و ماده هستن، مثل حلزون ها.

هربولث چشمانش را باریک و به او نگاه کرد:«چی داری می گی؟ تولیدمثل به هر دو طرف نیاز داره: نر و ماده. ممکنه که زوگل ها، مثل موش ها یا کک ها، با کاه کهنه آمیزش داشته باشن؟ هر احمقی می دونه که موش نر و ماده نداریم؛ اونا همه شون مثل هم هستن و از کاه کهنه بچه دار می شن.»

منشی که اسمش پرگرین بود و هنوز داشت سکه ها را روی هم می چید، اضافه کرد:«و حلزون ها از برگ های مرطوب بچه می سازن.»

گرالت لبخند اطمینان بخشی زد.«بله، همه می دونن که حلزون ها نر و ماده ندارن. فقط حلزون و برگ هست. هر کسی که چیز دیگه ای بگه اشتباه می کنه.»

کدخدا با شک به او نگاه کرد و گفت:«کافیه، اِنقدر درباره ی جونورها حرف نزنیم. فقط می خوام بدونم هنوز چیز خطرناکی توی آشغالدونی هست یا نه، لطف کن و خلاصه و واضح جوابم رو بده.»

- حدود یه ماه دیگه، باید اون جا رو بگردید، ترجیحاً همراه چند تا سگ. بچه زوگل ها خیلی خطرناک نیستن.

- خودت نمی تونی این کار رو بکنی، ویچر؟ می تونیم قیمت رو تعیین کنیم.

گرالت کیسه ی پول را از پرگرین گرفت.«نه. اصلاً قصد ندارم حتی یه هفته ی دیگه

تو این شهر زیبا بمونم، چه برسه به یه ماه.»

هربولث لبخند کج وکوله ای زد و به چشم او خیره شد.«جالبه که اینو می گی. خیلی جالبه؛ چون فکر می کنم بیشتر از اینا اینجا می مونی.»

- اشتباه می کنی، کدخدا.

- واقعاً؟ تو با اون ساحره ی سیاه مو اینجا اومدی. اسمش رو یادم رفته... گوینیور(۷۹)؟ توی مسافرخونه ی خاویار باهاش بودی. تو یه اتاق.

- که چی؟

- هر وقت که اون به اد گینول می آد، به این زودی ها نمی ره و قبلاً هم خیلی اینجا اومده.

پرگرین لبخند بامعنایی زد؛ لبخندی عریض و بی دندان. هربولث هنوز به چشمان گرالت خیره شده بود، دیگر لبخند نمی زد. گرالت تهدیدآمیزترین لبخندش را تحویل داد.

کدخدا به سمت دیگری نگاه کرد و پاشنه اش را به زمین فشار داد.«به هرحال، به من ربطی نداره. برام مهم نیست. فقط برای اینکه بدونی، ایسترد جادوگر شخص خیلی مهمیه. اون توی این شهر بی همتاست، می تونم بگم که حضورش حیاتیه. همه بهش احترام می ذارن، محلی ها و مسافرها. ما کاری به کاروبارش نداریم، چه جادو باشه چه چیز دیگه.»

ویچر سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.«شاید کار درستی می کنین. اگه پرسیدنش ایرادی نداره، اون کجا زندگی می کنه؟»

- نمی دونی؟ درست همین جاست. اون خونه رو می بینی. اونی که سفید و بلنده،

بین انبار و اسلحه خونه مثل سیخ وایساده؛ اما الان اون جا نیست. ایسترد اخیراً یه چیزی نزدیک دیوار جنوبی کشف کرده و داره مثل موش کور اون جا رو می گرده. مردم اِنقدر نزدیک محل حفاری جمع شده بودن که من رفتم تا یه نگاهی بندازم. مؤدبانه ازش پرسیدم: جناب، چرا مثل یه بچه کوچولو داری زمین رو می کنی همه زدن زیر خنده. تو زمین چی پیدا کردی؟ ایسترد طوری که انگار گدا هستم به من نگاه کرد و گفت: تاریخ. بعد من پرسیدم: چه تاریخی؟ اون جواب داد: تاریخ بشریت. پاسخ سؤال ها. پاسخ اینکه چی بوده و چی می شه. من گفتم: قبل از ساخته شدن شهر اینجا فقط پشکل بوده، زمین بایر، درختچه ها و گرگینه ها و اینکه چی می شه بستگی داره به حاکم بعدی ای که حکومت راکورلین انتخاب می کنه؛ متأسفانه یه نیمه الف کثیف دیگه. زمین هیچ پاسخی نداره، فقط کرم ها هستن. فکر می کنی به حرفم گوش کرد؟ هنوز اون جاست و داره حفاری می کنه. اگه می خوای ببینیش، برو سمت دیوار جنوبی.

پرگرین پوزخند زد:«آه، جناب کدخدا، اون الان خونه ست. دیگه حفاری براش مهم نیست، از وقتی که...»

هربولث نگاه تهدیدآمیزی به او کرد. پرگرین برگشت و سرفه کرد، از یک پا به پای دیگر جابه جا شد. ویچر اجباراً به لبخند زدن ادامه داد و دست به سینه ایستاد.

کدخدا گلویش را صاف کرد.«بله، اهم، اهم. کی می دونه، شاید ایسترد حالا برگشته باشه خونه. به هرحال، به من چه ربطی داره؟»

گرالت به خود زحمت تعظیم کردن نداد و گفت:«مراقب خودت باش، کدخدا. روز خوبی داشته باشی.»

او پیش زنجره که با صدای تلق تلق سلاح ها به دیدارش آمد برگشت. ویچر، بدون هیچ حرفی دستش را به سمت شمشیرش برد که زنجره زیر بغلش زده بود. زنجره

یک قدم به عقب رفت.

- عجله داری، ویچر؟

- آره، عجله دارم.

- من یه نگاهی به شمشیرت انداختم.

گرالت نگاهی به او کرد که به هیچ عنوان گرم نبود. ویچر سر تکان داد و گفت:«می تونی به خودت ببالی. افراد کمی دیدنش و خیلی هاشون دیگه نتونستن در موردش صحبت کنن.»

زنجره خندید.«هو، هو! حرفت خیلی شبیه تهدید بود، تنم مورمور شد. همیشه کنجکاو بودم ویچر؛ که چرا مردم اِنقدر ازتون می ترسن. فکر کنم حالا می دونم چرا.»

- من عجله دارم، زنجره. لطفاً شمشیرم رو بهم برگردون.

- دود توی چشم، ویچر، فقط دود توی چشم. لاف زدن هاتون، آوازه تون که حتماً خودتون درستش کردید و صورت های سنگی تون مردم رو گیج می کنه، درست مثل زنبورداری که با دود زنبورها رو بیرون می ریزه. زنبورها به جای اینکه باسنت رو نیش بزنن، مثل احمق ها فرار می کنن؛ اما شرط می بندم باسن شما هم مثل همه ی افراد دیگه باد می کنه. می گن که شما مثل انسان ها احساس ندارید. چرت وپرته. اگه شمشیر توی بدن تون فرو بره، خیلی هم خوب حسش می کنین.

- تموم شد؟

زنجره شمشیر ویچر را به او تحویل داد و گفت:«آره. می دونی چی توجه ام رو جلب می کنه، ویچر؟»

- آره. زنبورها.

- نه. در این فکرم که اگه تو از یه سر کوچه با شمشیرت بیای و من از سر دیگه، کدوم مون به آخر کوچه می رسیم؟ به نظرم، چیزیه که ارزش شرط بندی داره.

- چرا گیر دادی به من، زنجره؟ دنبال شر می گردی؟ همین رو می خوای؟

- نه واقعاً. فقط کنجکاوم بدونم که حرف های مردم حقیقت داره یا نه. اینکه شما ویچرها چون قلب، روح و وجدان ندارین، اِنقدر تو جنگیدن خوب هستین. همه اش همینه؟ چون دقیقاً همین چیزها رو در مورد من هم می گن. البته بدون دلیل هم نیست. خیلی شدید کنجکاوم بدونم کدوم مون زنده از اون کوچه بیرون می آد. ارزش شرط بستن داره؟ نظرت چیه؟

- بهت گفتم که عجله دارم. وقت برای بحث کردن ندارم. اهل شرط بستن نیستم؛ اما اگه یه موقع خواستی وقتی که من از یک کوچه رد می شم جلوم رو بگیری، بهت پیشنهاد می کنم دوباره خوب بهش فکر کنی.

زنجره لبخند زد.«دود. دود توی چشم، فقط همین. بعداً می بینمت، ویچر؛ کی می دونه، شاید یه جا تو یه کوچه؟»

- کی می دونه؟

فصل چهارم

- اینجا می تونیم آزادانه صحبت کنیم. بشین، گرالت.

جالب ترین چیز در مورد خانه ی وسیع، تعداد کتاب هایی بود که در آن دیده می شد. کتاب های ضخیم کتابخانه هایی که در طول دیوارها قرار داشتند را پر و قفسه ها را سنگین و روی میزهای کوچک را گرفته بودند. ویچر فکر می کرد که حتماً پول زیادی خرج شان شده است. البته دکوراسیون چیزهای دیگر هم کم نداشت؛ یک کروکدیل خشک شده، یک ماهی تیغ دار که از سقف آویزان شده بود، یک اسکلت خاک گرفته، تعداد زیادی بطری پرشده از الکل که هر جانور قابل تصوری در آن ها دیده می شد: هزارپا، عنکبوت، مار و نمونه های انسانی و غیرانسانی متعدد، بیشترشان اندام های داخلی بودند. حتی یک آدم کوتوله هم بود، یا چیزی که شبیه آدم کوتوله بود؛ ممکن بود یک جنین نگه داری شده باشد.

گرالت خیلی تحت تأثیر کلکسیون قرار نگرفته بود. او شش ماه در خانه ی ینفر در ونگربرگ زندگی کرده بود و ساحره کلکسیون حتی جالب تری داشت، شامل یک اندام تناسلی بسیار بزرگ که متعلق به یک ترول کوهی بود. ینفر همچنین یک اسب تک شاخ خشک شده ی باشکوه داشت و ترجیح می داد لحظات شیرین را سوار بر آن تجربه کند. گرالت فکر می کرد تنها مکان نامناسب تر از آن، پشت یک تک شاخ زنده است. او لحظات خوش روی شیب یک پشت بام، روی پل، داخل قایقی که روی جریان خروشان آب رها بود و در آخر، لحظاتی که در ارتفاع پانزده متری زمین معلق بودند را به یاد می آورد؛ اما از همه بدتر اسب تک شاخ خشک شده بود که یک روز بر اثر وزن شان، شکسته و تکه تکه شده و هردوی آن ها شدیداً به خنده افتاده بودند.

ایسترد پرسید:«چی نظرت رو اِنقدر جلب کرده، ویچر؟»او پشت میزی که روی آن

پر از جمجمه های قدیمی، استخوان های شکسته و ظروف آهنی زنگ زده بود، نشسته بود.

ویچر روبه روی او نشست و به بطری ها و محفظه ها اشاره کرد:«هر وقت همچین چیزایی می بینم، با خود فکر می کنم که استفاده از جادو، بدون روی آوردن به چنین چیزهای منحوسی هم ممکنه؟ چون حتی دیدن شون هم حال آدم رو به هم می زنه.»

جادوگر گفت:«بستگی به ذائقه و رسم و رسوم داره. چیزی که برای بعضی ها تهوع آوره، روی دیگران چنین تأثیری نداره و تو، گرالت، چی حالت رو به هم می زنه؟ می خوام بدونم کسی، اون طور که شنیدم، حاضره برای پول تا گردن توی فضولات و آشغال بره، چی رو تهوع آور می دونه؟ لطفاً این سؤال رو به عنوان توهین حساب نکن. واقعاً کنجکاوم بدونم چی ممکنه حال یه ویچر رو به هم بزنه.»

- فکر کنم شنیدم تو یه ظرف پر از خون قاعدگی اینجا نگه می داری. فکر کردن به اینکه تو، یه جادوگر حرفه ای، چنین چیزی رو جمع کردی حالم رو به هم می زنه.

ایسترد لبخند زد.«خوب گفتی. البته دارم درباره ی زبون تیزت صحبت می کنم؛ چون محتویات ظرف رو اشتباه حدس زدی.»

- اما بعضی موقع ها باید از خون استفاده کنید، درسته؟ بعضی جادوها رو نمی تونید بدون خون یه دوشیزه حتی شروع کنید؛ چه بهتر که دختره در یه شب بدون ابر، در اثر برخورد صاعقه کشته شده باشه. فقط کنجکاوم بدونم، خون یه پیرزن که مست کرده و از چندطبقه پایین افتاده، چه فرقی داره؟

جادوگر لبخند دوستانه ای زد و گفت:«هیچی؛ اما اگه مردم بفهمن که خون خوک هم جواب می ده، با توجه به اینکه به دست آوردنش خیلی ساده تره، اوباش هم

شروع به آزمایش با جادو می کنن؛ اما اگه قرار باشه اوباش اون خون که خیلی بهش علاقه داری رو به دست بیارن، یا اشک های یه اژدها، سم رتیل، سوپی که از دست های قطع شده ی یه نوزاد درست شده باشه، یا جسدی که نیمه شب از قبر بیرون کشیده شده باشه، بیشترشون به جای جادو یه فکر دیگه ای به حال خودشون می کنن.»

لحظه ای سکوت برقرار شد. ایسترد که به نظر عمیقاً در فکر فرورفته بود، با نوک انگشت هایش روی یک جمجمه ی شکسته ی قهوه ای که فک پایین را نداشت، ضرب گرفته بود. انگشتش روی لبه ی تیز سوراخی که روی استخوان شقیقه قرار داشت، کشیده می شد. گرالت با دقت به او نگاه می کرد. در این فکر بود که جادوگر چند سال سن دارد. می دانست که بیشتر جادوگرهای قدرتمند می توانند پیر شدن شان را در سنی دلخواه متوقف کنند. مردها، برای حفظ اعتبار و آوازه شان، سنی را ترجیح می دادند که نشانگر جاافتادگی، دانایی و تجربه باشد. زن ها، مثل ینفر، زیاد به فکر اعتبارشان نبودند و جذابیت را ترجیح می دادند.

ایسترد، سرزنده بود و به نظر بیشتر از چهل سال سن نداشت. موهای صافش که کمی سپید شده بودند روی شانه هایش می ریختند و روی پیشانی، دور دهان و در گوشه ی چشم هایش، چین وچروک های کوچک زیادی داشت. گرالت نمی دانست درایت و عمقی که در چشم های مهربان خاکستری اش می بیند، طبیعی است یا حاصل یک افسون. بعد از چند لحظه، متوجه شد که هیچ اهمیتی برایش ندارد.

گرالت سکوت آزاردهنده را شکست.«ایسترد، من اینجا اومدم؛ چون می خوام ینفر رو ببینم. گرچه بااینکه اون اینجا نیست، تو دعوتم کردی بیام داخل. درباره ی چی می خوای صحبت کنی؟ اینکه مردم عادی چطور دارن سعی می کنن جادو رو

از انحصار شما دربیارن؟ می دونم که منو هم جزئی از اوباش حساب می کنی. برام چیز جدیدی نیست. یه لحظه خیال کردم که تو با همکارات فرق داری، اونا فقط با من صحبت می کنن که بگن چقدر از من خوش شون نمی آد.»

جادوگر با خونسردی گفت:«من به خاطر رفتار همکارام معذرت خواهی نمی کنم، درک شون می کنم؛ چون مثل اونا، برای تسلط به هنرهای جادویی باید سخت کار می کردم. وقتی فقط یه پسربچه بودم و همه ی هم سن و سالام با تیر و کمون تو مزارع می دویدن، ماهیگیری می کردن یا جفتک چارکش بازی می کردن، من کتاب های خطی می خوندم. سرمای سختی که از کف سنگی برج بیرون می زد، باعث می شد استخون ها و مفاصلم یخ بزنن. این در تابستون بود، توی زمستون مینای دندون هام رو هم می شکست. گردوخاکی که روی کتاب ها و طومارهای قدیمی می نشست باعث می شد اِنقدر سرفه کنم که اشک توی چشم هام جمع بشه و معلمم، رودسکیلد(۸۰)پیر، به هر بهونه ای منو شلاق می زد، برای مثال وقت هایی که به اندازه کافی مطالعه نکرده بودم. من در بهترین سال های عمرم، نمی تونستم دعوا راه بندازم، دنبال دخترها بکنم یا نوشیدنی بنوشم.»

گرالت اخم کرد و گفت:«پسر بیچاره، واقعاً توی چشم های منم اشک جمع شد.»

- چرا طعنه می زنی؟ دارم توضیح می دم که چرا جادوگرها از شمن ها، پیشگوها، شفابخش ها، عجوزه ها و ویچرها خوش شون نمی آد. هر چی می خوای اسمش رو بذار، حتی حسادت ساده؛ اما این دلیل بیزاری ماست. اینکه جادو ـ هنری که ما به عنوان حق افراد مستعد و نخبه و مقدس ترین رازها می شناسیم ـ به دست ولگردها و افراد دون پایه بیفته، ما رو آزار می ده. حتی اگه جادویی که اونا انجام می دن ناکارآمد، پست و مسخره باشه. به خاطر همین همکارام از تو خوش شون نمی آد. من هم از تو خوشم نمی آد.

گرالت دیگر تحمل این مکالمه را نداشت، آن قدر که حس فزاینده ی ناراحتی مانند یک حلزون روی گردنش می خزید و از پشتش پایین می رفت. او مستقیم در چشم های ایسترد نگاه کرد و لبه ی میز را با یک دست گرفت.

- این در مورد ینفره، مگه نه؟

جادوگر که هنوز به جمجمه ی روی میز ضربه می زد، سرش را بالا گرفت. او هم به گرالت خیره شد و گفت:«بینشت جای تحسین داره، لطفاً تبریکات منو پذیرا باش. بله، این در مورد ینفره.»

گرالت سکوت کرد. یک بار قدیم ها، سال ها و سال ها پیش، وقتی هنوز یک ویچر جوان بود، کمین کرده بود که به یک مانتیکور حمله کند. نزدیک شدن مانتیکور را حس کرده بود، نمی توانست آن را ببیند یا صدایش را بشنود؛ اما آن حس؛ هیچ وقت نمی توانست آن را فراموش کند و حالا دقیقاً همان حس را داشت.
جادوگر گفت:«بینش تو، وقت زیادی رو برامون نگه می داره. وقتی که می تونست صرف طفره رفتن بشه. حالا می تونیم راحت درباره اش صحبت کنیم.»

گرالت پاسخی نداد.

ایسترد ادامه داد:«دوستی عمیق من با ینفر خیلی وقت پیش شروع شد، ویچر. یه دوستی طولانی بدون هیچ گونه تعهدی که شامل مدت زمان های کوتاه یا بلند و تقریباً منظم، بودن باهم می شه. چنین رابطه ی بی دردسری تو حرفه ی ما زیاد دیده می شه. البته تازگی ها متوجه شدم که این برام کافی نیست و می خوام ازش درخواست کنم که برای همیشه پیشم بمونه.»

- و جواب اون چی بود؟

- گفت در موردش فکر می کنه و من بهش وقت فکر کردن دادم. می دونم براش

- چرا داری اینو بهم می گی، ایسترد؟ منطقت چیه، جز اینکه بخوای بگی در حرفه تون شرافتمندی ستودنی؛ اما نادر هم پیدا می شه؟ دلیل صداقتت چیه؟

ساحر آهی کشید و گفت:«فقط دارم واکنش نشون می دم؛ چون، همون طور که خودت خوب می دونی، تو هستی که نمی ذاری ینفر تصمیمش رو بگیره؛ بنابراین دارم ازت می خوام که داوطلبانه بری. از زندگی اون محو شو و جلومون رو نگیر. به طور خلاصه، برو به جهنم. بهتره بی سروصدا و بی خداحافظی بری، ینفر بهم گفته که معمولاً همین طوری می ری.»

گرالت به زور لبخند زد:«واقعاً، صداقتت بیشتر و بیشتر متحیرم می کنه. من انتظار خیلی چیزها رو داشتم؛ اما نه این. به ذهنت نرسید که بهتره به جای صحبت کردن، یه صاعقه سمتم بفرستی و به یه مشت کربن تبدیلم کنی؟ اون طوری دیگه هیچی جلوت رو نمی گرفت، فقط یه لکه ی تیره روی دیوار. اون روش آسون تر و ایمن تر بود؛ چون، همون طور که می دونی، خواسته ات ممکنه رد بشه؛ اما در برابر صاعقه چنین انتخابی نیست.»

- احتمال اینکه درخواستم رو رد کنی رو در نظر نگرفته بودم.

- چرا؟ مگه این درخواست عجیب چیزی به جز هشدار قبل از آذرخش یا یه جور طلسم دیگه ست؟ شاید می خوای درخواستت رو با چند تا جمله ی قانع کننده ی دیگه تکمیل کنی؟ یا پولی که عطش یه ویچر طمع کار رو فروبشونه؟ برداشتن من از سر راهی که به رضایت تو می رسه، چقدر هزینه داره؟

جادوگر ضربه هایش به جمجمه را متوقف کرد، به جایش بالای آن را گرفت و فشار داد. گرالت دید که بندانگشت هایش سفید شد.

ایسترد گفت:«قصد نداشتم با چنین پیشنهادی بهت توهین کنم. اصلاً؛ اما...

اگه... گرالت، من یه جادوگر هستم، یه جادوگر خوب. نمی خوام در مورد قدرت هام لاف بزنم؛ اما می تونم خیلی از آرزوهات رو برآورده کنم، فقط کافیه بهم بگی. بعضی هاشون رو به راحتی انجام می دم.»

جادوگر ناخودآگاه دستش را تکان داد، انگار می خواست یک پشه را بپراند. فضای بالای میز ناگهان پر از پروانه های رنگین شد.

ویچر پروانه ها را کنار زد و با غرولند گفت:«آرزوی من، ایسترد، اینه که بین من و ینفر قرار نگیری. هیچ علاقه ای به هیچ کدوم از پیشنهادات ندارم. باید خواسته ات رو وقتی ینفر باهات بود بهش می گفتی. قبلاً؛ چون اون زمان ها دیگه گذشته. الان زمان حاله و اون با منه. من چرا باید بذارم و برم تا زندگی تو آسون تر بشه؟ این کارو نمی کنم. نه تنها کمکت نمی کنم، بلکه از تمام قدرت های ناچیزم استفاده می کنم تا جلوت رو بگیرم. همون طور که می بینی، صداقت من هم از تو کمتر نیست.»

- حق نداری درخواستم رو رد کنی. اصلاً حق نداری.

- منو چی فرض کردی، ایسترد؟

جادوگر مستقیم در چشم های او نگاه کرد و روی میز خم شد.

- یه رابطه ی زودگذر. یه شیفتگی لحظه ای، تو بهترین حالت، یه هوس، یه ماجراجویی بین صدهایی که ینا(۸۱)داشته؛ چون ینا دوست داره با احساسات بازی کنه. امیال اون غیرقابل پیش بینی و ناگهانی هستن. حالا که چند کلمه باهم صحبت کردیم، این احتمال که ینفر فقط به عنوان یه بازیچه ازت استفاده می کنه رو رد کردم؛ اما باور کن، خیلی موقع ها اون فقط همین کارو می کنه.

- تو سؤالم رو نفهمیدی.

- اشتباه می کنی. فهمیدم؛ اما از قصد فقط به احساسات ینا اشاره کردم؛ چون تو یه

ویچری و نمی تونی هیچ احساسی داشته باشی. تو نمی خوای خواسته ام رو قبول کنی؛ چون فکر می کنی اون بهت احتیاج داره، فکر می کنی... گرالت؛ که چون فقط اون اینو می خواد باهاش هستی و می تونی تا وقتی که می خواد باهاش بمونی. چیزی که حس می کنی فقط انعکاس احساسات اونه، علاقه ای که اون بهت نشون می ده. لعنت به تمام شیاطین جهنم، گرالت، تو بچه نیستی، می دونی که چی هستی. یه جهش یافته. اشتباه نکن، اینو نمی گم که شأنت رو پایین بیارم یا بهت توهین کنم. فقط دارم حقیقت رو بیان می کنم. تو یه جهش یافته هستی و یکی از ویژگی های جهش در تو اینه که کاملاً عاری از احساسی. این طوری ساخته شدی تا بتونی کارت رو انجام بدی. می فهمی؟ تو نمی تونی هیچ احساسی داشته باشی. چیزی که به عنوان احساس ازش یاد می کنی فقط حافظه ی سلولیه، تَنی و بدنیه، اگه بدونی این چه معنایی داره.

- فکر کن که می دونم.

- چه بهتر. پس گوش کن. من دارم چیزی ازت می خوام که فقط می شه از یه ویچر خواست، نه یه انسان. من می تونم با یه ویچر صادق باشم؛ اما نمی تونم در برابر یه انسان اِنقدر راستگو باشم. گرالت، من برای ینا درک متقابل، آرامش، محبت و شادی می خوام. تو می تونی دستت رو روی قلبت بذاری و همین ها رو بگی؟ نه، نمی تونی. این کلمات برای تو بی معنی هستن. تو ینا رو دنبال می کنی و مثل کودکی که گاهی بهش مهربونی می شه خوشحالی. مثل یه گربه ی وحشی که از سنگ خوردن خسته شده و خوشحاله که بالاخره یه نفر پیداشده که از نوازش کردنش ترسی نداره. می دونی منظورم چیه؟ آه، می دونم که می فهمی، احمق نیستی، این مشخصه. خودت می دونی که حق نداری درخواست حاکی از لطف منو رد کنی.

گرالت با لحن خسته ای گفت:«من همون قدر حق دارم ردش کنم که تو حق داری اونو بخوای، برای همین حقوق ما همدیگه رو خنثی می کنن و برمی گردیم سر نقطه ی اول، این نقطه: ین که به نظر با جهش یافتگی و نتایج اون مشکلی نداره، حالا با منه. تو ازش خواسته ای داشتی، حق داشتی بخوای. اون گفته در موردش فکر می کنه، اون هم این حق رو داره. تو فکر می کنی که من تصمیم گرفتن رو براش سخت کردم؟ من باعث شدم مردد باشه؟ من دلیلش هستم؟ این هم حق منه. اگه اون تردید داره، حتماً بی دلیل نیست. شاید چیزی باشه که من می تونم بهش بدم، حتی اگه اون چیز در واژگان ویچرها معنایی نداشته باشه.»

- گوش کن...

- نه، تو گوش کن. می گی که یه زمانی با تو بوده؟ کی می دونه، شاید نه من، بلکه خود تو، اون شیفتگی لحظه ای باشی، اون هوس، اون میل ناگهانی که ینفر بهش عادت داره. ایسترد، من حتی مطمئن نیستم که به تو فقط به عنوان یه بازیچه نگاه نکنه و جناب جادوگر، اینو فقط بر اساس این مکالمه نمی گم. به نظر می رسه که در این مورد، بازیچه کسیه که داره بیشتر گزافه گویی می کنه.

ایسترد حتی چهره اش را درهم نکشید. گرالت خویشتن داری او را تحسین می کرد. گرچه، سکوت طولانی به این معنی بود که ضربه اش به هدف نشسته است.

جادوگر بالاخره گفت:«داری با کلمات بازی می کنی. استفاده از اونا برات لذت بخشه. از کلمات به جای احساسات عادی ای که نداری بهره می بری. کلمات تو بیانگر احساسات نیستن، فقط صدا هستن، مثل صدایی که از برخورد انگشت با یه جمجمه بلند می شه؛ چون تو هم مثل این جمجمه خالی هستی. حق نداری که...»

گرالت با عصبانیت حرفش را قطع کرد، شاید بیش ازحد عصبی شده بود.«کافیه، اِنقدر حقوق منو انکار نکن. خسته ام کردی، می فهمی؟ گفتم که حقوق ما برابره. نه، لعنتی، من بیشتر حق دارم.»

کمی رنگ از چهره ی جادوگر پرید و این گرالت را بسیار خوشحال کرد.«واقعاً؟ چطور؟»

ویچر لحظه ای فکر کرد و تصمیم گرفت بحث را تمام کند.«چون اون دیشب با من بود، نه تو.»

ایسترد جمجمه را برداشت و آن را فشار داد. گرالت با آزردگی متوجه شد که دستش اصلاً نمی لرزد.

- پس فکر می کنی این برات حق وحقوق ایجاد می کنه؟

- فقط یه حق. حق نتیجه گیری.

جادوگر آرام گفت:«آها، باشه. خب. اون امروز صبح با من بود. تو حق داری هر نتیجه ای بخوای بگیری. من که نتیجه ام رو گرفتم.»

سکوت تا مدتی طولانی برقرار بود. گرالت با درماندگی سعی کرد پاسخی پیدا کند. نتوانست.

«حرف زدن بسه.»ویچر بلند شد و ایستاد، از خودش عصبانی بود؛ چون حرکتش احمقانه و ناگهانی به نظر رسیده بود.«من دارم می رم.»

ایسترد هم، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، فوراً گفت:«پس برو به جهنم.»

فصل پنجم

وقتی ینفر وارد شد، گرالت با لباس روی تخت خوابیده بود، دستانش را پشت گردنش گذاشته و به سقف خیره شده بود. او به ینفر نگاه کرد.

ساحره آرام در را پشت سرش بست. او زیبا بود.

گرالت فکر کرد: خیلی زیبا، همه چیزش زیباست و خطرناک. رنگ هایی که می پوشه؛ تضاد بین سیاه وسفید. زیبایی و وحشت. پیچ وتاب طبیعی و مشکی موهاش. استخون های گونه اش که یه کمی برجسته ست و وقتی لبخند می زنه و روی صورتش چین می افته، بیشتر مشخص می شن؛ اگر لبخند بزنه. لب هاش که زیر رژلبش اِنقدر کوچک و بی رنگ هستن. ابروهاش که وقتی آخر روز سرمه شون رو پاک می کنه، به طرز زیبایی نامتناسب هستن. بینی اش که اِنقدر بلنده. دست های کوچکش که اِنقدر بامهارت هستن. پیکر ظریف و لاغرش که کمر باریکش خوب نشونش می ده. پاهای قلمی اش. زیباست.

ینفر بدون هیچ حرفی پشت میز نشست و چانه اش را روی دست هایش قرار داد. او گفت:«خب، زود باش، بیا شروع کنیم. این سکوت طولانی و نمایشی برای من خیلی ملالت آوره. بیا دیگه. از روی تخت بلند شو، لازم نیست یه طوری به سقف نگاه کنی که انگار بهت برخورده. وضعیت همین حالا هم خیلی احمقانه ست و دلیلی نداره که احمقانه ترش کنیم. می گم بلند شو.»

گرالت به خواست خودش و بدون درنگ بلند شد، با پاهای از هم گشوده روی صندلی روبه روی ینفر نشست. بااینکه انتظارش را داشت، ساحره رویش را برنگرداند.

«همون طور که گفتم، بیا درستش کنیم، زود درستش کنیم. برای اینکه وضعیت از

این آزاردهنده تر نشه، من چند تا از سؤالات رو بدون اینکه لازم باشه بپرسی شون جواب می دم. بله، درسته که وقتی من گفتم باهم به اد گینول بیایم، می دونستم که قراره ایسترد رو ببینم و بعد از دیدنش، باهاش باشم. نمی دونستم که قراره همه خبردار بشن و شما دو تا در موردش دعوا کنید. حالا می دونم چه حسی داری و از این بابت معذرت می خوام؛ اما نه، احساس گناه نمی کنم.»

گرالت ساکت بود.

ینفر سرش را به دو طرف تکان داد و موهای مجعد سیاه و براقش روی شانه اش ریختند.

- گرالت، یه چیزی بگو.

گرالت گلویش را صاف کرد.«اون، اون تو رو ینا صدا می کنه.»

ساحره رویش را برگرداند.«آره و من هم ول(۸۲)صداش می زنم. اسمش همینه. ایسترد اسم مستعارشه. سال هاست که اونو می شناسم، گرالت. برام خیلی عزیزه. بهم اون طوری نگاه نکن. تو هم برام خیلی عزیزی و مشکل اصلی همین جاست.»

- داری به قبول کردن پیشنهادش فکر می کنی؟

- می گم که بدونی، دارم بهش فکر می کنم. همون طور که گفتم، سال هاست که همدیگه رو می شناسیم. از زمان... خیلی سال پیش. ما تمایلات، اهداف و آرزوهای مشترکی داریم. ما بدون نیاز به حرف زدن همدیگه رو درک می کنیم. اون می تونه از من حمایت کنه و کی می دونه، شاید یه روزی برسه که نیاز به حمایت داشته باشم و مهم تر از همه... اون... اون عاشق منه. فکر می کنم.

- من سر راهت قرار نمی گیرم، ین.

- سر راهم؟ هیچی نمی فهمی، احمق؟ اگر سر راهم بودی، فقط یه مانع، می تونستم تو یه چشم برهم زدن از دستت خلاص بشم؛ می تونستم کاری کنم که از

دماغه ی برمروور(۸۳)سر دربیاری یا یه طوفان ظاهر کنم که تو رو به کشور هانا(۸۴)ببره. با یه کم تلاش، می تونستم به یه تکه کوارتز تبدیلت کنم و توی باغچه ام بذارمت، پیش گل های پیونی(۸۵). می تونم شست وشوی مغزیت بدم تا فراموش کنی که کی هستم و اسمم چیه. این بهترین راه حل بود؛ چون خیلی ساده می تونستم بگم: خوش گذشت، خداحافظ. می تونستم بی سروصدا بذارم و برم، درست مثل وقتی که تو از خونه ی من در ونگربرگ فرار کردی.

- داد نزن، ین. نیاز نیست این طوری بهم حمله کنی و دیگه به ونگربرگ اشاره نکن، توافق کرده بودیم در موردش حرف نزنیم. من ازت عصبانی نیستم، ین و سرزنشت نمی کنم. می دونم نمی شه از تو انتظار رفتار و اخلاق عادی رو داشت و این آزارم می ده... منو می کُشه، فکر اینکه... این حافظه ی سلولی رو از دست می دم. باقی مونده های بدوی عاطفه در جهش یافته ای بی احساس...

ینفر فریاد زد:«نمی تونم این طوری حرف زدنت رو تحمل کنم! از اون کلمه متنفرم. دیگه هرگز جلوی من ازش استفاده نکن. هرگز!»

- این حقیقت رو عوض می کنه؟ بالاخره، من یه جهش یافته ام.

- این یه حقیقت نیست. از اون کلمه جلوی من استفاده نکن.

کسترل سیاه که روی شاخ های گوزن نشسته بود، بال هایش را به هم زد و پنجه کشید. گرالت به پرنده نگاه کرد، به چشم های زرد و بی حرکت آن. ینفر دوباره چانه اش را روی دست هایش گذاشت.

- ین.

- دارم گوش می دم، گرالت.

- گفتی که سؤال هام رو جواب می دی. سؤال هایی که حتی لازم نیست بپرسم. یه سؤال خیلی مهم هست. سؤالی که هیچ وقت نپرسیدم. سؤالی که می ترسم

بپرسم. جوابش رو بده.

ینفر با لحن محکمی گفت:«نمی تونم، گرالت.»

- باور نمی کنم، ین. خیلی خوب می شناسمت.

- هیچ وقت نمی تونی واقعاً یک ساحره رو بشناسی.

- سؤالم رو جواب بده، ین.

- جوابش اینه: نمی دونم؛ اما این جواب به چه دردی می خوره؟

سکوت. همهمه ی خیابان بیرون فروکش کرده بود. درخشش آتشین آفتاب در حال غروب، از لابه لای کرکره ها به داخل می تابید.

ویچر زیر لب گفت:«اد گینول، ذره ای یخ... حسش کردم. می دونستم این شهر... دشمن منه. نحس.»

ینفر آرام تکرار کرد:«اد گینول، سورتمه ی ملکه ی الف ها. چرا، گرالت؟»

- من تو رو دنبال می کنم، ین؛ چون بندهای سورتمه ی من به سورتمه ی تو وصلن. یخ بندان و کولاک و سرما دوروبر من در تلاطمه.

ینفر زیر لب گفت:«گرمای تو، ذره یخی که من به سمتت فرستادم رو ذوب می کرد. طلسم از بین می رفت و تو منو همون طوری که هستم می دیدی.»

- به اسب های سفیدت شلاق بزن، ین و کاری کن که به شمال پرواز کنن، جایی که برف ها همیشگی هستن و هیچ وقت آب نمی شن. می خوام هر چی زودتر، باهم توی قلعه ی یخی ات باشیم.

لب های ینفر لرزیدند و کج شدند.«قلعه وجود نداره. اون یه نماده و ما داریم به سمت یه رؤیای دست نیافتنی می ریم؛ چون من، ملکه ی الف ها، آرزوی گرما رو

دارم. این راز منه. برای همین هر سال سورتمه رو به شهر می آرم، میون برف و کولاک؛ و هر سال یه نفر، یه نفر که گرفتار طلسمم شده سورتمه اش رو به مال من می بنده. هر سال. هر سال، یه نفر جدید. بدون پایان؛ چون وقتی گرمایی که من آرزوش رو دارم طلسم رو از بین می ره، جادو و تأثیرش محو می شن. مرد منتخب من که کمی قبل مسحور یخ بود، ناگهان به یه هیچ کاره ی معمولی تبدیل می شه و من، با طلسم یخی که روبه روم ذوب می شه، هیچ فرقی با بقیه ی فانیای عادی ندارم.»

گرالت گفت:«و از اون سپیدی دست نخورده، بهار سر برمی آره و اد گینول پدیدار می شه، شهری زشت با نامی زیبا. اد گینول و کپه های زباله اش، انبوه بوگندوی فضولات که من به خاطر اینکه بهم پول دادن باید واردش بشم؛ چون من درست شدم تا با کثافت هایی روبه رو بشم که بقیه رو دچار ترس و تهوع می کنه. قابلیت حس کردن از من گرفته شده تا وحشت اون کثافت نفرت انگیز رو حس نکنم؛ تا از ترس عقب نشینی و فرار نکنم. بله، احساسات از من گرفته شدن؛ اما نه به طور کامل. هر کسی که این کارو انجام داده، ناشیگری کرده.»

- گرالت.

- گوش می کنم.

- حالا تو سؤالم رو جواب می دی. سؤالی که هیچ وقت نپرسیدم. سؤالی که از پرسیدنش ترس داشتم... امروز هم نمی پرسمش؛ اما لطفاً جوابش رو بده؛ چون... چون واقعاً دوست دارم جوابت رو بشنوم. اون یه چیز، اون کلمه ای که هیچ وقت نگفتی. بگو، گرالت. لطفاً.

- نمی تونم.

- چرا؟

گرالت لبخند غم انگیزی زد.«نمی دونی؟ جواب من فقط یه کلمه است. کلمه ای که بیانگر احساسات نیست، بیانگر هیچ حسی نیست؛ چون من احساسات ندارم. کلمه ای که فقط یه صداست، مثل صدایی که یه جمجمه ی خالی و سرد وقتی بهش ضربه می زنی ایجاد می کنه.»

ینفر در سکوت به او نگاه کرد. چشمان کاملاً بازش، به رنگ بنفش تیره بودند.

ساحره گفت:«نه، گرالت، این حقیقت نداره. یا فقط بخشی ازش حقیقت داره. تو بی احساس نیستی. حالا می بینم. حالا می دونم...»

گرالت حرفش را قطع کرد.

- بس کن، ین. همین حالا هم تصمیمت رو گرفتی. دروغ نگو. می شناسمت. تو چشم هات می بینمش.

ینفر به سمت دیگری نگاه کرد. گرالت درک می کرد.

او زمزمه کرد:«ین.»

ساحره گفت:«دستت رو به من بده.»

ینفر دست گرالت را در دست خودش گرفت. گرالت فوراً سوزش و تپش خون در رگ های مچش را حس کرد. ساحره با صدایی آرام و موزون وردی را زمزمه کرد؛ اما گرالت دید که در اثر فشار کار قطرات عرق روی پیشانی سپیدش نشسته و مردمک های چشمانش از درد گشاد شده اند.

ساحره دست گرالت را رها کرد، دستانش را بالا گرفت و مشغول به نوازش شد؛ نوازش شیئی ناپیدا، حرکتی آرام، بالا و پایین. بین انگشت هایش، هوا شروع به متراکم شدن و کدر شدن کرد، مثل دود پیچ وتاب می خورد.

گرالت در بهت فرورفته بود. جادوی آفرینش که به عنوان اوج مهارت یک جادوگر

دیده می شد، همیشه او را مجذوب می کرد، خیلی بیشتر از جادوی خیال یا تغییر شکل. او فکر کرد: بله، ایسترد درست می گفت، در مقایسه با این جادو، نشان های من مسخره به نظر می رسن.

بین دستان ینفر که به لرزه افتاده بودند، پیکر یک پرنده به سیاهی زغال کم کم پدیدار شد. ساحره انگشت هایش را به پرهای نامرتب، سر صاف و منقار خمیده ی پرنده کشید. یک حرکت دیگر، خواب آور، روان و ظریف و کسترل سیاه سرش را پایین آورد و قارقار بلندی کرد. جفتش که بی حرکت در گوشه ی اتاق نشسته بود، با یک جیغ کوتاه جوابش را داد.

گرالت با صدای آهسته ای گفت:«دو کسترل، دو کسترل سیاه، خلق شده با جادو. فکر کنم به هردوشون نیاز داری.»

ینفر به زحمت گفت:«درست حدس می زنی. به هر دوش نیاز دارم. اشتباه فکر می کردم که یکی کافیه. خیلی اشتباه می کردم، گرالت... و من، ملکه ی مغرور زمستون که از قدرت مطلقش مطمئنه رو آزار می ده. چیزهایی هستن... که حتی با جادو هم نمی شه به دست آورد و بعضی هدایا رو نمی تونی قبول کنی، مگه اینکه به ازاش چیزی بدی... چیزی که به همون اندازه ارزش داره. درغیراین صورت، چنین هدیه ای مثل ذره ای یخ که تو مشت بگیری آب می شه و از بین انگشت هات پایین می ریزه. فقط پشیمونی باقی می مونه، حس شکست و گناه...»

- ین...

- من یه ساحره هستم، گرالت. قدرتی که روی ماده دارم یه هدیه ست. هدیه ای که مبادله اش کردم. بهاش رو دادم... با همه ی چیزی که داشتم. هیچی باقی

نمونده.

ینفر ساکت ماند و با دست لرزانش ابرویش را پاک کرد.

ساحره تکرار کرد:«من اشتباه کردم؛ اما جبرانش می کنم. احساسات و عواطف...»او سر کسترل سیاه را لمس کرد. پرنده پرهایش را تکاند و بی صدا منقار خمیده اش را باز کرد.«عواطف، هوس ها و دروغ ها، شیفتگی ها و بازی ها. احساسات و نبودشون... هدیه هایی هستن که نباید پذیرفته بشن... دروغ و حقیقت. چی درسته؟ انکار کردن دروغ؟ یا بیان کردن واقعیت؟ و اگه اون واقعیت یه دروغ باشه، پس حقیقت چیه؟ کی اون قدر احساس داره که از بین می بردش و کی پوسته ی خالی و سرد یه جمجمه است؟ کی؟ چی درسته، گرالت؟ چی حقیقت داره؟»

- نمی دونم، ین. تو به من بگو.

ینفر گفت:«نه.»و سرش را پایین انداخت. اولین بار بود. گرالت هرگز ندیده بود که این کار را بکند. هرگز.

ساحره تکرار کرد.«نه. من نمی تونم، گرالت. این پرنده که از لمس کردن دست تو زاده شده، بهت می گه. پرنده، حقیقت چیه؟»

کسترل اعلام کرد:«حقیقت، یه ذره ی یخه.»

فصل ششم

بااینکه گرالت به نظرش می رسید بی هدف در کوچه ها پرسه می زند و مقصدی ندارد، ناگهان متوجه شد نزدیک دیوار جنوبی است، درست محل حفاری، میان شبکه ای از مجراهای زیرزمینی که به شکل بی نظمی می پیچیدند و قسمت هایی از پی های قدیمی را نمایان کرده بودند. این مجراها در محل یک دیوار سنگی تخریب شده همدیگر را قطع می کردند.

ایسترد آنجا بود. آستین های پیراهنش را بالا زده و چکمه های بلند به پا داشت و مشغول فریاد کشیدن بر سر کارگرهایی بود که دیواره ی یک گودال به رنگ های رس و زغال را بیل می زدند. روی چندتخته ی چوبی که کنار آن ها قرار داشت استخوان های سیاه، ظروف شکسته و چیزهای دیگر دیده می شد؛ اشیای زنگ زده و تخریب شده که چیزی از آن ها مشخص نبود.

جادوگر فوراً متوجه حضور او شد. بعدازاینکه باعجله فرمانی به کارگرها داد، از گودال بیرون آمد و سمت گرالت به راه افتاد، دستانش را با شلوارش پاک کرد.

ایسترد بی مقدمه پرسید:«چی می خوای؟»

ویچر که بی حرکت جلوی او ایستاده بود، جوابی نداد. کارگرها با تظاهر به کار، حواس شان به آن ها بود و بین خودشان پچ پچ می کردند.

ایسترد اخم کرد:«نفرت توی چشم هات موج می زنه. می پرسم چی می خوای؟ تصمیمت رو گرفتی؟ ینا کجاست؟ امیدوارم...»

- خیلی امیدوار نباش، ایسترد.

جادوگر گفت:«آه، این چیه که توی صدات می شنوم؟ منظورت رو درست فهمیدم؟»

- چی رو فهمیدی؟

ایسترد دست هایش را روی پهلوهایش گذاشت و با ستیزه جویی به گرالت نگاه کرد و گفت:«بیا همدیگه رو گول نزنیم. تو از من متنفری و من از تو. تو با چیزی که در مورد ینفر گفتی به من توهین کردی... می دونی چی رو می گم. منم به طور مشابه بهت توهین کردم. بیا مثل دو تا مرد حلش کنیم. چاره ی دیگه ای نمی بینم. برای همین اینجا اومدی، مگه نه؟»

گرالت پیشانی اش را مالید و گفت:«آره، درست می گی، ایسترد. برای همین اینجام. بدون شک.»

- عالیه. این طوری نمی شه ادامه پیدا کنه. من همین امروز فهمیدم که، برای چند سال، ینفر مثل یه توپ پارچه ای بین من و تو در رفت وبرگشت بوده. اول با منه، بعد با توئه. از من فرار می کنه تا دنبال تو بگرده و برعکسش. بقیه ی افرادی که این وسط پیداشون می شه حساب نمی شن. فقط من و تو مهم هستیم. این نمی تونه ادامه پیدا کنه. بین من و تو، فقط یکی باید باشه.

گرالت بدون اینکه دستش را از روی پیشانی اش بردارد، گفت:«بله، بله... درست می گی.»

جادوگر ادامه داد:«ما به خاطر غرورمون فکر کردیم که ینا در انتخاب بین ما شکی نداره. هر دومون مطمئن بودیم که انتخاب بهتری هستیم. به جایی رسیدیم که مثل دو تا بچه ی خیابونی رابطه مون با اونو به رخ هم کشیدیم و حتی گفتیم که چطور رابطه ای بوده و چه معنایی داشته. تصور می کنم، تو هم مثل من، بهش فکر کردی و فهمیدی که چقدر اشتباه کردیم. ینا نمی خواد بین ما انتخاب کنه، حتی اگه ما انتخابش رو قبول کنیم. خب، ما باید براش تصمیم بگیریم. من نمی خوام ینا رو با کسی قسمت کنم و از اینکه تو اینجا اومدی معلومه که خواسته ی

مشابهی داری. اینو خیلی خوب می دونیم. تا وقتی ما دو تا باشیم، هیچ کدوم مون نمی تونه از احساسات اون مطمئن باشه. فقط باید یه نفر باشه. درک می کنی، آره؟»

ویچر که لب هایش به سختی حرکت می کردند، گفت:«درسته. حقیقت یه ذره ی یخه...»

- چی؟

- هیچی.

- چت شده؟ بیمار یا مستی؟ یا شاید دواهای ویچری زیاد خوردی؟

- خوبم. یه چیزی... یه چیزی رفته تو چشمم. ایسترد، فقط باید یه نفر باقی بمونه. آره، من به همین خاطر اینجا اومدم. بدون شک.

جادوگر گفت:«می دونستم، می دونستم که می آی. به هرحال، بذار باهات روراست باشم. پیش بینی کردی که چه قصدی دارم.»

ویچر لبخند ضعیفی زد.«یه گوی آذرخش؟»

ایسترد اخم کرد و گفت:«شاید، شاید یه گوی آذرخش؛ اما از پشت بهت حمله نمی کنم. آبرومندانه، رودررو. تو یه ویچر هستی و این ما رو در سطح برابر قرار می ده. خب، بیا تصمیم بگیریم که کی و کجا.»

گرالت درباره ی آن فکر کرد و تصمیم گرفت. با دست اشاره کرد و گفت:«میدون... من از کنارش رد شدم...»

- می دونم. اون جا یک چاه آب هست، به اسم کلید سبز.

- پس نزدیک چاه. آره. نزدیک چاه... فردا، دو ساعت بعد از طلوع آفتاب.

- باشه. سر وقت می آم.

آن ها لحظه ای بی حرکت ایستادند و به یکدیگر نگاه نکردند. بالاخره، جادوگر چیزی زیر لب گفت. او به یک شیء رسی ضربه زد، بعد زیر پاشنه اش لهش کرد.

- گرالت؟

- چیه؟

- احساس حماقت نمی کنی؟

ویچر با بی میلی موافقت کرد:«احساس حماقت می کنم.»

ایسترد گفت:«خیالم راحت شد؛ چون من حس می کنم ابله ترین آدم ممکن هستم. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی مجبور بشم به خاطر یه زن تا حد مرگ با یه ویچر مبارزه کنم.»

- می دونم چه احساسی داری، ایسترد.

جادوگر به زور لبخند زد:«خب، این حقیقت که این اتفاق افتاده، اینکه تصمیمی گرفتم کاری در تضاد کامل با خلق وخوم انجام بدم، ثابت می کنه... این کار ضروریه.»

- می دونم، ایسترد.

- البته این و هم می دونی، هر کدوم از ما پیروز نبرد بشه و جون سالم به در ببره، باید به آخر زمین سفر کنه تا از دست ینا در امون بمونه.

- می دونم.

- و خبر داری بعدازاینکه خشمش فروکش می کنه، می تونی پیشش برگردی؟

«خب، اینم از این.»جادوگر انگار می خواست برگردد و برود؛ اما بعد از یک لحظه مکث دستش را جلو آورد.«تا فردا، گرالت.»

ویچر دست او را فشرد.«تا فردا تا فردا، ایسترد.»

فصل هفتم

- آهای، ویچر!

گرالت سرش را از روی میز بلند کرد. هنگامی که در افکارش غوطه ور بود با قطرات نوشیدنی طرح های پیچ درپیچی کشیده بود.

کدخدا هربولث نشست و پارچ و لیوان ها را کنار کشید.«پیدا کردنت آسون نبود. توی مهمونسرا گفتن که به اصطبل رفتی؛ اما اون جا فقط اسب و وسایلت رو پیدا کردم و حالا اینجا هستی... اینجا احتمالاً کثیف ترین میخونه ی شهره. فقط آشغال ترین آدم ها اینجا می آن. تو اینجا چه کار می کنی؟»

- در حال نوشیدن هستم.

- که این طور. می خواستم باهات صحبت کنم. هوشیاری؟

- مثل یه نوزاد.

- خوشحالم اینو می شنوم.

«چی می خوای، هربولث؟ می بینی که سرم شلوغه.»گرالت به دختر که پارچ دیگری روی میز گذاشت لبخند زد.

کدخدا اخم کرد.«شایعه شده که تو و جادوگر می خواید همدیگه رو بُکشید.»

- این به خودمون ربط داره. من و اون. حواست به کار خودت باشه.

هربولث موافق نبود.«نه، فقط به شما ربط نداره. ما به ایسترد نیاز داریم، نمی تونیم یه جادوگر دیگه بیاریم.»

- پس برو به معبد و برای پیروزی اش دعا کن.

کدخدا باخشم گفت:«مسخره نکن و لازم نیست برای من زبون بریزی، ولگرد. به خدایان قسم، اگه نمی دونستم که جادوگر هیچ وقت منو نخواهد بخشید، می

انداختمت توی یک سوراخ، توی عمیق ترین سیاهچال. یا می دادم اسب ها روی زمین بکشنت و از شهر ببرنت بیرون، حتی می تونستم دستور بدم که زنجره مثل یه خوک سلاخی ات کنه؛ اما متأسفانه، ایسترد خیلی به شرافتمندی اعتقاد داره و هیچ وقت منو نمی بخشه. می دونم که این طور می شه.»

«چقدر خوب.»گرالت جرعه ای دیگر نوشید و یک کاه که در لیوانش افتاده بود را زیر میز تف کرد.«پس شانس آوردم. حرف دیگه ای نداری؟»

هربولث کیسه ای که پر از سکه ی نقره بود را از کتش بیرون کشید و گفت:«چرا. این صد مارکه، ویچر، بگیرش و از اد گینول برو. ازاینجا برو، ترجیحاً برای همیشه و مطمئناً قبل از طلوع آفتاب. بهت گفتم که نمی تونیم یه جادوگر دیگه بیاریم و اجازه نمی دم جونش رو در دوئل با تو به خطر بندازه، اون هم برای یه دلیل احمقانه...»

هربولث حرفش را خورد، بااینکه ویچر هیچ حرکتی نکرده بود.

گرالت گفت:«صورت زشتت رو دیگه نبینم، هربولث و اون صد مارک رو فرو کن تو جایی که می دونی. زودتر برو؛ چون صورتت داره حالم رو بد می کنه و اگه یه کم دیگه بهش نگاه کنم، روت بالا می آرم؛ از بالای کلاهت تا نوک پات.»

کدخدا کیسه پول را پنهان کرد و هر دو دستش را روی میز گذاشت. او گفت:«نه این کارو نمی کنم، می خواستم کار درست رو بکنم؛ اما اگه نمی شه، نمی شه. برای این زنیکه که با همه می گرده بجنگید، همدیگه رو بسوزونید، پوست همو بکنید و تکه تکه بشید. فکر می کنم ایسترد می تونه کارت رو بسازه، ولگرد مزدور و فقط چکمه هات باقی می مونه؛ اما اگه این طور نشه، حتی قبل از اینکه جسدش سرد بشه پیدات می کنم و زیر شکنجه تموم استخون های بدنت رو خُرد می کنم. هیچ عضو سالمی ازت باقی نمی مونه، تو...»

کدخدا وقت کافی برای برداشتن دستانش از روی میز نداشت؛ حرکت ویچر بیش ازحد سریع بود، دستش از زیر میز به بیرون پرتاب شد، جلوی چشم کدخدا تکان محوی خورد و خنجری با صدای تق طنین اندازی بین انگشتان کدخدا فرود آمد.

ویچر دسته ی خنجر را گرفت و به چهره ی هربولث که رنگ از آن پریده بود خیره شد.«شاید، شاید ایسترد منو بُکشه؛ اما اگه این طور نشه... من ازاینجا می رم و تو، مردک عوضی، بهتره سعی نکنی جلوم رو بگیری، وگرنه خیابون های کثیف این شهر رو به خون می کشم. گم شو.»

- جناب کدخدا! اینجا چه خبره؟ آهای، تو...

هربولث دستانش را آرام از روی میز عقب کشید و آن ها را از خنجر دورتر و دورتر کرد.«آروم باش، زنجره. هیچی نشده، هیچی.»

زنجره، شمشیرش را که تا نیمه کشیده بود به داخل غلافش برگرداند. گرالت به او نگاه نکرد. به کدخدا که از میخانه بیرون می رفت هم نگاه نکرد، زنجره همراه او می رفت و در برابر قایقران ها و کالسکه ران ها از او مراقبت می کرد. گرالت به مرد موش مانندی که چند میز آن طرف تر با چشمانی نافذ نشسته بود، خیره شد.

گرالت جنس اضطراب بالای را که بچه بود مجبور کنن فکر آخربعضی عصبی ام، دست هام می لرزه. دست هام واقعاً شخصی می لرزن. این امکان نداره، چه اتفاقی داره برام می افته... این یعنی...

بالای به مرد موش مانند نگاه آخر. آره، فکر کنم.

چقدر سرده...

گرالت بلند خیلی های سراغم. به مرد کوتاه قد نگاه آخر های لبخند زد. سپس فرقی را اول آخر، دو کیسه ی طلا آن کیسه ای بیرون کشید های رو عجب را روی

میز انداخت. رو عجب تلق تلق برق های یکی آن کیسه عجب چرخید های به تیغه ی خنجری جنس هنوز که میز فرورفته بود برخورد آخر.

فصل هشتم

ضربه غیرمنتظره قرار خیلی. کوچولو ناراحتی که خیره سوت ضعیفی ایجاد آخر، رو قدر سریع بود جنس ویچر تقریباً وقت نداشت آن سرش محافظت کند، به بشه غریزی دستش را بالا ناگهانی های مجبور کوچولو ظریف شش ضربه را دفع آخر. ویچر عقب پرید، روی پا وقتی، به جلو غلت دارن های روی باز بلند خیلی. کوچولو ناراحتی را که خیره تکرار آخر، حسادت روی پاشنه ی باز چرخید های آن رو جاخالی داد، دارم دو پیکر ناپیدایی جنس که تاریکی به بالای حمله رسید شده بودند کوچولو آخر های دستش به رفتن شانه اش رفت تو شمشیرش را بیرون بکشد.
شمشیر نداشت.

وقتی به دیوار عقب پرید، فکر آخربعضی واکنش داره تونه برود هام رو ازم بگیره. عادت‌کتاب حافظه ی سلولی‌کتاب من یه جهش شدن هستم های مثل یه جهش شدن برود نشون می دم. دوباره روی برسه پا وقتی تو آن ضربه ای دیگر بگریزد، دستش به رفتن چکمه اش رفت تو خنجرش را بیرون بیاورد. خنجر نداشت.

گرالت لبخند کج تک ای زد های ناراحتی همان لحظه به سرش کوبیده خیلی. بالای نظرم چشمش ستاره دید های درد به نوک انگشتانش رسید. روی تغییر افتاد، کرده تکرار های لبخند بر لب.

شخصی احتمال افتاد های به تغییر انگشت داد. دیگری کیسه پولش را آن کمرش بیرون کشید. چشمانش برق تیغی را دید های برسه برای روی سینه اش وقتی، چشمان ی پیراهنش را پاره آخر های مدالش را درآورد. گی هستند جنس بود،

فوراً رو را انداخت.

گرالت صدای نفس بلندی را شنید.«لعنت *** شیطون، ریخت یه ویچره...»

دیگری ناسزا گفت های خس خس آخر.

- مجبور خودش شمشیر نداره... یا خدایان... اون گفتم شده به... بهش دست نزن، چطورهمان۸۶)! خواسته نکن!

ماه لحظه ای آن پشت ابرهایی جنس کنار می قدر، تابید. گرالت طرف نحیفی را بالای سرش دید؛ برسه مرد موش مانند مجبور چشم های درخشان پاسخی.

صدای دور شدن آمد عجب را که کوچه ای جنس بوی لب گربه های روغن آشپزی می داد، شنید.

مرد طرف موشی آرام زانویش را آن روی سینه ی گرالت برداشت.

گرالت صدای نجوای واضحی را شنیدما«دفعه ی لطفاً... دفعه ی لطفاً، وقتی می خوای خودت رو بُکشی ویچر، سعی نکن بقیه برات این کارو انجام بدن. فقط توی اصطبل خودت رو انتظار افسار آویزون کن.»

فصل نهم

شب باران پیروزی بود.

گرالت اصطبل را ترک آخر، چشم هایش را مالید های درماندگی عجب را آن سرش تکاند. آفتاب که حال طلوع روی سقف های خیس می تابید های مثل طلا که چاله های آب می درخشید. ویچر عقب ناخوشایندی که دهانش تکرار آخر های سرش جنس بادکرده بود درد آزاردهنده ای داشت.

پشت که اصطبل گربه سیاهی نشسته های مجبور عصبانی زیاد مشغول لیسیدن درنگ اش بود.

ویچر صدا زدما«بیا، سنگین، سنگین، سنگین.»

گربه درجا نیستی زد های مجبور عصبانیت به بالای چشم غره رفت، گوش هایش را عقب داد، دندان هایش را نشان های بشنوم بشنوم آخر.

گرالت سر تکان دادما«می دونم، ماهی ازت جهنم گفتند آد. فقط داشتم شوخی می سوخت.»

بالای بدون عجله بندها های سگک های نیم نادیده اش را عصبانی، چروک های لباس هایش را صاف آخر های مطمئن خیلی جنس چیزی نظرم کوچولو مدتی اش را داره لابه. گرالت شمشیرش را که غلاف پشتش فروبرد های پیچیده ی رو را بالای شانه ی راستش دونم داد. سپس برسه سربند تحمل به هیولا اش بست های موهایش را به پشت گوش هایش داد. دستکش های بلندش جنس نمی آن میخ های بستن نقره ای بودند را به دست آخر.

برسه بالاخره دیگر به خورشید چشم دوخت، مردمک هایش را عمودی های فکر آخربعضی چه روز هنگامی. یه روز معاینه برای نبرد.

آهی کشید و تف کرد، سپس آرام در خیابان ها به راه افتاد، کنار دیوارهایی که بوی شدید گچ و آهک خیس می دادند.

- آهای، عوضی!

گرالت دوروبرش را نگاه کرد. زنجره، همراه با سه فرد مشکوک و مسلح، روی چندتخته چوب کنار جوی آب نشسته بودند. زنجره بلند شد، به بدنش کش وقوس داد و رفت تا وسط خیابان بایستد. مراقب بود که در چاله ها پا نگذارد.

او دست های لاغرش را روی کمربند پر از سلاحش گذاشت.«کجا داری می ری؟»

- به تو ربطی نداره.

زنجره گفت:«فقط برای اینکه بدونی، باید بگم که من به کدخدا، جادوگر و کل این شهر لعنتی هیچ اهمیتی نمی دم.»روی هر کلمه تأکید کرد.«من فقط به تو علاقه دارم، ویچر. قرار نیست به انتهای این خیابون برسی. می شنوی؟ می خوام بدونم چقدر در جنگیدن خوب هستی. شب ها نمی ذاره بخوابم. می گم وایسا.»

- از سر راهم برو کنار.

زنجره، انگشت هایش را روی قبضه ی شمشیرش گذاشت و فریاد زد:«وایسا! نفهمیدی چی گفتم؟ ما قراره باهم بجنگیم! من به مبارزه دعوتت کردم! به زودی می بینیم کی بهترینه!»

گرالت شانه بالا انداخت و قدم هایش را آهسته نکرد.

زنجره دوباره جلوی راهش را گرفت و فریاد زد:«من به مبارزه دعوتت می کنم! صدام رو می شنوی، لعنتی؟ منتظر چی هستی؟ شمشیرت رو بیرون بکش! چیه، ترسیدی؟ یا فقط به کسانی مثل ایسترد گیر می دی؟»

گرالت به راه رفتن ادامه داد و زنجره را مجبور کرد به طرز مسخره ای عقب عقب

برود. مردان مسلح همراه زنجره از روی تخته چوب ها بلند شدند و دنبال آن ها راه افتادند، فاصله شان را حفظ می کردند. گرالت صدای شلپ شلوپ گل ها زیر پای شان را می شنید.

زنجره اول سرخ شد و بعد رنگش پرید.«من به مبارزه دعوتت می کنم! می شنوی، ویچر کثافت؟ دیگه بیشتر از این چی می خوای؟ تو صورتت تف کنم؟»

-خب تف کن.

زنجره مکثی کرد و نفس عمیقی کشید، آماده ی تف کردن شد. او به چشم های ویچر خیره شده بود و حواسش به دست های او نبود. این یک اشتباه بود. گرالت که هنوز سرعتش را کم نکرده بود، فوراً با مشت میخی اش به دهان او کوبید. او بدون اینکه حرکتش را آهسته کند، مشت را زد و از شتاب قبلی اش برای رد شدن از زنجره استفاده کرد. لب های زنجره شکافته و به شکل آلبالوی له شده درآمدند. ویچر دستش را عقب برد و دوباره به همان نقطه مشت زد، این بار یک لحظه ایستاد، حس کرد قدرت و نیروی ضربه از عصبانیتش می کاهد. زنجره خون بالا آورد و به پشت داخل چاله ا ی آب افتاد. ویچر صدای کشیده شدن شمشیر را پشت سرش شنید، ایستاد و فوراً برگشت، یک دستش روی قبضه ی شمشیرش بود.

گرالت با صدایی که از خشم می لرزید، گفت:«پس بیاین امتحانم کنید.»

کسی که شمشیرش را کشیده بود به چشم های گرالت نگاه کرد. یک ثانیه گذشت؛ و بعد او رویش را برگرداند. بقیه شروع به عقب نشینی کردند؛ اول آرام آرام و بعد باعجله ی بیشتر. مردی که شمشیر داشت وضعیت را بررسی کرد و او هم عقب رفت، لب هایش بی صدا حرکت می کردند. مردی که عقب تر از همه بود برگشت و دوان دوان فرار کرد، صدای شلپ شلوپ گل ها بلند شد. بقیه در جا

خشک شان زد، هیچ کدام قصد جلو آمدن نداشتند.

زنجره روی گِل ها غلت خورد و بلند شد و نشست، با آرنج هایش خود را نگه داشته بود و هذیان می گفت، چیز سفیدی که آغشته به خون بود را به بیرون تف کرد. گرالت از کنارش رد شد و با لگد به صورت او کوبید، استخوان گونه اش خُرد شد و زنجره دوباره در گِل ها افتاد.

گرالت به راه رفتن ادامه داد و پشت سرش را نگاه نکرد.

***

ایسترد نزدیک چاه منتظر بود، کنار چرخ چاه خزه گرفته به یک تیر چوبی تکیه داده بود. از کمرش شمشیری آویزان بود. یک شمشیر زیبا و سبک که قبضه ی موربی داشت و نوک غلاف آن به بالای چکمه ی براق جادوگر کشیده می شد.

پرنده ای سیاه روی شانه ی جادوگر نشسته بود.

یک کسترل.

«پس اومدی، ویچر.»ایسترد که دستکش مخصوص شکار به دست کرده بود، آرام و بااحتیاط پرنده را روی سقف چاه گذاشت.

- اومدم، ایسترد.

- فکر نمی کردم بیای. فکر کردم رفتی.

- می بینی که، هنوز اینجام.

جادوگر سرش را عقب داد و خنده ای جانانه کرد. او گفت:«ینا می خواست ما رو نجات بده، هردوی ما رو؛ اما چاره ای نیست. شمشیرت رو بِکش. فقط یکی از ما می تونه باشه.»

- می خوای با شمشیر بجنگی؟

- این برات عجیبه؟ تو هم با شمشیر می جنگی. بیا شروع کنیم.

جادوگر به تلخی پاسخ داد:«حقیقت؟ خب، شاید حق داشته باشی. آره، داری. ما حقوق برابر داریم. کسترل رو می پرسی؟ اون موقع طلوع اومد، زیر بارون خیس شده بود. یه یادداشت باهاش بود؛ اِنقدر کوتاه بود که فوراً شناختمش: خداحافظ، ول. منو ببخش. نمی تونم هدیه ات رو قبول کنم؛ چون چیزی ندارم که در برابرش بهت بدم و به طور مناسب سپاسگزاری کنم. این حقیقته، ول. حقیقت یه ذره ی یخه. خب، گرالت؟ حالا خوشحال شدی؟ کاملاً راضی شدی؟»

ایسترد ادامه داد:«خب، حالا من می خوام حقوقم رو بیان کنم؛ چون نمی تونم خبری که این یادداشت برام آورده رو قبول کنم. بدون ینا نمی تونم باشم... ترجیح می دم... آماده ی نبرد شو، لعنتی!»

ایسترد چرخید و با حرکتی سریع و باوقار شمشیرش را کشید، نشان می داد که مهارت بالایی دارد. کسترل بق بق کرد.

ویچر بی حرکت و دست به پهلو ایستاد.

جادوگر باخشم گفت:«منتظر چی هستی؟»

گرالت سرش را آرام بالا آورد، لحظه ای به او نگاه کرد و بعد روی پاشنه چرخید. با صدای آهسته ای گفت:«نه، ایسترد. بدرود.»

- منظورت چیه، لعنتی؟

گرالت ایستاد. سرش را برگرداند و گفت:«ایسترد، پای شخص دیگه ای رو وسط نکش. اگه می خوای انجامش بدی، راحت توی اصطبل خودت رو با افسار آویزون کن.»

جادوگر فریاد زد:«گرالت!»صدایش از یأسی که به وضوح شنیده می شد شکست.«من تسلیم نمی شم! تا ونگربرگ دنبالش می آم! تا انتهای دنیا دنبالش می گردم! هیچ وقت ازش دست نمی کشم! اینو بدون!»

- بدرود، ایسترد.

گرالت بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند وارد خیابان شد. بدون توجه به مردمی که باعجله از سر راهش کنار می رفتند و درها و کرکره ها را می بستند، به راه رفتن ادامه می داد. به هیچ چیز یا هیچ کس توجهی نمی کرد.

درباره ی نامه ای فکر می کرد که در مهمانسرا منتظرش بود.

ویچر سرعتش را بیشتر کرد. می دانست که کنار تخت، کسترل سیاهی منتظرش است و یادداشتی را در نوک خمیده اش نگه داشته. می خواست هر چه زودتر آن را بخواند.

بااینکه همین حالا هم از مضمون آن باخبر بود.

❖ بخش سوم : آتش ابدی

فصل اول

- بی شرف! خواننده ی عوضی! شیاد!

گرالت که کنجکاو شده بود اسبش را سمت نبش کوچه راند. قبل از اینکه بتواند منشأ دادوفریاد را پیدا کند، صدای شکستن شیشه هم به آن ها اضافه شد. فکر کرد: اون صدای شکستن ظرف مرباست. ظرفی که از ارتفاع بالا یا با نیروی زیاد پرتاب شده. او به وضوح ینفر را به یاد می آورد، در زمانی که باهم بودند، وقتی چنین ظروفی از مشتری ها می گرفت آن ها را با عصبانیت پرتاب می کرد. ینفر از رموز تهیه ی مربا بی خبر بود، جادویش در این زمینه تا کاربردی بودن فاصله ی زیادی داشت.

مردم تقریباً زیادی سر کوچه جمع شده بودند، جلوی یک خانه ی کم عرض با دیوارهایی به رنگ صورتی. کمی پایین تر از لبه ی پشت بام، روی یک بالکن پر از گل، زنی موطلایی بالباس شب ایستاده بود. شانه های لاغر و گردش زیر چین های پیراهنش دیده می شدند. او گلدانی را به قصد پرتاب کردن برداشت.

مردی لاغر که کلاهی زیتونی مزین به یک پر به سر داشت، فقط وقت داشت مثل یک بز عقب بپرد و از گلدانی که جلویش منفجر و به هزار تکه تبدیل شد، جاخالی دهد.

او فریاد زد:«التماست می کنم، وسپولا(۸۷)! حرف هاشون رو باور نکن! من بهت وفا دارم! اگه دروغ بگم ایشالا همین الان بمیرم!»

«پست فطرت! شیطان زاده! ولگرد!»زن این ها را گفت و به داخل خانه برگشت، بی شک به دنبال مهمات تازه می گشت.

ویچر اسب نافرمانش را به سمت میدان نبرد کشاند و گفت:«آهای، دندلایون! حالت چطوره؟ چی شده؟»

ترانه سرا با لبخندی دندان هایش را به نمایش گذاشت و پاسخ داد:«همه چی خوب و عادیه. درود، گرالت. تو اینجا چه کار می کنی؟ یا خدایان، مراقب باش!»

یک فنجان مسی سوت کشان در هوا به پرواز درآمد و با صدای مهیبی روی سنگ فرش ها افتاد. دندلایون آن را برداشت تا وضعیتش را بررسی کند، سپس به داخل جوی انداختش.

زن که لباسش در اثر جنب وجوش زیاد موج برمی داشت، فریاد زد:«یادت نره که لباس هات رو ببری. از جلوی چشمم دور شو! دیگه پات رو اینجا نذار، نوازنده ی به دردنخور!»

دندلایون با تعجب شلوار رنگارنگی که روی زمین افتاد را برداشت و گفت:«این برای من نیست. تا حالا، در تمام طول زندگی ام، همچین شلواری نپوشیدم.»

- برو گم شو! دیگه نمی خوام ببینمت! تو... تو... تو می خوای بدونی که به چه دردی می خوری؟ هیچی! هیچی، می شنوی؟ همه شنیدن؟

گلدان دیگری پرتاب شد؛ ساقه ی خشک شده ی گیاه در هوا زوزه کشید. دندلایون فقط فرصت داشت شیرجه بزند. سپس نوبت به یک قوری بزرگ مسی رسید که چرخ زنان همان مسیر را دنبال کرد. مردمی که جمع شده بودند، از مسیر پرتابه ها دور شدند و زیر خنده زدند. خیلی از این دلقک ها زن جوان را تشویق به ادامه دادن می کردند.

ویچر با اضطراب پرسید:«توی خونه تیر و کمون نداره؟»

شاعر گردنش را به سمت بالکن کج کرد.«امکانش هست. چه خرت وپرت هایی اون تو داره! این شلواره رو دیدی؟»

- بهتره که اینجا نمونیم. می تونی وقتی آروم شد برگردی.

چهره ی دندلایون درهم رفت:«به تمام شیاطین لعنت، من به خونه ای که توش بهم تهمت و گلدون مسی به سمتم پرتاب شده برنمی گردم. رابطه ی کوتاه ما به پایان رسیده. فقط یه کم صبر کن تا برم... آه، یا خدایان! نه! وسپولا! لوتم نه!»

ترانه سرا دست هایش را جلویش گرفت و دوید، پایش به چیزی گیر کرد و افتاد و در آخرین لحظه قبل از برخورد لوتش به زمین آن را گرفت. ساز غرولند بلندی کرد.

او بلند شد و زمزمه کرد:«آخیش، گرفتمش! همه چی خوبه، گرالت، می تونیم بریم. البته یه کت که یقه اش از جنس پوست سمور بود رو جا گذاشتم؛ اما مهم نیست، این بهاییه که باید بدم؛ چون می دونم هرگز اون کت رو به بیرون پرت نمی کنه.»

زن موطلایی از بالکن تف هدف داری انداخت و فریاد زد:«دروغ گو! ناکس! ولگرد! شیاد لعنتی!»

- چرا اِنقدر ناراحته؟ کار احمقانه ای کردی، دندلایون؟

ترانه سرا شانه بالا انداخت.«مثل همیشه. می خواد که فقط با اون باشم؛ اما خودش شلوار یه مرد دیگه رو به کل دنیا نشون می ده. دیدی چه فحش هایی می داد؟ به خدایان قسم، من با زن های بهتری بودم؛ اما هیچ وقت این طوری تو خیابون دادوبیداد راه نیفتاده. بیا بریم.»

- پیشنهاد می کنی کجا بریم؟

- خودت چی فکر می کنی؟ مطمئناً به معبد آتش جاویدان نمی ریم. بیا بریم دخمه ی پایک(۸۸). باید اعصابم رو آروم کنم.

ویچر، بدون اینکه مخالفت کند، اسبش را پشت دندلایون راند که با قدم های قاطعانه ای کوچه را می پیمود. ترانه سرا سازش را کوک کرد و بعد با ضربه ای به چند سیم آن، شروع به نواختن کرد:

بوی پاییز در هوا پیچید

باد حرف ها را ز لب مان دزدید

چاره ی دگر نیست، پس نگذار

الماس ها از گونه ات شوند لبریز

دندلایون آوازش را قطع کرد. او با خوشحالی برای دو دختری که از کنارشان رد می شدند و سبدهای سبزی حمل می کردند، دست تکان داد. دخترها زیرزیرکی خندیدند.

- برای چی اومدی نویگراد، گرالت؟

«چیزهایی مثل مال بند، تجهیزات و این کت جدید.»ویچر به چرم نو و تازه ی لباسش دست کشید.«نظرت چیه، دندلایون؟»

شاعر اخم کرد و گفت:«واقعاً که از مُد سر درنمی آری.»او به پرهای پف کرده ی آستین نیم تنه ی آبی روشنش دست کشید.«خوشحالم که تو نویگراد، پایتخت، می بینمت، مرکز و قلب فرهنگی دنیا. یه انسان روشنفکر می تونه اینجا خوب تنفس کنه!»

گرالت مرد پابرهنه ای را دید که با چشم های گشاد روی دو پایش نشسته و به امر به گند کشیدن یکی از کوچه های کناری مشغول بود.«پس بیا تو اون خیابون

بعدی تنفس کنیم.»

دندلایون دوباره اخم کرد و گفت:«طعنه های همیشگی ات دارن خسته کننده می شن، گرالت. در نویگراد، خونه هایی هستن که از آجر ساخته شدن، خیابون های سنگ فرش شده، یه بندرگاه، انبارها، چهارتا آسیاب آبی، چند تا کشتارگاه، کارگاه های چوب بری، یه کارگاه بزرگ که کفش های نوک تیز درست می کنه و هر نوع صنف و صنعتی که بخوای، یه ضرابخونه، هشت تا بانک و نوزده تا گروبردار(۸۹)، یه قلعه ی بی نظیر و برج نگهبانی و البته هر نوع تفریحی که بخوای: یه سکوی اعدام با چوبه های دار، سی وپنج تا مهمونسرا، یه تئاتر، یه باغ وحش، یه بازار و دوازده تا فاحشه خونه... و یادم نمی آد چند تا معبد. خیلی هستن؛ و همه ی این زن ها، گرالت، زن های واقعی، شونه کرده و عطر زده... ساتن ها، مخمل ها، ابریشم ها، دوخت لباس هاشون، روبان هاشون. آه، گرالت! ابیات دارن خودشون رو می نویسن!»

برف دور خونه ات رو گرفته

یخ رود و دریاچه رو پوشونده

چاره ای نیست، پس نگذار

حسرت و آرزو رو صورتت بمونه یادگار

- شعر جدیده؟

- آره. اسمش رو گذاشتم زمستون؛ اما هنوز تموم نشده. به خاطر وسپولا نتونستم تمومش کنم. به هم ریختم و بیت ها به ذهنم نمی آن. راستی، یادم رفت، اوضاع با ینفر چطوره؟

- می گذره.

- می فهمم.

- نه، واقعاً هیچی نمی فهمی. خب، این مهمونسرا کجاست؟ خیلی دوره؟

- درست بعدازاین پیچه. اینهاش، رسیدیم. تابلوش رو می بینی؟

- می بینم.

دندلایون به زن جوانی که پله ها را جارو می زد لبخند عریضی زد و گفت:«درود گرم من به شما! مطمئن نیستم، دختر عزیزم تا حالا کسی بهت گفته که چقدر جذاب هستی؟»

دختر سرخ شد و جارویش را محکم تر گرفت. گرالت یک لحظه فکر کرد که می خواهد با آن دندلایون را بزند. اشتباه کرده بود. دختر به دندلایون لبخندی تحویل داد و مژه هایش را به هم زد. دندلایون، مانند همیشه، واکنش او را نادیده گرفت.

شاعر وارد مهمانسرا شد و با شستش که روی سیم های لوت حرکت می کرد، آوای طنین اندازی به راه انداخت. او با صدای بلندی گفت:«درود و آرزوی سلامتی برای شما! روز خوشی داشته باشید! استاد دندلایون، مشهورترین شاعر این سرزمین، از کلبه ی بی ارزشت دیدار کرده، مهمانسرادار! هوس نوشیدنی به سرش زده! درک می کنی که چه افتخاری بهت دادم، پیرمرد مال اندوز؟»

سروکله ی مهمانسرادار از پشت پیشخوان پیدا شد و او با لحن افسرده ای گفت:«درک می کنم. از دیدن دوباره ات خوشحالم، استاد آوازخون. از این خوشحالم که به حرفت عمل کردی. قول داده بودی که امروز صبح برمی گردی و قرض دیشبت رو می دی. فکر کردم مثل همیشه خالی بستی. بابت اشتباهم معذرت می خوام.»

ترانه سرا با شادی پاسخ داد:«خودت رو بی خودی اذیت نکن، دوست خوبم؛ چون من هیچ پولی ندارم. بعداً در موردش صحبت می کنیم.»

مهمانسرادار با لحن سردی پاسخ داد:«نه، همین حالا صحبت می کنیم. دیگه نسیه نداریم، استاد شاعر. دو بار پشت سر هم نمی تونی سرم شیره بمالی.»

دندلایون لوتش را از آویزی روی دیوار آویخت و پشت میز نشست. کلاهش را برداشت و با دقت پَر مرغ ماهی خواری که روی آن بود را بررسی کرد. او با لحن امیدوارانه ای پرسید:«تو پولی داری، گرالت؟»

- نه. همه اش رو خرج این کت کردم.

دندلایون آهی کشید.«این خوب نیست، خوب نیست. لعنت بهش، هیچ کس نیست که مهمون مون کنه. مهمانسرادار، چرا دکونت امروز اِنقدر خلوته؟»

- مشتری های ثابت مون به این زودی نمی آن. کارگرهایی که معبد رو تعمیر می کنن رفتن اون جا، سرکارگر هم باهاشون رفته.

- کس دیگه ای نیست؟

- هیچ کس، به جز جناب بیبرولت تاجر که داره توی شاه نشین صبحونه می خوره.

دندلایون که خوشحال شده بود گفت:«دینتی اینجاست. باید اینو زودتر می گفتی. با من به شاه نشین بیا، گرالت. دینتی بیبرولت(۹۰)رو می شناسی، همون نیم مرد(۹۱)؟»

- نه.

ترانه سرا به سمت دیگر اتاق رفت و گفت:«اشکالی نداره. باهاش آشنا می شی. وای، وای! دارم بو و رایحه ی سوپ پیاز رو حس می کنم، چه حالی به بینی ام می ده. یوهو! ماییم! درود!»

کنار ستون مرکزی شاه نشین که با سیر و دسته های گیاهان خشک شده تزیین شده بود، نیم مرد چاقی با موهای مجعد نشسته بود، کت سبز پسته ای به تن

داشت. در دست راستش یک قاشق چوبی و در دست چپش کاسه ای سفالی بود.

نیم مرد با دیدن دندلایون و گرالت خشکش زد و دهانش باز ماند. وحشت در چشم های گرد و قهوه ای اش موج می زد.

دندلایون کلاهش را تکان داد و با خوشحالی گفت:«درود، دینتی.»

نیم مرد بی حرکت باقی ماند، بدون اینکه دهانش را ببندد. گرالت دید که دستش کمی لرزید و پیاز پخته ای که از قاشقش آویزان بود مانند یک پاندول به حرکت درآمد.

او آب دهانش را قورت داد و بالکنت گفت:«د... د... درود بر تو دندلایون.»

- سکسکه گرفتی؟ می خوای بترسونمت؟ گوش کن: زنت پشت دروازه ی عوارضی مونده! هرلحظه ممکنه برسه! خود گاردنیا(۹۲)بیبرولت! هاها!

نیم مرد با لحن سرزنش آمیزی گفت:«واقعاً که تو یه احمقی، دندلایون.»

دندلایون دوباره به خنده افتاد و همراه آن دو نُت را روی لوتش نواخت.

- کاش می تونستی صورتت رو ببینی، برادر: مثل یه ابله. از این گذشته، یه جوری نگاه مون می کنی که انگار شاخ و دم داریم. ویچر ترسوندتت... آره؟ شاید فکر می کنی که فصل شکار نیم مردها شروع شده!

«بسه.»گرالت که دلخور شده بود حرف او را قطع کرد و به میز نزدیک شد.«ما رو ببخش، دوست من. دندلایون دچار یه تراژدی شخصی شده که هنوز نتونسته هضمش کنه. سعی می کنه از شوخی برای پنهون کردن غم، اندوه و شرمش استفاده کنه.»

نیم مرد بالاخره محتویات قاشقش را بلعید.«بهم نگو. بذار حدس بزنم: وسپولا بالاخره انداختت بیرون؟ همینه، دندلایون؟»

ترانه سرا، بدون اینکه کسی از او دعوت کند، پشت میز نشست و پاسخ داد:«من در مورد این موضوعات حساس با کسی که، وقتی دوستاش منتظر وایسادن، نشسته و می لمبونه صحبت نمی کنم.»

نیم مرد یک قاشق سوپ خورد و پنیری که از قاشقش چکه می کرد را لیس زد. او با بی میلی تسلیم شد.«باشه پس، به من ملحق بشید. بشینید. امروز سوپ پیاز دارن... میل دارید؟»

دندلایون با پررویی جواب داد:«درواقع من هیچ وقت این موقع صبح چیزی نمی خورم؛ اما اشکالی نداره: یه کم می خورم؛ اما مطمئناً نه با گلوی خشک... آهای! مهمانسرادار! اگه می تونی نوشیدنی بیار! زود باش!»

دختری که موی بافته اش به ران پایش می رسید، چند جام شراب و کاسه های سوپ برای شان آورد. گرالت متوجه موهای کرک مانند دور دهان او شد و به این فکر کرد که دختر می توانست لب های زیبایی داشته باشد، اگر فقط یادش می ماند که آن ها را باز نکند.

دندلایون دست او را گرفت و کف دستش را بوسید.«درایاد(۹۳)جنگل! ای خوش قامت! مه پیکر! ای وجود مقدس که چشمان آبی به مانند دریاچه داری. به زیبایی سپیده دم. شکل لب های بازت، هیجان...»

دینتی بیبرولت با غرولندی گفت:«فوراً یه کم آبجو بهش بده، وگرنه خودش رو به دردسر می ا ندازه.»

شاعر به او اطمینان خاطر داد:«اصلاً این طور نیست، اصلاً این طور نیست. درست نمی گم، گرالت؟ پیدا کردن افرادی ساکت تر از ما دو نفر مشکله. من، ارباب تاجر، یه شاعر و یه موسیقی دان هستم: موسیقی حال و هوا رو آروم می کنه. این ویچر فقط برای هیولاها خطرناکه. تقدیم می کنم: گرالت از ریویا، کابوس استریگاها، گرگینه ها و موجوداتی از این قبیل. حتماً درباره اش شنیدی، دینتی!»

نیم مرد نگاه مشکوکی به ویچر کرد.«شنیدم. خب، برای چی به نویگراد اومدی، ارباب گرالت؟ هیولاهای وحشتناک ازاینجا سر درآوردن؟ کسی برای... کار استخدامت کرده؟»

ویچر لبخند زد و گفت:«نه، فقط می خوام خوش گذرونی کنم.»

دینتی که پاهایش بالاتر از سطح زمین تاب می خورد، با نگرانی پاسخ داد:«آه! این خوبه...»

دندلایون یک قاشق سوپ و جرعه ای از آبجویش را پایین داد.«چیش خوبه؟ شاید می خوای ازمون حمایت کنی، بیبرولت؟ منظورت اینه که می خوای خرج تفریح مون رو بدی؟ ما می خوایم یه کم اینجا توی دخمه ی پایک مست کنیم، بعد بریم به گل عشق(۹۴): یه میخونه ی عالی و پرزرق وبرق که می تونیم توش با یه نیمه الف باشیم، یا شاید یه الف اصیل. به یه حامی نیاز داریم.»

- یه چی؟

- یکی که پولش رو بده.

دینتی زیر لب گفت:«خودمم همین فکر رو کردم. ببخشید؛ اما من یه قرار کاری

دارم. در ضمن، پول برای چنین خوشگذرونی هایی ندارم. از این گذشته، گل عشق غیر انسان ها رو راه نمی ده.»

- مگه ما چی هستیم؟ جغدهای اهلی؟ آهان، فهمیدم! نیم مردها نمی تونن بیان داخل. درست می گی، حق با توئه، دینتی. اینجا نویگراده، پایتخت دنیا.

نیم مرد که هنوز با لب های درهم رفته ویچر را نگاه می کرد، گفت:«من دارم می رم... قرار دارم...»

در شاه نشین با صدای محکمی باز شد و شخصی که وارد شد کسی نبود جز... دینتی بیبرولت!

دندلایون فریاد زد:«یا خدایان!»

نیم مردی که جلوی در ایستاده بود هیچ تفاوتی با آنی که پشت میز نشسته بود نداشت، به جز اینکه تازه وارد کثیف بود، بالباس های چروک و شلخته و دیگری تمیز و مرتب بود.

نیم مرد کثیف فریاد زد:«گرفتمت، حرومزاده، دزد عوضی!»

دوقلوی پاکیزه سریع بلند شد، صندلی سه پایه اش را برگرداند و کارد و چاقوهای روی میز را به هم زد. گرالت فوراً واکنش نشان داد: او شمشیرش که در غلاف بود را از روی صندلی برداشت و با بند شانه ی آن به گردن بیبرولت زد. نیم مرد افتاد و روی زمین غلت خورد، سپس سعی کرد از بین پاهای دندلایون بخزد و چهاردست وپا به در برسد. دست وپاهای او کش آمدند و شبیه پاهای عنکبوت شدند. با دیدن این صحنه، دینتی بیبرولت شلخته ناسزا گفت، فریاد زد و طوری عقب پرید که به دیوار چوبی کوبیده شد. گرالت شمشیرش را از غلاف کشید. او با لگدی به یک صندلی راهش را باز کرد و به سمت دینتی بیبرولت پاکیزه دوید، موجودی که

به جز رنگ جلیقه اش، دیگر هیچ شباهتی به دینتی بیبرولت واقعی نداشت. او مانند یک ملخ از در گذشت و وارد اتاق اصلی شد، سر راهش به دختری که دهانش باز بود برخورد کرد. دختر با دیدن پاهای بلند و بدن ازریخت افتاده ی دینتی، دهانش را بیشتر از قبل باز کرد و جیغ گوش خراشی سر داد. گرالت از برخورد آن ها بیشترین استفاده را کرد، وسط اتاق به جانور رسید و با لگد محکمی به زانویش او را به زمین انداخت.

گرالت هشدار داد:«تکون نخور، برادر کوچولو.»او دندان هایش را به هم سایید و نوک شمشیرش را روی گردن موجود هولناک گذاشت.«تکون نخور.»

مهمانسرادار که مسلح به یک بیل بود خودش را باعجله رساند.«اینجا چه خبره؟ اون چیه؟ نگهبان ها! آبسترانته(۹۵)، بدو و پاسبون ها را خبر کن.»

جانور فریاد زد:«نه!»خودش را به زمین فشار می داد و بیشتر و بیشتر از شکل می افتاد.«رحم کنید، نه!»

نیم مرد شلخته از شاه نشین بیرون آمد و گفت:«این موضوع به پاسبون ها ربطی نداره. دختره رو بگیر، دندلایون!»

ترانه سرا بااینکه باید سریع واکنش نشان می داد، موفق شد آبسترانته که هنوز جیغ می کشید را محکم بگیرد. دخترک جلوی پای او به زمین افتاد و هق هقش بلند شد.

دینتی بیبرولت که به نفس نفس افتاده بود فریاد زد:«آروم باش، مهمونسرادار. این یه مسئله ی شخصیه. ما مزاحم پاسبون ها نمی شیم. من خسارتش رو می دم.»

صاحب خانه اطراف را نگاه کرد و مختصراً گفت:«خسارتی وارد نشده.»

نیم مرد شکم گنده گفت:«ایجاد می شه؛ چون من قراره له ولورده اش کنم... اون هم چجورش! داغونش می کنم. اِنقدر طولانی و دردناک که هیچ وقت نتونه فراموشم کنه: هر چی اینجا هست رو می شکنیم.»

دینتی بیبرولت تقلبی و لنگ دراز که مثل گِل به زمین چسبیده بود، با درماندگی بینی اش را بالا کشید.

مهمانسرادار دسته ی بیلش را محکم تر گرفت و پلک هایش را به هم زد، با لحن سردی گفت:«اجازه نمی دم. در خیابون یا حیاط دعوا کنید، ارباب نیم مرد. نه اینجا. وگرنه پاسبون ها رو صدا می کنم. می تونی مطمئن باشی؛ اما اون... اون یکی یه هیولاست!»

گرالت بدون اینکه شمشیرش را از روی گردن جانور بردارد، وارد بحث شد:«جناب مهمانسرادار، آروم باش. هیچ کس قرار نیست اینجا چیزی رو بشکنه. هیچ خسارتی نخواهد بود. وضعیت تحت کنترله. من یه ویچرم. همون طور که می بینی، کاری از دست هیولا برنمی آد؛ اما از اون جایی که مسئله شخصیه، پیشنهاد می کنم با خونسردی توی شاه نشین حلش کنیم. دختره رو ول کن، دندلایون و بیا اینجا. من یه زنجیر نقره ای توی کیفم دارم. درش بیار و محکم دست وپای این غریبه ی بزرگوار رو ببند: دست هاشو بذار پشتش. تکون نخور، برادر کوچولو.»

جانور آرام ناله کرد.

دندلایون گفت:«خب، گرالت، بستمش. بریم توی شاه نشین و تو، مهمونسرادار، برای چی اون جا وایسادی؟ من نوشیدنی سفارش دادم و وقتی من نوشیدنی سفارش می دم، باید اِنقدر بیاری تا آب سفارش بدم.»

گرالت، جانور بسته را به داخل شاه نشین هل داد و او را کنار ستون نشاند. دینتی بیبرولت هم نشست و با خصومت به جانور نگاه کرد.

نیم مرد گفت:«نگاش کن: یه هیولا. مثل یه کپه خمیر مخمر می مونه. دماغش رو نگاه کن، دندلایون. انگار ممکنه بیفته. حرومزاده. گوش هاش شبیه گوش های مادرزنم قبل از اینکه دفنش کنیم هستن. برررا!»

دندلایون با غرولندی گفت:«صبر کن، صبر کن. تو، تو بیبرولت هستی؟ اما اون چیزی که به ستون تکیه داده هم چند لحظه پیش بیبرولت بود. اگه اشتباه نکنم. گرالت! همه ی نگاه ها به توئه. به همه ی شیاطین لعنت، اینجا چه خبره؟ اون چیه؟»

- یه مقلد(۹۶).

جانور بینی اش را بالا کشید و با صدایی تو گلویی گفت:«مقلد خودتی. من مقلد نیستم، یه همزادنما(۹۷)هستم. اسمم تلیکو لانگروینک لتورته(۹۸)هستش، مشهور به پنستاک(۹۹). دوستام دودو(۱۰۰)صدام می کنن.»

دینتی فریاد زد:«دودو رو بهت نشون می دم، حرومزاده ی لعنتی. اسب های من کجا هستن، دزد؟»

مهمانسرادار با یک پارچ و چند لیوان وارد شد.«آقایان، قول دادید که ساکت باشید.»

نیم مرد گفت:«آه، نوشیدنی. لعنتی، بدجور تشنمه و دارم از گرسنگی می میرم.»

تلیکو لانگروینک لتورته گفت:«من هم خوشحال می شم که چیزی بنوشم.»

هیچ کس به خواسته ی او توجهی نکرد.

مهمانسرادار پرسید:«این دیگه چیه؟»او به موجودی نگاه کرد که با دیدن نوشیدنی ها، زبان درازش را روی لب های خیسش کشید.«آقایون، این چه جونوریه؟»

گرالت بدون توجه به ناراحتی هیولا تکرار کرد:«یه مقلد. چندین اسم داره: دِگَرشو(۱۰۱)، بدلی(۱۰۲)، اداباز(۱۰۳)، یکسان ساز(۱۰۴)یا حتی همزادنما، همون طور که خودش می گه.»

مهمانسرادار با تعجب گفت:«یه دگرشو! اینجا، توی نویگراد؟ توی مغازه ی من؟ زود باشید، باید فوراً پاسبون ها رو خبر کنیم! و کاهن ها! می گم که...»

دینتی بیبرولت با غرولندی گفت:«آروم باش، آروم باش.»او داشت سوپ دندلایون که به طرز معجزه آسایی در کاسه اش باقی مانده بود را می خورد.«برای تحویل دادنش به مأمورها وقت زیادی داریم؛ اما باشه برای بعد. این پست فطرت از من دزدی کرده. قبل از اینکه دارایی ام رو پس بگیرم نمی تونم به مأمورها تحویلش بدم. شما ساکنان نویگراد و قاضی هاتون رو خوب می شناسم: یه سکه هم پیشم برنمی گرده و برای اون هم باید شانس...»

همزادنما با درماندگی ناله کرد:«رحم داشته باشید، منو دست انسان ها ندید! نمی دونید که با امثال من چه کار می کنن؟»

مهمانسرادار سر تکان داد و گفت:«البته که می دونیم. کاهن ها، همزادنماهای گرفته شده رو از این دنیا می رونن: اونا رو محکم به یه دیرک چوبی می بندن و با خاک رس و سرباره روشون رو می پوشونن، بعد می پزن شون تا خاک سفت و تبدیل به آجر بشه. حداقل این کاری بود که قبلاً می کردن، وقتی هیولاها بیشتر بودن.»

دینتی اخم کرد و کاسه ی خالی را به عقب هل داد.«یه روش وحشیانه که برای انسان ها عادیه؛ اما ممکنه برای دزدی و راهزنی مناسب باشه. زود باش حرف بزن، پست فطرت، اسب های من کجاست؟ فوراً جواب بده، وگرنه با پام دماغت رو می بُرم و فرومی کنم تو جایی که می دونی! پرسیدم اسب های من کجا هستن؟!»

تلیکو لانگروینک لتورته گفت:«من... من فروختم شون.»

لب های خیس از بزاق او ناگهان فشرده شدند و به شکل یک گل کلم کوچک درآمدند.

نیم مرد به خشم آمد.«فروخته شون؟ شنیدید؟ اسب هام رو فروخته!»

دندلایون گفت:«البته، وقت زیاد داشته. من اونو سه روز پیش هم اینجا دیدم... این یعنی... لعنتی، دینتی، این یعنی...»

تاجر پاهای پُرمویش را به زمین کوبید و فریاد زد:«معلومه چه معنی ای می ده. اون توی راه از من دزدی کرد، تو فاصله ی یه روز مونده به شهر و بعد اومده اینجا و تظاهر کرده منه، می فهمی؟ اسب هام رو فروخته! می کشمش! با دست های خودم خفه اش می کنم!»

- تعریف کنید چه اتفاقی افتاد، ارباب بیبرولت؟

- فکر کنم گرالت از ریویا هستی؟ یه ویچر؟

گرالت با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد.

نیم مرد ادامه داد:«عجب شانسی. من دینتی بیبرولت از دشت پرسیکیرز هستم، یه مزرعه دار، کشاورز و تاجر. منو دینتی صدا کن، گرالت.»

- بگو چه اتفاقی افتاد، دینتی.

- خب، این طوری بود: ما، من و خدمتکارام، داشتیم اسب ها رو به گذرگاه

شیطان(۱۰۵)می بردیم تا بفروشیم. تا شهر یه روز راه بود، برای همین چادر زدیم. بعد از نوشیدن یه بشکه مشروب، خواب مون برد. من اواسط شب بیدار شدم، مثانه ام داشت منفجر می شد. از ارابه بیرون اومدم و گفتم حالا که بیدارم، به اسب ها که توی چمنزار بودن هم سر بزنم. یه مه لعنتی دوروبرم رو می گیره. نگاه می کنم: یه نفر داره می آد به سمتم. می پرسم: کی اون جاست؟ اون هیچی نمی گه. من می رم جلوتر و... خودم رو می بینم، مثل یه آینه، فکر می کنم که نباید اِنقدر می نوشیدم، لعنت به اون مشروب و بعد اون... همین شیادی که اینجا نشسته، زد تو صورتم! ستاره جلوی چشمم چرخید و از هوش رفتم. صبح که پا شدم، سرم خونی بود و مثل یه خیار بادکرده بود. تنهای تنها بودم. هیچ ردی از چادرمون دیده نمی شد. یه روز کامل سرگردون بودم تا راه رو پیدا کردم. بعد به راه رفتن ادامه دادم، از گیاهای کوچیک و قارچ های خام تغذیه می کردم؛ و در این مدت، اون، این دودوی کثافت، هر چی که اسمش هست، با ظاهر من اومده تو نویگراد و اسب هام رو هم فروخته! حسابش رو می رسم و خدمتکارهام، احمق های کور، باید صدبار با چوب به باسن های لخت شون بزنم که دیگه این طوری گول نخورن، ارباب خودشون رو هم نشناختن! عقب افتاده ها، ابله ها، نفهم های سگ مست...

گرالت حرف او را قطع کرد:«تقصیر اونا نیست، دینتی: یه مقلد شباهت بی نقصی با آدم اصلی، یعنی توی بیچاره، ایجاد می کنه، طوری که تشخیص دادن شون غیر ممکنه. تابه حال راجع به مقلدها نشنیده بودی؟»

- البته که شنیده بودم؛ اما فکر می کردم خیالی هستن.

- اونا اصلاً خیالی نیستن. یه همزادنما فقط باید قربانی اش رو بشناسه یا بررسی اش کنه تا بتونه فوراً و بدون نقص به شکل اون دربیاد. باید بگم که این یه جور تصویر خیالی نیست، بلکه دگرگونی بسیار دقیقی هستش که حتی کوچک ترین

جزییات رو هم شبیه سازی می کنه. مقلدها چطوری این کارو می کنن؟ ما اینو نمی دونیم. جادوگرها گمان می کنن که با پدیده ای شبیه تغییر شکل گرگینه ها روبه رو هستیم؛ اما من فکر می کنم سازوکار کاملاً متفاوتی داره، یا چیزی شبیه گرگینه شدن با نیرویی هزار برابر قوی تر. یه گرگینه حداکثر می تونه دو یا سه شکل داشته باشه؛ اما یه مقلد برای تغییر شکل هیچ محدودیتی نداره، جز اینکه شکل نهایی اش باید تقریباً با حجم بدنش تناسب داشته باشه.

- حجم بدن؟

- بله. نمی تونه به یک غول یا یه موش تبدیل بشه.

- فهمیدم؛ و اون زنجیری که بهش بستی به چه دردی می خوره؟

- نقره برای یک گرگینه کشنده است؛ اما همون طور که می بینی، یه مقلد رو فقط از کار می اندازه. به خاطر قدرت زنجیر آروم نشسته و نمی تونه تغییر شکل بده.

همزادنما لب های خیسش را جمع و با چشم های غمگین به ویچر نگاه کرد. چشمان مضطربش رنگ قهوه ای چشم های نیم مرد را ازدست داده و به رنگ زرد درآمده بودند.

دینتی غرید:«حواست به خودت باشه، حرومزاده. فکرش رو بکن، اومده به دخمه، جایی که من معمولاً توش اقامت می کنم و این احمق ها رو راضی کرده که واقعاً خود منه!»

دندلایون سر تکان داد و گفت:«دینتی، واقعاً خود تو بود. من سه روزه که دارم می آم اینجا. ظاهرش و حرف زدنش مثل خودت بود. مثل تو فکر می کرد و وقتی صورت حساب رو می آوردن، مثل تو خسیس بازی درمی آورد. شاید حتی بیشتر.»

نیم مرد گفت:«درباره ی مورد آخر، اصلاً برام مهم نیست. شاید این طوری بتونم یه کم از پول های ازدست رفته ام رو ازش بگیرم. می ترسم بهش دست بزنم. دندلایون، کیف پول هام رو ازش بگیر و ببین توش چی مونده. اگه این دزد اسب هام رو فروخته باشه، باید پول زیادی پیشش باشه.»

- چند تا اسب داشتی، دینتی؟

- دوازده تا.

شاعر که محتویات کیف را بررسی می کرد، ادامه داد:«با توجه به قیمت فعلی بازار جهانی و شناختی که مردم ازت دارن، من پول شاید... یه اسب رو اینجا می بینم، اون هم یه اسب پیر و خسته. تو نویگراد، با این پول می شه دو تا بز خرید، شاید سه تا.»

تاجر ساکت ماند. به نظر می رسید هرلحظه ممکن است به گریه بیفتد. تلیکو لانگروینک لتورته تا جایی که می توانست سرش را پایین گرفت و با ضعف ناله کرد.

نیم مرد بالاخره آهی کشید و گفت:«این یعنی، موجودی که فکر می کردم افسانه ای و خیالیه، منو بدبخت و بیچاره کرده. به این می گن بدشانسی.»

ویچر به همزادنما که بیشتر و بیشتر بدنش را جمع می کرد نگاهی انداخت و گفت:«حق با توئه. من هم خیال می کردم که دوره ی مقلدها گذشته. می گن قبلاً توی جنگل ها و تپه های حومه شهرها، اونا زیاد بودن؛ اما اولین ساکنان این سرزمین از قدرت تغییر شکل اونا احساس خطر کردن و شکار بی رحمانه شون شروع شد. تقریباً همه شون رو از بین رفتن.»

مهمانسرادار تفی کرد و گفت:«کار خوبی هم کردن. به آتش جاویدان قسم می

خورم که اژدهایان و شیاطین رو ترجیح می دم؛ چون اژدها اژدهاست و شیطون شیطونه. می دونی که با چی سروکار داری. گرگینه ها، با تغییر شکل ها و عوض شدن هاشون، واقعاً خیلی وحشتناک هستن. این یه کار اهریمنیه، یه حقه، یه خیانت. این حقه هاست که انسان رو تهدید می کنه! دارم می گم: پاسبون ها رو خبر کنید و این هیولا رو به آتیش بکشید!»

دندلایون که توجه اش جلب شده بود، گفت:«گرالت، دوست دارم نظر یه متخصص رو بشنوم. این مقلدها واقعاً خطرناک و وحشی هستن؟»

ویچر پاسخ داد:«اونا معمولاً از قابلیت تغییر شکل شون برای دفاع استفاده می کنن، نه حمله. هیچ وقت نشنیدم که...»

دینتی مشتش را روی میز کوبید و حرف او را قطع کرد:«لعنت به شیاطین، اگه دزدی و بی هوش کردن یه نفر وحشی گری نیست، نمی دونم چی هست. موضوع ساده ست: به من حمله شده و نه تنها نتیجه ی زحماتم، بلکه خودم هم دزدیده شدم. من خسارت می خوام! قبول نمی کنم که...»

مهمانسرادار تکرار کرد:«باید پاسبون ها رو خبر کنیم و کاهن ها رو! این هیولا، این غیر انسان، باید بسوزه!»

نیم مرد بالا را نگاه کرد و گفت:«بسه، مهمانسرادار! اِنقدر از پاسبون ها حرف نزن. باید بگم که این غیر انسان فقط به من آزار رسونده، نه به تو، این طور نیست؟ و حواست باشه که، برحسب اتفاق، من هم یه غیر انسان هستم.»

مهمانسرادار با خجالت لبخند زد.«این طور نیست، ارباب بیبرولت. بین شما و اون خیلی تفاوت هست! نژاد شما شبیه انسان هاست؛ ولی این یکی فقط یه

هیولاست. ارباب ویچر، تعجب می کنم که همین طوری نشستی و کاری نمی کنی. می پرسم که کار شما چیه؟ حقیقت نداره که هیولاها رو می کشید؟»

گرالت به سردی پاسخ داد:«هیولاها، چرا؛ اما نه اعضای نژادهای هوشمند.»

مهمانسرادار گفت:«ارباب، یه کم داری زیاده روی می کنی.»

دندلایون وارد بحث شد.«راست می گه، گرالت. داری به این می گی نژاد هوشمند، آخه نگاش کن!»

تلیکو لانگروینک لتورته انگار واقعاً هم به یک نژاد هوشمند تعلق نداشت. او که با چشم های زرد نگرانش به گرالت خیره شده بود، بیشتر شبیه عروسکی ساخته شده از آرد و گِل بود. طوری که بینی اش را روی میز گذاشته بود و فین می کرد، عضویتش در یک نژاد هوشمند را حتی بیشتر ناممکن نشان می داد.

دینتی بیبرولت ناگهان فریاد زد:«این چرت وپرت ها دیگه بسه. چیزی برای بحث کردن وجود نداره! فقط اسب ها و اموال ازدست رفته ی من مهمن! شنیدی چی گفتم، کپک زرد لعنتی! اسب هام رو به کی فروختی؟ با پولم چه کار کردی؟ حرف بزن، وگرنه می زنم و له ولورده ات می کنم.»

در باز شد و آبسترانته سرش را داخل شاه نشین آورد. او آهسته گفت:«چند تا مهمون به مسافرخونه اومدن، پدر، شاگردهای بنا و چند نفر دیگه. من ازشون پذیرایی می کنم؛ اما دیگه این طوری فریاد نزنید؛ چون دارن می پرسن اینجا چه خبره.»

مهمانسرادار ناسزا گفت و به همزادنمای ازحال رفته نگاه کرد:«یا آتش جاویدان! اگه یه نفر بیاد و این جونور رو ببینه کارمون تمومه. اگر پاسبون ها رو خبر نمی کنیم... خب، ارباب ویچر! اگه این واقعاً یه دِگَرشو هستش، بهش بگو که شکل

عادی تر و محترم تری بگیره. حداقل فعلاً.»

دینتی موافقت کرد.«راست می گه، به یه چیز دیگه تبدیلش کن، گرالت.»

همزادنما با صدای گرفته ای پرسید:«به کی تبدیل بشم؟ فقط می تونم به شکل کسی که می بینم دربیام. کدوم تون می خواد ظاهرش رو به من قرض بده؟»

مهمانسرادار فوراً گفت:«من نه.»

دندلایون با نگرانی گفت:«من هم نه. پوشش خوبی نیست. کل دنیا منو می شناسن. دیدن دو دندلایون پشت یه میز از دیدن این هیولای عریان دردسر بیشتری درست می کنه.»

گرالت با لبخند اضافه کرد:«من هم وضعیت مشابهی دارم. فقط تو می مونی، دینتی. شانس آوردید. قصد توهین ندارم؛ اما می دونید که انسان ها در تشخیص دادن نیم مردها از هم مشکل دارن.»

تاجر خیلی تعلل نکرد. او گفت:«باشه، چاره ای نیست. زنجیر رو باز کن، ویچر. زود باش، خودت رو به من تبدیل کن، نژاد هوشمند!»

همزادنما که از زنجیر آزادشده بود، دست های خمیری اش را کش داد، دماغش را پیچاند و با دقت نیم مرد را برانداز کرد. پوست کشیده ی صورتش سفت تر شد و رنگ گرفت. دماغش کوچک تر شد و صدای قل قل خفه ای داد. موهای فر روی سر کچلش پدیدار گشتند. چشم های دینتی گشاد شدند. مهمانسرادار مات ومبهوت، دهانش را بی صدا باز نگه داشته بود. دندلایون بدون اینکه ناله ی طولانی اش را قطع کند، آه بلندی کشید. آخرین تغییر، رنگ چشم ها بود.

دینتی بیبرولت دوم غرغری کرد، لیوانی را که متعلق به دینتی بیبرولت اول بود از

آن طرف میز برداشت و حریصانه روی لب هایش گذاشت.

دندلایون با صدای آهسته ای گفت:«امکان نداره، امکان نداره. ببینیدش: کارش بی نقصه، تشخیص دادن شون غیرممکنه. همه چی اون جاست! این بار، حتی جای نیش پشه ها و لکه های روی شلوارش... واقعاً، شلوارش! گرالت، حتی جادوگرها هم از پس این کار برنمی آن! لمسش کن، این پشم واقعیه، خیالی نیست! معرکه است! چطور این کارو انجام می ده؟»

ویچر با ناامیدی گفت:«هیچ کس نمی دونه. حتی خودش هم نمی دونه. من گفتم که قدرت اینو داره که بدن خودش رو تغییر بده؛ اما این قابلیت جسمی و غریزیه...»

- اما شلوارش... شلوارش از چی ساخته شده؟ و جلیقه اش؟

- فقط پوست تغییر شکل یافته ی خودشه. فکر نکنم بشه اونا رو از تنش درآورد. تازه، اون طوری پوستش فوراً شکل پشم مانندش رو از دست می ده.

چشم های دینتی برق زدند و او گفت:«چه بد. داشتم فکر می کردم که می شه باسنش رو به طلا تبدیل کنیم یا نه.»

همزادنما که به وضوح از اینکه در مرکز توجه بود لذت می برد، مؤدبانه نشست و لبخند عریضی بر لب داشت. نشستنش درست شبیه دینتی بود و پاهای پرمویش به شکل مشابهی تکان می خورد.

او گفت:«آشنایی خوبی با همزادنماها داری، گرالت.»فنجانش را سرکشید، زبانش را با صدا روی دندانش کشید و آروغ زد.«حتی خیلی خوب.»

دندلایون گفت:«یا خدایان، دقیقاً صدا و رفتار بیبرولت رو داره. کسی یه روبان

قرمز نداره؟ باید لعنتی رو نشونه گذاری کنیم، دوباره ممکنه اشتباه بگیریم شون.»

دینتی بیبرولت اول گفت:«چطور ممکنه، دندلایون؟ نمی شه اونو با من اشتباه گرفت. از اولین نگاه معلومه...»

دینتی بیبرولت دوم جلوی آروغش را گرفت و ادامه داد:«... که تفاوت هایی داریم. اگه ما رو اشتباه بگیری، معلوم می شه که عقلت از باسن اسب هم کمتره.»

دندلایون با شگفتی گفت:«دیدید چی گفتم؟ اون مثل بیبرولت حرف می زنه و فکر می کنه. تشخیص دادن شون غیرممکنه...»

صورت نیم مرد درهم رفت:«داری بزرگش می کنی، واقعاً داری بزرگش می کنی.»

گرالت مخالفت کرد:«نه، بزرگش نمی کنه. چه بخوای چه نخوای، دینتی، اون جونور الان خود توئه. با روش هایی که معلوم نیستن، همزادنما حتی از قوای ذهنی قربانی اش هم تقلید می کنه.»

- قوا... چی؟

- ویژگی های ذهنی: شخصیت، احساسات، افکار. روح. این ادعاهای بیشتر جادوگرها و همه ی کاهنان رو رد می کنه: روح هم جزئی از بدنه.

مهمانسرادار که عصبی شده بود، گفت:«کفر می گی...»

دینتی بیبرولت با لحن خشنی گفت:«چرت وپرته. شوخی نکن، گرالت. ویژگی های ذهنی، خب بذار ببینم: تقلید از دماغ و شلوار یه نفر یه چیزه؛ اما هوش، امکان نداره. الان بهت ثابت می کنم. اگه همزادنمای مرض گرفته ات هوش حرفه ای منو داشت، اسب هام رو توی نویگراد که بازار ضعیفی داره نمی فروخت، می رفت به گذرگاه شیطان، به بازار اسب ها، جایی که قیمت ها توی مزایده تعیین می شن. اون جا ضرر نمی...»

«معلومه که ضرر می کنی!»همزادنما شکایت و غرولندهای بیبرولت را تقلید کرد.«اول اینکه، قیمت مزایده در گذرگاه شیطان سقوط کرده؛ چون تاجرها بین خودشون تصمیم می گیرن که چقدر پیشنهاد بدن و یه پولی هم باید به برگزارکننده ها بدن.»

بیبرولت با عصبانیت گفت:«به من تجارت یاد نده، ابله. تو گذرگاه شیطان، برای هر کدوم می تونستم نود یا صدتا بگیرم و تو، تو از شیادهای نویگراد چقدر گرفتی؟»

- صد وسی تا.

- دروغ نگو، مغز شوربا!

- دروغ نمی گم. من اسب ها رو مستقیم بردم بندر، ارباب دینتی، جایی که یه تاجر خز از اون ور آب ها رو پیدا کردم. خز فروش ها از گاو برای کشیدن کاروان شون استفاده نمی کنن؛ چون گاوها بیش ازحد آهسته می رن. خز سبک؛ اما گرون قیمته. برای همین باید سریع تر سفر کنن. توی نویگراد، بازار اسب وجود نداره؛ بنابراین اسبی هم نیست. من تنها کسی بودم که قیمت می دادم، هر قیمتی که بخوام. خیلی ساده...

دینتی که سرخ شده بود، فریاد زد:«گفتم برای من زبون نریز! خب پس، پول درآوردی؛ اما الان پول ها کجاست؟»

تلیکو یک طره ی سمج از موهایش را طبق عادت دینتی، صاف کرد و مغرورانه گفت:«باهاش سرمایه گذاری کردم. برای ادامه ی تجارت، ارباب دینتی، پول باید همیشه تو گردش باشه.»

- حواست به خودت باشه، وگرنه صورتت رو له ولورده می کنم! پول اسب ها رو چه

کار کردی؟ حرف بزن!

- گفتم که: جنس خریدم.

- چه جنسی، دیوونه ی لعنتی؟

«ر... رنگ دونه ی قرمز خریدم.»همزادنما اول لکنت گرفت، سپس به سرعت و از حفظ گفت:«پونصد پیمونه رنگ دونه ی قرمز، شصت ودو پنجم پوست میموزا(۱۰۶)، پنجاه وپنج بشکه عصاره ی رُز، بیست وسه بشکه روغن ماهی، ششصد کاسه ی سفالی و هشتصد پوند(۱۰۷)موم. باید بگم که روغن ماهی قیمت خیلی خوبی داشت؛ چون یه کم فاسد شده بود. آهان! داشت یادم می رفت: صد آرش(۱۰۸)نخ پنبه هم خریدم.»

سکوتی بسیار طولانی حاکم شد.

دینتی بالاخره _ شمرده شمرده و با تأکید روی هر_کلمه گفت:«روغن ماهی فاسد، نخ پنبه، عصاره ی رز. دارم خواب می بینم. این یه کابوسه. تو نویگراد هر چیزی رو می شه خرید: باارزش ترین و بهترین کالاها... و این ابله با پولم آت وآشغال خریده. با ظاهر من! آبرو و اعتبارم به عنوان یه تاجر نابودشده. نه، دیگه تحملم تموم شده. شمشیرت رو بده من، گرالت. می خوام از شرش راحت بشم.»

در شاه نشین با صدای غژغژ باز شد.

فردی که واردشده بود صدا زد:«ارباب بیبرولت؟»او آن قدر لاغر بود که ردای بی آستین بنفشی که به تن داشت، انگار روی یک آویز افتاده و کلاه مخملی که به سر داشت شبیه یک لگن برعکس بود.«بیبرولت تاجر اینجاست؟»

دو نیم مرد باهم پاسخ دادند:«بله.»

در لحظه ی بعد، یکی از دو دینتی بیبرولت محتویات لیوانش را در صورت ویچر پاشید، با یک لگد محکم سه پایه ای که دندلایون رویش نشسته بود را به کنار

پرتاب کرد و از زیر میز به سمت در خزید، در این میان شخصی که کلاه خنده دار به سر داشت را به زمین زد.

مرد به پشت داخل اتاق اصلی افتاد و گفت:«آتیش! کمک کنید! قتل! گروه آتیش نشانی رو خبر کنید!»

گرالت کف ها را از روی صورتش کنار زد و دنبال فراری به راه افتاد؛ اما دینتی بیبرولت دیگر که او هم باعجله به سمت در شتافته بود، روی خاک اره ها لیز خورد و به پاهای ویچر گیر کرد. آن ها هردو جلوی در به زمین خوردند. دندلایون فحش رکیکی داد و سعی کرد خودش را از زیر میز بیرون بکشد.

مرد لاغری که روی زمین در ردایش دست وپا می زد فریاد زد:«وایسا، دزد! دزد! راهزن ها!»
گرالت نیم مرد را زیر پا له کرد. بالاخره خودش را به اتاق اصلی رساند و همزادنما را دید که به چند مشتری خورد و داخل خیابان دوید. ویچر سعی کرد از شتابش استفاده کند و از سد افراد رد شود؛ اما مشتری ها جلویش را گرفتند. موفق شد یکی از آن ها که کثیف بود و شدیداً بوی آبجو می داد را به زمین بزند؛ اما دیگران شانه به شانه ایستادند و تسلیم نشدند. گرالت عصبانی شد و دست هایش را تکان داد. صدای بلند جر خوردن پارچه و چرم لباس هایش را شنید و می دانست تلاشش فایده ای ندارد. ویچر دست از تقلا کردن برداشت و ناسزا گفت.

کارگرها فریاد زدند:«گرفتیمش! دزد رو گرفتیم! باهاش چه کار کنیم، رئیس؟»
سرکارگر سرش را از روی میز بلند و سعی کرد حواسش را جمع کند.«تو سیمان دفنش کنید.»

مردی که لباس بنفش پوشیده بود از شاه نشین بیرون پرید و فریاد زد:«پاسبون

ها! باید محاکمه بشه! پاسبون ها! دارت می زنیم، دزد!»

کارگرها گفتند:«گرفتیمش! گرفتیمش، قربان!»

مرد رداپوش در جواب ضجه زد:«اون نیست! اون نامرد رو بگیرید! دنبالش کنید!»

- کی؟

- بیبرولت نیم مرد! بگیریدش، بگیریدش! بندازینش توی سیاهچال!

دینتی از شاه نشین بیرون آمد و گفت:«وایسا ببینم... چه کار داری می کنی، ارباب شوان(۱۰۹)؟ اسم منو تو دهن کثیفت نیار. سراغ پاسبون ها نرید. لازم نیست.»

شوان ساکت شد و با نگرانی نیم مرد را نگاه کرد. دندلایون جلوی دَر شاه نشین پیدایش شد، کلاهش را کج گذاشته بود و سلامت لوتش را بررسی می کرد.

کارگرها بعد از کمی پچ پچ کردن بالاخره گرالت را رها کردند. ویچر بااینکه بسیار عصبانی بود، فقط به یک تف انداختن روی زمین قناعت کرد.

شوان چشم های نزدیک بینش را به هم زد و گفت:«بیبرولت تاجر! این کارها چه معنایی داره؟ حمله کردن به یکی از مسئولان شهر می تونه تاوان سنگینی داشته باشه. اون نیم مرد که غیبش زد کی بود؟»

دینتی فوراً پاسخ داد:«یه فامیل، یه فامیل دور...»

دندلایون که بالاخره حالش سر جایش آمده بود، گفت:«بله، بله... یکی از فامیل های دور بیبرولت به نام توپت بیبرولت(۱۱۰)، گوسفند سیاه خانواده. وقتی بچه بود، افتاد توی چاه. خوشبختانه چاه خشک بود؛ اما سطل آب خورد تو سرش. معمولاً آزاری نداره. فقط دیدن رنگ بنفش وحشی اش می کنه؛ اما جای نگرانی نیست؛ چون دیدن موی سرخ زیر بغل یه زن دوباره آرومش می کنه. برای همین به گل عشق فرار کرد، دارم بهتون می گم، ارباب شوان...»

ویچر ناگهان حرفش را قطع کرد:«بسه، دندلایون. خفه شو دیگه.»

شوان ردای بی آستینش را دور بدنش پیچید، خاک اره ها را تکاند و سینه اش را جلو داد، طوری که انگار می خواهد سخت گیری کند. او گفت:«بله... حواست بیشتر به فامیل هات باشه، بیبرولت، باید بدونی که مسئول رفتار اونا هم هستی. می تونستم شکایت کنم؛ اما... وقتش رو ندارم. بیبرولت، از طرف مسئولان شهر به من وظیفه ای محول شده: بهت دستور می دم مالیاتی که بدهکاری رو پرداخت کنی.»

-چی؟

مرد لب هایش را به مانند مسئولان ارشد به هم فشار داد.«مالیات. چت شده؟ فامیلت باعث شده عقلت رو از دست بدی؟ وقتی یه نفر سود می کنه، باید مالیاتش رو بده، وگرنه به عمیق ترین سیاهچال ها می افته.»

دینتی فریاد زد:«من؟ من و سود؟ اما من فقط ضرر کردم، لعنتی ها. من...»

ویچر زمزمه کرد:«مراقب باش، بیبرولت.»

دندلایون پنهانی لگدی به قوزک پر از موی او زد. نیم مرد سرفه کرد.

او به زور لبخندی روی صورت گوشتالویش نشاند و گفت:«البته، البته، ارباب شوان. کسی که تجارت می کنه، باید مالیات هم بده. تجارت خوب مالیات زیادی می خواد. البته برعکسش هم درسته.»

«وظیفه ی من تعیین خوبی و بدی دادوستدها نیست.»مرد پشت میز نشست و صورتش را درهم کشید؛ از داخل ردایش، یک چرتکه و طومار بیرون کشید، طومار را روی میز گذاشت و با مچ دست صاف کرد.«کار من شمردن و پول گرفتنه. خب... بذار صورتحساب رو ببینم... این می شه... دو تا کم کنیم، یه دونه این ور... بله... ۱۵۵۳ تاج(۱۱۱)و ۲۰ شاهی(۱۱۲).»

صدای خفه ای از گلوی دینتی بلند شد. کارگرها با شگفتی همهمه کردند. دندلایون

آهی کشید.

نیم مرد بالاخره گفت:«خب، بدرود، دوستان. اگه کسی سراغم رو گرفت، بگید توی سیاهچال دارم می پوسم.»

فصل دوم

دینتی نالید:«تا فردا ظهر. شوان حرومزاده غلو می کنه. پیرمرد نفرت انگیز می تونست به من فرصت بده. بیشتر از هزار و پونصد تاج! تا فردا از کجا این پول رو بیارم؟ من یه نیم مرد بدبخت و بیچاره ام، محکوم به گذروندن تموم عمرم تو سیاهچال! لعنت بهش، بیاین اینجا بشینیم. بهتون می گم: اون همزادنمای پست فطرت باید دستگیر بشه. باید بگیریمش!»

هر سه روی سنگ مرمر یک فواره ی خشک نشسته بودند، حوض در مرکز میدان کوچکی قرار داشت که دور آن را خانه های اشراف بسیار ثروتمند و بسیار بی سلیقه احاطه کرده بود. آب حوض سبز و به طرز وحشتناکی کثیف بود، پر از ماهی های کوچکی که بین فضولات شنا می کردند. آن ها دهان شان را بازکرده بودند و سعی می کردند از سطح آب تنفس کنند، آبشش هایشان را با زحمت زیادی تکان

می دادند. دندلایون و نیم مرد داشتند نان شیرینی هایی را که ترانه سرا از یک دستفروش دزدیده بود، گاز می زدند.

شاعر گفت:«اگه من جای تو بودم، تعقیب همزادنما رو متوقف می کردم و از یه نفر می خواستم که بهم پول قرض بده. گرفتن همزادنما چه فایده ای داره؟ فکر می کنی این برای شوان پول می شه؟»

- تو احمقی، دندلایون. اگه همزادنما رو پیدا کنم، پولم رو پس می گیرم.
- کدوم پول؟ هر چیزی که توی کیفت داشتی برای دادن خسارت و چرب کردن سبیل شوان خرج شده. دیگه چیزی نمونده.

نیم مرد اخم کرد و گفت:«دندلایون، ممکنه یه چیزهایی درباره ی شعر گفتن بدونی؛ اما در مورد دادوستد، ببخشید که می گم، کله ات پوکه. شنیدی که شوان چقدر مالیات حساب کرد؟ مالیات بر چه اساسی داده می شه؟ هان؟ بر چه اساس؟»

شاعر پاسخ داد:«بر اساس همه چی. خود من، برای آواز خوندن باید مالیات بدم. اینکه من بر اساس ذوق درونی ام می خونم فرقی ایجاد نمی کنه.»

- همون طور که گفتم، واقعاً احمقی. مالیات، توی تجارت، روی سود داده می شه. روی سود، دندلایون! می فهمی؟ همزادنمای پست فطرت شخصیت منو دزدیده و کلاهبرداری خیلی سودآوری باهاش کرده! کلی پول درآورده! و من، باید مالیات و قرض هایی که اون شیاد بالا آورده رو پس بدم! اگه ندم، می افتم زندون: جلوی همه بهم دستبند می زنن و می فرستنم تا توی معدن کار کنم. درد بی درمون بگیره!

دندلایون با لحن شادی گفت:«آهان! پس چاره ی دیگه ای نداری، دینتی. باید مخفیانه شهر رو ترک کنی. می دونی چیه؟ من یه ایده دارم. ما تو رو زیر پشم گوسفند قایم می کنیم و وقتی از دروازه رد می شی فقط باید تکرار کنی: بع، بع، من یه گوسفندم. هیچ کس متوجه نمی شه.»

نیم مرد با عصبانیت گفت:«دندلایون، خفه شو، وگرنه می فرستمت به جهنم. گرالت؟»

- بله دینتی.

- کمکم می کنی همزادنما رو گیر بندازم؟

ویچر که بی فایده سعی داشت آستین پاره ی کتش را درست کند، گفت:«گوش کن، ما توی نویگراد هستیم، شهری با سی هزار نفر جمعیت: انسان ها، دورف ها، نیمه الف ها، نیم مردها و کوتوله ها و شاید دو برابر این جمعیت مسافر به شهر می آد. این وسط چطوری می شه کسی رو پیدا کرد؟»

دینتی نان شیرینی اش را قورت داد و انگشت هایش را لیسید.«جادو چی، گرالت؟ طلسم های ویچری که تو خیلی از داستان ها اومدن؟»

- همزادنما فقط وقتی به ظاهر خودش درمی آد با جادو قابل ردیابیه. متأسفانه، با اون شکل تو خیابون ها راه نمی افته. حتی در اون صورت هم جادو نمی تونست کمک کنه؛ چون این منطقه پر از علائم جادویی ضعیفه. نصف خونه ها قفل های جادویی دارن؛ سه چهارم مردم جواهراتی می اندازن که یه کارایی داره: جلوگیری از دزدی، شپش، دل درد... تعدادش بی نهایته.

دندلایون دستش را روی لوتش کشید و سیم هایش را گرفت. او خواند:«با بهاران بوی گرم باران باز می آید... نه، نشد. با بهاران می آید بوی خورشید... لعنتی، نه!

اصلاً نه! اما خب هر چیزی...»

نیم مرد با عصبانیت گفت:«قارقار نکن، داری اعصابم رو به هم می ریزی.»

دندلایون بقیه ی نان شیرینی را برای ماهی ها انداخت و درون حوض تف کرد. او گفت:«ببینید، کپورهای طلایی. می گن این ماهی ها آرزوها رو برآورده می کنن.»

دینتی گفت:«اونا قرمزن.»

- چه فرقی می کنه؟ لعنتی، ما سه نفر هستیم و اونا سه تا آرزو رو برآورده می کنن. یکی برای هر نفر. نظرت چیه، دینتی؟ دوست داری یه ماهی مالیاتت رو پرداخت کنه؟

- البته و دوست دارم یه شهاب سنگ از آسمون تو سر اون همزادنما بیفته و بعدش...

- بسه، بسه، ما هم می خوایم آرزو کنیم. من دوست دارم که ماهی پایان شعرم رو برام زمزمه کنه و تو، گرالت؟

- ولم کن، دندلایون.

- خرابش نکن، ویچر. فقط بگو چی دوست داری.

ویچر بلند شد و ایستاد. او زمزمه کرد:«دوست دارم این حقیقت که دارن دنبال مون می آن، فقط اشتباه من باشه.»

چهار نفر بالباس های سیاه و کلاه های چرمی از کوچه ای بیرون و مستقیم به سمت فواره آمدند. دینتی با دیدن آن ها زیر لب ناسزا گفت. چهار نفر دیگر پشت سر آن ها پیدای شان شد، از همان کوچه. آن ها نزدیک نیامدند. فقط به صورت خطی ایستادند و کوچه را بستند. حلقه های عجیبی در دست داشتند که شبیه طناب پیچیده شده بود. ویچر اطراف را بررسی کرد. شانه اش را گرداند تا محل

شمشیری که بر پشتش بود را درست کند. دندلایون ناله کرد. مرد کوتاه قدی که نیم تنه ای سفید و کت کوتاه خاکستری پوشیده بود، پشت مردان سیاه پوش دیده می شد. زنجیر طلایی ای که دور گردنش بود، همراه با قدم هایش، در اشعه ی خورشید می درخشید.

دندلایون نالید:«چپل(۱۱۳)، اون چپل هستش...»

مردان سیاه پوش آهسته داشتند دور آن ها حلقه می زدند. گرالت می خواست شمشیرش را بِکشد...

دندلایون به او نزدیک شد و زمزمه کرد:«نه، گرالت. به خاطر خدایان، سلاحت رو بیرون نکش. اینا نگهبانای معبد هستن. اگه مقاومت کنیم، هرگز از نویگراد زنده بیرون نمی ریم. شمشیرت رو لمس هم نکن.»

مردی که نیم تنه ی سفید به تن داشت با قدم های مصمم به سمت آن ها آمد. مردان سیاه پوش پشت سر او پخش شدند تا دور حوض حلقه بزنند و راه فراری باقی نگذارند. گرالت کمی پشتش را خم کرده بود و با دقت نگاه می کرد. حلقه های عجیبی که در دست داشتند، آن طور که گرالت اول فکر کرده بود، شلاق نبودند، بلکه لامیا(۱۱۴)بودند.

مرد سفیدپوش جلو آمد.

دندلایون زمزمه کرد:«گرالت، به همه ی خدایان قسمت می دم، خونسرد باش.»

گرالت غرید:«نمی ذارم بهم دست بزنن. نمی ذارم هیچ کس به من دست بزنه. هر چی می خواد بشه. مراقب باش، دندلایون... وقتی شروع می کنم، برای نجات جونت فرار کن. یه کم... معطل شون می کنم...»

دندلایون پاسخی نداد. او لوتش را روی شانه اش انداخت و تعظیم بلندبالایی

جلوی مرد سفیدپوش کرد، رده های نقره و طلا روی لباس های مرد برق می زدند.

- چپل بزرگوار...

مردی که اسمش چپل بود ایستاد و آن ها را برانداز کرد. گرالت دید که چشم های سرد و وحشتناک او به رنگ فلز هستند. پیشانی اش که بیش ازحد عرق کرده بود رنگ بیمارگونه ای داشت؛ گونه هایش به رنگ سرخ درآمده بودند.

مرد صدا زد:«ارباب دینتی بیبرولت، تاجر. ارباب دندلایون بااستعداد و گرالت از ریویا، نماینده ی گروه شریف ویچرها. دوستان قدیمی اینجا به هم ملحق شدن؟ در خانه ی ما، در نویگراد؟»

هیچ کس پاسخی نداد.

چپل ادامه داد:«متأسفانه باید خبر بدم که یه نفر همین حالا هم گزارش تون رو داده.»

رنگ از چهره ی دندلایون پرید. دندان های نیم مرد به هم خوردند. ویچر که هنوز به بررسی مردان سیاه پوش و کلاه دار دور حوض مشغول بود، به چپل توجهی نکرد. در بیشتر کشورهایی که گرالت می شناخت، ساخت و حمل یک لامیای خاردار که با نام شلاق میهه(۱۱۵)هم شناخته می شد، به شدت ممنوع بود. نویگراد هم از این قاعده مستثنی نبود. گرالت افرادی که لامیا به صورت شان خورده را دیده بود. فراموش کردن آن صحنه ها امکان پذیر نبود.

چپل ادامه داد:«صاحب مهمانسرای دخمه ی پایک، با وقاحت تمام به شما عالی جنابان تهمت همراهی با یک اهریمن، یک هیولا که معمولاً با نام دگرشو یا مقلد شناخته می شه رو زده.»

هیچ کس جواب نداد. چپل دست به سینه ایستاد و نگاه خیره اش را به آن ها دوخت.

- وظیفه ام بود که درباره ی این دروغ شنیع بهتون خبر بدم. البته باید بگم که مهانسرادار تو یه سیاهچال زندانی شده. فکر می کنیم تحت تأثیر الکل و شراب این داستان رو ساخته. مردم چه چیزهایی از خودشون می سازن. اول اینکه، دگرشوها وجود ندارن. دهاتی های زودباور این قصه ها رو می سازن.

هیچ کس نظری نداد.

- از طرف دیگه، هیچ دگرشویی نمی تونه به یه ویچر نزدیک بشه؛ چون همون جا کشته می شه. درست نمی گم؟ با این شرایط تهمت مهمانسرادار بسیار بی معنیه، البته یک قسمتش قضیه رو کمی مشکوک کرده.

چپل در سکوت سنگینی که برقرارشده بود سرش را به دو طرف تکان داد. ویچر متوجه شد دینتی نفسی که تا الان حبس کرده بود را آرام بیرون می داد.

چپل ادامه داد:«آره، یک قسمتش خیلی مهمه. ما درواقع با کفرگویی و توهین به مقدسات روبه رو هستیم. مشخصه که هیچ دگرشویی، هیچ کدوم شون و البته هیچ هیولایی، باوجود نوزده معبد آتش جاویدان در نویگراد که محافظ شهر هستن، نمی تونه به اینجا نزدیک بشه. هر کسی که می گه در دخمه ی پایک، نزدیک معبد اصلی آتش جاویدان، یک دگرشو دیده، کافر حرمت شکنیه که باید حرفش رو پس بگیره. باور کنید، من می تونم باقدرت و توانی که در زندان هام دارم این موضوع رو حل کنم. می بینید، جای نگرانی نیست.»

چهره ی دندلایون و نیم مرد نشان می داد که بی شک نظر کاملاً متفاوتی دارند.

چپل تکرار کرد:«واقعاً هیچ نیازی به نگرانی نیست. شما بزرگواران می تونید بدون

مزاحمت نویگراد رو ترک کنید. من جلوتون رو نمی گیرم؛ اما توصیه می کنم توهمات مهمانسرادار رو پخش نکنید و بلندبلند در موردش حرف نزنید. ما، خدمتکاران متواضع معبد، داستان هایی که قدرت آتش جاویدان رو زیر سؤال می برن رو کفر می دونیم و باهاشون برخورد می کنیم. اعتقادات دینی شما بزرگواران که من بهشون احترام می ذارم، شامل این مورد نمی شن. هر کاری دوست دارید می تونید بکنید، فقط مراقب باشید. من تا جایی که به آتش جاویدان احترام گذاشته بشه و کفر گفته نشه، تحمل می کنم. کسی که جرئت کفرگویی داره رو به سوختن محکوم می کنم، همین. در نویگراد، همه در برابر قانون یکسان هستن. قانون برای همه یکسانه: هر کسی که در برابر آتش جاویدان کفرگویی کنه در آتش می سوزه و اموالش مصادره می شه؛ اما حرف زدن در این مورد بسه. دوباره می گم: می تونید بدون مانع از دروازه های نویگراد برید بیرون. این بهترین کاره...»

چپل لبخند ظریفی زد، چهره اش بی رحمی خبیثانه ای را به نمایش می گذاشت؛ او با گونه های بادکرده اطراف میدان کوچک را نگاه کرد. چند رهگذر، با دیدن این صحنه قدم هایشان را تندتر کردند و رویشان را برگرداندند.

چپل بالاخره گفت:«بهتره که فوراً برید، بدون تأخیر. البته مشخصه که در مورد جناب بیبرولت تاجر، منظور از بدون تأخیر، بعد از پرداخت تعهدات مالیاتی شه. ممنون، اربابان، به خاطر وقتی که لطف کردید و در اختیارم گذاشتید.»

دینتی پنهانی رویش را به سمت آن ها کرد و بی صدا چیزی گفت. ویچر مطمئن بود که آن کلمه فقط می تواند حرومزاده باشد. دندلایون سرش را پایین انداخت و لبخند احمقانه ای زد.

چپل ناگهان گفت:«ارباب ویچر، با اجازه ات، یک حرف خصوصی با شما دارم.»

گرالت نزدیک رفت، چپل کمی دستش را جلو آورد. ویچر فکر کرد: اگه به آرنجم دست بزنه، می زنمش. می زنمش، مهم نیست چی بشه. چپل به آرنج گرالت دست نزد.

او پشتش را به بقیه کرد و با صدای آهسته ای گفت:«ارباب ویچر، من می دونم که بعضی شهرها برخلاف نویگراد تحت حفاظت مقدس آتش جاویدان نیستن. فرض کنیم جانوری مثل یک دگرشو به یکی از این شهرها بیاد. کنجکاوم بدونم که برای زنده گرفتن یکی از این موجودات چقدر پول می گیری؟»

ویچر شانه بالا انداخت و گفت:«من تو شهرهای شلوغ خدمات نمی دم. یه شخص ثالث ممکنه خسارت ببینه.»

- پس تو نگران بخت و اقبال دیگران هستی؟

- خب بله، درواقع من مسئول سرنوشت اونا هستم و این پیامدهای خودش رو داره.

- می فهمم؛ اما چشم پوشی از حقوق شخص ثالث نباید با میزان دستمزد درخواستی نسبت عکس داشته باشه؟

- نه، نباید.

- از لحنت خوشم نمی آد، ویچر. مهم نیست؛ چون می دونم چرا این طوری حرف می زنی. می خوای بگی، کاری که ممکنه ازت بخوام رو انجام نمی دی، مهم نیست چقدر دستمزد بگیری. اگه نوع دستمزد عوض بشه چی؟

- نمی فهمم.

- البته که می فهمی.

- نه واقعاً.

چپل با آرامی و خونسردی و بدون هیچ نشانه ای از عصبانیت و تهدید گفت:«چیزی که دارم می گم کاملاً فرضی هستش. چطوره که در ازای خدماتت تضمین کنیم تو و دوستات... از این شهر فرضی زنده بیرون می رید؟ نظرت چیه؟»

ویچر لبخند ناخوشایندی زد و گفت:«این سؤال رو نمی شه به صورت فرضی جواب داد. وضعیتی که توصیف می کنی، چپل بزرگوار، باید به صورت واقعی انجام بشه. من واقعاً هیچ عجله ای ندارم و اگه لازم بشه... اگه هیچ چاره ای نباشه... آماده ام که این فرضیه رو مورد آزمایش قرار بدم.»

چپل به سردی پاسخ داد:«آه! شاید تو درست می گی. ما بیش ازحد فرضیه سازی کردیم و می بینم که قصد همکاری فرضی رو نداری. شاید این طوری بهتر باشه؛ اما من امیدوارم که درهرحال، این موضوع باعث اختلاف بین ما نشه.»

گرالت گفت:«من هم همین امید رو دارم.»

- این امید درون ما می سوزه، گرالت از ریویا. تو آتش جاویدان رو می شناسی؟ شعله ای که هرگز نمی میره؟ نشانه ی پایداری ما؟ راه ما در میان تاریکی؟ آتش جاویدان گرالت، امیده. برای همه، بدون استثنا؛ چون اگه چیزی ذره ذره داده بشه... به تو، به من، به دیگران... اون چیز فقط می تونه امید باشه. اینو یادت باشه. از دیدنت خوشحال شدم، ویچر.

گرالت تعظیم خشکی کرد و ساکت ماند. چپل یک لحظه به او نگاهی انداخت، بعد پشتش را کرد و بدون توجه به همراهانش از میدان عبور گذشت. مردانی که مسلح به لامیا بودند بانظم پشت سرش به راه افتادند.

دندلایون که رفتن آن ها را تماشا می کرد، آهسته نالید.«مادر جان، شانس آوردیم. کاش تموم شده باشه، کاش دیگه کاری باهامون نداشته باشن.»

ویچر گفت:«آروم باش و ناله نکن. همون طور که می بینی، هیچ اتفاقی نیفتاد.»

- می دونی اون کی بود، گرالت؟

- نه.

- اون چپل بود، مأمور ارشد امنیتی. نیروهای امنیتی نویگراد به معبد وابسته هستن. چپل کاهن نیست؛ اما بالاترین مقام رو داره، قدرتمندترین و خطرناک ترین مرد شهر. همه، حتی اعضای شورای شهر و اتحادیه های صنفی، با دیدنش پا به فرار می ذارن: اون یه عوضی درجه یکه، گرالت. قدرت مستش کرده، مثل خون برای عنکبوت. مردم درباره ی کارهاش پچ پچ می کنن: غیب شدن افراد بدون هیچ ردی، تهمت های دروغین، شکنجه، آدمکش های نقاب دار، ترور، باج گیری، دزدی، حبس، کلاهبرداری، توطئه. یا خدایان، داستانت داره زیبا و زیباتر می شه، بیبرولت.

دینتی گفت:«ولم کن، دندلایون. تو چیزی برای ترسیدن نداری: هیچ کس آسیبش به یه ترانه سرا نمی رسه. به دلایلی که نمی دونم، کسی دستش به تو نمی رسه.»

دندلایون که هنوز رنگش پریده بود با ناله گفت:«یه شاعر دور از دسترس هم می تونه زیر چرخ های گاری بره، ماهی مسموم بخوره یا توی چاهی غرق بشه. این جور کارها تخصص چپله. اون باهامون صحبت کرد، این خودش غیرطبیعیه. یه چیزی مشخصه: هرگز بدون دلیل چنین کاری نمی کرد. یه نقشه ای داره. می بینید، تو اولین فرصت می افته به جون مون، به زنجیرمون می کشه و شکنجه مون می کنه. اینجا این کارها کاملاً عادیه!»

نیم مرد رو به گرالت گفت:«خیلی از حرف هاش درسته. باید مراقب شیادی که به این شهر حکومت می کنه باشیم. می گن اون بیماره و خونش کثیفه. همه منتظر

مرگش هستن.»

دندلایون هیس هیس و اطراف را نگاه کرد.«خفه شو، بیبرولت، یکی ممکنه بشنوه. ببین همه چطوری دارن نگاه مون می کنن. بهتره از هم جدا بشیم و بهتون پیشنهاد می کنم با جدیت در مورد چیزی که چپل در مورد همزادنما گفت فکر کنید. برای مثال، من تو عمرم هیچ همزادنمایی ندیدم. اگه لازم بشه، حاضرم به آتش جاویدان قسم بخورم.»

نیم مرد ناگهان گفت:«نگاه کنید، یه نفر داره می آد.»

دندلایون فریاد زد:«فرار کنید!»

دینتی لبخند عریضی زد و موهای لج بازش را صاف کرد.«آروم باشید، آروم باشید. من می شناسمش. اون موسکادین(۱۱۶)هستش، یه تاجر محلی، خزانه دار صنف. ما باهم دادوستد داریم. قیافه شو ببین! انگار زیرش رو خیس کرده. آهای، موسکادین، دنبال من می گردی؟»

موسکادین نفس نفس زنان کلاهش که از جنس پوست روباه بود را برداشت، با آستینش پیشانی اش را پاک کرد و آهسته گفت:«به آتش جاویدان قسم می خورم، فکر می کردم دستگیرتون می کنن و می برنتون به برج. این یه معجزه ست. در حیرتم از...»

نیم مرد با بدجنسی حرف موسکادین را قطع کرد.«لطفته که حیرت کردی... حتی بیشتر لطف می کنی که توضیح بدی.»

موسکادین با نگرانی گفت:«خودت رو به اون راه نزن، بیبرولت. همه دارن درباره اش صحبت می کنن. مقامات ازش خبر دارن. چپل هم همین طور. همه ی شهر می دونن که چطوری قرمزدونه رو خریدی و با چه زیرکی و هوشی از اتفاق های

پویس(۱۱۷)سود بردی.»

- در مورد چی داری حرف می زنی، موسکادین؟

- یا خدایان، دینتی، می شه طوری رفتار نکنی که انگار فقط خودت از همه چی خبر داری؟ مگه قرمزدونه رو نصف قیمت نخریدی، پیمانه ای /۲۰ ۵؟ درسته، این کارو کردی. از تقاضای کم استفاده کردی و با برگه ی تعهد پولش رو پرداخت کردی. برای اون مبادله حتی یک شاهی هم ندادی. بعد چی شد؟ در عرض یه روز، قیمت این کالا چهار برابر چیزی که تو دادی شد؛ یعنی جرئت اینو داری که بگی، خریدن قرمزدونه فقط از روی شانس و اتفاق بود و اصلاً از آشفتگی های پویس خبر نداشتی؟

- چی؟ چی داری می گی؟

موسکادین فریاد زد:«پویس به هم ریخته! یه جور... چی بهش می گن... اقنلهاب! پادشاه راید پایین کشیده شده. الان طایفه ی تیسنیدس(۱۱۸)داره حکومت می کنه! دربار، اشراف و ارتش راید آبی می پوشید. بافنده های محلی فقط نیل زا(۱۱۹)می آوردن؛ اما تیسنیدس ها فقط سرخ می پوشیدن. قیمت نیل زا پایین اومد و قرمزدونه بالا رفت! و بعد فهمیدیم که فقط تو، بیبرولت، صاحب تنها انبار قرمزدونه هستی. ها!»

دینتی ساکت ماند و اخم کرد.

موسکادین ادامه داد:«بیبرولت زیرک، این کوچک ترین لقبیه که می تونیم بهت بدیم و به هیچ کس هم چیزی نگفتی، حتی به دوستات... اگه بهم گفته بودی، همه می تونستیم سود کنیم. حتی می تونستیم یه نمایندگی مشترک راه بندازیم؛ اما ترجیح دادی تنهایی این کارو بکنی. این انتخاب توئه. درهرحال، دیگه روی من حساب نکن. به آتش جاویدان قسم، شما نیم مردها فقط شیادها و سگ های

مغرور هستین. ویمه ویوالدی(۱۲۰)هیچ وقت یه برگه ی تعهد رو برای من امضا نکرده؛ اما برای تو؟ فاسدید، همه ی شما غیر انسان های لعنتی، نیم مردها و دورف های نفرین شده! طاعون بهتون بزنه!»

موسکادین تفی کرد و برگشت و رفت. دینتی که غرق در فکر بود سرش را خاراند. یک تکه از موهایش صاف ایستاد، مانند شاخ.

- قضیه داره روشن تر می شه، رفقا. می دونم باید چه کار کنیم. بیاین بریم بانک. اگه یه نفر بتونه ما رو نجات بده، دوست خوب بانکدارم، ویمه ویوالدی هستش.

فصل سوم

دندلایون اتاق را بررسی کرد و زیر لب گفت:«تصورم از بانک چیز دیگه ای بود. اون همه پول رو کجا نگه می دارن، گرالت؟»

گرالت که سعی داشت آستین پاره ی نیم تنه اش را پنهان کند، آهسته گفت:«فقط شیطون می دونه، شاید توی زیرزمینه؟»

- نه، نگاه کردم، اینجا زیرزمین نداره.

- حتماً توی اتاق زیر شیروونیه.

ویمه ویوالدی صدا زد:«لطفاً داخل دفترم بیاین، آقایان.»

پشت میزهای بزرگ، مردان جوان و دورف هایی که سن شان مشخص نبود مشغول نوشتن اعداد و حروف روی کاغذهای پوستی بودند. همه بدون استثنا سرشان را خم و زبان شان را کمی بیرون داده بودند. ویچر فکر می کرد کارشان بسیار ملالت آور است؛ اما به هرحال کارمندها گرم کار بودند. در یک کنج، پیرمردی که شبیه فقیرها بود نشسته و مداد تیز می کرد. سرعتش کم بود.

بانکدار بااحتیاط در دفترش را بست. ریش بلندش را که باوجود چند لکه ی مرکب آراسته به نظر می رسید، صاف و سپس کتش که به زور دکمه هایش را روی شکمش بسته بود، مرتب کرد.

او پشت یک میز ماهون که زیر وزن انبوه طومارها خم شده بود نشست و گفت:«می دونی، ارباب دندلایون، تصورم از تو خیلی متفاوت بود. من آهنگ هات رو شنیدم و می شناسم: در مورد ملکه واندا(۱۲۱)که چون هیچ کس نمی خواستش، تو رود کولا(۱۲۲)غرق شد و مرغ ماهی خواری که شیرجه زد به عمق مستراح...»

دندلایون که از عصبانیت سرخ شده بود پاسخ داد:«من نویسنده اش نیستم، هرگز همچین چیزی ننوشتم.»

- آه. منو ببخشید.

دینتی گفت:«اگه ممکنه درباره ی مسائل جدی صحبت کنیم. با حرف زدن تون در مورد چیزهای غیرضروری دارید وقت تلف می کنید. من مشکلات جدی دارم، ویمه.»

دورف سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:«از همین می ترسیدم. یادت باشه که بهت هشدار دادم، بیبرولت. سه روز پیش بهت گفتم که روی اون روغن ماهی فاسد سرمایه گذاری نکنی. چه اهمیتی داره که قیمتش ارزونه؟ قیمت اسمی مهم نیست، مهم سود فروششه. درباره ی عصاره ی رز و موم هم همین طور و اون نخ پنبه ی لعنتی. دینتی، چی به سرت زده بود که این آت وآشغال ها رو خریدی؟ اون هم با پول نقد، نه با برگه ی اعتباری یا مبادله! بهت گفتم که هزینه ی انبار در نویگراد زیاده. تا دو هفته ی دیگه هزینه اش سه برابر پول اجناسی می شه که خریدی و تو...»

نیم مرد ناله کرد:«بهم بگو، ویوالدی، من چی؟»

- تو... تو بهم اطمینان دادی ضرری نداره؛ که تا بیست وچهار ساعت بعد همه اش رو می فروشی. حالا امروز دمت رو گذاشتی بین پاهات و اومدی می گی که مشکل داری. نتونستی هیچی بفروشی، مگه نه؟ و هزینه ی انبار رفت بالا، آره؟ آه، این خوب نیست، خوب نیست! حالا باید از این وضعیت نجاتت بدم، دینتی؟ اگه حداقل جنس هات رو بیمه می کردی، با خوشحالی یکی از کارمندهام رو می فرستادم تا انبارت رو بسوزونه. نه دوست من، الان تنها کار ممکن اینه که با قضیه به طور فلسفی برخورد کنیم و بگیم: همه اش به گُه کشیده شد. تجارت همینه: یه

روز می بری، یه روز می بازی. در درازمدت، پولی که برای روغن ماهی، نخ و عصاره ی رز خرج شده چه اهمیتی داره؟ هیچی. بیا در مورد مسائل جدی تر صحبت کنیم. بگو باید اون پوست میموزا رو بفروشم یا نه؛ چون قیمت پنج و پنج ششم براش پیشنهادشده.

- ها؟

بانکدار اخم کرد و گفت:«کر شدی؟ آخرین پیشنهاد پنج و پنج ششمه. امیدوارم اومده باشی تا از دستش خلاص بشی؛ چون به هفت نمی رسی، دینتی.»

- چی گفتی؟

ویوالدی به ریشش دست کشید تا خرده نان هایی را که به آن چسبیده بود، بتکاند.

او با خونسردی جواب داد:«تو یه ساعت پیش اومدی اینجا و دستور دادی که تا هفت صبر کنیم. هفت برابر قیمت اولیه که خریده بودی، این یعنی دو تاج و چهل وپنج شاهی به ازای هر پوند. بیش ازحد گرونه دینتی، حتی وقتی بازارش اِنقدر خوبه. دباغ ها همین حالا هم بین خودشون تصمیم گرفتن که قیمت رو قفل کنن. روی سرم شرط می بندم...»

صدای خشنی فریاد زد:«سولیمیر تاجر /۱۵ ۲ تاج پیشنهاد می ده!»

ویوالدی فوراً محاسبه کرد:«شش و یک ششم. چه کار کنیم، دینتی؟»

نیم مرد فریاد زد:«بفروشید! شش برابر قیمت و نشستید فکر می کنید! شوخی تون گرفته؟»

جانور دیگری که کلاه زرد و پالتویی شبیه کیسه ی کهنه داشت وارد دفتر شد. او فریاد زد:«بیبرولت تاجر توصیه می کنه که کمتر از هفت نفروشیم.»سپس دماغش

را پاک و فوراً اتاق را ترک کرد.

دورف بالاخره، بعد از تأخیری طولانی گفت:«اوه! یه بیبرولت بهم دستور می ده که بفروشم؛ اما یه بیبرولت دیگه می خواد که صبر کنم. جالبه. چه کار باید بکنیم، دینتی؟ می شه تکلیف ما رو مشخص کنی؟ چون می ترسم یه بیبرولت سوم بیاد و دستور بده سوار کشتی بشیم و به سرزمین مردمان سگ سر سفر کنیم.»

دندلایون به موجودی که کلاه سبز بر سر گذاشته بود و بی حرکت جلوی در ایستاده بود، اشاره کرد و گفت:«اون چیه؟ لعنتی، اون چیه؟»

گرالت پاسخ داد:«یه کوتوله ی جوون.»

ویوالدی با لحن خشکی گفت:«همین طوره، حداقل یه ترول پیر نیست. مهم نیست که چیه. زود باش دینتی، من سرتاپا گوشم.»

نیم مرد گفت:«ویمه، ازت خواهش می کنم: هیچی نپرس. اتفاق وحشتناکی افتاده. فقط بدون که من، دینتی بیبرولت، تاجر درستکاری از دشت پرسیکیرز، اصلاً نمی دونم اینجا چه خبره. همه چیز رو بهم بگو: هر اتفاقی که از سه روز پیش افتاده. التماست می کنم، ویمه.»

دورف گفت:«جالبه. می دونم که به خاطر حق وحقوقی که می گیرم، باید خواسته های مشتری هام رو برآورده کنم. پس گوش کن. تو سه روز پیش اومدی به بانک من، خسته بودی و نفس نفس می زدی. هزار تاج به حساب ریختی و یه برگه ی تعهد به ارزش دوهزاروپانصدوبیست تاج درخواست کردی، باقابلیت پرداخت. من امضاش کردم.»

- بدون وثیقه؟

- بدون وثیقه؛ چون من ازت خوشم می آد، دینتی.

- بقیه اش رو بگو، ویمه.

- روز بعد، دوان دوان اومدی اینجا، سروصدا راه انداختی و پات رو به زمین می کوبیدی. می خواستی من در شعبه ی ویزیم یه حساب اعتباری با موجودی سه هزاروپانصد تاج باز کنم. اگه درست یادم باشه، ذینفعش کسی بود به نام ترلوکوکین(۱۲۳)که دماغ گنده هم صداش می کنن. من حساب رو باز کردم.

نیم مرد با لحن امیدوارانه ای گفت:«بدون وثیقه.»

بانکدار آهی کشید.«علاقه ام به تو، بیبرولت، بعد از سه هزار تاج تموم می شه. ازت خواستم تعهد بدی که در صورت ورشکستگی، آسیاب به من می رسه.»

- کدوم آسیاب؟

- آسیاب پدرزنت، آرنو هاردباتوم(۱۲۴)از دشت پرسیکیرز.

دینتی با غصه گفت:«هرگز نمی تونم برگردم خونه.»بعد تصمیمش را گرفت:«با پول قرضی یه کشتی می خرم و دزد دریایی می شم.»

ویمه ویوالدی گوشش را خاراند و مشکوکانه به او نگاه کرد.

او گفت:«آهای! تو یه کم پیش تعهدت رو گرفتی و پاره اش کردی. معلومه که ورشکسته نمی شی، با چنین درآمدی...»

- درآمد؟

دورف با غرولندی گفت:«البته، یادم رفته بود که نباید از هیچ سؤالی متعجب بشم. قرمزدونه خیلی به سودت بود، بیبرولت؛ چون می دونی، شلوغی های پویس...»

نیم مرد حرف او را قطع کرد:«اون قسمتش رو می دونم، قیمت نیل زا سقوط کرد و قرمزدونه بالا کشید و من یه کم پول گیرم اومد. درسته، ویمه؟»

- درسته. حسابت اینجا شش هزاروسیصدوچهل وشش تاج و هشتاد شاهیه.

خالص، بعد از کسر حق وحقوق من و مالیات.

- مالیات منو دادی؟

ویمه که تعجب کرده بود گفت:«نباید می دادم؟ یک ساعت پیش که اومدی اینجا، همه چیز رو راست وریست کردی. یکی از کارمندهای من مبلغش رو به شهرداری برد. حدود هزادوپونصدتا؛ چون می دونی فروش اسب ها رو هم شامل می شد.»

درَ دفتر محکم باز شد و موجودی که کلاه بسیار کثیفی بر سر داشت وارد شد.

او فریاد زد:«/۳۰ ۲ تاج! هیزلکوئیست(۱۲۵)تاجرا!»

دینتی فریاد کشید:«نفروشید! منتظر یه قیمت بهتر باشید! هر دوتاتون، همین حالا برگردید به بازارا!»

دو کوتوله سکه های مسی ای که دورف برای شان انداخته بود را قاپیدند و غیب شان زد.

ویوالدی سرش را تکان داد و گفت:«خب... کجا بودم؟»سنگ یاقوت بزرگی را که به عنوان کاغذ نگه دار استفاده می کرد در دستش می چرخاند.«آهان، آره... رسیده بودم به قرمزدونه ای که با برگه ی تعهد من خریدی. با برگه ی اعتباری ای که قبلاً بهش اشاره کردم، مقدار زیادی پوست میموزا خریده بودی. زیاد بودن؛ اما با قیمت خوب: پوندی سی وپنج شاهی از اون دلال زنگوباری، اونکه بهش می گن دماغ گنده یا خرطوم. کشتی دیروز توی بندر لنگر انداخت. داستان ازاینجا شروع شد.»

دینتی نالید:«می تونم تصور کنم.»

دندلایون که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد پرسید:«پوست میموزا به چه

دردی می خوره؟»

نیم مرد با لحن غم انگیزی گفت:«متأسفانه، هیچی.»

دورف توضیح داد:«پوست میموزا، جناب شاعر، یه ماده ی دباغیه که تو ساخت چرم ازش استفاده می شه.»

دینتی گفت:«یه احمق از اونور دریا پوست میموزا آورده، درحالی که چرم رو با بلوط تمریا که هیچ قیمتی نداره هم می شه درست کرد.»

ویوالدی گفت:«همین جاست که خون آشام دفن شده، دوست من(۱۲۶)؛ چون درویدهای تمریا تهدید کردن که اگر قطع درخت های بلوط فوراً متوقف نشه، رگباری از موش و ملخ رو به سرمون می ریزن. درایادها هم از درویدها حمایت کردن. باید بگم که پادشاه تمریا همیشه در برابر درایادها ضعف نشون داده. خلاصه بگم: از دیروز استفاده از بلوط تمریا به طور کامل ممنوع شد. قیمت میموزا داره بالا می ره. اطلاعاتت خوب بود، دینتی.»

از بیرون دفتر صدای پا آمد. موجودی که کلاه سبز بر سر داشت نفس نفس زنان داخل اتاق افتاد.

کوتوله به زحمت گفت:«تاجر بزرگوار سولیمیر به من دستور داد تکرار کنم که بیبرولت تاجر، نیم مرد، یه خوک بی تمدن پشمالوئه، یه کلاهبردار شیاد و او، سولیمیر، آرزو داره که بیبرولت به جذام مبتلا بشه. پیشنهادش /۴۵ ۲ تاجه. این آخرین پیشنهاده.»

نیم مرد گفت:«بفروش. برو، کوچولو، بدو و تأییدش کن. حساب کن، ویمه.»

ویوالدی چند برگه ی کاغذ را کنار زد و یک چرتکه ی دورفی را بیرون کشید؛ یک

شگفتی واقعی. برخلاف چرتکه هایی که انسان ها استفاده می کردند، چرتکه ی دورفی به شکل یک هرم مشبک بود. چرتکه ی ویوالدی میله های طلایی داشت که روی آن ها منشورهای هم شکلی از یاقوت، زمرد، اونیکس و عقیق سیاه دیده می شد. دورف بامهارت و با استفاده از انگشت های درشتش گوهرهای بالا، پایین و اطراف چرتکه رو حرکت می داد.

- این می شه... هوم، هوم... هزینه ی کمتر و حق من... منهای مالیات... آره، پانزده هزاروششصدوبیست ودو تاج و بیست وپنج شاهی. بد نیست.

دندلایون فریاد زد:«بد نیست؟ بد نیست؟ با اون پول می تونی یه روستای کامل یا یه قلعه ی کوچیک بخری! من تو عمرم اِنقدر پول ندیدم!»

نیم مرد گفت:«من هم ندیدم؛ اما حواست باشه، دندلایون. هیچ کس اینجا اون پول رو ندیده و ممکنه هرگز رنگش رو هم نبینیم.»

دورف اخم کرد و گفت:«چطور ممکنه؟ از کجا این افکار مسخره رو می آری، بیبرولت؟ سولیمیر نقدی یا با برگه ی تعهد پرداخت می کنه. روی پول سولیمیر می شه حساب کرد. پس مشکل چیه؟ شاید به ضرر روغن ماهی فساد و موم ها فکر می کنی. با چنین سودی، راحت می تونی...»

- این نیست.

- پس چیه؟

دینتی سرش را پایین انداخت و گلویش را صاف کرد. او درحالی که به زمین نگاه می کرد، گفت:«ویمه، چپل داره بو می کشه.»

بانکدار با زبانش صدایی درآورد. او گفت:«کار درستی نیست؛ اما تعجبی هم

نداره. می بینی، بیبرولت، اطلاعاتی که تو در مبادلاتت استفاده کردی، رنگ و بوی سیاسی دارن. هیچ کس فکر نمی کرد که چنین اتفاقی در پویس و تمریا بیفته. حتی خود چپل هم نه و اون دوست داره که قبل از همه خبردار بشه. حالا داره به مغزش فشار می آره که بفهمه تو چطوری این اطلاعات رو به دست آوردی. فکر کنم همین حالا هم می دونه. من هم می دونم.»

- جالبه.

ویوالدی به دندلایون و گرالت نگاهی انداخت و بینی اش را بالا کشید. او گفت:«جالبه؟ چیزی که جالبه همدست هات هستن، دینتی. یه ترانه سرا، یه ویچر و یه تاجر. تبریک می گم. ارباب دندلایون به همه جا سفر می کنه: زیاد به دربارهای شاهنشاهی می ره و مطمئناً می دونه که چطور گوش هاش رو باز نگه داره. ویچر؟ یه محافظ؟ یه مترسک که طلبکارها رو بترسونه؟»

گرالت به سردی گفت:«نتیجه گیری هات خیلی عجولانه هستن، ارباب ویوالدی. ما همدست نیستیم.»

دندلایون که سرخ شده بود، ادامه داد:«و من، گوش واینمیسم. من یه شاعرم، نه جاسوس!»

دورف خندید و گفت:«مردم خیلی حرف ها می زنن، ارباب دندلایون.»

ترانه سرا فریاد زد:«دروغه! حقیقت نداره!»

- باشه، باشه، باور می کنم. فقط اینکه فکر نکنم چپل باور کنه؛ اما کی می دونه، شاید الکی داریم خودمون رو نگران می کنیم. بهت می گم، بیبرولت که چپل بعد از سکته اش خیلی عوض شده. شاید ترس از مرگ به قلبش نشسته و پشیمونش کرده. این اون چپل قدیمی نیست. رفتارش دوستانه، دلسوزانه، آروم... و حتی یک جورهایی صادقانه شده.

نیم مرد گفت:«چی داری می گی؟ چپل... صادقانه؟ دوستانه؟ امکان نداره.»

ویوالدی پاسخ داد:«دارم درست می گم. از طرف دیگه، معبد یه مشکل دیگه با آتش جاویدان داره.»

- یعنی چی؟

- می گن آتش جاویدان باید همه جا بسوزه. محراب های اون باید در سراسر سرزمین باشن، کلی معبد. جزییاتش رو نپرس، دینتی: من اعتقادات انسانی رو دنبال نمی کنم؛ اما می دونم که تمام کاهن ها و چپل، فقط دنبال معبد و آتش هستن. آمادگی سازی های زیادی داره صورت می گیره. مطمئناً مالیات بالا می ره.

دینتی گفت:«عجب، یه کم بهم دلداری دادی؛ اما...»

درَ دفتر دوباره باز شد، پشت آن موجود کلاه سبزی که پوست خرگوش کهنه به تن داشت ایستاده بود. گرالت داشت به دیدن او عادت می کرد.

کوتوله صدا زد:«بیبرولت تاجر، درخواست خرید کاسه رو داره. به قیمت دست دوم.»

نیم مرد با لبخندی که بیشتر شبیه صورت درهم رفته ی یک گربه ی وحشی بود، گفت:«عالیه، پس کلی کاسه بخرید. باید از خواسته ی ارباب بیبرولت تبعیت کنیم. دیگه چی باید بخریم؟ هویج؟ روغن کاج؟ قابلمه ی حلبی؟»

کوتوله چیزی از لباس پوستی اش بیرون کشید.«و... بیبرولت تاجر همچنین درخواست سی تاج رو داره که به صورت نقد برای یه لیوان شراب، غذا و آبجو پرداخت کنه. سه تا عوضی توی دخمه ی پایک کیفش رو زدن.»

دینتی، با تأکید بر هر کلمه تکرار کرد:«آهان! سه تا عوضی! عجب، این شهر انگار پر از عوضیه و اگه می تونم بپرسم، بیبرولت تاجر بزرگوار الان کجاست؟»

کوتوله بینی اش را بالا کشید و پاسخ داد:«کجا می تونه باشه؟ خب توی بازار غربی دیگه.»

دینتی با لحن خشنی گفت:«ویمه، هیچ سؤالی نپرس. برام یه عصای محکم و سنگین پیدا کن. من دارم می رم بازار غربی و بدون اون عصا نمی تونم. دزدها و عوضی های زیادی اون جا هستن.»

- گفتی یه عصا؟ برات می آرمش؛ اما یه چیزی اذیتم می کنه، دینتی. هیچ سؤالی نمی پرسم. نمی پرسم؛ اما حدس می زنم و تو فقط می گی درسته یا غلط، باشه؟

- حدس بزن.

- اون روغن ماهی فاسد، عصاره ی رز، موم و کاسه و اون نخ پنبه ی لعنتی، فقط برای اینه که حواس رقبا رو از قرمزدونه و میموزا پرت کنی و بازار رو به هم بزنی، درست نمی گم؟

در دفتر باز شد و موجودی که هیچ کلاهی بر سر نداشت وارد شد. کوتوله با صدای بلندی فریاد کشید:«اکسیریا(۱۲۷)گزارش می ده: همه چیز آماده ست! می پرسه که می تونیم بریزیم؟»

نیم مرد فریاد زد:«بریزید! فوراً بریزید!»

بعد از بسته شدن در، ویمه ویوالدی با تعجب گفت:«به ریش روندورین(۱۲۸)قسم، من هیچی نمی فهمم! اینجا چه اتفاقی داره می افته؟ چی رو بریزن؟ توی چی بریزن؟»

دینتی اعتراف کرد:«من که نمی دونم؛ اما کاسبی باید ادامه پیدا کنه.»

فصل چهارم

گرالت که به سختی از میان جمعیت عبور می کرد، خود را به غرفه ای رساند که پر بود از بشقاب ها، قوری ها و ماهیتابه های مسی که نور قرمز آفتاب انتهای روز را منعکس می کردند. داخل غرفه دورفی با ریش های سرخ ایستاده بود که باشلق زیتونی به تن و چکمه های سنگین چرمی به پا داشت. در چهره ی دورف نوعی تندخویی دیده می شد: انگار هرلحظه ممکن بود روی مشتری ای که در حال بررسی جنس ها بود تف کند. مشتری با سیلی از کلمات نامفهوم دورف را خطاب قرار داده بود و بالاتنه و موهای فر طلایی اش را تکان می داد. او کسی نبود جز وسپولا که گرالت از زمان بمباران افتخار آشنایی اش را داشت. ویچر قبل از اینکه شناخته شود، درون جمعیت بازگشت.

بازار غربی سرشار از انرژی بود: رد شدن از میان جمعیت درست مانند عبور از بوته های خنچه بود. آستین ها و پاچه ها، به طور مداوم و بی وقفه در حال کشیده شدن بودند؛ توسط بچه هایی که مادرهایشان گم شان کرده بودند، مادرهایی که باید شوهرهایی که توان مقابله با الکل و تنقلات را نداشتند از چادرها بیرون می کشیدند؛ یا توسط جاسوسان برج نگهبانی و فروشنده های مسافر که کلاه های غیب کننده، داروهای تقویتی یا حکاکی های چوبی می فروختند. گرالت خیلی زود لبخند زدن را رها کرد و به جایش به ناسزا گفتن و باز کردن راه با آرنجش پرداخت.

او صدای یک لوت را شنید و به دنبالش خنده ی بلندی که طنین آشنایی داشت. این صداها از غرفه ای شنیده می شد که مانند یک کتاب قصه رنگارنگ بود، تابلوی روی آن نوشته بود:«جادو، طلسم و طعمه ی ماهیگیری.»

دندلایون که روی پیشخوان نشسته بود و با شادی پاهای آویزانش را تکان می

داد، صدا زد:«تا حالا کسی بهت گفته که فوق العاده زیبایی؟ نه؟ اما این امکان نداره! این شهر کورهاست! بیایید، مردمان خوب! کی می خواد یه آهنگ عاشقانه بشنوه؟ هر کسی که می خواد روح و روانش تازه بشه فقط باید یه سکه توی کلاه من بندازه. این چیه برام انداختی، بی شرف؟ این سکه های شاهی رو می تونی برای گداها نگه داری. به یه هنرمند با سکه شاهی توهین نکنید. ممکنه بالاخره من ببخشم تون؛ اما هنر هرگز نخواهد بخشید!»

گرالت نزدیک رفت و گفت:«دندلایون، فکر کردم جدا شدیم که دنبال همزادنما بگردیم؛ اما می بینم که در حال برگزاری کنسرت هستی. خجالت نمی کشی مثل گداهای پیر توی بازار آواز بخونی؟»

شاعر فریاد زد:«خجالت؟ مهم اینه که آدم بخونه، کجاش مهم نیست. تازه، من گرسنمه. صاحب غرفه بهم قول ناهار داده و اون همزادنما، خودت دنبالش بگرد. من برای تعقیب و گریز و درگیری ساخته نشدم. من یه شاعرم.»

- بهتره توجه مردم رو به خودت جلب نکنی، آقای شاعر؛ چون دوست دخترت این اطرافه. ممکنه تو دردسر بیفتی.

دندلایون با نگرانی نالید:«دوست دخترم؟ کدوم یکی؟ چند تا هستن.»
وسپولا، مسلح به یک ماهیتابه ی مسی، با سرعت گاومیش خشمگینی راهش را از میان جمعیت باز کرد. دندلایون خودش را از پیشخوان پایین انداخت تا فرار کند، با چابکی از روی سبدهای هویج پرید. وسپولا به سمت ویچر برگشت، سوراخ های بینی اش از خشم می لرزیدند. گرالت به دیوار محکم مغازه ای که پشتش بود تکیه داد.

دینتی بیبرولت از میان سیل جمعیت بیرون پرید و به وسپولا خورد.«گرالت! زود

باش، زود باش! دیدمش! اون جاست، فرار کرد!»

وسپولا تعادلش را به دست آورد و فریاد زد:«پیدات می کنم، فاسد! حساب همه ی شما عوضی ها رو می رسم! عجب گروهی هستید! یه شیاد، یه آواره ی ژنده پوش و یه ریزه ی پشمالو! به این زودی ها نمی تونید فراموشم کنید!»

دینتی، سر راهش چند بچه که در حال تردستی بودند را کنار زد و فریاد کشید:«اینجا، گرالت! رفتش بین گاری ها! راه سمت چپ رو ببند! زود باش!»

آن ها به سرعت می دویدند و ناسزاهای مشتری ها و فروشنده ها همراهی شان می کرد. گرالت به طرز معجزه آسایی موفق شد از کودکی که به پایش گیر کرد عبور کند. از روی او پرید؛ اما به دو بشکه ماهی ساردین برخورد کرد. ماهی فروش، از عصبانیت مارماهی زنده ای که تا لحظه ای قبل داشت تعریفش را پیش مشتری ها می کرد به سمت گرالت انداخت.

آن ها همزادنما را دیدند که سعی داشت در آغل گوسفندها پنهان شود.

دینتی فریاد زد:«اون طرف، گرالت! خودت رو برسون به اون سمت!»

همزادنما که هنوز جلیقه ی سبزش دیده می شد، مانند تیر از کنار نرده ها دوید. مشخص بود تغییر شکل نداده است تا بتواند از سرعت یک نیم مرد که کسی به گرد پایش نمی رسید استفاده کند، البته به جز یک نیم مرد دیگر، یا یک ویچر.

گرالت دید که همزادنما ناگهان تغییر مسیر داد، گردوخاک به پا کرد و داخل سوراخ حصاری خزید که دور یک چادر بزرگ بود، محل کشتارگاه ها و قصاب ها. دینتی هم این را دید. او از روی حصار پرید و میان گله ای از گوسفندان پرسروصدا گیر افتاد. زمان را از دست داد. گرالت چرخید و در مسیر همزادنما، از بین تخته های حصار گذشت. بعد صدای پاره شدن پارچه را شنید. کت، زیر دست راستش بسیار

شل به نظر می رسید.

ویچر از عصبانیت ایستاد تا تف کند و ناسزایی بگوید و بعد یک بار دیگر هم ناسزا گفت.

دینتی به دنبال همزادنما به سمت چادر دوید. صدای فریاد، مشت ولگد، فحش های رکیک و جاروجنجال از داخل شنیده شد.

ویچر برای بار سوم با لحنی رضایت بخش ناسزا گفت. او دندان هایش را به هم ساییید، دست راستش را بالا برد و نشان آرد(۱۲۹)را مستقیم به سمت چادر فرستاد. چادر مانند بادبان در طوفان به جلو کش آمد. از داخل صدای زوزه ای غیرانسانی، سم کوبیدن و مووی گاوها به گوش رسید. چادر فروریخت.

همزادنما موفق شد از زیر پارچه ها بیرون بخزد و به سمت یک چادر کوچک تر فرار کرد، به احتمال زیاد از آن به عنوان سردخانه استفاده می شد. گرالت از روی غریزه دستش را به سمت فراری چرخاند و نشان را به پشت او کوبید. همزادنما طوری به زمین خورد که انگار صاعقه به او زده است، اما فوراً بلند شد، با چند پرش خود را به کنار چادر رساند و غیبش زد. ویچر درست پشت سر او بود.

داخل چادر بوی گند گوشت می آمد. تاریکی آزاردهنده بود.

تلیکو لانگروینک لتورته آنجا ایستاده و بی حرکت و خسته، جسد خوکی که از میله ای آویزان بود را در دست داشت. چادر خروجی دیگری نداشت و دیوارهای آن سفت و محکم به زمین چسبیده بودند.

گرالت با لحن سردی گفت:«از دیدار دوباره ات خوشحالم، مقلد.»

نفس همزادنما سنگین و پر صدا شده بود. او بالاخره گفت:«تنهام بذار. چرا دنبالم می کنی، ویچر؟»

گرالت پاسخ داد:«تلیکو، سؤال های احمقانه ای می پرسی. برای صاحب شدن اسب ها و ظاهر بیبرولت، زدی و بی هوشش کردی و بدون هیچ پولی رهاش کردی. هنوز داری از شخصیتش سود می بری و تعجب می کنی که برات مشکل پیش می آره؟ فقط شیطون می دونه چه نقشه ای داری؛ اما من قصد دارم درهرحال جلوت رو بگیرم. نمی خوام بکشمت یا به مقامات تحویلت بدم. باید از این شهر بری. من خودم مراقبتم.»

- و اگه قبول نکنم؟

- اون وقت منم که می رم، با یه گونی و یک فرقون.

همزادنما ناگهان باد، سپس دوباره کوچک شد و شروع به رشد کرد. موهای قهوه ای مجعدش سفید و بلند شد و به شانه اش رسید. جلیقه ی سبز نیم مرد مانند روغن درخشید و به چرم سیاه تبدیل شد. محافظ های نقره ای روی شانه ها و آستین هایش پدیدار شدند. صورت گوشتالو و گلگونش باریک و سفید شد. بالای شانه ی راستش، دسته ی یک شمشیر ظاهر گشت.

ویچر دوم، پوزخند زد و خندان گفت:«جلوتر نیا. جلوتر نیا، گرالت. نمی ذارم بهم دست بزنی.»

گرالت که می خواست شمشیرش را یکشد فکر کرد: چه لبخند وحشتناکی. من واقعاً دهن ترسناکی دارم. چشم هام، چقدر پلک هام به هم می خورن. اون واقعاً قیافه ی منه؟ لعنت بهش.

در یک لحظه، دست ویچر و همزادنما دسته ی شمشیرشان را لمس کرد. دو شمشیر از غلاف بیرون کشیده شدند. هردو ویچر هم زمان دو قدم سریع و کوتاه برداشتند: اولی به جلو، دومی به کنار. هردو شمشیرهایشان را در دست

چرخاندند.

آن ها درجا خشک شان زد.

همزادنما غرید:«نمی تونی منو شکست بدی؛ چون من به تو تبدیل شدم، گرالت.»

ویچر با صدای گرفته ای پاسخ داد:«اشتباه می کنی، تلیکو. شمشیرت رو بنداز و دوباره به شکل بیبرولت در بیا، وگرنه پشیمون می شی. بهت قول می دم.»

همزادنما تکرار کرد:«من تو هستم، هیچ برتری ای نسبت به من نداری. نمی تونی شکستم بدی؛ چون من تو هستم!»

- هیچ ایده ای نداری که من بودن چه معنایی داره، مقلد.

تلیکو دستی را که شمشیر گرفته بود، پایین آورد و تکرار کرد:«من تو هستم.»

ویچر پاسخ داد:«نه. می دونی چرا؟ چون تو یه همزادنمای مهربون کوچولو هستی. همزادنمایی که می تونست بیبرولت رو بکُشه و جسدش رو زیر علف ها دفن کنه، این طوری مطمئن می شدی که هرگز لو نمی ری. حتی همسر نیم مرد، گاردنیا بیبرولت معروف هم نمی فهمید؛ اما تو اونو نکشتی، بیبرولت؛ چون این تو ذات تو نیست. تو واقعاً یه همزادنمای کوچولو هستی که دوستاش دودو صداش می کنن. هر ظاهری که پیدا کنی، همین طوری باقی می مونی. تو فقط می دونی که چطور خوبی های ما رو شبیه سازی کنی؛ چون توان درک بدی های ما رو نداری. تو این طوری هستی، همزادنما.»

تلیکو عقب رفت تا اینکه پشتش به پارچه ی چادر برخورد کرد.

- به همین خاطر دوباره به بیبرولت تبدیل می شی و دست هات رو می آری جلو تا من ببندم شون. نمی تونی در برابر من مقاومت کنی؛ چون بخشی از من هست که نمی تونی بسازیش. اینو خیلی خوب می دونی، دودو. یه لحظه تونستی افکارم رو

بخونی.

همزادنما که داشت لب هایش را تغییر شکل می داد، با صدای نامفهومی گفت:«درست می گی، گرالت. من افکارت رو خوندم. درسته که مدتش کوتاه بود؛ اما کافی بود. می دونی الان چه کار می کنم؟»

نیم تنه ی چرمی ویچر، جلوه ای آبی رنگ گرفت. همزادنما لبخند زد، کلاهش را که پر مرغ ماهی خوار داشت صاف و لوتش را روی شانه اش آویزان کرد. لوتی که لحظه ای پیش، یک شمشیر بود.

او با صدای بلند و لرزان خنده های دندلایون خندید و گفت:«الان بهت می گم چه کار می کنم، ویچر. می رم و توی جمعیت گم می شم، مخفیانه به یه نفر دیگه تبدیل می شم، شاید حتی یه گدا. من ترجیح می دم توی نویگراد یه گدا باشم تا اینکه در طبیعت اون بیرون یه همزادنما باشم. نویگراد به من بدهکاره، گرالت. ساختن این شهر محیط طبیعی زندگی ما رو نابود کرد. ما منقرض شدیم، مثل سگ های هار شکارمون کردن. من یکی از معدود همزادنماهایی هستم که زنده مونده. یه بار، وقتی گرگ ها بهم حمله کردن، تبدیل به گرگ شدم و هفته ها با گروه شون بودم. این جوری بود که زنده موندم. الان هم همین کار رو می کنم؛ چون نمی خوام در جنگل ها پرسه بزنم و زیر کنده ی درخت ها بخوابم؛ نمی خوام دیگه مدام گرسنگی بکشم؛ نمی خوام بی وقفه هدف شکارچی ها باشم. اینجا توی نویگراد گرمه، غذا هست و خیلی کم پیش می آد که مردم با تیر و کمون همدیگه رو شکار کنن. نویگراد یه گروه گرگ به من داده و من بهشون محلق شدم تا زنده بمونم، می فهمی؟»

گرالت با حرکت سرش تأیید کرد.

لب های همزادنما به شکل لبخند گستاخانه ی دندلایون درآمدند و او ادامه داد:«تو با دورف ها، نیم مردها، کوتوله ها و حتی الف ها به توافق رسیدی، یه جور سازش. چی منو از اونا بدتر می کنه؟ چرا من این حق رو ندارم؟ برای زندگی کردن در این شهر باید چه کار کنم؟ خودم رو به یه الف چشم آهویی تبدیل کنم، با پاهای بلند و موهای ابریشمی؟ چرا یه الف از من بهتره؟ با دیدن یه الف به پاهاش زل می زنی؛ اما دیدن من باعث می شه بالا بیاری؟ تو به من دستور می دی که ازاینجا برم، تبعیدم می کنی؛ اما من زنده می مونم. می دونم چطوری زنده بمونم. توی گروه گرگ ها، من می دویدم و زوزه می کشیدم و برای جلب توجه ماده ها همراهانم رو گاز می گرفتم. به عنوان ساکن نویگراد، من مبادله می کنم، سبدهای حصیری می بافم و گدایی و دزدی می کنم. به عنوان عضوی از جامعه ی شما، کارهایی رو می کنم که اعضای جامعه می کنن. کی می دونه، شاید حتی بتونم ازدواج کنم؟»

گرالت ساکت ماند.

تلیکو با خونسردی ادامه داد:«همون طور که گفتم، دارم می رم و تو، گرالت، تو حتی سعی نمی کنی جلوم رو بگیری. حتی یه انگشتت رو هم بلند نمی کنی؛ چون در یه لحظه افکارت رو شکافتم، گرالت؛ حتی اون افکاری که وجودشون رو انکار می کنی. افکاری که از خودت پنهان شون می کنی. برای اینکه جلوم رو بگیری، باید منو بُکشی؛ اما ایده ی کشتن من بی دفاع وحشت به جونت می اندازه؟ اشتباه می کنم؟»

ویچر باز هم جواب نداد.

تلیکو بند لوتش را مرتب و پشتش را به گرالت کرد و سمت خروجی چادر به راه افتاد. قدم های مصممی برمی داشت؛ اما ویچر متوجه شد که گردنش سفت و شانه هایش خم شدند، انتظار زوزه ی شمشیر را می کشید. گرالت سلاحش را

غلاف کرد. همزادنما در نیمه ی راه متوقف شد و برگشت تا به او نگاه کند.

او گفت:«بدرود، گرالت. ممنون.»

ویچر پاسخ داد:«بدرود، دودو. موفق باشی.»

همزادنما با همان قدم های مصمم و به مانند دندلایون شاد و رقصان، سمت بازار شلوغ به راه افتاد. درست مثل ترانه سرا، دست راستش را بالا برد و با خوشحالی آن را تکان داد، لبخند جانانه ای به دخترهایی زد که آن اطراف بودند. گرالت آرام پشت سر او حرکت کرد. آرام.

تلیکو در حال حرکت لوتش را گرفت، سرعتش را کم کرد و دو نت نواخت، مقدمه ای بر ملودی بعدی که گرالت می شناختش. همزادنما آرام چرخید و مثل دندلایون خواند:

وقتی بهار و بارون از راه می رسه

خورشید هردوی ما رو گرم می کنه

چون ما دو تا چاره ای نداریم

مثل آتیش جاویدان امید داغیم

او صدا زد:«اگه یادت می مونه اینو برای دندلایون تکرار کن. اسم شعر باید باشه آتش جاویدان. بدرود، ویچرا!»

ناگهان کسی گفت:«آهای! شیاد کثیف!»

تلیکو که جاخورده بود برگشت. وسپولا از پشت غرفه ای پیدایش شد، سینه اش که به طرز خشنی بالا و پایین می رفت، ظاهرش را ترسناک کرده بود.

او که هرلحظه خشن تر می شد، با عصبانیت گفت:«به اون دخترها چشم دوختی، خائن؟ براشون آواز می خونی، عوضی؟»

تلیکو کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد، مانند دندلایون لبخند عریضی زد. او مؤدبانه گفت:«وسپولا، عزیزم، چقدر از دیدنت خوشحالم. منو ببخش، مهربونم. بهت بدهکارم...»

وسپولا فریاد زد:«هستی... هستی... و وقتش رسیده که بدهی ات رو پس بدی. بگیرش!»

ماهیتابه ی بزرگ مسی زیر نور آفتاب برق زد و با صدایی طنین انداز، به سر همزادنما کوبیده شد. تلیکو با لبخند احمقانه ای که بر صورتش خشکیده بود روی زمین افتاد، دست هایش را جمع کرد. شکلش ناگهان شروع به تغییر کرد، آب شد و دیگر شبیه به هیچ چیز نبود. ویچر با دیدن این صحنه، گلیم بزرگی از غرفه ای برداشت و باعجله به سمت او دوید. گرالت بعد از پهن کردن آن روی زمین، با دو لگد آرام همزادنما را داخل گلیم پیچید.
او روی گلیم لوله شده نشست و با آستین پیشانی اش را پاک کرد. وسپولا نگاه تهدیدآمیزی کرد و ماهیتابه را با دست تکان داد. جمعیت دور آن ها را گرفتند.

ویچر به زور لبخند زد و گفت:«اون مریضه، این کار براش خوبه. جمع نشید، مردم عزیز. مرد بیچاره به هوا نیاز داره.»

چپل که ناگهان سروکله اش از میان جمعیت پیداشده بود، گفت:«نشنیدید؟ برگردید سر کار و زندگی تون! این جور اجتماع ها ازنظر قانون ممنوعه و مجازات داره!»

جمعیت پخش شدند و این بار نوبت دندلایون بود که از راه برسد. او که صدای لوت توجه اش را جلب کرده بود، بدون عجله ی خاصی جلو می آمد. با دیدن او، وسپولا جیغ وحشتناکی کشید، ماهیتابه اش را انداخت و دوان دوان پا به فرار

گذاشت.

دندلایون پرسید:«چه اتفاقی براش افتاد؟ شیطون رو دیده؟»

گرالت از روی گلیم که کم کم داشت تکان می خورد بلند شد. چپل آرام به آن ها نزدیک شد. تنها بود. اثری از محافظان شخصی اش دیده نمی شد.

گرالت آهسته گفت:«اگه جای شما بودم، جلوتر نمی اومدم، ارباب چپل.»

- که این طور؟

چپل لب هایش را باریک و نگاه سردی به او کرد.

- اگه جای شما بودم، ارباب چپل، وانمود می کردم که هیچی ندیدم.

چپل پاسخ داد:«بله، فهمیدم؛ اما تو جای من نیستی.»

دینتی بیبرولت، خیس عرق و خسته وکوفته، از پشت چادر بیرون آمد. او با دیدن چپل ایستاد، شروع به سوت زدن کرد، دست هایش را پشتش گذاشت و وانمود می کرد در حال ستایش سقف یکی از انبارهاست.

چپل به گرالت نزدیک شد. ویچر بدون اینکه چشم بر هم بزند یا عقب برود، بی حرکت ایستاد. نگاه شان لحظه ای باهم تلاقی کرد، بعد چپل روی گلیم خم شد.

او رو به کفش های چرمی دندلایون که از لوله ی نامرتب گلیم بیرون آمده بودند، گفت:«دودو، سریع به شکل بیبرولت دربیا.»

دینتی چشم از انبار برداشت و فریاد زد:«چطور؟ چی؟»

چپل گفت:«ساکت باشید. دودو، حالت چطوره؟»

صدای خفه ای از درون گلیم گفت:«این... این... این...»

کفش های چرمی ای که از گلیم بیرون زده بودند از شکل افتادند و تبدیل به پاهای برهنه و پُرموی نیم مرد شدند.

چپل گفت:«از اون جا بیا بیرون، دودو و تو دینتی، ساکت بمون. این مردم همه ی نیم مردها رو یه شکل می بینن، مگه نه؟»

دینتی صدای نامفهومی ایجاد کرد. گرالت به چپل خیره شد و مشکوکانه پلک هایش را به هم زد. چپل صاف ایستاد و برگشت. آخرین تماشاچی های آن اطراف با سروصدا شروع به فرار کردند و در دوردست ها محو شدند.

دینتی بیبرولت دوم خودش را از گلیم بیرون کشید و عطسه کرد. او نشست و بینی و چشم هایش را پاک کرد. دندلایون به صندوقچه ای که به بغل افتاده بود تکیه داد و درحالی که چهره اش حاکی از کنجکاوی بود، شروع به نواختن سازش کرد.

چپل با لحن ملایمی پرسید:«این کیه؟ تو چی فکر می کنی، دینتی؟ فکر نمی کنی خیلی شبیه به توئه؟»

دینتی لبخند عریضی زد و زمزمه کرد:«فامیل مونه، یه فامیل خیلی نزدیک. دودو بیبرولت از دشت پرسیکیرز، نابغه ی تجارت. من تصمیم گرفتم که...»

- بله، دینتی؟

- تصمیم گرفتم که اونو نماینده ی خودم در نویگراد بکنم. نظرت چیه، پسرعمو؟

فامیل خیلی نزدیک، قهرمان طایفه ی بیبرولت و نابغه ی تجارت، با لبخند گشادی پاسخ داد:«خیلی ممنون، پسرعمو.»

چپل هم لبخند زد.

گرالت زمزمه کرد:«رؤیات برای زندگی کردن در یه شهر بزرگ به حقیقت پیوسته. در شهر می خوای چه کار کنی، دودو... و تو، چپل؟»

چپل پاسخ داد:«اگه توی کشتزارها زندگی کرده بودی، ریشه ی گیاه خورده بودی، خیس خالی شده بودی و از سرما لرزیده بودی، می فهمیدی که... ما هم یه سهمی از زندگی می خوایم، گرالت. ما از شما بدتر نیستیم.»

گرالت سر تکان داد و گفت:«این حقیقت داره که نیستید. شاید حتی بهتر باشید. سر چپل واقعی چه بلایی اومد؟»

چپل دوم زیر لب گفت:«مُردش. دو ماه پیش بود که سکته کرد. امیدوارم خاک قبرش سبک باشه و آتش جاویدان راهش رو روشن کنه. وقتی اون اتفاق افتاد من همون نزدیکی بودم... هیچ کس متوجه نشد... گرالت؟ تو نمی...»

ویچر با لحنی جدی پرسید:«چی رو متوجه نشدن؟»

چپل زمزمه کرد:«ازت ممنونم.»

- شما تعدادتون زیاده؟

- مهمه؟

ویچر کمی فکر کرد و گفت:«نه، نیست.»

موجودی که کلاه سبز بر سر داشت و پوست خرگوش پوشیده بود، از پشت گاری ها و غرفه ها پیدایش شد.

کوتوله که با شگفتی از یک نیم مرد به نیم مرد دیگر نگاه می کرد، نفس نفس زنان گفت:«لرد بیبرولت...»

دینتی گفت:«کوچولو، فکر کنم داری دنبال پسرعموم، دودو بیبرولت می گردی. صحبتت رو بکن، اون همین جاست.»

کوتوله با لبخند عریضی دندان های تیزش را به نمایش گذاشت و گفت:«اکسیریا

گزارش می ده که محموله به طور کامل فروخته شده. چهار تاج برای هرکدوم.»

دینتی گفت:«فکر کنم می دونم چه اتفاقی داره می افته. چه بد که ویوالدی باهامون نیست، می تونست سودمون رو در یه چشم بر هم زدن حساب کنه.»

تلیکو لانگرووینک لتورته، مشهور به پنستاک، دودو برای دوستانش و برای کل شهر نویگراد، عضو طایفه ی پرتعداد بیبرولت، گفت:«اگه اجازه بدی، پسرعمو، من حسابش می کنم. حافظه ی من در مورد اعداد و چیزهای دیگه، بی نقص عمل می کنه.»

دینتی تعظیم کرد.«لطفاً، لطفاً بفرمایید، پسرعمو.»

همزادنما اخم کرد و در فکر فرورفت.«هزینه ها خیلی زیاد نبودن. هجده برای عصاره ی رز، ۵۰/۸ برای روغن ماهی، هوم... در کل، با احتساب نخ، چهل وپنج تاج. مبادله ی فعلی ششصد قطعه بوده، هر کدوم چهار تاج، یعنی دوهزاروچهارصد و به دلیل نبود واسطه، هیچ کسری...»

چپل دوم فوراً گفت:«خواهش می کنم مالیات رو فراموش نکنید. یادتون باشه که نماینده ی مأموران شهری و معبد جلوتون وایساده و قصد داره که وظایفش رو تمام و کمال انجام بده.»

دودو بیبرولت جواب داد:«شامل مالیات نمی شه؛ چون فروش با مقاصد مذهبی صورت گرفته.»

-چی؟

همزادنما توضیح داد:«ترکیب مناسبی از روغن ماهی، موم، عصاره ی رز، با کمی قرمزدونه، وقتی تو کاسه های سفالی ریخته و با نخ پنبه بسته شه، وقتی فتیله

روشن می شه، با شعله ی قرمز زیبایی می سوزه که تا مدت ها خاموش نمی شه و بوی بدی هم نداره؛ آتش جاویدان. کاهن ها برای معابد آتش جاویدان به شمع نیاز دارن. حالا چیزی که اونا می خوان دست ماست.»

چپل ناله کرد:«درد بگیری. آره... ما واقعاً شمع می خوایم... دودو، تو واقعاً نابغه ای.»

تلیکو مؤدبانه پاسخ داد:«به مادرم بردم.»

دینتی گفت:«خیلی شبیه مادرتی، درست مثل زن عموی عزیزم، بگونیا(۱۳۰)بیبرولت.»

دندلایون با غصه گفت:«گرالت، تو سه روز اون بیشتر از کل عمر من پول درآورده!»

ویچر با جدیت گفت:«اگه جات بودم، خوندن رو ول می کردم و می چسبیدم به کاسبی. ازش بخواه، شاید به عنوان شاگرد قبولت کنه.»

تلیکو آستین او را گرفت.«ویچر... بگو چطور می تونم... می تونم ازت تشکر کنم.»

- بیست ودو تاج.

- چی؟

- برای یه کت جدید. ببین اینو چه کار کردی.

دندلایون فوراً گفت.«می دونید چیه؟ همه ی ما داریم می ریم به میخونه. گل عشق! مهمون بیبرولت هستیم!»

دینتی با نگرانی پرسید:«نیم مردها رو راه می دن؟»

چپل با لحن تهدیدآمیزی گفت:«بذار سعی کنن جلوت رو بگیرن، بذار سعی کنن تا کل میخونه رو به کفر متهم کنم.»

دندلایون گفت:«خب، همه چی خوبه و تو، گرالت، باهامون می آی؟»

ویچر خندید و گفت:«می دونی چیه، دندلایون؟ واقعاً خوشحال می شم.»

❖ بخش چهارم : کمی فداکاری

فصل اول

سایرن(۱۳۱)جوان تا کمر از آب بیرون آمد و با دست هایش آب ها را به شدت به اطراف پاشید. گرالت فکر می کرد موجود زیبایی است، به جز قسمت هایی از گوشتش که به رنگ سبز کم رنگ بودند. پری جوان بامهارت روی موج ها راند، بدنش را با عشوه کش داد، موهای سبز مایل به خاکستری و خیسش را تکاند و آواز دل نشینی شروع به خواندن کرد.

دوک روی نرده ی کشتی خم شد و گفت.«چی؟ چی گفت؟»

گرالت گفت:«قبول نکرد. گفت که نمی خواد.»

- توضیح دادی که عاشقشم، نمی تونم زندگی بدون اونو تصور کنم. می خوام باهاش ازدواج کنم، با اون باشم و نه هیچ کس دیگه؟

- بهش گفتم.

- و...؟

- و هیچی.

- دوباره بهش بگو.

ویچر با انگشت لب هایش را لمس و تحریر لرزانی اجرا کرد. او با انتخاب کلمات و آهنگ، اعترافات دوک به عشق را دقیقاً منتقل کرد.

سایرن جوان به پشت شنا کرد و حرف او را نیمه تمام گذاشت. او خواند:«ترجمه نکن، اِنقدر تلاش نکن. فهمیدم چی گفتی. ادعای عشق اون؛ همون شیرین زبونی های ساختگی همیشگیه. چیز محکم و قابل اعتمادی گفته؟»

- نه واقعاً.

- مایه ی تأسفه.

سایرن با حرکت ناگهانی دمش به داخل آب بازگشت. آب در جایی که باله ی شاه ماهی مانند آن چرخیده بود، کف کرد.

دوک پرسید:«چی؟ اون چی گفت؟»

- گفت مایه ی تأسفه.

- چی مایه ی تأسفه؟ مایه ی تأسف یعنی چی؟

- به نظر می آد؛ یعنی خواسته ات رو رد کرد.

دوک فریاد زد:«هیچ کس نمی تونه خواسته های منو رد کنه!»گرچه شرایط چیز دیگری را نشان می داد.

ناخدای کشتی به آن دو نزدیک شد و گفت:«تورهای ما آماده هستن، لرد. برای گرفتنش فقط لازمه بندازیم شون...»

گرالت با لحنی جدی گفت:«این کار رو توصیه نمی کنم. اون تنها نیست. زیر آب خیلی های دیگه هستن و در اعماق آب ممکنه یه کراکن(۱۳۲)پنهان شده باشه.»

ناخدا به لرزه افتاد و رنگش پرید.«کرا... کراکن؟»

ویچر تأیید کرد:«کراکن. بهتره با تورهاتون کاری نکنید. اگه اون سایرن فقط یه جیغ بکشه، کشتی تبدیل به تخته چوب های شناور می شه و ما مثل بچه گربه غرق می شیم؛ و تو، اگلوال(۱۳۳)، باید تصمیم بگیری: همسر می خوای یا یه ماهی که توی تُنگ بندازی؟»

اگلوال که تسلیم نمی شد پاسخ داد:«عاشقشم، می خوام باهاش ازدواج کنم؛ اما برای این کار، اون باید پا داشته باشه، نه یه دم فلس دار. همه چیز آماده است: من دو پوند مروارید زیبا رو با اکسیری مبادله کردم که پا درآوردن اونو تضمین می کنه. فقط تا سه روز یه کم درد می کشه. صداش کن، ویچر، یه بار دیگه بهش بگو.»

- همین حالا هم دو بار بهش توضیح دادم. گفت که مطلقاً قبول نمی کنه؛ اما یک افسونگر دریایی رو می شناسه که جادوهاش می تونن پاهای تو رو به یه دم باشکوه تبدیل کنن. اون هم بدون درد.

- عقلش رو ازدست داده؟ من برم و دم ماهی دربیارم؟ اصلاً امکان نداره! بهش بگو، گرالت!

ویچر کاملاً روی نرده ها خم شد. زیر سایه اش، دریا سبز و شاداب به نظر می رسید. قبل از اینکه گرالت بتواند حرفی بزند، سایرن به همراه فواره ای از آب نمایان شد. لحظه ای مکث کرد، دمش را کشید و بعد با حرکتی که تمام زیبایی هایش را به نمایش می گذاشت، داخل یک موج شیرجه زد. گرالت آب دهنش را قورت داد.

سایرن خواند:«آهای، تو! خیلی دیگه طول می کشه؟ پوستم داره زیر آفتاب ترک می خوره! سپیدمو، بپرس که قبول می کنه؟»

ویچر آواز را ادامه داد و پاسخ داد:«قبول نمی کنه. شِعیناز(۱۳۴)، باید درک کنی که اون نمی تونه دم دربیاره و زیر آب زندگی کنه. تو می تونی هوا رو تنفس کنی؛ اما اون مطمئناً نمی تونه در آب نفس بکشه.»

پری جیغ کشید:«می دونستم! می دونستم! این بهونه گیری ها، این بهونه های ساده و احمقانه: حتی یه ذره ازخودگذشتگی نداره! کی دوست داره فداکاری کنه؟ من... من هر روز براش فداکاری می کنم: هر روز روی سنگ ها می خزم که فلس های پشتم رو بخراشم و باله ام رو بسابم. همه اش به خاطر اون! و حالا اون نمی خواد بی خیال اون دو تا عصای بدریخت بشه؟ عشق فقط گرفتن نیست، محبت و ازخودگذشتگی هم می خواد! اینو بهش بگو!»

گرالت صدا زد:«شعیناز، نمی فهمی؟ اون نمی تونه در آب زندگی کنه!»

- من ادعاهای یک ابله رو قبول نمی کنم! من... من هم عاشقشم و می خوام بچه هام رو باهاش بزرگ کنم؛ اما اگه مثل من یه ماهی نشه چطوری این کارو بکنم؟ کجا می تونم تخم ریزی کنم؟ توی کلاهش؟

دوک فریاد زد:«چی داره می گه؟ گرالت! من نیاوردمت اینجا که بتونی خصوصی باهاش صحبت کنی...»

- تصمیمش عوض نمی شه. عصبانیه.

دوک اگلوال غرید:«تورها رو بندازید، یه ماه توی حوض زندونی اش می کنم، بعدش...»

ناخدا با گستاخی حرف او را قطع کرد.«بعدش چی؟ ممکنه یه کراکن زیر کشتی باشه! تا حالا یه کراکن دیدید، قربان؟ اگه دوست داری بپر تو آب و با دستات بگیرش! من خودم رو درگیر نمی کنم. من از دریا امرارمعاش می کنم.»

- امرارمعاش؟ تو از من امرارمعاش می کنی، عوضی! تورها رو بنداز، وگرنه دستور می دم غرق یا تکه تکه ات کنن.

- دور برندار! در این کشتی، من دستور می دم، نه تو!

گرالت از عصبانیت گلویش خشک شده بود.«هر دوتون خفه شید. می خواد یه چیزی بهمون بگه. این زبون سختیه و نیاز به تمرکز داره!»

شعیناز با آوازی فریاد زد:«بسه دیگه! من گرسنمه. خب، سپیدمو، باید همین الان تصمیم بگیره! بهش بگو من دیگه اینجا منتظر نمی شم تا اون مثل یک ستاره ی دریایی چهارگوش بالا و پایین بپره. بهش بگو وقت گذروندن با دوست هام خیلی

لذت بخش تر از چند لحظه ایه که روی سنگ ها باهم داریم! بازی ای که شروع کرده بیشتر به درد ماهی های جوون می خوره. من یه سایرنم، عادی و سالم...»

- شعیناز...

- حرفم رو قطع نکن! هنوز تموم نشده! من سالم و عادی هستم و برای تخم ریزی سن مناسبی دارم. اگه واقعاً منو می خواد، پس باید یه دم، یه باله و همه ی چیزهایی که دریایی های عادی دارن رو داشته باشه. درغیراین صورت، دیگه کاری به کارش ندارم!

گرالت به سرعت ترجمه کرد. تلاشش برای پنهان کردن بی احترامی ها خیلی موفق نبود؛ چون دوک سرخ شد و فحش رکیکی داد.

او فریاد زد:«هرزه ی بی حیا! بی احساس خراب! برو برای خودت یه شاه ماهی پیدا کن!»

شعیناز جلوتر آمد و پرسید:«اون چی گفت؟»

- دم درنمی آره!

- بهش بگو... بگو بره بخشکه!

- اون چی گفت؟

ویچر توضیح داد:«می خواد که خودت رو غرق کنی.»

فصل دوم

دندلایون آهی کشید و گفت:«چه حیف. خیلی دوست داشتم باهات بیام دریا؛ اما چه کار می تونم بکنم؟ بدجوری دریازده می شم! می دونی در زندگی ام تا حالا با یه پری دریایی حرف نزدم؟»

گرالت درحالی که بندهای لباسش را می بست، گفت:«می شناسمت؛ اما بااین حال شعرت رو می نویسی.»

- البته. همین حالا هم اولین بندش رو نوشتم. در شعر من، پری دریایی خودش رو فدای دوک می کنه: دمش رو تبدیل به پاهای کوچیک زیبا کرده؛ اما فداکاری اش باعث می شه صداش رو از دست بده. دوک بهش خیانت می کنه و تنهاش می ذاره. سایرن از غصه می میره و وقتی آفتاب بهش می خوره تبدیل به کف روی موج ها می شه...

- کی این چرت وپرت ها رو باور می کنه؟

دندلایون با غرولند گفت:«مهم نیست. من شعر رو به خاطر باورپذیری اش نمی نویسم. طوری می نویسم که تکون دهنده باشن. چرا دارم با تو درباره ی این چیزا حرف می زنم؟ تو هیچی نمی دونی. به جاش بگو ببینم، اگلوال چقدر بهت پول داد؟»

- هیچی بهم نداد. گفتش که به وظیفه ام عمل نکردم؛ که انتظار دیگه ای ازم داشته... گفت برای نتیجه دستمزد می ده، نه نیت خوب.

دندلایون سر تکان داد، به ویچر نگاه کرد و کلاهش را از سر برداشت. با غصه لب هایش را جمع کرد.

- این یعنی هنوز هم هیچ پولی نداریم؟

- این طور به نظر می رسه.

چهری دندلایون حتی به طرز دردناک تری درهم رفت. او نالید:«همه اش تقصیر منه. همه چیز تقصیر منه. گرالت، ازم عصبانی هستی؟»

نه، ویچر از دندلایون عصبانی نبود. اصلاً.

بااین حال، شکی نداشت که بدبختی هایشان به خاطر دندلایون بوده است. شاعر بود که اصرار داشت برای شرکت در مهمانی به چهار افرا(۱۳۵)بروند. به گفته ی او، شرکت کردن در مهمانی نیازی عمیق و طبیعی را در انسان برآورده می کرد. ترانه سرا ادعا می کرد که هرازگاهی، انسان باید همنوعش را در جایی ببیند که بشود خندید و آواز خواند، کباب و کوفته خورد و با دخترهای خیس عرق رقصید و بازی کرد. اگر افراد سعی می کردند این نیازها را به هر روشی و بدون سازماندهی برطرف کنند، آشوب عظیمی به پا می شد. جشن ها و مهمانی ها به همین دلیل ابداع شده بودند و وقتی جشن و مهمانی برگزار می شد، بهترین کار، شرکت در آن ها بود.

گرالت نخواسته بود روی او را زمین بیندازد، بااینکه در لیست نیازهای عمیق و طبیعی اش، شرکت در مهمانی ها جایی نزدیک به آخر لیست بود. او پذیرفت دندلایون را همراهی کند؛ چون در این جور مراسم ها ممکن بود کاری هم به تورش بخورد: مدت ها بود که کسی کاری از او نخواسته و کیسه ی پولش به طرز خطرناکی سبک شده بود.

گرالت، عصبانی کردن نگهبان ها را هم گردن دندلایون نمی انداخت. در این موضوع، خود گرالت هم بی تقصیر نبود: می توانست مداخله کند و جلوی مبارزه طلبی ترانه سرا را بگیرد؛ اما این کار را نکرده و ترجیح داده بود با نگهبان های زبان نفهم جنگل که با نام جنگل بان(۱۳۶)شناخته می شدند، روبه رو نشود. این گروه

که عضوهای داوطلب می پذیرفت، وظیفه ی هولناک شکار غیر انسان ها را برعهده گرفته بود. گرالت خمیازه کشان به داستان های آن ها در مورد الف ها، درایادها و پری های شیطانی که تیرباران یا سلاخی شده، یا از درخت ها دار زده شده بودند، گوش کرده بود. در عوض دندلایون که آشنایی اش با گرالت گستاخش کرده، ساکت نمانده بود. جنگل بان ها در ابتدا به اعتراض ها، شوخی ها و پیشنهادات نامعمول او واکنش بدی نشان نداده بودند. حرف های او فقط باعث خنده و قهقهه ی کشاورزانی که صحنه را تماشا می کردند، شده بود؛ اما وقتی ترانه سرا شعری را که همان لحظه ساخته بود، خواند و با این کلمات تمامش کرد: اگه اندازه شاخه مغز داری، پس حتماً تو یک جنگل بانی، دعوا و درگیری شروع شد. آلونکی که به عنوان مهمانسرا از آن استفاده می کردند، دود شد و رفت هوا. جوخه ای تحت فرمان بودیباگ کچل(۱۳۷)که چهار افرا جزو قلمرواش بود، مجبور به دخالت شد. به دستور او جنگل بان ها، دندلایون و گرالت مسئول جرائم صورت گرفته بودند و همچنین مسئول بلایی که بر سر یک دختر سرخ موی جوان آمده بود. دخترک را بعد از درگیری ها، پشت بوته های ـمحوطه درحالی که سرخ شده بود و احمقانه لبخند می ـزد پیداکرده بودند. خوشبختانه بودیباگ کچل دندلایون را می شناخت و با تخفیف بسیار، فقط جریمه ی مالی برایشان در نظر گرفت. بااین حال، پول هایشان ته کشید. آن ها همچنین مجبور شده بودند در اولین فرصت سوار بر اسب از چهار افرا فرار کنند تا آتش انتقام جنگل بان ها گریبان شان را نگیرد. جنگل بان ها از روستا تبعیدشده و در فکر انتقام بودند. در جنگل های اطراف، چهل نفر مشغول شکار بودند. گرالت اصلاً قصد نداشت هدف تیرهای جنگل بانان شود، تیرهایی که سر هارپون(۱۳۸)مانندشان زخم های وحشتناکی ایجاد می کرد.

چاره ای به جز گشت وگذار در روستاهای حاشیه ی جنگل نداشتند، گرالت امیدوار

بود بتواند در اینجاها کاری پیدا کند. آن ها راهی که از دریا می آمد را به سمت برمروورد(۱۳۹)ادامه دادند. متأسفانه، تنها کاری که گرالت پیداکرده بود مربوط به دوک اگلوال و شعیناز پری می شد که امکان سازش شان بسیار بسیار کم بود. حلقه ی طلای گرالت و سنجاق سینه ی الکساندریت(۱۴۰)دندلایون که یادگار یکی از روابط عاشقانه ی فراوانش بود، برای خریدن غذا فروخته شدند. باوجود مشکلات فعلی شان، گرالت از دندلایون هیچ دلخوری ای نداشت.

او گفت:«نه، دندلایون. من ازت عصبانی نیستم.»

دندلایون اصلاً باورش نمی شد. این سکوتِ ترانه سرا را که به ندرت ساکت می شد، توضیح می داد. دندلایون بعدازاینکه دوباره خورجینش را گشت، با دست به گردن اسبش ضربه زد. گرالت می دانست که چیز باارزشی پیدا نخواهد کرد. بوی غذایی که نسیم از مزرعه ای در آن نزدیکی می آورد، غیرقابل تحمل شده بود.

شخصی ناگهان داد زد:«ارباب! آهای، ارباب!»

گرالت برگشت و پاسخ داد.«بله؟»

از یک گاری دوچرخ که دو قاطر آن را می کشیدند و کنار جاده نگه داشته بود، مرد شکم گنده ای پایین آمد که کفش نمدی و کت سنگینی از جنس پوست گرگ به تن داشت.

مرد چاق نزدیک شد و با لحن خجالت زده ی گفت:«اوه... خب... من با شما نبودم، قربان، منظورم... ارباب دندلایون بود...»

شاعر کلاهِ پردارش را مرتب کرد و مغرورانه گفت:«خودم هستم. چه کار می تونم برات بکنم، دوست عزیز؟»

مرد فربه گفت:«باکمال احترام، ارباب، اسم من تلری دروهارد(۱۴۱)هستش، تاجر

ادویه و رئیس صنف محلی. موضوع اینه که پسرم گسپارد(۱۴۲)با دالیا(۱۴۳)، دختر مستوین(۱۴۴)، ناخدای نیروی دریایی شاهنشاهی نامزد کرده.»

دندلایون به طرز بی نقصی صورتش را جدی نگه داشت.«آه، تبریکات و بهترین آرزوهای من برای زوج خوشبخت رو پذیرا باشید. من چطور می تونم کمک کنم؟ به عنوان ساقدوش؟ این خواسته رو هیچ وقت رد نمی کنم.»

«چی؟ نه... اون نه... درواقع، جشن عروسی امشب برگزار می شه. زنم بود که می خواست شما رو به برمروورد دعوت کنه، ارباب دندلایون، مجبورم کرد... زن ها این طوری هستن دیگه. بهم گفت: تلری، ما باید به دنیا نشون بدیم که نادانی بر ما حاکم نیست، بلکه فرهنگ و هنر رو می شناسیم، مثلاً مثل فرهیخته ها جشن برگزار می کنیم، نه فقط فرصتی برای اینکه اِنقدر بنوشی تا بالا بیاری. من به اون زن احمق گفتم: همین حالا هم یک ترانه سرا دعوت کردیم، کافی نیست؟ اون گفت یه ترانه سرای معمولی کافی نیست؛ چون استاد دندلایون شخصیته که می تونه باعث بشه همسایه ها از حسادت بمیرن. ارباب؟ این افتخار رو به ما می دید؟ من به طور نمادین بیست وپنج تلار(۱۴۵)بهتون می دم... برای حمایت از هنر...»

دندلایون بعد از شنیدن این مورد آخر گفت:«گوش هام دارن اشتباه می شنون؟ من، از من می خواین نوازنده ی دوم باشم؟ یه نوازنده ی دیگه رو همراهی کنم؟ من؟ تا الان خودم رو اِنقدر پایین نیاوردم، بزرگوار؛ که فقط بیام تا همراه کس دیگه ای باشم.»

دروهارد سرخ شد و بالکنت گفت:«عذر می خوام، ارباب، خواسته ی من نیست، زنم... من بالاترین احترام رو برای شما قائلم...»

گرالت زیر لب گفت:«دندلایون، دور برندار. به اون سکه ها احتیاج داریم.»

شاعر با جدیت گفت:«به من نگو چه کار کنم. من دور برداشتم؟ من؟ تو هستی که هر روز کارهای خوب رو قبول نمی کنی! هیریخیس ها(۱۴۶)رو نمی کشی؛ چون نژادشون در خطره؛ درازبال ها(۱۴۷)؛ چون خطرناک نیستن، شب زی ها(۱۴۸)ازنظرت ساحره های مهربونن و اژدهایان خلاف عرف کاری ات هستن. فکر کن که منم برای خودم احترام قائلم! منم عرف شخصی خودم رو دارم!»

- دندلایون، ازت خواهش می کنم، به خاطر من. کمی فداکاری کن، رفیق، همین. قول می دم دفعه ی بعد سخت گیری نکنم. زود باش، دندلایون...

ترانه سرا ته ریشش را خاراند و به زمین نگاه کرد.

دروهارد جلوتر آمد و بلند گفت:«ارباب... این افتخار رو به ما بده. اگه بدون تو به خونه برگردم زنم هرگز منو نمی بخشه. خب... قیمت رو تا سی بالا می برم.»

دندلایون محکم گفت:«سی وپنج تا!»

گرالت لبخند زد و امیداوارنه بوی غذایی که از سمت مزرعه می آمد را استشمام کرد.

تلری دورهارد، سریع گفت:«باشه، باشه، ارباب.»آن قدر سریع گفت که واضح بود حاضر بوده قیمت را تا چهل هم بالا ببرد.«و خونه ام، ارباب، اگه دوست داشته باشید استراحت کنید، برای شماست و شما، قربان... افتخار آشنایی چه کسی رو دارم؟»

- گرالت از ریویا.

- شما هم دعوتید قربان، برای خوردن، نوشیدن...

دندلایون حرف او را قطع کرد.«البته، باکمال میل. راه رو بهمون نشون بده، دروهارد عزیز. بین خودمون باشه، ترانه سرای دیگه اسمش چیه؟»

- بانوی محترم اسی دیون(۱۴۹).

فصل سوم

گرالت دوباره آستینش را به سگک کمربندش و گل میخ های کتش کشید، موهایش را شانه و از پشت با یک بند آن را بست. کفش هایش را پاک کرد و کنار آن ها را به هم مالید.

- دندلایون؟

- بله؟

شاعر به پر مرغ ماهی خوار روی کلاهش دست کشید و کتش را صاف و مرتب کرد. هردوی آن ها نصف روز برای شستن لباس هایشان وقت صرف کرده بودند تا آبروی شان نرود.

- چیه، گرالت؟

- سعی کن طوری رفتار کنی که بعد از مهمونی بندازن مون بیرون، نه قبلش.

دندلایون عصبانی شد.«چه خنده دار. پیشنهاد می کنم حواست به کار خودت باشه. بریم؟»

- بزن بریم. شنیدی؟ یه نفر داره آواز می خونه. یه زنه.

- تازه الان فهمیدی؟ اون اسی دیونه، مشهور به چشم کوچولو(۱۵۰)ئه. تا حالا یه ترانه سرای زن ندیدی؟ آهان! داشت یادم می رفت، تو از جاهایی که هنر توشون موج می زنه فراری هستی. چشم کوچولو یه شاعر و خواننده ی بااستعداده، گرچه ایرادات واضحی هم داره، اگه بتونم به گوشام اعتماد کنم، باید بگم که واقعاً ایراد داره. چیزی که داره می خونه درواقع یکی از اشعار منه. فقط صبر کن، بذار اجرای منو بشنوه، حسادت رو توی اون چشم کوچولوش می بینی.

- دندلایون، رحم کن، می اندازن مون بیرون.

- دخالت نکن. این یه مسئله ی حرفه ایه. بیا بریم.

- دندلایون؟

- بله؟

- چرا بهش می گن چشم کوچولو؟

- خودت می بینی.

عروسی در یک انبار بزرگ برگزار می شد که بشکه های شاه ماهی و روغن ماهی آن را خالی کرده بودند. خوشه های داروَش و خلنگ تزیین شده با روبان تقریباً بوی ماهی را از بین برده بودند. اینجاوآنجا، طبق رسوم، حلقه های سیر آویزان کرده بودند که مثلاً خون آشام ها را بترسانند. میزها و نیمکت های کنار دیوارها با پارچه های سفید پوشانده شده بودند. در یک گوشه، آتش بزرگ و سیخ ها فراهم شده بودند. بااینکه شلوغ بود، همهمه نبود. بیش از پانصد نفر با ملیت ها و حرفه های مختلف، به همراه دامادی که صورتش خال خالی بود و داشت با نگاهش عروس را می بلعید، بی صدا در حال گوش دادن به آواز زیبای یک زن بودند که بالباس آبی ساده، روی یک سکو نشسته بود و می خواند، لوتی که روی زانویش بود همراهی اش می کرد. دختر نمی توانست بیش از هجده سال سن داشته باشد. موهای بلندش، طلایی تیره بودند. او با وارد شدن آن ها ترانه اش را تمام کرد و با حرکت سرش که موهایش را تکاند، تشویق کرکننده ی جمعیت را پاسخ داد.

دروهارد که بهترین لباس هایش را پوشیده بود به سراغ شان آمد و آن ها را به مرکز انبار برد.«بهتون خوشامد می گم، استاد، خوش آمدید و شما هم همین طور، جناب جرارد(۱۵۱)، باعث افتخاره... بله... اجازه بدید، خانم ها و آقایان عزیز! مهمون محترم ما که افتخار افتخار دادن رو به ما داده... استاد دندلایون، خواننده، ترانه سرا... و شاعر مشهور! با این افتخار عظیم به ما افتخار می ده... افتخار اینکه...»

فریاد شادی و تشویق قبل از خفه شدن دروهارد به کمکش آمد. دندلایون، با غرور

یک طاووس، رفتاری مناسب جشن را در پیش گرفت، تعظیم بلندبالایی کرد و برای دخترانی که، مانند مرغ های مزرعه، در ردیف اول نشسته بودند دست تکان داد. گروهی از پیشخدمت ها، از ردیف دوم او را زیر نظر داشتند. دخترها کم نیاوردند و طوری رفتار کردند که انگار با چسب نجاری یا چیزی شبیه آن به نیمکت چسبیده اند. بدون استثنا، کف دست هایشان را روی زانوهایشان گذاشته بودند و دهان شان باز مانده بود.

دروهارد صدا زد:«خب دیگه! بیاین، آبجو بنوشید، دوستان من! و میل کنید! اینجا، اینجا! به شکر...»

جمعیت مانند امواجی که به صخره ها می خورند به میزهای غذا هجوم بردند، دختری که لباس آبی پوشیده بود به زور راهش را از میان آن ها پیدا کرد. او گفت:«درود، دندلایون.»
از زمان سفرهایش با دندلایون، گرالت متوجه شده بود عبارت هایی شبیه چشمانی مانند ستارگان که ترانه سرا برای تعریف و تمجید از دخترها استفاده می کرد، مبتذل و پیش پاافتاده هستند؛ اما در مورد دیون، حتی کسی مانند گرالت که شعر و شاعری سرش نمی شد، باید اعتراف می کرد آن عبارت بسیار مناسب است. در یک صورت کوچک بانمک و مهربان که ویژگی خیلی خاصی نداشت، یک چشم آبی تیره می درخشید، زیبا، بزرگ، سحرآمیز. چشم دیگر اسی دیون زیر نیمی از موهای طلایی اش که تا گونه اش پایین می آمد، پنهان شده بود. او از روی عادت با تکان دادن سرش یا فوت کردن، موهای روی صورتش را مرتب می کرد: این طور بود که چشم دوم چشم کوچولو نمایان می شد، کاملاً مشابه با چشم دیگرش.

دندلایون با خنده پاسخ داد:«سلام، چشم کوچولو. شعر قشنگی خوندی. انگار کارهات رو کلی بهبود دادی. همیشه گفتم که وقتی یه نفر نمی تونه بنویسه، بهتره

اشعار دیگران رو قرض بگیره. معمولاً این کارو می کنی؟»

اسی دیون با لبخندی دندان های کوچک سفیدش را نشان داد و در جواب گفت:«نه زیاد، بعضی موقع ها اتفاق می افته. اون قدر که دوست دارم نه؛ چون معمولاً این انتخاب رو ندارم: متن ترانه ها ضعیفه و ملودی ها، بااینکه لذت بخش هستن و سادگی فروتنانه ای دارن یا شاید بشه گفت واقعاً سطحی هستن، انتظارات شنونده های منو برآورده نمی کنن. چیز جدیدی نوشتی، دندلایون؟ نشنیده باشم.»

ترانه سرا آهی کشید و پاسخ داد:«تعجبی نداره: من اشعارم رو در جاهایی می خونم که فقط بااستعدادترین و مشهورترین هنرمندها بهشون دعوت می شن: همون جاهایی که هرگز تو رو توشون ندیدم.»
اسی سرخ شد و موهایش را فوت کرد. او گفت:«بله، حقیقت داره که من خیلی به فاحشه خونه ها سر نمی زنم. فضای غمگینی دارن. اجرا در چنین جاهایی منو ناراحت می کنه؛ اما همینه دیگه. وقتی استعداد نداری، حق انتخاب شنونده هات رو هم نداری.»

نوبت دندلایون بود که سرخ شود. چشم کوچولو لبخند شادی زد و مرد شاعر را در آغوش کشید. ویچر غافل گیر شده بود؛ اما فقط کمی. نمی شد از همکاران دندلایون انتظار داشت که به اندازه ی او غیرقابل پیش بینی نباشد.

اسی در همان حال گفت:«دندلایون، پیر کودن دوست داشتنی! خوشحالم که می بینم سالمی، هم جسمی، هم روانی.»

دندلایون دختر ریزه را برداشت و طوری چرخاندش که چین های لباسش پیچ

خوردند.«عروسک، یا خدایان، عالی بودی. مدت ها بود که چنین شرارت فوق العاده ای رو ندیده بودم. بگومگوهات حتی از خوندنت هم بهتره. البته زیبا هم هستی!»

اسی موهایش را فوت کرد و نگاهی به گرالت کرد.«چند بار بهت گفتم که منو عروسک صدا نکنی، دندلایون؟ تازه، وقتشه که منو به همراهت که می بینم همکار ما نیست، معرفی کنی.»

دندلایون خندید و بلند گفت:«به این خاطر باید خدایان رو شکر کنیم. اون برای شاعری نه صدا داره نه ذوق، عروسک. در بهترین حالت، می دونه که چطور مشروب خوری و سفلیس رو باهم ترکیب کنه. اون نماینده ی گروه ویچرهاست: گرالت از ریویا. بیا، گرالت، بیا و دست چشم کوچولو رو ببوس.»
ویچر نزدیک آمد؛ اما نمی دانست چه کار باید بکند. بوسیدن دست معمولاً روی حلقه ی دوشس ها(۱۵۲)انجام می شد، زانو زدن جلوی آن ها لازم بود؛ اما در مورد زنانی که مقام های آنچنانی نداشتند. اینجا در جنوب، این کار نشانه ی عشق و علاقه محسوب می شد و فقط زوج های آشنا باهم آن را انجام می دادند؛ اما چشم کوچولو، با اشتیاق دستش را جلو آورد و انگشت هایش را به سمت پایین گرفت. ویچر ناشیانه دست او را گرفت و بوسید. گونه های اسی که یک چشمش خیره به گرالت بود، سرخ شدند.

دختر شاعر گفت:«گرالت از ریویا! تو با هر کسی همراه نمی شی، دندلایون.»
گرالت که می دانست شیوه ی بیانش بهتر از دروهارد نیست، گفت:«باعث افتخار منه، بانو...»

دندلایون نالید:«همه ی اینا بره به جهنم. چشم کوچولو رو بالکنت زبون و القابِ

بی خودی آزرده نکن. اسم اون اسی هستش و اسی، اینم گرالته. معرفی تموم شد. وقتشه که جدی بشیم، عروسک.»

- اگه یه بار دیگه بهم بگی عروسک، می زنم تو گوشت. این چیزهای جدی که می گی چی هستن؟

- باید ترتیب برنامه مون رو مشخص کنیم. پیشنهاد می کنم که نوبتی آوازهامون رو بخونیم. این بیشترین تأثیر رو می ذاره. البته، هر کس باید از اشعار خودش استفاده کنه.

- شاید.

- دروهارد چقدر بهت پول داده؟

- به تو ربطی نداره. کی باید شروع کنه؟

- من.

- موافقم. آهای! ببینید کی بهمون افتخار حضور داده! اون دوک اگلواله. همین الان اومد تو، ببینید.

دندلایون با شادی گفت:«هی، هی! کیفیت حضار رفت بالا؛ اما جای خشنودی هم نیست: اگلوال خیلی خسیسه. گرالت می تونه اینو تأیید کنه. دوک اصلاً دوست نداره سکه هاش رو از دست بده. مردم رو استخدام می کنه؛ اما وقتی بعدش موقع تسویه حساب می رسه...»

اسی موهایش را عقب زد و به گرالت نگاه کرد.«درباره اش شنیدم. توی بندر و لنگرگاه ها دارن در موردش حرف می زنن. شعیناز معروف رو می گید دیگه، آره؟»

اگلوال با حرکت سرش از نگهبانانی که برای ادای احترام رفته بودند، گذشت و

مستقیم به سمت دروهارد رفت. او را به یک گوشه کشید تا توجه مهمانان مرکز اتاق را جلب نکند. گرالت از گوشه ی چشم آن ها را نگاه می کرد. آن ها با صدای آهسته مکالمه می کردند؛ اما به نظر بسیار عصبی بودند. دروهارد مدام پیشانی اش را با آستین پاک می کرد، سرش را می چرخاند و گردنش را می خاراند. دوک، با چهره ای اخمو و عبوس، در جواب سؤال های او شانه بالا می انداخت.

اسی به گرالت نزدیک شد و آهسته گفت:«انگار ذهن دوک مشغوله. ممکنه مربوط به مسائل عشقی باشه؟ دعوای امروزش با پری دریایی معروف کوچولو؟ نظر تو چیه، ویچر؟»

گرالت که سؤال به طرز عجیبی غافل گیر و ناراحتش کرده بود، نگاهی پنهانی به شاعر انداخت.«ممکنه. هر کسی مشکلات خودش رو داره. همه نمی تونن با آواز خوندن توی مهمونی ها کارشون رو راه بندازن.»
کمی رنگ از چهره ی چشم کوچولو پرید. او موهایش را فوت کرد و نگاه ستیزه جویانه ای به گرالت کرد.

- با این حرف، می خواستی اذیتم یا فقط بهم توهین کنی؟
- هیچ کدوم. فقط خواستم سؤال دیگه ای در مورد اگلوال و مشکلاتش نپرسی که من نمی تونم جواب بدم.

چشم زیبای اسی دیون کمی باریک شد.«می فهمم. دیگه تو همچین مخمصه ای نمی اندازمت. سؤال هایی که دوست داشتم بپرسم رو دیگه نمی گم، گرچه راستش رو بخوای، فقط مقدمه ای بودن برای یه صحبت دوستانه؛ بنابراین بحث دیگه ای بین ما نیست. نترس، اینو به موضوع آهنگ های مهمونی ها تبدیل نمی کنم. برای خودم بس بود.»

او فوراً رویش را برگرداند و به سمت میزها رفت تا فاصله اش را حفظ کند.

دندلایون روی پا جابه جا شد و زمزمه کرد:«رفتارت باهاش دوستانه نبود، گرالت.»

ویچر پاسخ داد:«اعتراف می کنم که احمقانه بود. بی دلیل اذیتش کردم. شاید بهتر باشه برم معذرت خواهی...»

ترانه سرا صمیمانه گفت:«نرو، برخورد اول رو به این راحتی ها نمی شه درست کرد. بیا، به جاش آبجو می نوشیم.»

وقت آبجو نوشیدن نداشتند؛ چون دروهارد که مشغول حرف زدن با چند نفر بود، از آن ها جدا شد و به سمت شان آمد.

او گفت:«ببخشید، لرد جرارد، جناب دوک می خواد باهاتون صحبت کنه.»

- دارم می آم.

دندلایون آستین ویچر را گرفت.«گرالت، یادت نره.»

- چی؟

- قول دادی که هر نوع کاری رو بدون سخت گیری قبول کنی. خودت گفتی. چی بود، کمی فداکاری؟

- می دونم، دندلایون؛ اما از کجا می دونی که اگلوال...

- می تونم حسش کنم. یادت باشه، گرالت.

- باشه، دندلایون.

او همراه دروهارد به سمت کنج اتاق رفت، دور از مهمان ها. اگلوال روی یک سه پایه ی کوتاه نشسته بود. کنارش مرد سیه چرده ای بالباس هایی رنگین و ریش کوتاه مشکی قرار داشت. گرالت قبلاً متوجه او نشده بود.

دوک گفت:«باز هم همدیگه رو دیدیم، ویچر. بااینکه صبح قسم خوردم که دیگه باهم روبه رو نخواهیم شد؛ اما من ویچر دیگه ای سراغ ندارم. فقط تو هستی. با زلست(۱۵۳)آشنا شو، مباشر من در امر صید مروارید.»

مرد سیه چرده آرام گفت:«امروز صبح، می خواستم منطقه ی صید رو گسترش بدم. یه قایق سمت غرب از دست رفت، پشت دماغه، سمت دندان های اژدها.»

اگلوال اضافه کرد:«دندان های اژدها، دو شبه جزیره آتش فشانی ای هستن که از نوک دماغه بیرون زدن. از ساحل قابل دیدنن.»

زلست تأیید کرد:«درسته. ما معمولاً اون جا نمی ریم؛ چون سنگ و گرداب زیاد داره. غواصی خطرناکه؛ اما نزدیک ساحل، مروارید کمتر و کمتر شده. برای همین یه قایق و هفت سرنشین رو اون جا فرستادیم: دو تا ملوان و پنج غواص. اون شب، وقتی برنگشتن، نگران شدیم، بااینکه دریا مثل روغن صاف بود. دو تا زورق سریع فرستادم که قایق شناور رو پیدا کردن. هیچکی توش نبود. بدون هیچ ردی غیب شون زده بود. معلوم نبود چه اتفاقی افتاده؛ اما درگیری شده بود. کشتار. نشونه ها...»

ویچر پلک هایش را به هم زد.«چه نشونه هایی؟»

-خون روی عرشه رو گرفته بود.

دروهارد سوتی زد و با نگرانی دوروبرش را نگاه کرد.

زلست دندان هایش را به هم ساییید و صدایش را پایین آورد.«همون طور که گفتم، خون قایق رو گرفته بود. کشت وکشتار. یه چیزی افراد رو به قتل رسونده بود. شاید یه هیولای دریایی. آره، حتماً یه هیولای دریایی بوده.»

گرالت آهسته پرسید:«دزدای دریایی نبودن؟ یا صیادای مروارید رقیب؟ امکان این نبوده که بهشون حمله شده باشه و با چاقوهای عادی کشته شده باشن؟»

دوک پاسخ داد:«احتمالش نمی ره. تو این منطقه نه دزد دریایی هست و نه رقابتی. دزدهای دریایی ورنمی دارن تک تک سرنشین ها رو با خودشون ببرن. نه، گرالت، زلست درست می گه. این کار یه هیولای دریاییه، نه چیز دیگه ای. گوش

کن، مردم جرئت ندارن دریا برن، حتی جاهایی که شناخته شده و امن هستن. ترس مردم رو فلج کرده. توی بندر مگس پر نمی زنه. حتی کشتی ها و گالی ها(۱۵۴)هم بندر رو ترک نمی کنن. می فهمی، ویچر؟»

گرالت سر تکان داد.«می فهمم. کی اون جا رو بهم نشون می ده؟»

اگلوال دستش را روی میز گذاشت و با انگشت هایش ضرب گرفت.«آه! این حرفت رو دوست دارم. بالاخره از ویچر هم واکنشی دیدیم. بیاید درباره ی جزییات بحث نکنیم. می بینی دروهارد: یه ویچر خوب یه ویچر گرسنه ست. این طور نیست، گرالت؟ اگر دوست آوازه خونت نبود، امشب رو باید گرسنه می خوابیدی! این برات خبر خوبیه، مگه نه؟»

دروهارد سرش را خم کرد. زلست بدون احساس خاصی به او نگاه می کرد.

گرالت به سردی به اگلوال زل زد و گفت:«کی اون جا رو بهم نشون می ده؟»

لبخند دوک محو شد.«زلست. کی کارت رو شروع می کنی؟»

- فردا صبح. توی اسکله باش، جناب زلست.

- بله، ارباب ویچر.

دوک با لبخند مسخره ی مجددی دست هایش را به هم مالید.«عالیه. گرالت، امیدوارم کارت با این هیولا بهتر از شعیناز پیش بره. آهان، یه چیز دیگه. حق ندارید درباره ی این موضوع حرفی بزنید. نمی خوام بی خودی و بیشتر از این، رعب و وحشت راه بیفته. مفهومه، دروهارد؟ اگه بفهمم دهن لقی کردی، زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون.»

- می فهمم، دوک.

اگلوال بلند شد.«خوبه. من قبل از اینکه جشن تون رو خراب کنم و به شایعات دامن بزنم می رم. بدرود، دروهارد، بهترین آرزوها رو برای زوج جوون دارم.»

- ممنون، دوک.

اسی دیون که روی یک سه پایه نشسته بود و تعداد زیادی شنونده دورش حلقه زده بودند، ترانه ی زیبا و خاطره انگیزی در مورد بدبختی های زنی که مورد خیانت قرارگرفته بود را برای شان می خواند. دندلایون که به یک ستون تکیه داده بود، چیزی زیر لب زمزمه می کرد و گام ها و سیلاب ها را با انگشت می شمرد.

او پرسید:«خب، کار پیدا کردی؟»

«آره.»ویچر وارد جزییات نشد، می دانست که ترانه سرا اهمیت خاصی به آن ها نمی دهد.

- بهت گفتم که بوی پول رو حس می کنم. خوبه، خیلی خوبه. هم تو یه کم درمی آری هم من. می تونیم به خودمون برسیم. بعد برای جشنواره ی برداشت محصول می ریم سیداریس(۱۵۵)؛ اما یه لحظه اجازه بده: یه چیز جالب روی نیمکت دیدم.

گرالت نگاه شاعر را دنبال کرد؛ اما به جز ده دوازده دختری که با دهان های باز نشسته بودند، چیز جالبی ندید. دندلایون کتش را صاف و کلاهش را کج کرد و درحالی که کاملاً در نقشش غرق شده بود، به سمت نیمکت رفت. او با حرکتی سریع از خدمتکارانی که به سمتش می آمدند جاخالی داد و با لبخند ملیحی کارش را شروع کرد.

اسی دیون ترانه اش را تمام کرد. تشویق جمعیت او را بدرقه کرد، همچنین یک کیسه پول کوچک و دسته ای بزرگ از گل های داودی که کمی پژمرده شده بودند.

ویچر وارد جمع مهمان ها شد، منتظر فرصتی بود تا بتواند خود را به میز غذاها برساند. او با ناامیدی محو شدن شاه ماهی ترش، دلمه ی کلم، سر سرخ شده ی

ماهی کاد، تکه گوشت های گوسفند، برش های سالامی، برش های سالمون دودی و ژامبون را تماشا کرد؛ مشکل این بود که هیچ جای خالی ای وجود نداشت. دخترهای جوان و پیشخدمت ها با هیجان دور دندلایون جمع شدند و از او خواستند آواز بخواند. او با لبخندی ریاکارانه و طفره رفتن دروغین، جواب شان را داد.

گرالت بالاخره پا بر روی ادبش گذاشت و موفق شد پشت میز بنشیند؛ پیرمردی که به شدت بوی سرکه می داد، در یک حرکت برای خالی کردن جا نزدیک بود کل نیمکت و سرنشین هایش را به زمین بزند و گرالت این وسط موفق شد بنشیند. ویچر برای خوردن صبر نکرد، او در یک چشم برهم زدن اولین بشقابی که دستش بهش می رسید را خالی کرد. مردی که بوی سرکه می داد بشقاب دیگری را به سوی او هل داد. گرالت، برای تشکر از او، مجبور شد به سخنرانی طولانی و آتشینی در مورد جوانان و زمانه ی مدرن گوش کند. مرد آزادی های اجتماعی را برابر با باد شکم می دانست. گرالت به زحمت چهره اش را عادی نگه داشته بود.

اسی به دیوار تکیه داده بود، در میان شاخه های داروش و در حال کوک کردن لوتش. ویچر مردی جوان که یک نیم تنه ی پارچه ای پوشیده بود را دید که به سمت او خم شد و با لبخند چیزی گفت. اسی به او نگاهی انداخت و لب های زیبایش را جمع کرد، با چند کلمه ی سریع جواب داد. مرد جوان ابتدا خشکش زد، بعد فوراً چرخید و دور شد. گوش هایش که به سرخی یاقوت شده بودند تا مدت زیادی در اتاق نیمه تاریک می درخشیدند.

مردی که بوی سرکه می داد، ادامه داد:«... وحشت، روسیاهی و تحقیر. یه بادشکم گنده، قربان.»

گرالت بشقابش را با تکه ای نان پاک کرد و خیلی جدی گفت:«مطمئنم شما درست می گید.»

دروهارد از مرکز اتاق فریاد زد:«عالی جنابان و اربابان بزرگوار، مؤدبانه تقاضای سکوت می کنیم. استاد دندلایون مشهور، باوجود خستگی و بیماری خفیف، برامون ترانه ی معروف ملکه مارین(۱۵۶)و کلاغ سیاه رو می خونه! اجرا به خواسته ی دوشیزه وورکا(۱۵۷)هستش، دختر عزیز آسیابان مون که به گفته ی استاد دندلایون، نمی شه تقاضاش رو رد کرد.»

دوشیزه وورکا، یکی از دختران روی نیمکت که زیبایی چندانی نداشت، در یک چشم برهم زدن محبوب قلب ها شده بود. صدای بلند تشویق، بادشکم های متعدد مردی که بوی سرکه می داد را در خود گم کرد. دندلایون منتظر سکوت کامل شد، سپس با مقدمه ای دراماتیک، بدون اینکه از دوشیزه وورکا چشم بردارد خواندن را آغاز کرد. دختر جوان بیت به بیت جذاب تر می شد. گرالت فکر کرد: کمی ابراز علاقه تأثیر بیشتری از تمام کِرم ها و اسانس های جادویی ای که ینفر توی مغازه اش در ونگربرگ می فروشه، داره.

او متوجه شد که اسی وارد حلقه ی شنونده های دندلایون شد و پنهانی در ایوان غیبش زد. انگیزه ی عجیبی باعث شد گرالت مؤدبانه میز را ترک کند و دنبالش برود.

دختر شاعر آرنج هایش را روی نرده گذاشته و به آن تکیه داده بود. سرش را بین دست های لاغرش نگه داشته بود. نگاهش در امواج دریا که زیر نور ماه و چراغ های بندر می درخشیدند، غرق شده بود. چوب های زیر پای گرالت غژغژ کردند. اسی صاف ایستاد.

گرالت دید لب های او مانند هنگام حرف زدنش با مردی که نیم تنه ی پارچه ای داشت، جمع شدند. ویچر با لحن خشکی گفت:«ببخشید، نمی خواستم مزاحمت بشم.»

شاعر موهایش را عقب زد و با لبخند گفت:«مزاحم نیستی. من اینجا نیومدم که خلوت کنم، فقط هوای تازه می خوام. دود و هوای خفه تو رو هم اذیت می کنه؟»

- یه کم؛ اما چیزی که بیشتر اذیتم می کنه اینه که باعث ناراحتی ات شدم. اومدم ازت معذرت خواهی کنم، اسی. یه شانس دیگه برای صحبت دوستانه می خوام.

اسی دستش را روی نرده گذاشت و گفت:«این منم که باید معذرت خواهی کنم. خیلی تند واکنش نشون دادم. همیشه اتفاق می افته: نمی تونم خودم رو کنترل کنم. منو ببخش و بذار یه بار دیگه باهات صحبت کنم.»

گرالت جلو رفت و کنار او به نرده تکیه داد. انگار گرما از وجود ترانه سرا ساطع می شد و بوی خفیف گل شاه پسند. گرالت آن رایحه را دوست داشت، گرچه نه به اندازه ی بوی یاس و انگور فرنگی.

شاعر ناگهان پرسید:«دریا تو رو یاد چی می اندازه، گرالت؟»

ویچر همان لحظه پاسخ داد:«به یاد نگرانی.»

- چه جالب. تو به نظرم خیلی آروم و خوددار می رسی.

- نگفتم که خودم نگران می شم. پرسیدی که دریا چی رو برام تداعی می کنه.

- تداعی ها تصویری از روح هستن. من می دونم: من یه شاعر هستم.

گرالت که می ترسید احساس اضطراب دوباره کار دستش بدهد، فوراً پرسید:«دریا برای تو مثل چیه؟»

اسی کمی فکر کرد و گفت:«حرکت همیشگی. تغییر و یه معما؛ راز. چیزی که نمی

تونم بفهممش؛ اما می تونم به هزار طریق توی هزار شعر ازش تعریف کنم، بدونه اینکه عمق وجودش رو درک کنم. آره، احتمالاً همینه.»

بوی شاه پسند قوی تر و قوی تر می شد. گرالت گفت:«پس تو هم نگرانی رو حس می کنی، بااینکه خیلی آروم و خوددار به نظر می رسی...»

شاعر سرش را برگرداند، موهایش کنار رفتند و چشم های زیبایش به گرالت خیره شدند.

- من نه آرومم نه خوددار.

همه چیز ناگهان اتفاق افتاد، بدون هشدار. گرالت دستش را جلو برد تا روی شانه ی او بگذارد؛ اما کمرش را محکم گرفت. ویچر سریع؛ اما بی عجله جلو رفت. اسی ناگهان خشکش زد، بدنش را صاف کرد، دست های ویچر را گرفت تا آن ها را از کمرش بردارد.

- چرا... چه فایده ای داره؟

مویش کنار رفت و از پشت آن، چشمان درشت چشم کوچولو نمایان شدند. ویچر صورتش را به او نزدیک کرد. پیشانی شان به هم برخورد کرد. در آن لحظه، اسی دستان گرالت را رها نکرد؛ آن ها طوری که انگار می رقصیدند، دورهم چرخیدند.

سپس دختر راحت و بی دردسر دوباره به نرده تکیه داد و سرش را بین دستانش گذاشت. گرالت ناگهان احساس حماقت وحشتناکی کرد و حسش باعث شد جلوتر نرود.

ترانه سرا بدون اینکه برگردد با لحن سردی پرسید:«چرا؟ چرا اون کارو کردی؟»

او از گوشه ی چشم گرالت را نگاه کرد. ویچر می دانست راه اشتباه را رفته است،

حسی می کرد روی لایه ی نازکی از خزه و علف ایستاده که هرلحظه ممکن بود زیر بار دورویی، دروغ، فریب و لاف زنی فروبریزد.

اسی تکرار کرد:«چرا؟»

گرالت پاسخی نداد.

- دنبال یکی می گردی که شب رو باهاش بگذرونی؟

او باز هم پاسخ نداد. اسی برگشت و شانه اش را لمس کرد.

ترانه سرا گفت:«بیا برگردیم داخل.»در لحنش احساس مشخصی شنیده نمی شد؛ اما گرالت که فشار روحی شدیدی را حس می کرد، گول لحن آرام او را نخورد.«قیافه ات رو اون طوری نکن: هیچ اتفاقی نیفتاد. من دنبال یه مرد برای خوش گذروندن نمی گردم. احساس گناه نکن، باشه؟»

- اسی...

- بیا بریم، گرالت. حضار دارن سومین آهنگ خارج از برنامه رو از دندلایون درخواست می کنن. دیگه نوبت منه. آوازم...

اسی با نفسش موهایش را عقب زد، نگاه عجیبی به گرالت کرد.

- آوازم برای توئه.

فصل چهارم

ویچر تظاهر به شگفت زدگی کرد.«آه! برگشتی خونه؟ فکر کردم امشب دیگه نمی آی.»

دندلایون چفت در را انداخت، لوت و کلاه مزین به پرش را از یک میخ آویزان کرد. بعد کتش را درآورد، آن را تکاند و روی چند کیسه که در کنج اتاق کوچک بودند انداخت. به جز آن کیسه ها، یک تشک و کپه ی بزرگی از کاه، اتاق اثاثیه دیگری نداشت: حتی شمع هم چکه و موم آن روی زمین جمع شده بود. دروهاد، دندلایون را می ستود؛ اما نه آن قدر که اتاقی واقعی به او بدهد.

دندلایون کفش هایش را درآورد و پرسید:«چرا فکر نمی کردی امشب برگردم؟»

- فکر می کردم زیر پنجره ی بانو وورکا آواز بخونی، همون دختره که تمام شب مثل سگ بهش زل زده بودی.

ترانه سرا خندید و پاسخ داد:«آهای، آهای! واقعاً که چقدر می تونی احمق و نفهم باشی! من اصلاً علاقه ای به وورکا ندارم. فقط خواستم حسادت بانو آکرتا(۱۵۸)که فردا می خوام برم سراغش جلب بشه. یه کم برو کنار.»

دندلایون کنار گرالت دراز کشید و پارچه ی ضخیمی که روی او بود را به سمت خود کشید. ویچر که خشم عجیبی را حس می کرد، سرش را به سمت پنجره برگرداند. حتی باوجود تارعنکبوت ها هم می توانست ستاره ها را ببیند.

شاعر پرسید:«چت شده؟ از کی تا حالا اینکه من دنبال دخترها هستم ناراحتت می کنه؟ می خوای مثل درویدها سوگند پاکی بخورم؟ یا شاید...»

- اِنقدر اداواطوار در نیار. من خسته ام. نمی بینی که بعد از دو هفته برای اولین بار ملحفه داریم و زیر سقف خوابیدیم؟ اینکه فردا کسی به زور بیدارت نمی کنه تو رو

به وجد نمی آره؟

دندلایون شروع کرد:«من وقتی تنهایی رو یه تشک بخوابم انگار توی قبرم. شادی ناقص... شادی ناقص به چه دردی می خوره؟»

گرالت غرولند آرامی کرد. دندلایون که از صدای خودش خوشش آمده بود، صحبت شبانگاهی اش را ادامه داد.«شادی ناقص... مثل بوسه ای که قطع بشه... ببینم، چرا دندون هات رو بهم می کشی؟»

- تو واقعاً حوصله سر بری، دندلایون: تنها چیزهایی که می تونی درباره شون صحبت کنی تختخواب، دخترها، بدن شون، شادی ناقص و بوسه هایی که سگ های فرستاده ی والدین عروس های حواس پرت قطع شون کردن هستش. به نظر می رسه که نمی تونی جلوی خودت رو بگیری. فقط کم عقلی و غریزه ی جنسیت باعث می شه بتونی تصنیف بنویسی، شعر بگی و بخونی. این طرف تاریک استعدادته.

ویچر با لحن تندی حرف زده بود.

دندلایون به راحتی متوجه حال او شد و با آرامش پاسخ داد:«آهان! این باید به خاطر اسی دیون، چشم کوچولوی ما باشه. اون چشم کوچولوی زیباش رو به ویچر انداخته و همه چیز رو به هم ریخته. ویچر جلوی پرنسس خودش رو کامل باخته و به جای اینکه خودش رو مقصر بدونه، بی دلیل منو سرزنش می کنه.»

- خیلی چرت وپرت می گی، دندلایون.

- نه، دوست من. اسی خیلی روت تأثیر گذاشته. انکارش نکن. من ایرادی توش نمی بینم؛ اما مراقب باش که قدم اشتباه برنداری. اون کسی که تصور می کنی نیست. اگر استعدادش طرف های تاریک داشته باشه، اون چیزهایی نیستن که تو

فکر می کنی.

ویچر گفت:«می بینم که خیلی خوب اونو می شناسی .»

- خیلی خوب؛ اما نه اون طور که فکر می کنی.

- واقعاً به این اعتراف کردی؟

ترانه سرا بدنش را کش داد و دستانش را روی گردنش گذاشت.«من چشم کوچولو رو تقریباً از وقتی بچه بود می شناسم. برای من... اون مثل خواهر کوچیکمه. تکرار می کنم: کارهای احمقانه با اون نکن. بهش خیلی آسیب می رسونی؛ چون اون هم به تو علاقه پیداکرده. اعتراف کن که می خوایش.»

گرالت با لحن سردی گفت:«حتی اگه این طور بود هم، من مثل تو درباره ی این چیزها حرف نمی زنم. من در مورد این موضوعات ترانه نمی نویسم. از اینکه در موردش بهم گفتی ممنونم. باعث شد که مرتکب یه اشتباه احمقانه نشم. حالا دیگه بسه. تا جایی که به من مربوط می شه، موضوع تموم شده.»

دندلایون یک لحظه ساکت ماند؛ اما گرالت همراهش را خوب می شناخت.

شاعر بالاخره گفت:«می دونم، همه چیز رو می فهمم.»

- تو هیچی نمی فهمی، دندلایون.

- می دونی مشکلت چیه؟ تو انگار چیزی هستی که نیستی. غیرعادی بودن و متفاوت بودنت رو به رخ می کشی. اینو به خودت تحمیل می کنی، نمی دونی که ازنظر افراد عادی، تو خودت جزء معمولی ترین کسانی هستی که تا حالا زندگی کردن. چه فرقی می کنه که واکنش هات سریع ترن، مردمک هات توی نور آفتاب عمودی می شن، مثل گربه می تونی توی تاریکی ببینی و می تونی هر جادویی که بلدی رو اجرا کنی؟ به من چه؟ من یه زمانی مهمانسراداری رو می شناختم که می تونست ده دقیقه به طور مداوم بگوزه و با این روش ملودی سرود بیا، بیا، ستاره ی

صبح رو بنوازه. به جز این استعدادش، اون یه مهمانسرادار عادی بود که زن و بچه و یه مادربزرگ فلج داشت.

- می تونی توضیح بدی که این چه ربطی به اسی دیون داره؟

- البته. تو اشتباهی خیال کردی که چشم کوچولو به دلایل مبهم و مشکوک بهت علاقه مند شده که با شیفتگی مخصوص به اسب های تک شاخ، گوساله های دو سر و سمندرهای جادویی به تو نگاه می کنه. در اولین فرصت با سرکوفت زدن ناعادلانه و بی رحمانه دشمنی اش رو جلب کردی؛ حمله ای که نکرده بود رو پاسخ دادی. با چشم های خودم دیدم! شاهد اتفاقات بعدش نبودم؛ اما متوجه شدم اتاق رو ترک کردید و وقتی برگشتید گونه های اون سرخ بود. بله، گرالت. می گم که چه اشتباهی کردی. به خیال خودت می خواستی از ابراز علاقه ی اون انتقام بگیری. بعد خواستی از علاقه ی اون سوءاستفاده کنی.

- بازم می گم: داری شر و ور می گی.

ترانه سرا بدون اینکه از روی تشک تکان بخورد، ادامه داد:«سعی کردی بهش نشون بدی که عشق ورزیدن به یه هیولا، یه جهش یافته، یه ویچر چطوریه. خوشبختانه، اسی نشون داد که از تو باهوش تره و دلسوزی شدیدی نسبت به حماقتت بروز داد؛ چون دلایلش رو درک می کنه. درغیراین صورت با چشم کبود از ایوون برمی گشتی.»

- حرفت تموم شد؟

- تموم شد.

- باشه، شب بخیر.

- می دونم چرا بی قراری و دندون هات رو به هم می کشی.

- البته، تو همه چیز رو می دونی.

- می دونم اِنقدر زجر کشیدی که دیگه توانایی درک یه زن معمولی رو نداری. ینفر تو رو زیر شستش نگه داشته؛ شیطون می دونه که توی اون چی می بینی.

- بسه دیگه، دندلایون.

- واقعاً، یک دختر معمولی مثل اسی رو ترجیح نمی دی؟ مگه اون ساحره ها چی دارن که اسی نداره؟ سن و سال؟ شاید چشم کوچولو در اوایل جوونی اش باشه؛ اما حداقل سنش همون قدره که نشون می ده. می دونی یه بار ینفر بعد از چند لیوان نوشیدن بهم چی گفت؟ گفت اولین باری که با یه مرد بوده سالی بود که گاوآهن اختراع شد!

- داری دروغ می گی. ینفر فقط به اندازه ی طاعون به تو علاقه داره. هرگز برای تو چنین اعترافی نمی کرد.

- درست می گی. من دروغ گفتم. اعتراف می کنم.

- لازم نیست اعتراف کنی؛ من خوب می شناسمت.

- تو فکر می کنی که منو خوب می شناسی . فراموش نکن که طبیعت انسان می تونه پیچیده باشه.

ویچر که نیمه خواب بود آه کشید.«دندلایون، تو فقط یه آدم بدبین، یه دختربازِ کثافت و یه دروغگو هستی. باور کن، در مورد تو هیچ چیز پیچیده ای وجود نداره. شب بخیر.»

- شب بخیر، گرالت.

فصل پنجم

- زود بیدار شدی، اسی.

شاعر لبخند زد و موهایش که در اثر باد آشفته شده بود را با دست نگه داشت. او آرام در اسکله جلو آمد، مراقب بود روی سوراخ هایی که تخته چوب های کهنه ایجاد کرده بودند پا نگذارد.

- نمی تونستم در برابر میل دیدن کار یه ویچر مقاومت کنم. فکر می کنی یه فضول به دردنخورم؟ خب، اعتراف می کنم: واقعاً کمی کنجکاو شدم. کارت چطور پیش می ره؟

- کدوم کار؟

اسی گفت:«اوه، گرالت! کنجکاوی و استعداد من در جمع کردن و دریافت اطلاعات رو دست کم گرفتی. همین حالا هم درباره ی حادثه ای که برای ماهیگیرها اتفاق افتاده می دونم؛ جزییات آخرین قراردادت با اگلوال رو می دونم. همچنین می دونم دنبال سکانداری می گردی که تو رو به ساحل دندان های اژدها ببره. کسی رو پیدا کردی؟»

گرالت قبل از اینکه تصمیم به سخن گفتن بگیرد، یک لحظه او را برانداز کرد.«نه. کسی رو پیدا نکردم.»

- می ترسن؟

- آره.

- بدون گذشتن از دریا چطوری می خوای شناسایی رو انجام بدی؟ اگه نتونی عبور کنی، چطور پهلوی هیولایی که مسئول مرگ ماهیگیرهاست رو قلقلک می دی؟

گرالت دست دختر را گرفت و از اسکله دورش کرد. آن ها در ساحل سنگی قدم

زدند، بین قایق هایی که در ساحل رهاشده بودند. در طول ردیف تورهایی که از دیرک ها آویزان بودند و در بین انبوه ماهی های مُرده که بادآورده بود. گرالت در کمال تعجب متوجه شد که همراهی با دختر نه آزاردهنده بود و نه نگران کننده. همچنین امیدوار بود که مکالمه ای آرام و خوشایند، خاطره شان در ایوان را محو کند؛ علاوه بر این، حضور اسی در اسکله نشان می داد که گرالت را نمی خواهد. ویچر خوشحال بود.

او با تکرار کلمات دختر گفت:«نمی دونم چطور پهلوی هیولا رو قلقلک بدم... دانشم در مورد کژریختی شناسی(۱۵۹)دریایی خیلی محدوده.»

- جالبه. تا جایی که من می دونم، در دریا هیولاهای خیلی بیشتری از خشکی هست، چه ازنظر تعدادی و چه گونه هاشون. به نظر ویچرها خوب توی آب می تونن شکار کنن.

- این طور نیست.

- چرا؟

گرالت گلویش را صاف کرد و سرش را برگرداند.«دسترسی انسان ها به اقیانوس خیلی جدیده. ویچرها به طور خاص، در زمان اولین جوامع، روی خشکی موردنیاز بودند. ما به مبارزه با موجودات دریایی عادت نداریم، بااینکه حقیقت داره که وحشی ترین موجودات به وفور زیر آب پیدا می شن. قابلیت های ویچرها در برابر این هیولاهای دریایی کافی نیست. این جانورها یا خیلی بزرگ هستن، یا پوسته شون بیش ازحد ازشون محافظت می کنه، یا توی محیط شون خیلی راحت هستن. یا هر سه تا باهم.»

- در مورد هیولایی که ماهیگیرها رو کشته چی فکر می کنی؟ حدسی می زنی؟

- ممکنه یه کراکن باشه.

رنگ چشم کوچولو پرید و آب دهانش را قورت داد.«نه، کراکن قایقی که سالم و با رد خون پیداشده بود رو درب وداغون می کرد. فکر نکنم بی هدف بشه گمانه زنی کرد. من کنار دریا بزرگ شدم... بیشتر از یکی دو تا جونور دیدم.»

- یه ماهی مرکب عظیم ممکنه افراد رو توی آب پرت کرده باشه...

- اون طوری خون دیده نمی شد. گرالت، اون نه ماهی مرکبه، نه گاوماهی نه لاک پشت-اژدها(۱۶۰)؛ چون هیولای ما نه قایق رو تخریب کرده و نه برش گردونده. شاید توی دریا دنبال مجرم گشتن اشتباه باشه.

ویچر به این موضوع فکر کرد. او گفت:«تحسینت می کنم، اسی.»

شاعر سرخ شد.

گرالت ادامه داد:«درست می گی. حمله ممکنه از آسمون بوده باشه: یه پرنده اژدها(۱۶۱)، گریفین، وایورن(۱۶۲)، پوست گستر(۱۶۳)یا دیپلورای عظیم الجثه(۱۶۴). حتی شاید یه...»

اسی حرف او را قطع کرد.«ببخشید، ببین کی داره می آد...»

اگلوال داشت از ساحل خارج می شد. لباس هایش خیس خالی بودند. خشمش با دیدن آن ها انگار دوچندان شد.

اسی تعظیم مؤدبانه ای کرد؛ ولی گرالت سرش را کج کرد و با مشت به سینه اش چند ضربه زد.

اگلوال تفی انداخت و با غرولند گفت:«سه ساعت روی صخره ها منتظر بودم، تقریباً از زمان طلوع آفتاب. خبری از شعیناز نشد. سه ساعت مثل احمق ها روی صخره ها ایستاده بودم و اومدن موج ها رو نگاه می کردم.»

ویچر زیر لب گفت:«که این طور... متأسفم.»

دوک صدایش را بالا برد.«متأسف؟ متأسف؟ اما همه چیز تقصیر توئه. تو بودی که کارو خراب کردی. تو همه چیز رو بهم زدی.»

-چی رو بهم زدم؟ من فقط مترجم بودم...

اگلوال با عصبانیت حرف او را قطع کرد.«همه ی اینا بره به جهنم!»او به نیم رخ ایستاد، نیم رخی شاهانه که سزاوار قرار گرفتن روی یک سکه بود.«بهتر بود که اصلاً سراغ تو نمی اومدم. ممکنه حرفم عجیب به نظر برسه؛ اما من و شعیناز وقتی مترجم نداشتیم همدیگه رو بهتر درک می کردیم، می فهمی؟ اما... می دونی حالا توی شهر چی می گن؟ شایعه شده که مرگ ماهیگیرها به خاطر دعوای من با سایرنه. اینکه یه انتقام جویی بوده.»

ویچر با لحن سردی گفت:«مزخرفه.»

دوک فریاد زد:«از کجا بدونم مزخرفه؟ به جز چیزهایی که تو بهم گفتی، چی می دونم؟ می دونم که قادر به چه کارهایی هستش؟ چه هیولاهایی ممکنه توی اعماق صداش رو بشنون؟ لطفاً بهم ثابت کن که مزخرفه. به جای خوش وبش کردن توی ساحل برو کارت رو بکن...»

گرالت خشمگین شد.«کار؟ چطوری؟ سوار بشکه بشم و از دریا عبور کنم؟ زلست ملوان ها رو با بدترین شکنجه ها و چوبه ی دار تهدید کرد... کاری از دست من برنمی آد: هیچ کس نمی خواد منو ببره. خود زلست هم اشتیاقی برای این کار نداره...»

اگلوال حرف او را قطع کرد و فریاد زد:«چطوریش به من چه ربطی داره؟ این کار توئه! مگه ویچرها ساخته نشدن تا مردم عادی خودشون به جنگ هیولاها نرن؟ من تو رو اجیر کردم و باید ازم اطاعت کنی، وگرنه با یه ترکه تا انتهای مرزهای تحت اختیارم دنبالت می کنم!»

چشم کوچولو، بااینکه به نظر رنگش پریده بود و دستانش می لرزید، با صدای آهسته ای گفت:«آروم باش، جناب دوک و اِنقدر گرالت رو تهدید نکن. دندلایون و من افتخار اینو داریم که پادشاه اتین سیداریس(۱۶۵)رو جزو یکی از دوستان مون بدونیم. اون یکی از طرفدارهامون و یه هنرمند نوپا و با ذوقه. پادشاه اتین یه فرمانروای روشنفکره که به تصنیف های ما نه فقط به عنوان موسیقی و آهنگ، بلکه به عنوان سرگذشت انسانیت نگاه می کنه. جناب دوک، می خوای جزئی از این سرنوشت باشی؟ من می تونم کمکت کنم.»

اگلوال یک لحظه با چهره ای سرد و بی احساس به شاعر نگاه کرد. او بالاخره با لحنی که بسیار آرام تر و سنجیده تر شده بود گفت:«ماهیگیرهایی که مُردن زن و بچه داشتن. بقیه هم وقتی گرسنگی به شکم شون فشار بیاره به دریا برمی گردن. صیادهای مروارید، صدف، لابستر و ماهیگیرها، همه شون. دیر یا زود به دریا برمی گردن؛ اما بعدش امن وامان به خونه برمی گردن؟ تو چی فکر می کنی، گرالت؟ و شما، بانو دیون؟ حتماً تصنیف خیلی زیبایی می سازی: ویچر بیهوده توی ساحل ایستاده و بچه ها رو نگاه می کنه که کنار قایق های خونین گریه می کنن.»

رنگ اسی حتی بیشتر پرید. او موهایش را عقب داد، آن را فوت کرد و آماده شد تا جواب بدهد؛ اما ویچر قبل از اینکه شاعر بتواند دهانش را باز کند، دستش را گرفت.

گرالت گفت:«بسه دیگه. توی فوران این کلمات، فقط یه چیز واقعاً مهمه: تو منو اجیر کردی، اگلوال و من مأموریت رو قبول کردم. اگه قابل انجام باشه، انجامش می دم.»

دوک با صدای آهسته ای پاسخ داد:«منتظرش هستم. بدرود. با سپاس، بانو دیون.»

اسی تعظیم نکرد، فقط سر تکان داد. اگلوال با پشت خمیده و لباس های خیس، سمت بندر به راه افتاد. گرالت متوجه شد که هنوز دست شاعر را گرفته و او سعی نمی کرد دستش را رها کند. گرالت خودش دستش را رها کرد. اسی که رنگ ورویش به حالت عادی برگشته بود، برگشت و به او نگاه کرد.

شاعر گفت:«راضی کردنت به خطر کردن خیلی سخت نیست، فقط چند کلمه در مورد زن ها و بچه ها کافی بود؛ اما بااین حال بازهم ما درباره ی بی احساس بودن ویچرها صحبت می کنیم، گرالت. اگلوال به بچه ها، زن ها یا سالمندان اهمیتی نمی ده. تنها چیز مهم براش اینه که ماهیگیری و صید مروارید از سر گرفته بشه؛ چون هر روزی که این طوری بگذره؛ یعنی به اون سودی نمی رسه. فقط کافیه از کودکان گرسنه حرف بزنه تا تو جونت رو به خطر بندازی...»

گرالت حرف او را قطع کرد.«اسی، من یه ویچرم. شغلم اینه که جونم رو به خطر بندازم. این به بچه ها هیچ ربطی نداره.»

- اِنقدر تظاهر نکن.

- چرا باید این کارو بکنم؟

- اگه واقعاً اون طور که تظاهر می کنی یه حرفه ای خونسرد بودی، سعی می کردی چونه بزنی. تو حتی به پول هم اشاره نکردی؛ اما حرف زدن در این مورد بسه. حالا چه کار کنیم؟

- بیا قدم بزنیم.

- باکمال میل. گرالت؟

- بله...

- بهت گفتم که کنار دریا بزرگ شدم. می تونم یک قایق رو برونم...

- فراموشش کن.

- چرا؟

گرالت با لحن محکم تری تکرار کرد.«فراموشش کن.»

- می تونی مؤدبانه تر بهم بگی.

- می تونم؛ اما فکر می کنی که... آه، فقط شیطون می دونه چرا. من فقط یه ویچر بی احساس هستم. جون خودم رو به خطر می اندازم، نه کس دیگه ای رو.

اسی دندان هایش را به هم سایید و سرش را به دو طرف تکان داد. باد دوباره موهایش را به هم ریخت. گیسوی پیچ خورده ی طلایی اش یک لحظه صورتش را پوشاند.«فقط می خواستم کمک کنم.»

- می دونم. ممنونم.

- گرالت؟

- بله...

- اگه شایعات در مورد اگلوال حقیقت داشته باشن چی؟ می دونی که سایرن ها همیشه اهلی نیستن. مواردی بودن که...

- نمی تونم اینو باور کنم...

چشم کوچولو که کاملاً تمرکز کرده بود، ادامه داد:«ساحره های دریایی، نیادها(۱۶۶)، مردمان و پری های دریایی. کی می دونه چه کارهایی ازشون برمی آد؟ شعیناز انگیزه داشت.»

گرالت واضح گفت:«باور نمی کنم.»

- باور نمی کنی یا نمی خوای باور کنی؟

گرالت پاسخی نداد.

اسی با لبخند عجیبی پرسید:«و سعی می کنی که یه حرفه ای خونسرد به نظر برسی؟ کسی که شمشیر، راهش رو مشخص می کنه؟ اگه بخوای، می تونم بهت بگم واقعاً کی هستی.»

- می دونم واقعاً کی هستم.

اسی با لحن مهربانی گفت:«تو احساساتی هستی، نگرانی رو حتی در اعماق روحت حس می کنی. چهره ی سنگی و صدای یخی ات منو گول نمی زنه. احساساتی بودنت باعث می شه بترسی شمشیرت رو روی کسی که مستحقش نیست بلند کنی...»

گرالت آرام گفت:«نه، اسی. به من به عنوان موضوع یه تصنیف سوزناک، در مورد درگیری های درونی یه ویچر نگاه نکن. من شاید دوست داشته باشم که این جوری باشه؛ اما نیست. آموزش ها و عرف کاری من هرگونه معضل اخلاقی رو حل می کنه. من در این مورد کاملاً آماده هستم.»

اسی با عصبانیت گفت:«از این حرف ها نزن! نمی فهمم چرا سعی می کنی که...»

گرالت دوباره حرف او را قطع کرد.«اسی، نمی خوام در مورد من تصورات غلط داشته باشی. من یه شوالیه ی سرگردون نیستم.»

- یه قاتل بی رحم و بی احساس هم نیستی.

او با خونسردی پاسخ داد:«نه، نیستم، برخلاف چیزی که بعضی از مردم فکر می کنن. احساسات و شخصیت والای من نیست که منو از یه قاتل بالاتر می بره، بلکه غرور، خودخواهی و تکبر یه حرفه ایه که ادعای دلاوری داره. کسی که کاملاً باور داره، عرف و عادت های سرد همیشگی بر احساسات غلبه دارن و جلوی اشتباه کردن رو می گیرن. باعث می شن در هزارتوی خوش نقش ونگار خوبی و پلیدی یا

نظم و آشوب، گم نشی. نه، اسی، احساساتی بودن مربوط به خودت می شه. این یکی از ویژگی های حرفه ی توئه، مگه نه؟ فکر می کنی که سایرن مهربون به نظر می رسه؛ اما نگرانی که با خدشه دار شدن غرورش، ممکنه به صیادهای مروارید حمله کنه و بخواد انتقام بگیره. اولش دنبال توجیه می گردی، می خوای یه جوری از گناهش بگذری... فکر اینکه یه ویچر با دستور دوک یه سایرن زیبا رو به قتل برسونه تنت رو به لرزه می ا ندازه، فقط به خاطر اینکه تسلیم احساساتت شدی. ویچر چنین احساسات و تناقضاتی رو نداره. اگه معلوم بشه که سایرن مقصر بوده، ویچر اونو نمی کشه؛ چون عرف این اجازه رو بهش نمی ده. عرف تمامی معضل ها رو حل می کنه.»

چشم کوچولو ناگهان سرش را بلند و به او نگاه کرد. شاعر به نجوا گفت:«تمامی معضل ها؟»

گرالت فکر کرد: اون درباره ی ینفر می دونه. همه چیزو می دونه. دندلایون، دهن گشاد لعنتی...

آن ها به همدیگر نگاه کردند.

پشت چشم های لاجوردی ات چی پنهون کردی، اسی؟ کنجکاوی؟ شیفتگی به دیگری؟ نیمه های پنهان استعدادت چی هستن، چشم کوچولو؟

ترانه سرا گفت:«عذر می خوام، سؤال احمقانه و بی فکرانه ای بود. انگار که من حرف تو رو باور می کنم. بیا برگردیم. باد داره تا مغز استخونم رو می سوزونه. دریا انگار داره بالا می آد.»

- که این طور. می دونی، اسی، جالبه...

- چی جالبه؟

- می تونم قسم بخورم که سنگ هایی که اگلوال روی اونا با سایرن ملاقات می کرد بزرگ تر و نزدیک تر به ساحل بودن. من دیگه اونا رو نمی بینم.

اسی گفت:«مد داره اتفاق می افته، آب به زودی به صخره می رسه.»

- از صخره بالا می ره؟

- آره، جزرومد آب در اینجا بیشتر از ده آرش هستش؛ چون دهانه ی رود و آبشاخه تحت تأثیر پژواک های آبی هستن. ملوان ها با عنوان پدیده ازش یاد می کنن.

گرالت به سمت دماغه و دندان های اژدها که زیر ضربه های امواج خروشان بودند نگاه کرد. او پرسید:«اسی، آب کی پایین می آد؟»

- چرا؟

- چون... همینه، فهمیدم. آره، درست می گی. آب از ی-لبه اون سطح صاف زیرش بیرون می زنه.

- لبه ی چی؟

- یه جور سطح صاف که کف دریا تشکیل شده و مثل یه قله بالا می آد...

- و دندان های اژدها...

-... درست روی ستیغ اون هستن.

- و با راه رفتن می شه بهشون رسید.

- چقدر وقت دارم؟

چشم کوچولو صورتش را درهم کشید.«نمی دونم. می تونی از مردم اینجا بپرسی؛ اما فکر نکنم این ایده ی خوبی باشه. ببین: بین ساحل و دندان ها پر از سنگه. تمام منطقه پر از شکاف و دره های زیر آبه. موقع جزر، اونا تبدیل به مسیل ها و گودی های پر از آب می شن. نمی دونم می شه که...»

صدای شلپ شلوپ از سمت صخره ها که تقریباً ناپیدا شده بودند، شنیده شد و بعد یک فرآیند آهنگین.

سایرن که باوقار سوار بر امواج بود، با دمش ضربه ی آرامی به آب زد و صدا زد:«سپیدموا!»

گرالت با بالا بردن دستش از او استقبال کرد.«شعیناز.»

پری دریایی به سمت صخره ها شنا کرد. بدنش را در میان امواج کف آلود صاف نگه داشت، موهایش را با هردو دست عقب داد و چیزی را ازنظر پنهان نگذاشت. گرالت به اسی دیون که کمی سرخ شده بود نگاهی انداخت. شاعر سرش را پایین انداخته و انگار مشغول بررسی بدن خودش بود.

شعیناز نزدیک تر آمد و خواند:«عشق من کجاست؟ باید اینجا باشه.»

- اومد، سه ساعت منتظر شد و رفت.

سایرن که تعجب کرده بود با چهچهه گفت:«رفت؟ منتظر من نشد؟ حتی نتونست سه ساعت ناقابل رو تحمل کنه؟ همون طور که فکر می کردم: یه ذره هم ازخودگذشتگی نداره! چه هیولایی! و تو... تو اینجا چه کار می کنی، سپیدمو؟ اومدی که با عشقت قدم بزنی؟ زوج جذابی هستید. فقط حیف که پاهاتون ریخت تون رو خراب کرده.»

- ایشون عشق من نیست. ما خیلی همدیگه رو نمی شناسیم.

شعیناز با تعجب گفت:«واقعاً؟ چه بد. واقعاً زوج زیبایی می شدید. اون کیه؟»

چشم کوچولو، با صدایی چنان آهنگین و موزون که خواندن های گرالت در برابر آن مثل قورقور به نظر می رسید، گفت:«اسم من اسی دیونه. من یه شاعرم. از دیدنت خوشحالم، شعیناز.»

سایرن جوان با کف دست هایش به آب کوبید و بلند خندید. او فریاد زد:«چقدر زیبا! تو زبون ما رو بلدی! شما انسان ها واقعاً منو شگفت زده می کنید. ما خیلی باهم تفاوت نداریم.»

ویچر کمتر از سایرن تعجب نکرد، گرچه می توانست حدس بزند اسی که دانش بیشتری از او داشت، زبان کهن، زبانی الفی سایرن ها، ساحره های دریایی و نیادها که در ملودی هایشان استفاده می کردند را بداند. همچنین متوجه شد پیچیدگی ملودی ها که برای او بسیار دشوار بودند، چشم کوچولو را اصلاً به زحمت نمی انداختند.

گرالت گفت:«شعیناز، ما تفاوت هایی داریم، بااینکه خون در رگ های هردومون در جریانه! کی... کی صیادهای مروارید رو نزدیک اون دو سنگ کشت؟ بهم بگو!»

سایرن شیرجه زد، آب را به هم کوبید و دوباره روی سطح پدیدار شد. صورت زیبایش ناگهان به طرز هولناکی درهم رفت. او با صدای گوش خراشی فریاد زد:«سرنوشت رو وسوسه نکنید! نزدیک پلکان(۱۶۷)نرید! شما نه! با اونا درگیر نشید! شما نه!»

- چی؟ چرا ما نه؟

سایرن به پشت روی موج ها افتاد و تکرار کرد.«شما نه!»

آب در اثر برخورد او بالا پاشید. آن ها یک بار دیگر دمش را دیدند، باله ی باریکش باز شد و به سطح موج ها خورد. سایرن در عمق آب ناپدید شد.

چشم کوچولو موهای به هم ریخته اش را صاف کرد. بی حرکت ایستاد، در فکر فرورفته بود.

گرالت گلویش را صاف کرد و گفت:«نمی دونستم اِنقدر خوب می تونی به زبان کهن صحبت کنی.»

اسی با لحن تلخی پاسخ داد:«نمی تونستی بدونی. ما خیلی همدیگه رو نمی شناسیم، مگه نه؟»

فصل ششم

دندلایون اطرافش را نگاه کرد و مثل یک سگ شکاری بو کشید.«گرالت... این بوی گند چیه؟ حسش می کنی؟»

ویچر بینی اش را بالا کشید و گفت:«نه، واقعاً نه... من جاهای بدبوتری هم رفتم. این فقط بوی دریاست.»

ترانه سرا سرش را برگرداند تا بین سنگ ها تف کند. آب در شکاف های بین سنگ ها کف می کرد و می چرخید، مسیل های ماسه ای که موج ها شسته بودن شان را نمایان می کرد.

- به نظر می رسه همه چیز به طور مناسبی خشکه، گرالت؛ اما اون همه آب کجا رفت؟ این جزرومد لعنتی چطوری کار می کنه؟ تا حالا از خودت اینو پرسیدی؟

- نه. به چیزهای مهم تری فکر می کردم.

دندلایون کمی به خود لرزید.«من فکر می کنم که در عمیق ترین نقطه ی اقیانوس لعنتی یه هیولای عظیم پنهان شده، یه موجود فلس دار چندش آور، یه وزغ بزرگ که روی صورت زشتش شاخ داره. هرچند وقت یه بار اون آب و هر چی که توش هست رو قورت می ده: ماهی، فُک، لاک پشت، همه چی. بعدازاینکه همه اش رو قورت داد و پایین کشید، آب بیرون می ده؛ جزرومد به خاطر اینه. نظرت چیه؟»

- نظرم اینه که تو یه احمق واقعی هستی. ینفر یه بار به من توضیح داد که جزرومد مربوط به ماه می شه.

- چه اراجیفی! دریا و ماه چه ربطی به هم دارن؟ فقط سگ ها به خاطر مرگ زیر ماه زوزه می کشن. اون دروغگو داشته مسخره ات می کرده، گرالت. به هرحال این اولین بارش نیست.

ویچر پاسخی به حرف های دندلایون نداد. او مسیل های صخره ای را نگاه کرد که بعد از پایین رفتن دریا، نم داشتند و می درخشیدند. آب به بالا و پایین رفتن ادامه می داد؛ اما به نظر می رسید می توانند عبور کنند.

او بلند شد و شمشیری که پشتش بود را جابه جا کرد.«خب، وقتشه مشغول به کار بشیم. نمی تونیم صبر کنیم؛ چون آب دوباره بالا می آد. دندلایون، هنوز اصرار داری که با من بیای؟»

- آره. موضوع تصنیف ها رو نمی شه همین طوری الکی پیدا کرد. تازه، فردا تولد عروسکه.

- ربطش رو نمی فهمم.

- چه بد. ما، آدم های عادی، موقع تولد به همدیگه هدیه می دیم. از اون جایی که پول برای خریدن چیزی نداریم، باید یه چیزی ته دریا پیدا کنم.

- یه شاه ماهی؟ یا کیسه ماهی؟

- واقعاً می تونی احمق باشی. کهربا، اسب دریایی یا یه صدف خوشگل براش پیدا می کنم. نیت ام مهمه: نشانه ای از توجه و محبت. من از چشم کوچولو خوشم می آد و دوست دارم خوشحالش کنم. تو اینو نمی فهمی؟ خودم هم حدس می زدم. بیا. تو جلو بیفت؛ چون هرلحظه ممکنه یه هیولا حمله کنه.

ویچر از دیوار سنگی که پوشیده از خز لزج بود پایین رفت.«باشه، من جلو می رم که خطری به تو نرسه. این نشانه ی توجه و محبت منه. فقط یادت باشه: اگه فریاد زدم، برای نجات جونت فرار کن و سر راه شمشیرم قرار نگیر. ما اینجا دنبال اسب های دریایی نیستیم، می خوایم با یه هیولای قاتل روبه رو بشیم.»

آن ها به سمت کف مسیل پایین رفتند، گاهی باید در آبی که روی ترک ها و در چاله های پر از ماسه و جلبک جمع شده بود، پا می گذاشتند. برای اینکه وضعیت از این هم بهتر شود، باران شروع شد: گرالت و دندلایون خیلی زود سرتاپا خیس شدند. ترانه سرا همه اش توقف می کرد تا با ترکه ای چوب بین ماسه ها و جلبک ها را بگردد.

- اوه، نگاه کن، گرالت، یه ماهی. به شیطون لعنت، کاملاً قرمزه. اینجا هم یه مارماهی کوچیک هست. اون چیه؟ مثل یه شپش تابانه و این... یا خدایان! گرالت!

ویچر فوراً برگشت، دستش به سمت دسته ی شمشیرش رفت. جمجمه ی یک انسان بود، سفید و ماسه ها آن را جلا داده بودند. دندلایون با دیدن یک کرم بزرگ که در کاسه ی چشم آن خزید به خود لرزید و فریاد ناخوشایندی کشید. ویچر شانه بالا انداخت و به سمت سکوی سنگی ای که موج ها نمایان کرده بودند راه افتاد. جلوتر، دو دندان اژدها مثل کوه سر به فلک کشیده بودند. او با دقت نگاه کرد. زمین پر بود از خیارهای دریایی، صدف و جلبک. در چاله ها و سوراخ ها، چترها و ستاره هایی دریایی موج می خوردند. خرچنگ های کوچک که مانند مرغ های مگس خوار رنگارنگ بودند، درحالی که پاهایشان را تکان می دادند از آن ها می گذشتند.

گرالت در دوردست یک جسد دید که بین سنگ ها افتاده بود. قفسه سینه ی مرد غرق شده که خرچنگ ها داخل و بیرونش را به گند کشیده بودند، همراه با خزه ها حرکت عجیبی داشت. جسد مطمئناً بیشتر از یک روز نبود که آنجا افتاده بود؛ اما خرچنگ ها طوری پاره پاره اش کرده بودند که بررسی چشمی آن به نتیجه ی خاصی نمی رسید. ویچر، بدون هیچ حرفی مسیرش را عوض کرد تا با آن روبه رو

نشود. دندلایون متوجه نشد.

شاعر به گرالت ملحق شد. تف کرد و کلاه خیسش را چلاند.«بوی فساد می آد، چه بارون شدیدی هم هست. سرده. لعنتی، سرما می خورم و صدام رو از دست می دم...»

- اِنقدر شکایت نکن. اگه می خوای برگردی، فقط کافیه رد پامون رو دنبال کنی.

پشت دندان های اژدها، یک سکوی آهکی بود که به گودالی عظیم ختم می شد. امواج آرام در آن به چشم می خوردند، آب تا آنجا پایین رفته بود.

دندلایون به اطراف شان نگاه کرد.«آه، ویچر! هیولا اِنقدر عقل داشته که هنگام جزر به عمق دریا بره. حتماً فکر کردی اینجا دراز کشیده و منتظره بیای شکمش رو پاره کنی.»

- خفه شو.

ویچر به سمت لبه ی سکو رفت و بااحتیاط زانو زد، صدف های ریزی که روی صخره را پوشانده بودند در دست گرفت. چیزی ندید. آب تیره بود و سطحش به خاطر بارش باران آشفته و کدر بود.

دندلایون وارد یکی از فرورفتگی های داخل صخره شد، مُصرترین خرچنگ ها را با پا کنار زد؛ اطرافش را نگاه کرد و انگشت هایش را روی دیوارهای سنگی که پوشیده از خزه های آزاد و انواع صدف بودند کشید.

- آهای، گرالت!

- چیه؟

- این صدف ها رو نگاه کن. مروارید دارن، مگه نه؟

- نه.

- مگه تو می دونی؟

- نه.

- پس قبل ازنظر دادن یه کم فکر کن. مطمئنم که صدف های مرواریددار هستن. من یه کم مروارید جمع می کنم. حداقل کارمون یه کم سود داره، نه فقط سرمای بی رحم. درست می گم، گرالت؟

- جمع کن. هیولا به صیادهای مروارید حمله می کنه. تو هم جزو همین دسته هستی.

- می خوای از من به عنوان طعمه استفاده کنی؟

- به جمع کردن ادامه بده. صدف های بزرگ تر رو بردار. اگه مروارید نداشته باشن حداقل می تونیم توی سوپ ازشون استفاده کنیم.

- بعدش چی؟ من فقط مروارید می خوام... صدف ها می تونن برن به جهنم... لعنت بهشون! این کوفتی ها رو چطور می شه باز کرد؟ چاقو داری، گرالت؟

- تو حتی چاقو هم با خودت نیاوردی؟

- من یه شاعرم، نه آدمکش. آه، ولش کن، فعلاً می ذارم شون توی کیفم، بعداً مرواریدهاشون رو درمی آریم. آهای، تو! از سر راهم برو کنار!

خرچنگی که دندلایون به آن لگد زد از بالای سر گرالت پرواز کرد و در آب افتاد. گرالت که نظرش به حجم سیاه آب جلب شده بود، آرام در طول لبه ی سکو شروع به حرکت کرد. صدای ضربات دندلایون به سنگ برای جدا کردن صدف ها را می شنید.

- دندلایون! بیا اینجا، نگاه کن!

شکستگی سکو با زاویه ی قائم به اتمام می رسید و داخل دریا فرومی رفت. زیر سطح آب، می شد تخته سنگ های بزرگ مرمرین را دید، کناره های آن ها با خزه ها و نرم تنان پوشانده شده بود و شقایق های دریایی در محیط آبی شان، مثل گل هایی در باد موج می خوردند.

- اون چیه؟ شبیه یه پلکانه.

دندلایون که تحت تأثیر قرارگرفته بود، زمزمه کرد:«واقعاً هم یه پلکانه. آره. پلکانی که به یه شهر زیر آب می رسه... درست مثل ایس(۱۶۸)افسانه ای که زیر امواج فرورفت. افسانه ی شهر اعماق: ایس روی آب رو شنیدی؟ من یه تصنیف زیبا می نویسم که رقبام از حسادت بترکن. باید همه اش رو ببینم... نگاه کن، یه جور موزاییک... یه چیز حکاکی شده یا قالب گیری شده. یه نوشته است؟ برو کنار.»

- دندلایون! مراقب زیر پات باش، لیز می خوری...

- معلومه که نمی خورم! درهرحال خیس خالی شدم. نگاه کن، کم عمقه... روی پله ی اول آب فقط تا کمر بالا می آد و عرضش اندازه ی اتاق رقصه. اوه، لعنتی!

گرالت فوراً داخل آب پرید و دندلایون را از گردن گرفت.

دندلایون که به نفس نفس افتاده بود، توضیح داد:«روی این کثافت لیز خوردم.»بین دستان او یک صدف باریک و صاف بود، به رنگ آبی براق و پوشیده از خزه.«روی پله ها پُرن. رنگ شون زیباست، مگه نه؟ آهای، بذارش توی کیفت؛ برای من همین حالا هم پر شده.»

گرالت باخشم فریاد زد:«همین حالا ازاینجا برو! برگرد روی سکو، دندلایون. این بازی نیست.»

- ساکت. چیزی شنیدی؟ اون چی بود؟

گرالت شنیده بود. صدا از پایین می آمد، از اعماق آب. خفه و بم؛ اما کوتاه و زودگذر، به زور می شد آن را شنید، مثل صدای یک ناقوس بود.

دندلایون بالای سکو رفت و زمزمه کرد:«یه ناقوس، به ریشش قسم... درست گفتم، گرالت. اون ناقوس ایس زیر آبه، ناقوس شهر ارواح که آب صداش رو خفه می کنه. ما رو به یاد جهنمی ها می ا ندازه...»

- خفه شو، باشه؟

صدا دوباره شنیده شد؛ اما نزدیک تر.

دندلایون پشت لباسش را چلاند و ادامه داد:«... ما رو به یاد سرنوشت وحشتناک مون می اندازه. صدای ناقوس مثل یه هشداره...»

ویچر دیگر به حرف های دندلایون توجه نکرد تا روی حس ششم اش تمرکز کند. چیزی را حس می کرد یا حضور چیزی را.

دندلایون زبانش را کمی بیرون آورد، نشانه ی تمرکز کردن یک هنرمند.«یه هشداره... هشداری که... همم... ما فراموشش نمی کنیم...همم... همم... همینه، ساختمش!»

قلب ناقوس ناشنواست، آوای مرگ است که می شنوی

آه ای مرگ، تن دادن به تو به است از فراموشی...

آب کنار ویچر منفجر شد. دندلایون جیغ کشید. از میان کف ها هیولایی چشم قلمبه بالا آمد که می خواست با سلاحی تیز و دندانه دار ـ شبیه یک داس ـ به گرالت حمله کند. گرالت در همان لحظه ای که آب شروع به بالا آمدن کرد، شمشیرش را کشیده بود. او با یک چرخش گردن شُل و فلس دار هیولا را برید. ویچر درست به موقع برگشت و جانور دیگری را دید که از آب بیرون آمد، سرش زیر

کلاهخود عجیبی بود و چیزی شبیه زره مسی و پوشیده از زنگار به تن داشت.

گرالت با ضربه ی عرضی شمشیرش سرنیزه ی کوتاهی که به سمتش می آمد را قطع کرد، در امتداد همان حرکت، به دهان پر از دندان ایکتیوسور(۱۶۹)ضربه زد و با پاشش آب، به سمت لبه ی سکو عقب پرید.

- فرار کن، دندلایون!

- دستت رو بده به من!

- فرار کن، لعنتی!

جانور بعدی با صدای فش فش میان امواج ظاهر شد، شمشیری خونین در پنجه ی سبز و زمختش بود. ماهیچه ی پشت گرالت با جنبشی او را از لبه ی سکوی صدف گرفته دور کرد و اجازه داد که در حالت نبرد قرار بگیرد؛ اما جانور که چشمانی شبیه ماهی داشت بی حرکت باقی ماند. اندازه اش مشابه گرالت بود، آب تا کمرش بالا می آمد؛ اما کاکل بزرگی روی سرش بود و آبشش هایش کاملاً باز بودند، این باعث می شد بزرگ تر به نظر برسد. چهره ی درهم رفته اش بیش از هر چیز، شبیه لبخندی بی رحمانه بود.

جانور بدون توجه به دو جسدی که روی آب غوطه ور بودند، شمشیرش را به رخ کشید، قبضه ی ساده ی آن را در هر دو دست گرفته بود. هیولا با نمایش کاکل و آبشش های زیبایش، شمشیرش را بامهارت در هوا چرخاند. گرالت زمزمه ی سلاح را در آب شنید. جانور قدمی به جلو برداشت و موجی که ایجاد کرد به سمت گرالت آمد. گرالت نیز در پاسخ شمشیرش را چرخاند، قدمی به جلو برداشت و کم نیاورد.

انگشت های بلند و فرز جانور دریایی روی قبضه ی شمشیرش چرخیدند. هیولا شانه هایش که با مس و فلس محافظت می شدند را پایین آورد، خودش را تا

سینه در آب فروبرد و سلاحش را زیر آب پنهان کرد. ویچر شمشیرش را با هر دو دست گرفت _ دست راست زیر قبضه ی آن و دست چپ در انتهای _قبضه و آن را کمی به سمت کنار بالا آورد، بالای شانه ی راستش. او به چشم هیولا خیره شد؛ اما چشمان عقیق مانند به جز عنبیه ای به شکل قطره ای اشک چیز دیگری نداشتند، مانند فلز سرد و صیقلی، بدون هیچ احساس یا تمایلی، بدون نشان دادن هدف حمله.

از اعماق زیرین پلکان صدای ناقوس های جهنمی آمد، واضح تر، نزدیک تر. هیولا به جلو خیز برداشت و شمشیرش را از آب بیرون کشید. به سمت کنار و پایین حمله کرد، بسیار سریع تر ازآنچه انتظار می رفت. گرالت شانس آورد: او حدس زده بود که ضربه از سمت راست خواهد آمد. او با حرکت رو به پایین شمشیرش آن را دفع کرد، چرخشی به بدنش داد و سلاحش را چرخاند، طوری که کف تیغه ی آن جلوی شمشیر حریفش را گرفت. در آن لحظه، همه چیز به این بستگی داشت که کدام یک از آن ها با حرکت انگشت هایش روی قبضه ی شمشیر، می تواند از حالت دفاع به موضعی هجومی برسد. هردو مبارز برای واردکردن ضربه ی نهایی، وزن خود را روی پای راست شان انداخته بودند. گرالت می دانست که هردو به یک اندازه سریع هستند؛ اما جانور دریایی می توانست دامنه ی وسیع تری را پوشش دهد.

ویچر از کنار ضربه ای به میان تنه ی آن زد و با چرخشی سریع برای دفاع در برابر سلاح دشمن، به آسانی از حمله ی بی هدف و ناامیدانه ی هیولا جاخالی داد. جانور بدون ایجاد کردن هیچ صدایی دهان ماهی مانندش را باز کرد و سپس زیر لکه ی قهوه ای و قرمزی که روی آب ایجادشده بود دفن شد.

دندلایون فریاد زد:«دستت رو بده به من، زود باش! چند تا دیگه دارن به سمت

مون شنا می کنن! من اونا رو می بینم!»

ویچر دست راست ترانه سرا را گرفت، از آب بیرون آمد و روی سکوی سنگی رفت.

پشت سرش یک موج بزرگ پدیدار شد.

اولین نشانه ی مد.

آن ها به سرعت از آب در حال بالا آمدن فرار کردند. گرالت برگشت و چند موجود دریایی دیگر را دید که از آب سر برآوردند و درحالی که با استفاده از پاهای قدرتمندشان پرش های تندی می کردند، به گروه تعقیب پیوستند. گرالت بدون هیچ حرفی سرعتش را بیشتر کرد.

دندلایون که آب تا زانوهایش بالاآمده و راه رفتن برایش سخت شد، به نفس نفس افتاده بود. او ناگهان تلوتلو خورد و افتاد. ترانه سرا با استفاده از دست های لرزانش، در میان گیاهان دریایی تقلا می کرد. گرالت کمربندش را گرفت و او را از آب کف آلود بیرون کشید.

ویچر فریاد زد:«فرار کن! من جلوشون رو می گیرم!»

- گرالت!

- فرار کن، دندلایون! آب شکاف رو می بنده و نمی تونیم از دست شون دربریم! فرار کن، وگرنه کشته می شی!

دندلایون با ناله ای دوباره شروع به دویدن کرد. ویچر به دنبالش رفت، امیدوار بود که هیولاها تعقیب را متوقف کنند. در برابر همه ی آن ها، هیچ شانسی نداشت.

جانورها در لبه ی شکاف به او رسیدند؛ چون شناگرها در آب بسیار راحت تر بودند؛

اما گرالت که با گرفتن سنگ های لغزان جلو می رفت، در آب خروشان هرلحظه سرعتش کندتر می شد. او در گودالی که دندلایون جمجمه را در آن پیداکرده بود متوقف شد.

گرالت ایستاد و چرخید، سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. نوک شمشیرش گیجگاه اولی را سوراخ و دومی که نوعی تبر در دست داشت را پاره پاره کرد. سومی پا به فرار گذاشت.

ویچر سعی کرد باعجله از مسیل بالا برود؛ اما موجی قدرتمند و چرخان با صدای بلندی شکاف را پر کرد، سنگ ها را به هم ریخت و او را همراه با حرکتش پایین کشید. او بعد از برخورد با یکی از جانوران دریایی، به آن لگد زد. یک چیزی پاهایش را گرفت و او را به سمت اعماق کشید. شانه ی ویچر به صخره خورد؛ او درست به موقع چشم هایش را باز کرد و پیکر محو مهاجمانش و برق زدن دو چیز را دید. با شمشیرش اولی را دفع کرد و به طور غریزی با دست چپش دومی را گرفت. احساس شوک و درد وجودش را فراگرفت و بعد آب شور دهانش را پر کرد. با پایش به سمت پایین ضربه زد. درحالی که به سمت سطح آب شنا می کرد، با انگشتانش نشان را کشید. صدای خفه ی انفجار گوشش را پاره کرد. درحالی که بادست وپاهایش به آب ضربه می زد، اندیشید: اگه ازاینجا زنده بیرون برم، اگه بتونم فرار کنم، به دیدن ین در ونگربرگ می رم، سعی می کنم یه کار دیگه بکنم... اگه زنده بیرون برم...

فکر کرد صدای یک شیپور یا ترومپت را می شنود.

موجی که دوباره با انفجار وارد شکاف شد او را با صورت روی یک صخره انداخت. گرالت حالا به وضوح صدای شیپور و فریادهای دندلایون را می شنید که از همه طرف می آمد. او آب شور را از بینی اش فین کرد، اطرافش را نگریست و موهای

خیسش را از روی صورتش کنار زد.

گرالت متوجه شد در محلی است که گشت وگذارشان را از آن شروع کرده بودند. با شکم روی سنگریزه ها خوابیده بود. در همه طرف، امواج کف سفید ایجاد می کردند.

پشت سرش، در مسیلی که در همین مدت تبدیل به خلیجی کوچک شده بود، یک دلفین قهوه ای روی موج ها می رقصید. سایرن جوان روی آن سوار بود، موهای سبز مایل به خاکستری اش در باد موج می زد. پیکر باشکوهی داشت.

سایرن در صدف حلزونی بزرگی که در دست داشت دمید و بعد خواند:«سپیدمو! زنده هستی؟»

ویچر که مبهوت شده بود، گفت:«زنده ام.»
کف های دور او داشتند به رنگ صورتی درمی آمدند. شانه ی چپش گرفته بود و نمک روی آن باعث می شد به شدت بسوزد. آستین های کتش پاره پاره شده بود. خون آزادانه می ریخت. او با خود فکر کرد: فرار کردم. دوباره زنده موندم؛ اما نه، هیچ وقت سراغ ین نمی رم.

او دندلایون را دید که در حال دویدن روی سنگ های خیس نزدیک می شد.
سایرن گفت:«جلوشون رو گرفتم.»دوباره در صدف حلزونی اش دمید.«اما خیلی طول نمی کشه! فرار کن و دیگه برنگرد، سپیدمو! دریا... مناسب تو نیست!»

گرالت با صدای بلندی پاسخ داد:«می دونم، می دونم. ممنونم، شعیناز!»

فصل هفتم

چشم کوچولو با دندانش انتهای زخم بند را پاره کرد و آن را روی مچ ویچر گره زد. او پرسید:«دندلایون، می تونی توضیح بدی که اون همه صدفی که زیر پله ها ریخته از کجا اومدن؟ زن دروهارد داره کارای خونه رو می کنه و اونا متعجبش کردن.»

دندلایون انگار متعجب شده بود.«صدف؟ کدوم صدف؟ اصلاً نمی دونم. شاید موقعی که اردک ها سمت خونه شون مهاجرت می کردن اونا رو ریختن؟»

گرالت در سایه ها لبخندش را پنهان کرد. یادش آمد که به دندلایون قول سکوت داده است، شاعر تمامی بعدازظهر مشغول باز کردن صدف ها و بیرون کشیدن گوشت لزج آن ها بود. او دست هایش را زخم و پیراهنش را پاره کرد، بدون پیدا کردن حتی یک مروارید. البته تعجبی هم نداشت؛ چون امکان نداشت آن ها صدف های مرواریدی باشند. با باز کردن اولین صدف ایده ی درست کردن سوپ فوراً رد شد، ظاهر آن چنان تهوع آور و بویش چنان شدید بود که در چشم هایشان اشک جمع شد.

چشم کوچولو پانسمان گرالت را تمام کرد و کنار تشت نشست. گرالت با بررسی دست هایش که به طور حرفه ای پانسمان شده بودند، از او تشکر کرد. زخم عمیق تا آرنجش می رسید و ویچر با هرگونه حرکتی زجر می کشید. دریا به طور موقت روی زخم مرهم گذاشته بود؛ اما قبل از اینکه بتوانند به خانه برگردند دوباره خونریزی اش شروع شده بود. قبل از آمدن اسی، گرالت اکسیری برای لخته شدن خون و کاهش درد به ساعدش مالیده بود. درحالی که او و دندلایون در حال تلاش برای بخیه زدن زخم با ریسمان ماهیگیری بودند، دختر شاعر از راه رسیده بود. اسی بعد از لعنت فرستادن به آن ها شروع به پوشاندن زخم کرده بود. در همین

حال، دندلایون اتفاقات نبرد را تعریف و چندین بار با تأکید گفت که حق شعر آن به طور اختصاصی به خودش تعلق دارد و البته اسی، انواع سؤال هایی که ویچر نمی توانست پاسخ دهد را مطرح کرد. دختر شاعر در برابر رفتاری که ازنظر خودش تلاش برای پنهان سازی می دانست، واکنش بسیار بدی نشان داد، اوقاتش تلخ شد و سؤال دیگری نپرسید.

اسی گفت:«اگلوال همین حالا هم همه چیز رو می دونه. تو رو دیدن که سمت خونه می رفتی و زن دروهارد رفته و به همه گفته که روی پله ها خون دیده. همه سمت صخره ها هجوم بردن، به امید دیدن اجسادی که موج ها به ساحل آورده باشن. هنوز دارن می گردن؛ اما تا جایی که می دونم چیزی پیدا نکردن.»

ویچر گفت:«چیزی هم پیدا نخواهند کرد. فردا می رم دیدن اگلوال. اگه می تونی ازش بخواه که فعلاً از نزدیک شدن مردم به دندان های اژدها جلوگیری کنه؛ اما حواست باشه که در مورد اون پلکان یا توهمات دندلایون درباره ی شهر ایس چیزی نگی. جستجوگران گنج دسته دسته به اون سمت راه می افتن و جسدهای خیلی بیشتری روی دست مون می مونن...»

اسی موهای روی پیشانی اش را محکم کنار زد و با اخم گفت:«من شایعه پراکنی نمی کنم. اگه ازت چیزی می پرسم به خاطر این نیست که برم با حرف های خاله زنکی همه جا رو پر کنم.»

- معذرت می خوام.

دندلایون به آن ها اطلاع داد:«من باید برم. با آکرتا قرار دارم. گرالت، کت تو رو می برم؛ چون مال من هنوز کثیف و خیسه.»

چشم کوچولو لگدی انتقام جویانه به پشته ی لباس های روی زمین زد و به

مسخره گفت:«اینجا همه چی خیسه. چطور تونستید این کارو بکنید؟ باید مرتب آویزون شون کنیم تا خشک شن... شماها هیچی بلد نیستید.»

«خودش همین طوری خشک می شه.»دندلایون کت خیس ویچر را بیرون کشید و دکمه های نقره ای روی آستین های آن را ستود.

اسی گفت:«اِنقدر چرت وپرت نگو! و اون، اون چیه؟ اوه، نه! اون کیف هنوز پر از گل ولای و خزه ست! این دیگه چیه؟ اوغ!»

گرالت و دندلایون در سکوت به صدف لاجوردی ای که اسی در هر دو دست نگه داشته بود نگاه کردند. وجود آن را فراموش کرده بودند. پوشش قارچی روی آن بوی وحشتناکی می داد.

دندلایون درحالی که عقب عقب به سمت در می رفت، گفت:«اون یه هدیه ست. فردا تولدته، مگه نه، عروسک؟ خب، اون هدیه ی توئه.»

- این؟

دندلایون بینی اش را بالا کشید و فوراً جواب داد:«زیباست، نه؟ از طرف گرالته. اون انتخابش کرد. اِ... داره دیر می شه. بدرود...»

چشم کوچولو بعد از رفتن دندلایون یک لحظه ساکت بود. ویچر به صدف بدبو نگاه کرد، به خاطر رفتار ترانه سرا و خودش از خجالت و شرم سرخ شده بود.

اسی، درحالی که صدف را در بیشترین فاصله ی ممکن از خودش نگه داشته بود، با تأکید بر هر کلمه گفت:«تو تولد منو یادت بود؟ واقعاً؟»

گرالت از روی تشک بلند شد و درحالی که مراقب دست بسته اش بود، فوراً گفت:«اونو بده به من. من به خاطر اون احمق ازت معذرت خواهی...»

اسی گفت:«اما نه.»او چاقوی کوچکی را که از کمرش آویزان بود بیرون کشید.«اون صدف خیلی زیباییه که می خوام به عنوان یادگاری نگه اش دارم. فقط باید تمیزش کنم و از شر... هر چیزی که توش هست خلاص بشم. از پنجره می اندازمش برای گربه ها.»

چیزی به زمین خورد و بالا پرید. چشم های گرالت با دیدن شیئی که جلوی اسی بود گشاد شدند. یک مروارید بود. یک مروارید لاجوردی کاملاً عقیقی و صیقلی، به بزرگی یک نخود درشت.

چشم کوچولو هم آن را دید.«یا خدایان... گرالت... یه مروارید.»

گرالت با خنده تکرار کرد:«یه مروارید. پس دیگه هدیه ات رو می گیری، اسی. خوشحالم.»

- گرالت، نمی تونم قبولش کنم. ارزش این مروارید حداقل...

ویچر حرف او را قطع کرد:«اون برای توئه. دندلایون، حتی اگه یه احمق هم باشه، واقعاً تولدت رو یادش بود. همه اش می گفت که می خواد خوشحالت کنه و سرنوشت کار خودش رو کرد.»

- و تو، گرالت؟

- من؟

- تو هم می خوای خوشحالم کنی؟ این مروارید خیلی زیباست... باید خیلی باارزش باشه... پشیمون نیستی؟

- خوشحالم که ازش خوشت اومده. اگه از چیزی پشیمون باشم... اینه که فقط یه دونه ست و...

- و؟

- و من به اندازه ی دندلایون تو رو نمی شناسم. من تاریخ تولدت رو نمی دونستم. کاش می تونستم بهت هدیه بدم و خوشحالت کنم... و عروسک صدات بزنم.

اسی خود را محکم به سمت او انداخت. گرالت که پیش بینی این حرکت را می کرد صورتش را چرخاند و بوسه ای سرد روی گونه اش دریافت کرد. بدن اسی سفت شد و او خودش را از گرالت جدا کرد؛ اما فقط به اندازه ی یک دست. گرالت می دانست او چه می خواهد؛ اما انتظارش را برآورده نکرد: او شیفته ی دختر شاعر نشده بود.

اسی، گرالت را رها کرد و به سمت پنجره ی کثیف و نیمه باز برگشت. ناگهان گفت:«البته، تو خیلی منو نمی شناسی. داشت یادم می رفت...»

گرالت بعد از لحظه ای سکوت گفت:«اسی، من...»

شاعر که طاقتش تمام شده بود، فریاد زد:«منم خیلی نمی شناسمت که چی؟ من عاشقتم. در این مورد هیچ کاری از دستم بر نمی آد. هیچی هیچی.»

- اسی!

- آره، من عاشقتم، گرالت. برام مهم نیست چه فکری می کنی. از همون لحظه که توی تالار عروسی دیدمت عاشقت شدم.

شاعر در سکوت سرش را پایین انداخت. گرالت متأسف بود که با آن هیولای دریایی که شمشیرش را زیر آب پنهان می کرد روبه رو نیست؛ حداقل در برابر آن شانس جنگیدن داشت.

اسی گفت:«تو هیچی نداری بگی. هیچی، حتی یه کلمه.»

گرالت فکر کرد: من خسته ام و خیلی ضعیف. باید بشینم؛ دیدم تار شده؛ خون از دست دادم و هیچی نخوردم... باید بشینم. اتاق خواب لعنتی... امیدوارم توی طوفان نابود بشه. هیچ اثاثیه ای نداره؛ اگه حداقل دو تا صندلی کوفتی و یه میز داشت می تونستیم بشینیم و بدون نگرانی دست های همدیگه رو بگیریم. من محکوم به نشستن روی یه تشک هستم و باید از اون هم همین رو بخوام. هیچی خطرناک تر از یه تشک پر از کاه که توش فرو می ری و امکان جاخالی دادن نداری، نیست...

- کنارم بشین، اسی.

دختر روی تشک به او ملحق شد، با تردید و تأخیر، دور از گرالت. خیلی دور.

اسی سکوت را شکست و زیر لب گفت:«وقتی شنیدم که دندلایون بدن خونین ات رو کشیده و با خودش آورده، مثل یه زن دیوونه خونه رو ترک کردم، توی شوک بودم، کورکورانه فقط می دویدم و بعد... می دونی چه فکری کردم؟ فکر کردم جادوئه؛ فکر کردم مخفیانه طلسمم کردی و به ناحق منو مجذوب کردی؛ نشان هات، مدال سر گرگت، چشم شومت. این فکری بود که کردم؛ اما به دویدن ادامه دادم؛ چون اون موقع می دونستم که پذیرفتمت... که تسلیم قدرت هات شدم؛ اما واقعیت از این هم بدتر بود. تو اصلاً چنین کاری نکردی، گرالت؛ تو با هیچ طلسمی منو اغوا نکردی. چرا؟ چرا افسونم نکردی؟»

ویچر ساکت بود.

اسی ادامه داد:«اگه فقط جادو بود، قضیه ساده و به راحتی می شد حلش کرد. من، با خوشحالی، خودم رو تسلیم قدرتت می کردم؛ اما بعد... بعد من... نمی دونم چه اتفاقی داره برام می افته.»

گرالت فکر کرد: به شیطون لعنت، اگه وقتی ینفر با منه، احساسی که من الان دارم

رو داره، معذب بودنش رو درک می کنم. دیگه عکس العمل هاش غافل گیرم نمی کنن؛ دیگه هرگز ازشون احساس تنفر نمی کنم... هرگز. من از ینفر انتظار داشتم، مثل انتظاری که الان از من می ره تا به غیرممکن واقعیت ببخشه: چیزی که از پیوند بین اگلوال و شعیناز هم غیرممکن تره. ینفر کاملاً اعتقاد داشت که کمی فداکاری کافی نیست و وضعیت ما دوباره و دوباره به ازخودگذشتگی نیاز داره، بدون تضمین اینکه تلاش هامون کافی باشن. نه، دیگه ینفر رو به خاطر اینکه نمی خواد و نمی تونه به من یه کم توجه کنه سرزنش نمی کنم. می دونم که کوچک ترین مقدارش به ارزش طلاست.

چشم کوچولو سرش را روی شانه ی او گذاشت و نالید:«گرالت، من از بی قدرتی ام خیلی احساس شرم می کنم: مثل یه تب فوق طبیعی که نمی ذاره آزادانه نفس بکشم...»

گرالت به سکوتش ادامه داد.

- همیشه فکر می کردم که عشق یه وضعیت ذهنی شگفت انگیز و خارق العاده ست و حتی اگه به دلسردی ختم بشه بازهم وقارش رو حفظ می کنه؛ اما عشق فقط یه رفتار بی خردانه ست. به طرز وحشتناک و ملالت آوری بی خردانه ست. وضعیت کسیه که تسلیم بیماری شده، مسموم شده؛ چون عاشق هم مثل یه مسموم، حاضره هر جور پادزهری رو قبول کنه. هر جور. حتی تحقیر.

- اسی، ازت خواهش می کنم.

- من به خاطر امیالم احساس حقارت می کنم و با شرمساری محکوم به زجر کشیدن در سکوت هستم. به خاطر خجالت دادن به تو شرمنده ام؛ اما نمی تونستم کار دیگه ای بکنم. در برابر سرنوشتی که دچارش شدم راه چاره ای ندارم، انگار که بیمارم؛ و کاملاً تسلیم شکوهی بیرونی شدم. بیماری ها همیشه منو می

ترسوندن؛ باعث ناتوانی، سردرگمی و تنهایی می شن. بیماری اینه که از گناه مون چشم پوشی بشه.

گرالت دهانش را باز نکرد.

اسی دوباره نالید:«باید ممنون باشم که سعی نمی کنی از وضعیت سوءاستفاده کنی؛ اما این طور نیست. من از این هم احساس شرمساری می کنم. از سکوتت متنفرم و از چشمات که از ترس گشاد می شن. ازت متنفرم... به خاطر سکوتت، صداقتت و... از اون هم، از اون زن هم متنفرم، اون ساحره؛ خوشحال می شدم که با چاقوم مسئله رو بین مون تموم کنم... ازش متنفرم. بهم دستور بده که برم، گرالت؛ چون خودم توان انجام دادنش رو ندارم؛ اما این چیزیه که می خوام: می خوام برم، به شهر، به مهمانسرا. به خاطر شرمی که حس می کنم می خوام ازت انتقام بگیرم، این حقارت... از اولین فرصت استفاده می کنم...»

گرالت صدای او را شنید که مثل کلافی که از پله ها به پایین می غلتد، غرق شد و از بین رفت. با خود فکر کرد: لعنتی، حتماً می زنه زیر گریه. بعدش من باید این وسط چه کار کنم؟

شانه های خمیده ی اسی مثل یک برگ شروع به لرزیدن کردند. دختر سرش را برگرداند تا در سکوت آرام و عجیبی بگرید، بدون هق هق.

گرالت با وحشت فکر کرد: من هیچ حسی ندارم. حتی کوچک ترین احساسی ندارم. اگه الان برم پیشش، یه حرکت از پیش تعیین شده ست، حساب شده و نه خودبه خود. من می رم کنارش، نه به خاطر اینکه به این کار تمایل دارم، فقط به خاطر اینکه احساس می کنم لازمه. هیچ حسی ندارم.

وقتی گرالت شانه های او را گرفت، اسی دیگر گریه نکرد و اشک هایش را پاک

کرد، سرش را محکم به دو طرف تکان داد. دختر شاعر برگشت تا گرالت صورتش را نبیند و سرش روی سینه ی گرالت افتاد.

گرالت فکر کرد: یه کم فداکاری... فقط یه کم لازم داره... آرومش می کنه: یه ابراز محبت، کمی توجه... اون چیز بیشتری نمی خواد... و اگه کافی نباشه هم، چه فرقی می کنه؟ کمی فداکاری و توجه: اون زیباست و ارزشش رو داره... اگه بیشتر می خواد... آرومش می کنه. آروم و بامحبت بهش عشق بورز، در سکوت؛ اما برای من... فرقی ایجاد نمی شه؛ چون اسی بوی گل شاه پسند می ده و نه یاس و انگور فرنگی؛ اون پوست سرد و هیجان آور رو نداره؛ موهای اسی طوفان سیاهی از حلقه های براق نیست؛ چشم های اسی زیبا، شیرین، داغ و آبی هستن؛ اما بنفش پررنگ، سرد و بی احساس نیستن. اسی بعدش خوابش می بره، سرش رو برمی گردونه و لب هاش رو باز می کنه؛ اسی لبخند پیروزی نمی زنه؛ چون اسی...

اسی، ینفر نیست.

به خاطر همین حتی یه کم هم نمی تونم فداکاری کنم.

- اسی، لطفاً گریه نکن.

شاعر خیلی آرام از او دور شد.«آره... آره... می فهمم. نمی شه کاریش کرد.»

آن ها در سکوت نشستند، در کنار هم روی نیمکتی از کاه. تاریکی داشت آسمان را فرامی گرفت.

اسی ناگهان با صدایی لرزان گفت:«گرالت، شاید... مثل این صدف، این هدیه ی عجیب... ما هم بتونیم مرواریدی توی رابطه مون پیدا کنیم؟ بعداً؟ بعد از گذشت زمان؟»

گرالت بالاخره با زحمت گفت:«من این مروارید رو می بینم که روی نقره نشونده شده، یه گل با گلبرگ های نقره ای چشمگیر. می بینم که دور گردنت انداختیش،

مثل من که این مدال رو می اندازم. اون بخت آور تو می شه، اسی. بخت آوری که از تو در برابر هر نوع پلیدی محافظت می کنه.»

اسی سرش را پایین انداخت و گفت:«بخت آورم. یه مروارید که توی نقره گیر افتاده، مثل خودم که هرگز آزاد نمی شم. گوهر من که به جای جانشین بهم می دی. چنین آویزی می تونه شانس خوب بیاره؟»

- آره، اسی. مطمئن باش.

- می شه همین طور کنارت بشینم؟

- بله.

غروب داشت از راه می رسید. تاریکی کم کم حاکم می شد. آن ها پیش هم ماندند، در اتاق زیرشیروانی، بدون اسباب و اثاثیه و فقط با شمع خاموشی که در موم سرد گیرکرده بود، روی تشکی پر شده از کاه کنار هم نشستند.

آن ها برای مدت زیادی در سکوت نشستند. بعد دندلایون برگشت. آن ها صدای پایش را شنیدند و صدای نوای تارهای لوتش را. در اتاق، دندلایون بدون اینکه چیزی بگوید، متوجه حضور آن ها شد. اسی هم چیزی نگفت. او بلند شد و بدون نگاه کردن به آن ها از اتاق بیرون رفت.

دندلایون حرفی نزد؛ اما گرالت در چشمانش کلماتی که می خواست بگوید را می دید.

فصل هشتم

اگلوال غرق در افکارش، آرنج هایش را روی دسته های صندلی گذاشته و چانه اش را روی مشت هایش قرار داده بود، تکرار کرد:«یه نژاد هوشمند. یه تمدن زیر آب. جانورهای خزنده سانی که کف دریا زندگی می کنن. پلکانی که به اعماق می ره. گرالت، تو فکر می کنی من نفهم ترین دوک ها هستم؟»

چشم کوچولو که کنار دندلایون ایستاده بود، باخشم هوا را از بینی اش بیرون داد. دندلایون با نگرانی سرش را به دو طرف تکان داد. گرالت مانند مجسمه بی حرکت بود.

- برام فرقی نمی کنه که حرفم رو باور کنی یا نه. وظیفه ی منه که بهت هشدار بدم. قایق هایی که در این منطقه رفت وآمد می کنن و افرادی که وقتی آب پایینه به سمت دندان های اژدها می رن، در خطر مرگ قرار دارن. اگه می خوای حرف هام بهت ثابت بشن؛ اگه می خوای همچین خطری بکنی؛ به خودت ربط داره. من فقط دارم بهت هشدار می دم.

زلست که پشت اگلوال در گوشه ای کنار پنجره نشسته بود، ناگهان میان حرف آن ها پرید:«آه! اگه اینا هیولاهایی مثل الف ها یا گابلین ها باشن، پس خطرناک نیستن. من از یه هیولای بزرگ تر می ترسم: جادو. بنابر گفته های ویچر اونا مثل ارواح آب های عمیق هستن. ما می تونیم بر ارواح غلبه کنیم. اخیراً داستانی به گوشم رسیده، درباره ی جادوگری که ارواح دریاچه ی موکوا(۱۷۰)رو تو یه چشم برهم زدن کشت. اون یه بشکه پر از معجون جادویی رو داخل آب انداخت: کار روح ها ساخته شد. هیچ ردی ازشون باقی نمونده.»

دروهارد که تا الان ساکت مانده بود، گفت:«درسته، هیچ ردی باقی نموند... اما خورشیدماهی ها، اردک ماهی ها، لابسترهای تیغی و صدف ها هم دچار همین

سرنوشت شدن؛ درست مثل علف های دریایی کف دریاچه، حتی درخت های غان اون اطراف هم خشک شدن.»

اگلوال با لحن خشکی گفت:«محشره. به خاطر ایده ی فوق العاده ات ممنونم، زلست. حرف دیگه ای نداری؟»

مرد مباشر که کبود شده بود، ادامه داد:«درسته... درسته... جادوگر یه کم زیاده روی کرد. یه کم آتشیش رو زیاد کرد؛ اما من بدون نیاز به جادوگری موفق می شم، دوک. ویچر گفت که نبرد و کشتن هیولاها ممکنه. زمان جنگه، اربابم. مثل روزهای قدیم. برای ما چیز جدیدی نیست! دورف ها در کوه ها زندگی می کردن. حالا کجان؟ الف های وحشی و پری های بدجنس هنوز توی جنگل ها پیدا می شن؛ اما اونا هم به زودی کارشون ساخته ست. ما باید مثل نیاکان مون از سرزمین مون دفاع کنیم...»

دوک با اخم حرف او را قطع کرد:«و فقط نوه هامون می تونن دوباره رنگ مروارید رو ببینن؟ ما وقت نداریم، زلست.»

- من که می گم آسونه. برای هر قایق ماهیگیرها، دو قایق تیرانداز محافظ می ذاریم. هیولاها سر عقل می آن، یاد می گیرن که بترسن. درست نمی گم، ارباب ویچر؟

گرالت نگاه سردی به او کرد و پاسخی نداد.

اگلوال نیم رخ شاهانه اش را نمایان کرد، سرش را چرخاند و لب هایش را گزید. سپس رو به ویچر کرد، چشم هایش را برهم زد و چهره درهم کشید. او گفت:«تو مأموریتت رو تموم نکردی، گرالت... بازهم فرصتِ خوب کار کردن رو از دست دادی. درسته که نیت خوبت رو نشون دادی، من اینو انکار نمی کنم؛ اما من برای نیت خوب دستمزد نمی دم؛ من نتیجه می خوام. اثربخشی کارت برام مهمه، ویچر

ببخشید، باید بگم که تو در این مورد افتضاح هستی.»

دندلایون به مسخره گفت:«خوب گفتی، دوک عزیز من! فقط خیلی حیف شد که تو باهامون به دندان های اژدها نیومدی. ما، ویچر و من، بهت شانس روبه رو شدن با یکی از جانورهایی که شمشیر به دست از دریا بیرون اومد رو می دادیم. بعدش می فهمیدی وضعیت از چه قراره و در مورد دستمزدی که بدهکاری این دست و اون دست نمی کردی...»

چشم کوچولو گفت:«درست مثل یه فروشنده ی ماهی.»

اگلوال با خونسردی پاسخ داد:«من نه این دست و اون دست می کنم، نه چونه می زنم و نه حوصله ی بحث دارم. بهت گفتم که یک سکه هم بهت نمی دم، گرالت. در قرارداد ما به وضوح اومده بود: خطر و تهدید رو از بین ببر، کاری کن صید مروارید دوباره امن بشه و تو چه کار کردی؟ یه داستان تخیلی در مورد نژادی که زیر دریا زندگی می کنه برام تعریف کردی. بهم پیشنهاد می کنی که تا جایی که ممکنه از محلی که منابعم در اون هستن دور بشم. تو واقعاً چه کار کردی؟ گفتی... چند تاشون رو کشتی؟»

گرالت که کمی رنگش پریده بود، جواب داد:«تعدادشون مهم نیست، حداقل نه برای تو، اگلوال.»

- دقیقاً، حتی هیچ نوع مدرکی هم نیست. اگه حداقل دست راست این قورباغه ماهی ها رو برام می آوردی، شاید دستمزد یکی از جنگل بان هایی که برام گوش گرگ ها رو می آره بهت می دادم.

ویچر با لحن سردی گفت:«خب، کاری دیگه ای جز بدرود گفتن به شما ازم برنمی آد.»

دوک گفت:«اشتباه می کنی. من پیشنهاد یه کار تموم وقت و دستمزد ثابت رو بهت می دم: سر فرمانده ی گارد زره پوشی که حالا باید از ماهیگیرها مراقبت کنه. این یه کار همیشگی نیست، وقتی اون هیولاها فهمیدن که نباید کاری به مردم ما داشته باشن، می تونی بری. نظرت چیه؟»

ویچر با اخم پاسخ داد:«ممنونم؛ اما علاقه ای به این کار ندارم. این کار مناسب من نیست. من اعتقاد دارم که به جنگ یه نژاد دیگه رفتن احمقانه ست. ممکنه برای یه دوک بی کار و بی حوصله فعالیت مناسبی باشه؛ اما نه برای من.»

اگلوال با خنده فریاد زد:«اوه، چه حرفا! چه چیزا! تو پیشنهاد کاری که مناسب یه پادشاهه رو رد می کنی! مثل یه مرد ثروتمند که از مهمونی بیرون اومده، پول به این زیادی رو پس می زنی. گرالت، امروز چیزی خوردی؟ نه؟ و فردا؟ و روز بعدش؟ راه های چاره ات دارن بسته می شن، ویچر. در شرایط عادی زندگی رو چرخوندن سخته، تو که یک دستت هم از گردنت آویزونه...»

چشم کوچولو فریاد زد:«چطور جرئت می کنی؟ چطور جرئت می کنی این طوری باهاش حرف بزنی، اگلوال؟ دستش در مأموریتی که تو دستورش رو دادی زخمی شده! چطور می تونی اِنقدر کوته فکر باشی؟»

گرالت گفت:«بسه. بسه، اسی. فایده ای نداره.»

دختر شاعر باخشم پاسخ داد:«اشتباه می کنی، فایده داره. یه نفر بالاخره باید حقیقت رو به دوک بگه، اینکه دلیل رسیدنش به این مقام فقط اینه که هیچ کس دیگه ای جز اون حاضر نشد به یه سنگ کوچک روی دریا حکومت کنه. حالا فکر کرده که می تونه همه رو تحقیر کنه.»

اگلوال سرخ شد و دندان هایش را به هم ساییدند؛ اما چیزی نگفت.

اسی ادامه داد:«آره، اگلوال، تو از تحقیر کردن اطرافیانت لذت می بری؛ دوست داری ویچری که آماده بود به خاطر پولت بمیره رو زیر سؤال ببری؛ اما باید بدونی که ویچر به تحقیرها و توهین های تو اهمیتی نمی ده؛ هیچ تأثیری روش ندارن؛ حتی بهشون فکر هم نمی کنه. ویچر چیزی که خدمتکاران و مطیعان تو، دروهارد و زلست، احساس می کنن رو حتی حس هم نمی کنه: شرمی عمیق و آزاردهنده. ویچر چیزی که ما، من و دندلایون، با دیدن تو حس می کنیم رو حس نمی کنه: انزجار. می دونی چرا، اگلوال؟ بهت می گم: چون ویچر می دونه که از تو بهتره، به اندازه ی هزار تای تو ارزش داره. این چیزیه که بهش قدرت می ده.»

اسی حرفش را متوقف کرد. فوراً پایین را نگاه کرد تا گرالت متوجه اشکی نشود که در گوشه ی چشم زیبایش جمع شده بود. اسی دستش را روی گل نقره ای روی گردنش گذاشت، در مرکز آن مرواریدی لاجوردی به چشم می خورد. گلبرگ های مشبک گل اسرارآمیز توسط یک استاد جواهرساز که لیاقت لقبش را داشت، ساخته شده بود. گرالت از کیفیت کار پیشه وری که دروهارد اجیر کرده بود رضایت داشت. دروهارد همچنین تمامی مبلغ آن را بدون نیاز به جبران، پرداخت کرده بود.

چشم کوچولو سرش را بلند کرد و ادامه داد:«پس، دوک بزرگ، با پیشنهاد مزدوری برای تو و لشکر کشی به سمت اقیانوس به ویچر توهین نکن. با خواستن چیزی که فقط باعث خنده می شه خودت رو مسخره نکن. نمی دونم فهمیدی یا نه؟ تو فقط می تونی از ویچر برای یه مأموریت خاص استفاده کنی: حفاظت از مردم در برابر تهدید و آزار؛ اما نمی تونی بخریش و برای مقاصد خودت ازش بهره ببری؛ چون یه ویچر، حتی گرسنه و زخمی، همیشه از تو بهتر خواهد بود. به همین خاطر کار مزخرفت رو نمی پذیره. درک می کنی؟»

اگلوال به سردی پاسخ داد:«نه، بانو دیون، نمی فهمم. برعکس، فهمم داره کمتر و کمتر می شه. اولین چیزی که نمی فهمم اینه که چرا تا الان دستور ندادم سه تاتون رو قطعه قطعه و غرق کنن، یا حداقل با آهن داغ روتون داغ بذارن. تو، بانو دیون، سعی می کنی ما رو قانع کنی که همه چیز رو می دونی، پس بهم بگو که چرا باید ازت بگذرم؟»

شاعر فوراً در جواب گفت:«بله البته، همین الان. چون در اعماق وجودت، اگلوال، توی قلبت، هنوز کمی متانت باقی مونده. ردی باقی مونده از شرف که غرور یه مرد بدخواه و ثروتمند از بین نبردتش. تو وجودت، اگلوال، در عمیق ترین نقطه ی قلبت تو هنوز قابلیت اینو داری که عاشق یه پری دریایی بشی.»

اگلوال که به سفیدی یک برگه ی کاغذ شده بود، دست های عرق کرده اش را روی دسته ی صندلی پاک کرد. ویچر فکر کرد: آفرین، آفرین، اسی. تو شگفت انگیزی. گرالت احساس خستگی می کرد، خستگی مفرط.

اگلوال با لحن سنگینی دستور داد:«برید بیرون، برید پی کارتون. هر جا می خواید برید. تنهام بذارید.»

اسی گفت:«بدرود، دوک. قبل از اینکه برم، یه نصیحت دیگه رو هم بشنو، چیزی که ویچر باید بهت بگه؛ اما من نمی خوام که یادش بره. به جاش من می گم.»

- دارم گوش می دم.

- اقیانوس خیلی وسیعه، اگلوال. هیچ کس هنوز نمی دونه که افق چی رو پنهون کرده، اگه اصلاً چیزی رو پنهون کرده باشه. اقیانوس بزرگ تر از بزرگ ترین جنگلیه که شما الف ها رو ازش بیرون روندید. رد شدن از اون سخت تر از هر کوه یا دره ایه که توی اون دورف ها رو سلاخی کردید. در اعماق اقیانوس نژادی زندگی می کنه

که افرادش زره پوش هستن، نژادی که رموز آهنگری رو می دونه. مراقب باش، اگلوال. اگه تیراندازها از ماهیگیرها مراقبت کنن، تو جنگ با دشمنی رو شروع می کنی که نمی شناسیش. ممکنه دستت رو تو لونه ی زنبور بکنی؛ بنابراین بهت پیشنهاد می کنم که دریا رو به اونا بدی؛ چون دریا برای تو نیست. تو نمی دونی و هرگز نخواهی دونست که پله هایی که از دندان های اژدها به سمت اعماق می رن به کجا می رسن.

اگلوال آهسته گفت:«اشتباه می کنی، بانو اسی. ما می دونیم که پلکان به کجا می ره. از اون بهتر: ما این پله ها رو دنبال می کنیم. ما چیزی که اون طرف اقیانوسه رو کشف می کنیم، اگه چیزی برای پیدا کردن وجود داشته باشه و از اقیانوس هر چیزی که قابل گرفتن باشه رو می گیریم. اگه نتونیم هم، فرزندان مون، یا فرزندان فرزندان مون این کارو می کنن. زمانش بالاخره می رسه. این وظیفه ی ماست، حتی اگه لازم باشه که اقیانوس رو با خون پر کنیم. اینو بفهم، اسی، اسی دانا، تو که در تصنیف هات سرگذشت انسانیت رو می نویسی. زندگی یه تصنیف نیست، دختر بیچاره، شاعر کوچولویی که زیبایی کلماتت چشم قشنگت رو کور کرده. زندگی یه نبرده، ویچرها با برتری شون نسبت به ما اینو فهمیدن. اونا هستن که ما رو در راه مون جلو می برن. اونا هستن که مسیر رو ایجاد و اجساد فراوان دیگرانی که سر راه انسانیت قرار گرفتن رو توش رها کردن. اونا هستن که همراه ما، از دنیا دفاع می کنن. ما، اسی، ما فقط به جنگیدن ادامه می دیم. ما و نه تصنیف های تو هستیم که سرگذشت انسانیت رو روایت می کنیم. ما هیچ وقت بیشتر از این به ویچرها نیاز نداشتیم؛ چون از این به بعد، هیچی نمی تونه جلومون رو بگیره. هیچی.»

رنگ اسی پرید. او موهایش را فوت کرد و سرش را محکم به دو طرف تکان داد.

- هیچی هیچی، اگلوال؟

- هیچی، اسی.

زن شاعر لبخند زد.

ناگهان همهمه ای در اتاق ایجاد شد: صدای فریاد و صدای پا. پادوها و نگهبان ها به داخل اتاق هجوم آورند، آن ها بعد از تشکیل یک دیوار دفاعی، زانو زدند و تعظیم کردند.

شعیناز در درگاه پدیدار شد، لباسی به رنگ دریا پوشیده بود که چین های آن مثل کف سفید بودند. یک پیراهن یقه باز مبهوت کننده زیبایی سایرن را به نمایش می گذاشت، گردنبندش که از نفریت(۱۷۱)و سنگ لاجورد(۱۷۲)بود جای تحسین داشت. موی سبز مایل به خاکستری اش به زیبایی فر خورده و تاجی از مرجان و مرواریدهای حیرت آور آن را نگه داشته بود.

اگلوال روی زانو افتاد و بالکنت گفت:«شعیناز... شعیناز من...»

سایرن با قدم هایی آرام، موقر و سبک وارد شد، به روانی یک موج. او جلوی دوک ایستاد، با لبخندی که همه ی دندان های سفید و کوچکش را نشان می داد.

سپس لباسش را گرفت و آن را به قدری بالا برد تا همه بتوانند کیفیت کار جادوگر دریایی را ببینند. گرالت آب دهانش را قورت داد. جادوگر دریایی حتماً می دانست پاهای قشنگ چه شکلی هستند و اینکه چطور باید آن ها را ساخت.

دندلایون با تعجب گفت:«آه! تصنیف من... این دقیقاً چیزیه که من توی تصنیفم نوشتم...پری دریایی برای عشقش دمش رو به پا تبدیل کرد؛ اما خب صداش رو هم از دست داد!»

شعیناز به زبان مشترک خواند:«من هیچی رو از دست ندادم. فعلاً که دارم احساس تازگی می کنم.»

- تو زبون ما رو صحبت می کنی؟

- که چی، مگه ممنوعه؟ حالت چطوره، سپیدمو؟ اوه، می بینم که عشقت هم اینجاست... اگه درست یادم باشه، اسی دیون. الان بهتر می شناسیش یا هنوز خیلی نمی شناسیش؟

اگلوال روی زانو نزدیک شد و همچنان بالکنت ادامه داد:«شعیناز... عشق من! عزیز من... تنها کسم... بالاخره تصمیم گرفتی... بالاخره، شعیناز.»

سایرن با حرکتی خاص دستش را برای بوسیده شدن جلو آورد.«خب، آره؛ چون من هم عاشقت هستم، احمق جان. کدوم عاشقی نمی تونه یه کم فداکاری کنه؟»

فصل نهم

خروج آن ها از برمروورد همراه با مه تازه ی صبحگاهی بود که جلوی درخشش قرص خورشید در افق را می گرفت. آن ها تصمیم گرفته بودند سه نفری حرکت کنند؛ اما بدون هیچ گفت وگویی یا هیچ هدف مشخصی، فقط می خواستند کمی بیشتر باهم بمانند.

آن ها از دماغه ی سنگی دور شدند، به صخره هایی که امواج شکل داده و به صورت قائم از ساحل بالاآمده بودند، به اشکال آهکی عجیب ساخته ی باد و آب، بدرود گفتند. هنگام وارد شدن به دره ی سبز و پر از گل دول آدالاته(۱۷۳)، بوی دریا، صدای امواج و فریادهای بی امان مرغ های دریایی هنوز در بینی ها و گوش هایشان باقی مانده بود.

دندلایون پرحرف از این موضوع به آن موضوع می پرید: کشور بارز(۱۷۴)و رسم احمقانه ی باکره نگه داشتن دختران جوان تا هنگام ازدواج؛ پرنده های آهنین جزیره ی اینیس پورهوئت(۱۷۵)؛ مایع حیات و مایع مرگ؛ طعم و ویژگی های مخدر شرابی یاقوتی به نام سیل(۱۷۶)، چهارقلوهای شاهنشاهی ابینگ(۱۷۷)که اسم های دشوار پوتزی(۱۷۸)، گریتزی(۱۷۹)، میتزی(۱۸۰)و خوآن پابلو وسرمیلر(۱۸۱)را داشتند. او همچنین سبک های جدید موسیقی و شعر که رقبایش در پیش گرفته بودند را زیر سؤال برد و به نظرش آن بیچاره ها حتی یک هنرمند واقعی هم بین شان نداشتند.

گرالت ساکت مانده بود. اسی هم حرف زیادی نمی زد و فقط با کلمات نصفه نیمه پاسخ می داد. ویچر نگاه های زن شاعر به خود را احساس و از آن ها اجتناب می کرد.

آن ها مجبور شدند خودشان طناب قایقی که آن ها را از روی رود آدلاته رد کرد،

بکشند؛ چراکه قایقران با رنگی پریده و مستی ای که بیشتر شبیه صرع بود، نمی توانست دیرک مهار را که با هر دو دست گرفته بود رها کند و هر سؤالی که از او پرسیده می شد را با آه و اوه بی معنی پاسخ می داد.

کشور آن سمت آدلاته به مذاق ویچر خوش آمد. بیشتر روستاهای در طول رودخانه دارای حصار و نرده کشی بودند، این یعنی برای او کار وجود داشت.

اوایل بعدازظهر، وقتی داشتند از زمان استراحت شان لذت می بردند _ آن ها دندلایون را مأمور کردند که مراقب اسب ها باشد و خودشان به نوشیدن _پرداختند اسی بی مقدمه به سمت گرالت آمد.

او آرام گفت:«گرالت، من... من نمی تونم تحملش کنم. طاقتش رو ندارم.»
ویچر سعی کرد از نگاهش طفره برود؛ اما اسی به او اجازه ی فرار نمی داد. شاعر با مروارید لاجوردی ای که روی گل نقره ای گردنبندش قرار داشت بازی می کرد. گرالت دوباره از اینکه او هیولایی دریایی نیست که شمشیرش را زیر آب پنهان کرده باشد، افسوس خورد.

- گرالت... ما باید این مشکل رو حل کنیم، مگه نه؟
اسی منتظر جواب او شد: یک کلمه، فقط یکی، فقط چیزی که واکنش او را نشان دهد؛ اما ویچر می دانست که هیچ چیز برای عرضه کردن به او ندارد و نمی خواست به او دروغ بگوید. درواقع، می ترسید گفتن حقیقت اسی را بیازارد.

دندلایون... دندلایون همیشه قابل اعتماد و پر حرف، ناگهان از راه رسید و بالاخره به وضعیت دشوار خاتمه داد.

ترانه سرا ترکه ای را داخل آب کرد و نی ها و گزنه های بزرگ رودخانه را کنار زد. او

فریاد زد:«آره، درسته! تو واقعاً باید تصمیم بگیری، وقتش رسیده! دیگه نمی خوام این نمایشی که داری بازی می کنی رو تماشا کنم! تو منتظر هستی از اون چی ببینی، عروسک؟ یه چیز غیرممکن؟ و تو گرالت، چه انتظاری داری؟ که چشم کوچولو مثل... مثل اون زن دیگه افکارت رو بخونه؟ اینکه اسی با وضعیتی که مناسب توئه کنار بیاد و تو، بدون نشون دادن هیچ احساسی، نه توضیحی بدی و نه ردش کنی؟ چقدر طول می کشه که بشنوی؟ کی می خوای بفهمی؟ بعد از چند سال؟ می خوای به خاطره های گم شده تبدیل بشه؟ لعنت به شیطون، ما فردا قراره از هم جدا بشیم! آه، دیگه تحمل شما دو تا رو ندارم. من یه شاخه از چوب فندق برای خودم می کَنَم تا باهاش ماهیگیری کنم، در این فرصت وقت دارید که همه ی حرف هاتون رو بزنید. همه اش رو بگید! سعی کنید به یه درک مشترک برسید. اون قدرها که فکر می کنید سخت نیست. بعد، به همه ی خدایان قسم تون می دم که باهم باشید. با اون باش، عروسک. با اون باش، گرالت؛ و باهاش مهربون باش. بعد از اون، یا برید پی زندگی تون یا...»

دندلایون محکم روی پاشنه چرخید، یک علف حصیر را شکست و ناسزا گفت. او قصد داشت تا شب ماهیگیری کند، با استفاده از موی اسبی که از یک شاخه ی فندق آویزان می کرد.

وقتی ترانه سرا غیبش زد، گرالت و اسی برای لحظه ای طولانی بی حرکت ماندند، به تنه ی درخت بیدی که شاخه هایش روی رودخانه سایه انداخته بود، تکیه داده بودند. سپس ویچر شروع به صحبت کرد، طولانی و با صدای آهسته؛ چشم کوچولو با چشم هایی که اشک در آن ها جمع شده بود گوش می داد.

بعد آن ها باهم بودند.

و همه چیز خوب بود.

فصل دهم

روز بعد، آن ها یک جور مهمانی خداحافظی ترتیب دادند. اسی و گرالت در یک روستا بره ای آماده ی طبخ خریده بودند. در هنگام چانه زنی، دندلایون موفق شده بود از باغ پشت خانه سیر تازه، پیاز و هویج کش برود. همچنین دیگی دزدیدند تا بره را در آن آماده کنند، آن ها با زیرکی دیگ را از حصر خانه ی یک نعل بند رد کرده بودند. ویچر مجبور شده بود سوراخ های ایجادشده در حصار را با استفاده از نشان ایگنی(۱۸۲)ببندد.

مهمانی خداحافظی در یک فضای باز در اعماق جنگل برگزار شد. آتش جرقه های شادی می زد. گرالت بااحتیاط بره را می چرخاند و با یک ترکه ی کاج محتویات دیگ را هم می زد. چشم کوچولو که چیزی درباره ی آشپزی نمی دانست، با خواندن اشعار مستهجن فضا را عوض می کرد.
یک مهمانی شام بود. آن ها توافق کرده بودند که صبح هر کسی به راه خودش برود، به دنبال چیزی که همین حالا هم داشتند؛ اما از این حقیقت خبر نداشتند و نمی دانستند که راه تا چه دورها می بردشان.

بعد از پر کردن شکم و نوشیدن آبجویی که دروهارد به آن ها هدیه داده بود، باهم صحبت کردند و خندیدند. دندلایون و اسی در آوازخوانی باهم رقابت می کردند. گرالت که دستانش را پشت سرش گذاشته و روی شاخه های صنوبر خوابیده بود، فکر می کرد هرگز چنین صداها و آهنگ های زیبایی نشنیده است. او به ینفر فکر کرد و به اسی؛ و احساس می کرد که...

در پایان عصر، دندلایون و اسی آهنگ مشهور سینتیا(۱۸۳)و ورتون(۱۸۴)را خواندند، یک ترانه ی عاشقانه ی عالی که با این کلمات شروع می شد: این ها اولین اشک های من نیستند... گرالت حس می کرد که حتی درخت ها هم خم

شده اند تا به دو ترانه سرا گوش دهند.

سپس چشم کوچولو که بوی گل شاه پسند می داد شانه به شانه ی او دراز کشید، سرش را روی سینه ی او گذاشت و شاید بعد از دو بار آه کشیدن خوابش برد. ویچر تا مدتی طولانی بعدازآن نخوابید.

دندلایون، تحت درخشش آتشی که کم سوتر و کم سوتر می شد، نشسته بود و آرام چند نت روی لوتش می نواخت. سپس آن ها را به یک ملودی ملایم تبدیل کرد. کلمات همراه موسیقی زاده شدند، مثل حشراتی که گرفتار کهربا می شوند.

تصنیف داستان یک ویچر و یک شاعر را بازگو می کرد: ماجرای دیدار آن ها کنار دریا، در میان مرغ های ماهی خوار پرسروصدا؛ و ماجرای عشقی که با اولین نگاه ایجاد شد؛ پاکی عشق شان؛ و رویارویی بی باکانه با مرگی که نه می توانست این عشق را از بین ببرد و نه آن ها را از هم جدا کند.

دندلایون می دانست که افراد کمی داستان تصنیف را باور خواهند کرد؛ اما برایش مهم نبود؛ او تصنیف را به خاطر احساساتی که منتقل می کرد، می نوشت.

دندلایون می توانست چند سال بعد کلمات تصنیفش را عوض و حقیقت را تعریف کند. او این کار را نکرد. داستان واقعی تکان دهنده بود. چه کسی می خواست بشنود که ویچر و شاعر از هم جدا می شوند و دیگر هرگز همدیگر را نمی بینند؟ که چهار سال بعد، چشم کوچولو به خاطر بیماری آبله که در ویزیم شایع شده بود، می میرد؟ که دندلایون جسد بی جان او را حمل می کند، دور از هیزم های سوزانی که در شهر قربانی ها را بدرقه می کردند؛ و او را در میان جنگل همراه با دو شیئی که زن شاعر وصیت کرده بود دفن می کند: لوتش و مروارید لاجوردی ای که هرگز از خودش جدا نکرده بود.

نه، دندلایون تصنیفش را به همان شکل اول نگه داشت؛ اما دیگر هرگز آن را نخواند. هرگز، برای هیچ کس.

صبح، یک گرگینه ی گرسنه و خشمگین با استفاده از تاریکی که هنوز از بین نرفته بود به اردوگاه آن ها حمله کرد؛ اما با شنیدن صدای دندلایون، یک لحظه به ملودی گوش داد و در جنگل غیبش زد.

❖ بخش پنجم :شمشیر سرنوشت

فصل اول

او نزدیک های ظهر اولین جسد را پیدا کرد.

کمتر پیش می آمد که دیدن مُرده ها روی ویچر تأثیری داشته باشد. نگاه او معمولاً بی تفاوت از روی اجساد می گذشت؛ اما نه این بار.

پسر پانزده سالش بود. به پشت خوابیده و پاهایش کاملاً از هم باز بودند؛ چیزی روی لب هایش خشک شده بود، مثل حس وحشت. بااین حال گرالت می دانست مرگ فوری بوده است، پسرک زجر نکشیده و احتمالاً حتی متوجه فرارسیدن مرگش نشده بود. تیر چشمش را سوراخ و با شکافتن حدقه ی آن به داخل جمجمه اش نفوذ کرده بود. پرهای زردرنگ تیر از جنس قرقاول راه راه(۱۸۵)از بین علف ها بیرون زده بودند.

گرالت فوراً اطرافش را نگاه کرد. بدون مشکل چیزی را که دنبالش می گشت پیدا کرد: تیر دوم، درست مشابه با قبلی، در تنه ی درخت کاجی فرورفته بود، تقریباً شش قدم عقب تر. ویچر می فهمید چه اتفاقی افتاده است. پسرک متوجه هشدار نشده بود؛ او با شنیدن صدای سوت پرواز تیر در هوا و برخورد آن به درخت ترسیده و در جهت اشتباهی دویده بود. تیر اول به او گفته بود که در آن جهت حرکت نکند و برگردد. صدای سوت تیر سمی و فرورفتن آن در درخت به این معنی بود: انسان! یه قدم دیگه هم جلو نیا! انسان! دور شو! فوراً بروکیلون(۱۸۶)رو ترک کن. شما تموم دنیا رو فتح کردید، انسان، همه جا تأثیرتون دیده می شه. به اسم امروزی گری و عصر تغییر و چیزی که اسمش رو پیشرفت گذاشتین، همه چیز رو هدر می دین و تلف می کنین؛ ولی ما، نه شما رو می خوایم و نه پیشرفت تون رو. به هیچ کدوم از تغییرات شما نیازی نداریم. نمی خوایم چیزی همراه تون برای ما بیارید. سوت، برخورد. از بروکیلون برو!

ویچر با خود فکر کرد: انسان، از بروکیلون برو، حتی اگه پونزده سالته و داری از جنگل رد می شی، با ترس حرکت می کنی و راهت رو بلد نیستی. حتی اگه هفتاد سالته و مجبوری هیزم جمع کنی؛ چون به خاطر ضعفت از خونه ات بیرونت کردن و غذا برای خوردن نداری. حتی اگه شش سالته و گل های شکوفه داده و آفتاب خورده جذبت کردن. از بروکیلون برو! صدای سوت، صدای برخورد.

در گذشته، قبل از تیراندازی به قصد کشت، دو تا هشدار می دادن. حتی سه تا.

او به راهش ادامه داد و فکر کرد: در گذشته، در گذشته.

پیشرفت...

اما جنگل نشان نمی داد که چنین فضای نحسی دارد. درواقع، بسیار وحشی و غیرقابل نفوذ به نظر می رسید؛ اما این در اعماق جنگل اصلاً غیرطبیعی نبود، جایی که هر اشعه ی نور، هر پرتوی خورشید که برگ ها و شاخه های درختان بزرگ به آن اجازه ی عبور می دادند، فوراً مورد استقبال ده ها غان جوان، توسکا و ممرز قرار می گرفت و خاربن ها، سرخس ها و ارس هایی که با جوانه هایشان چوب های شکننده، شاخه های خشک و کنده های کهنه را پوشش می دادند؛ باقی مانده ی قدیمی ترین درخت ها در انتهای نبرد و زندگی شان. خبری از سکوت سنگین و شومی که معمولاً در این مکان ها وجود داشت، نبود. برعکس، بروکیلون زنده بود. حشرات سروصدا و مارمولک ها زیر پا خش خش می کردند، سوسک ها به رنگ های رنگین کمان می درخشیدند، هزاران عنکبوت در سطوحی که تلألؤ قطرات روی آن ها مشخص بود، می لولیدند، دارکوب ها درگیر تنه ی درختان بودند، زاغ های کبود همهمه می کردند.

بروکیلون زنده بود.

اما ویچر نمی توانست به خود اجازه ی بی احتیاطی دهد. می دانست کجاست و

پسری که چشمش سوراخ شده را فراموش نکرده بود. بین خزه ها و برگ های سوزنی کاج ها، ویچر گاهی استخوان های سفیدی را می دید که توسط مورچه های گوشت خوار پاکسازی شده بودند.

او به راهش ادامه داد؛ محتاط؛ اما با سرعت. ردها تازه بودند. فکر می کرد می تواند مأموریتش را انجام دهد و سپس نزد افرادی برگردد که در خدمت شان بود. فکر می کرد علی رغم همه چیز، بیش ازحد دیر نشده است.

اشتباه می کرد.

گرالت فقط به یک دلیل متوجه جسد دوم شد: انعکاس نور خورشید از روی شمشیری که مرد مُرده در دست داشت. مرد بزرگسال بود. سادگی لباس های خاکستری اش نشان می داد که از ثروتمندان نیست. به جز لکه های خونی که دور دو تیر فرورفته در سینه اش شکل گرفته بودند، لباس هایش تازه و تمیز بود: پس می شد گفت که یک نوکر ساده نیست.

گرالت دوروبرش را نگاه کرد و سومین جسد را پیدا کرد. کتی چرمی و نیم تنه ای سبز به تن داشت. زمین اطراف جسد کاملاً له ولورده شده بود، برگ ها و خزه ها داخل خاک فرورفته بودند. شکی وجود نداشت؛ مرد مدت زیادی زجرکشیده بود.

گرالت صدای ناله ای را شنید.

فوراً، شاخه های ارس را کنار زد و گودالی را دید که رویش پوشانده بودند. داخل گودال، مرد قوی هیکلی روی شاخه های شکسته ی یک کاج افتاده بود. موها و ریشش سیاه بودند، در تضاد با سپیدی وحشتناک و حتی مرگبار صورتش. جلیقه اش که از جنس پوست آهو بود به رنگ سرخ خون درآمده بود.

ویچر داخل گودال پرید. مرد زخمی چشم هایش را گشود و ناله کرد:«گرالت... آه،

خدایان... دارم خواب می بینم...»

ویچر که تعجب کرده بود، گفت:«فریکسنت(۱۸۷)؟ حواست با منه؟»

- من... آخ...

گرالت کنار او زانو زد.«تکون نخور. کجات درد می کنه؟ تیر رو نمی بینم...»

- از اون ورم زده بود بیرون. سرش رو شکستم و کشیدمش بیرون... گوش کن، گرالت...

گرالت گفت:«ساکت باش؛ چون داری همه ی خونت رو از دست می دی. یکی از شش هات سوراخ شده. لعنتی، باید ازاینجا ببرمت بیرون. توی بروکیلون داشتی چه غلطی می کردی؟ اینجا منطقه ی درایادهاست، پناهگاه شون؛ هیچ کس ازاینجا زنده بیرون نمی ره. مگه اینو نمی دونی؟»

فریکسنت ناله کرد.«بعداً...»خون به بیرون تف کرد.«بعداً، توضیح می دم... حالا منو ازاینجا ببر... آخ! لعنتی! آروم تر... آخ...»

گرالت ایستاد و به اطراف نگاه کرد:«نمی تونم، خیلی سنگینی...»

مرد زخمی به زحمت گفت:«ترکم کن، ترکم کن... چاره دیگه ای نیست... اما اونو نجات بده... به همه ی خدایان قسمت می دم، نجاتش بده...»

- کی؟

- پرنسس... آخ... پیداش کن، گرالت...

- به شیطون لعنت، ساکت باش! یه چیزی پیدا می کنم و می کشمت بیرون.

فریکسنت سرفه ی بلندی کرد و دوباره تف انداخت؛ جریان غلیظ خون از ریشش پایین ریخت. ویچر ناسزا گفت. او از گودال بیرون پرید و اطرافش را بررسی کرد. او که به دو ترکه چوب محکم نیاز داشت، به سمت فضای بازی رفت که در آن یک

درخت توسکا دیده بود.

سوت. برخورد.

گرالت در جا خشکش زد. تیری که در ارتفاع سرش به تنه ی درخت خورده بود پَر شاهین داشت. گرالت در جهت بدنه ی تیر نگاه کرد، می دانست تیر از کجا آمده است. پنجاه قدم آن طرف تر گودال دیگری بود، ریشه های درهم رفته ی کنده ی یک درخت از زمین بیرون زده بود؛ اما درخت هنوز خودش را روی انبوهی از خاک ماسه ای نگه داشته بود. جلوتر، یک آلوچه ی جنگلی بزرگ دیده می شد و شاخه های نازک و سبک درخت غان پس زمینه ای تاریک را راه راه کرده بودند. گرالت کسی را ندید. می دانست که کسی را نخواهد دید. او هر دو دستش را آرام بالای سرش بلند کرد.

ویچر گفت:«کائِدمیل! و اَن ایثنه میث اِدوئِن کَنِل! اِسی گوین بلید(۱۸۸)!»

او صدای لرزش خفه ی زه کمان را شنید. این بار تیری را دید که عمداً طوری رهاشده بود که مکان را نشان دهد: درست به سمت آسمان. گرالت بالا را نگاه کرد، در جایش ایستاد و خود را به کنار انداخت. دوباره خشکش زد. تیر به طور تقریباً عمودی در خزه ها فرورفت، در دو قدمی او. درست در همان لحظه، تیر دوم با زاویه ای مشابه به اولی ملحق شد. می ترسید که هرگز پرواز سومی را نبیند.

گرالت تکرار کرد:«میث ایثنه! اسی گوین بلید!»

- گلَدیو وُرت!

پاسخی که آمد مانند نجوای باد بود. یک صدا، نه یک تیر. ویچر زنده بود. او آرام سگک بندش را گشود، شمشیرش را آزاد و تا جای ممکن آن را از بدنش دور و به زمین انداخت. درایاد دوم بی صدا از پشت تنه ی درختی که ارس ها او را احاطه کرده بودند بیرون آمد، بافاصله ی کمتر از ده قدم از او. بااینکه پری جنگلی جثه ی

لاغر و ظریفی داشت، باز هم تنه ی نازک درخت نباید تمام بدنش را می پوشاند.

گرالت نمی دانست چطور متوجه آمدن او نشده است. لباسش _ بافته ای رنگارنگ متشکل از طیف های سبز و قهوه ای، مزین به برگ ها و پوست درختان که بدنش را به خوبی به نمایش می گذاشت _ درایاد را از دیده پنهان کرده بود. موهای سبز زیتونی اش با روسری سیاهی بسته و صورتش با جوهر گردو راه راه رنگ شده بود. مهم تر از آن، درایاد داشت کمانش را می کشید و هدف می گرفت.

گرالت فریاد زد:«ایثنه!»

- تائِس اپ!

گرالت ساکت بود، مطیع، بی حرکت، دست هایش را از بدنش دورنگه داشته بود. درایاد سلاحش را پایین نیاورد.

پری جنگلی فریاد زد:«دونکا! یرِنَن! کائِم وُرت!»

درایادی که به سمتش تیر انداخته بود از پشت درخت آلوچه بیرون آمد، از کنده ی درخت که ریشه اش بیرون زده بود گذشت، بامهارت از روی گودال پرید. باوجود شاخه های خشک زیادی که روی زمین ریخته بود، گرالت صدای شکستن هیچ یک از آن ها را نشنید. ویچر پشت سرش لرزش خفیفی را حس کرد، مثل برگی که همراه باد برود. می دانست درایاد سوم پشت سرش ایستاده است.

یکی از آن ها در حرکتی به سرعت صاعقه شمشیر گرالت را برداشت. موهایش که با بندی از نی پشت سرش بسته شده به رنگ عسل بود. تیردان پُری پشتش قرار داشت.

درایادی که از همه دورتر بود _ نزدیک _گودال داشت سریع نزدیک می شد. لباس پری جنگلی از لباس همراهانش قابل تشخیص نبود. موهای به رنگ آجر سرخش را در تاجی بافته شده از شبدر و خلنگ جمع کرده بود. کمانش را که تیری در آن قرار

داشت پایین نگه داشته بود.

درایاد خیلی نزدیک آمد و گفت:«تِئِن تِس این میث اپ اینته لِو؟»

صدای آن زن به طرز شگفت آوری آهنگین بود؛ چشمانش بزرگ و مشکی بودند.«اِس گوین بلید؟»

گرالت به سختی گفت:«آ... آئِسِلا...»اما کلمات گویش بروکیلون که با آواز از لب های درایادها خارج می شد به درستی از دهان او بیرون نمی آمدند، لب هایش کلمات را زخمی می کردند.«کسی از بین شما زبان مشترک رو صحبت می کنه؟ من خیلی به زبون شما...»

درایاد حرف او را قطع کرد:«اَن وَیل. ورت لینگه.»

- من گوین بلید هستم، گرگ سپید. بانو ایثنه(۱۸۹)منو می شناسه. باهاش کار دارم. قبلاً در بروکیلون زندگی کردم. در دوئن کنل(۱۹۰).

- گوین بلید.

الفی که موهای آجری رنگ داشت پلک هایش را به هم زد.«وت گرن(۱۹۱)؟»

گرالت تأیید کرد:«بله، ویچر.»

درایاد مو زیتونی بر خشمش مسلط شد و کمانش را پایین آورد. پری موآجری با چشمان بزرگش گرالت را نگاه کرد؛ صورت سبزش کاملاً بی حرکت و مُرده باقی ماند، انگار که یک مجسمه بود. بی حرکتی آن باعث شد گرالت در مورد زیبایی چهره اش قضاوتی نکند؛ افکارش بیشتر به سمت بی تفاوتی، بی احساسی و حتی سنگدلی می رفتند. گرالت بی صدا خودش را برای دیدن انسانیت دروغین در این درایاد سرزنش کرد. باید می دانست که این یکی از دو تای دیگر پیرتر است. بااینکه ظاهرشان نشان نمی داد، او درواقع بسیار بسیار پیرتر بود.

سکوت بر درنگ آن ها سایه انداخته بود. گرالت صدای آه و ناله و سرفه های فریکسنت را می شنید. درایاد موآجری هم شنیده بود؛ اما واکنشی نشان نمی داد. ویچر دست به کمر ایستاد.

او با خونسردی گفت:«اون جا توی اون گودال یه مرد زخمی افتاده. بدون کمک، می میره.»

- تائِس اپ!

پری مو زیتونی کمانش را کشید و پیکان آن را مستقیم به سمت صورت گرالت گرفت.

ویچر بدون اینکه صدایش را بالا ببرد، ادامه داد:«می خواید بذارید بمیره؟ که خیلی ساده خون خودش خفه اش کنه؟ اگه این طوریه، بهتره زودتر راحتش کنید.»

درایاد با عصبانیت به زبان مشترک گفت:«خفه شو!»

بااین حال، کمانش را پایین آورد و زه را آرام رها کرد. با نگاهی که در انتظار پاسخ بود به سمت دومی برگشت. پری موآجری سر تکان داد و به گودال اشاره کرد. درایاد مو زیتونی با سرعت و بدون صدا سمت آن دوید.

گرالت تکرار کرد:«من می خوام بانو ایثنه رو ببینم. یه مأموریت دارم...»

پیرترین آن ها به پری مو عسلی اشاره کرد و گفت:«اون تو رو به دوئن کنل راهنمایی می کنه. برو.»

- فریکس... مرد زخمی چی؟

درایاد به او نگاه کرد و پلک هایش را به هم زد. همچنان با تیری که در کمان داشت

ور می رفت. او پاسخ داد:«کاریت نباشه. اون می بردت.»

- اما...

درایاد لب هایش را نازک کرد و با لحن تندی گفت:«وئِن ورت!»

گرالت شانه بالا انداخت و به سمت درایاد مو عسلی برگشت. به نظرش او جوان ترین شان بود؛ اما ممکن بود اشتباه کند. گرالت متوجه چشمان آبی او شد.

- بیا بریم.

مو عسلی پاسخ داد:«خیله خب.»بعد از لحظه ای مکث، شمشیر گرالت را برگرداند.«بیا بریم.»

گرالت پرسید:«اسمت چیه؟»

- خفه شو.

درایاد بدون اینکه نگاهی به او بیندازد به سرعت سمت قلب جنگل رفت. گرالت برای دنبال کردنش باید تلاش می کرد. درایاد از روی عمد تلاش می کرد کاری کند که مردی که دنبالش بود بالاخره در میان علف ها از هوش برود، اعتراض کند، خسته شود، نتواند ادامه دهد. آن قدر جوان بود که نمی دانست گرالت یک ویچر است، نمی دانست که با یک انسان سروکار ندارد.

دختر_ گرالت می دانست که او درایاد به دنیا نیامده_است ناگهان ایستاد و برگشت. گرالت بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش در زیر لباس خال خالی اش را می دید. درایاد به سختی سعی می کرد نفس نفس نزند.

گرالت با لبخند پیشنهاد کرد:«می خوای آروم تر بریم؟»

درایاد نگاه کینه آمیزی به او کرد.«یی. آئین اسیث سید؟»

- نه، الف نیستم. اسمت چیه؟

دختر که کمی آرام تر راه می رفت و دیگر سعی نداشت او را جا بگذارد، پاسخ داد:«یرَنن.(۱۹۲)»

آن ها باهم و در کنار هم شروع به حرکت کردند. گرالت بوی عرق او را حس می کرد: عرق یک دختر عادی. عرق درایادها او را به یاد بوی شاخه های خردشده ی بید می انداخت.

- و قبلاً چی صدات می زدن؟

دختر به او خیره شد. لب هایش ناگهان عقب رفتند. گرالت فکر کرد که ممکن است عصبانی شود یا دستور خفه شدن به او بدهد. هیچ کدام از این کارها را نکرد.

درایاد با تردید پاسخ داد:«یادم نمی آد.»

گرالت فکر می کرد که دروغ می گوید.

دختر به نظر بیشتر از شانزده سال سن نداشت و نمی توانست بیش از شش یا هفت سال در بروکیلون زندگی کرده باشد: اگر زودتر به اینجا آورده شده بود، مثلاً در زمان نوزادی یا کودکی، گرالت نمی توانست انسان بودنش را تشخیص دهد. چشمان آبی و موهای لطیف بین درایادها هم دیده می شدند. بچه های درایادها که از طریق رابطه با الف ها یا انسان ها به وجود می آمدند، فقط صفات طبیعی مادرشان را به ارث می بردند؛ و فقط می توانستند دختر باشند. اینکه کودکی با چشمان یا موی یکی از نیاکان مذکرش به دنیا بیاید، بسیار نادر بود و فقط در نسل های اخیر دیده می شد. بااین حال گرالت مطمئن بود که برئن ذره ای خون درایادی در بدنش ندارد. اهمیت خیلی زیادی نداشت. از طریق تولد یا نه، او دیگر بی شک عضوی از پریان جنگل بود.

دختر با تردید به او نگاه کرد.«و تو؟ اسم تو چیه؟»

- گوین بلید.

درایاد سر تکان داد.«خب پس... گوین بلید.»

آن ها آرام تر از قبل به راه خود ادامه دادند؛ اما همیشه سرعت خاصی را حفظ می کردند. مشخص بود که برئن، بروکیلون رو خوب می شناسد. ویچر به تنهایی نمی توانست با چنین سرعتی حرکت کند و راه را گم نکند. برئن خیلی زود آن ها را به لبه ی جنگل رساند: راه های پنهان و پیچان را دنبال می کرد، با دویدن از روی کنده های سقوط کرده ای که مانند پل عمل می کردند مسیل ها را رد می کرد، با نترسی به میان باتلاق های درخشانی می رفت که عدس های آبی سطح آن ها را پوشانده بود، گرالت هرگز جرئت نکرده بود به تنهایی از آن ها عبور کند و ساعت های زیادی را برای دور زدن آن ها هدر داده بود.

اما حضور برئن به تنهایی از گرالت در برابر طبیعت محافظت نمی کرد. جاهایی بودند که درایاد سرعتش را کم و خیلی بااحتیاط جلو می رفت، زمین زیر پایشان را امتحان می کرد، دست گرالت را می گرفت. ویچر می دانست چرا: تله های بروکیلون افسانه ای بودند. از گودال های پر از سیخ صحبت می شد و از دام هایی که باعث می شد تیر بخوری، درخت هایی که می افتادند و خارپشت وحشتناک: توپی پر از تیغ که به یک طناب متصل بود و ناگهان می افتاد و همه چیز را سر راهش نابود می کرد. جاهایی هم بودند که برئن می ایستاد و سوت آهنگینی می زد. سوت های دیگری از پشت علف ها پاسخش را می دادند و در جاهای دیگر، می ایستاد و دستش را روی تیری در تیردانش می گذاشت، به گرالت اشاره می کرد که ساکت باشد و به شکل اضطراب آوری صداهایی که از بیشه و درخت زارهای دوردست می آمدند را گوش می داد.

بااینکه با سرعت خوبی پیش رفته بودند مجبور شدند جایی برای استراحت بایستند. برئن اصرار به محل مرتفعی داشت که در آن تندبادهای گرم دما را معتدل تر می کردند. آن ها روی سرخس های خشک خوابیدند، خیلی نزدیک به هم: یک رسم درایادی. در نیمه های شب، برئن به آغوش او پناه برد. همین. گرالت به او پناه داد. اتفاق دیگری نیفتاد. او یک درایاد بود. فقط برای گرم شدن بود.

هنگام طلوع سفرشان را ادامه دادند، هوا هنوز تقریباً تاریک بود.

فصل دوم

آن ها از علفزاری که سراشیبی های کوتاه و پردرخت داشت رد می شدند، از دره های مه گرفته ی پیچ درپیچ عبور و چمنزارهای وسیع و جنگل های از بین رفته را پشت سر گذاشته بودند.

برئن یک بار دیگر متوقف شد. اطراف شان را بررسی کرد. رفتارش مانند کسی بود که گم شده است؛ اما گرالت می دانست که این امکان ندارد. ویچر از فرصت استفاده کرد و روی یک کنده که افتاده بود نشست.

بعد صدای جیغی را شنید. کوتاه. گوش خراش. بی طاقت.

برئن فوراً روی یک زانو نشست و دو تیر از تیردانش بیرون کشید. او یکی را بین دندان هایش گذاشت، دومی را همراه با کمانش کشید، بی درنگ بین علف ها را نشانه گرفت.

گرالت فریاد زد:«تیر نزن!»از روی کنده پرید و از میان گیاهان گذشت.

در فضای باز کوچکی در انتهای یک سرازیری سنگی، شخص کوچک اندامی که کتی خاکستری به تن داشت گوشه ای گیر افتاده بود. در پنج قدمی او، چیزی آرام جلو می آمد و علف ها را کنار می زد. موجودی دراز و طویل به رنگ قهوه ای تیره.

گرالت ابتدا فکر کرد یک مار است؛ اما متوجه پاهای زرد، قوس دار و متحرک آن شد و قسمت های زره پوش قفسه سینه ی بلندش. یک مار نبود، چیز بسیار خطرناک تری بود.

کوچولو به یک درخت تکیه داده بود و فریادهای کوتاه و سوزناک می زد. شاخک های بزرگ و لرزان هزارپای عظیم الجثه، از علف ها بالاتر آمده بود، بوها و گرما را حس می کرد.

ویچر به زمین پا کوبید تا حواس حشره سان را پرت کند، فریاد زد:«تکون نخور!»

اما هزارپا واکنشی نشان نداد: شاخک هایش مشغول تشخیص محل قربانی بعدی اش بودند. هیولا حمله اش را آغاز کرد، بدن پیچانش را بالا آورد و جلو پرید. پاهای زرد روشنش در میان علف ها برق می زدند، بانظمی مشابه با پاروهای یک گالی.

برئن فریاد زد:«ایگرن(۱۹۳)!»

گرالت با دو جست خود را به فضای باز رساند. شروع به دویدن کرد، شمشیرش را از غلاف پشتش بیرون کشید. با استفاده از شتابش، با پهلویش ضربه ای به کوچولو زد و او را داخل یک بوته ی خاربن انداخت. حشره سان داخل علف ها شروع به لرزیدن کرد؛ سپس خود را به سمت گرالت پرتاب و جلوی بدنش را بالا آورد و دندان های نیش سمی اش را به هم کوبید.

گرالت رقصش را شروع و از روی بدن زره پوش هیولا پرید، چرخید و سعی کرد با شمشیر به شکاف آسیب پذیر روی بدن آن ضربه بزند؛ اما هیولا بیش ازحد سریع بود؛ شمشیر روی بدن سختش لغزید و زخمی وارد نکرد، گویی فرش ضخیمی از جنس خزه جلوی ضربه را بگیرد. گرالت سعی کرد فرار کند؛ اما سرعتش کم بود. حشره سان با نیروی عظیمی شکمش را دور پاهای او پیچید و تعادلش را به هم زد. ویچر سعی کرد خود را بیرون بکشد. موفق نشد.

هزارپا چرخید و سعی کرد با انبرک هایش او را بگیرد. در همین حال، درخت را با خشونت خراشید و دور آن پیچید. در آن لحظه، تیری سوت کشان از بالای سر گرالت گذشت، با صدای بلندی پوست زره مانند هیولا را شکافت و جانور را به تنه ی درخت دوخت. هزارپا بدنش را پیچاند، تیر را شکست و خود را آزاد کرد؛ اما دو تیر دیگر بر بدنش نشستند. ویچر با لگد خود را از شکم آن دور کرد و به یک طرف غلتید.

برئن روی یک زانو نشسته بود و با سرعت فوق العاده ای تیری بعد از تیر دیگر رها می کرد، بدون اینکه حتی یکی از آن ها خطا برود. هیولای حشره سان تیرها را می شکست؛ اما تیرهای بعدی آن را به درخت می دوختند. جانور دهان صافش را که به رنگ قهوه ای تیره و بزاق رویش جمع شده بود، می بست و دندان هایش را به هم می ساییید، آرواره هایش را روی جاهایی که تیرها سوراخ کرده بودند جمع می کرد، به طرز احمقانه ای فکر می کرد که این طوری می تواند به دشمنش آسیب برساند و زخمی اش کند.

گرالت به کنار پرید و با ضربه ای به نبرد خاتمه داد، شمشیرش در هوا زوزه کشید. تنه ی درخت مشابه با تخته ی گردن زنی عمل کرد.

برئن آرام جلو آمد، کمانش همچنان کشیده بود؛ لگدی به سینه جانوری که هنوز در علف ها به خود می پیچید و پاهایش را تکان می داد، زد و تف کرد.

ابداع شده بودند و وقتی جشن و مهمانی برگزار می شد، بهترین کار، شرکت در آن ها بود.

گرالت نخواسته بود روی او را زمین بیندازد، بااینکه در لیست نیازهای عمیق و طبیعی اش، شرکت در مهمانی ها جایی نزدیک به آخر لیست بود. او پذیرفت دندلایون را همراهی کند؛ چون در این جور مراسم ها ممکن بود کاری هم به تورش بخورد: مدت ها بود که کسی کاری از او نخواسته و کیسه ی پولش به طرز خطرناکی سبک شده بود.

گرالت، عصبانی کردن نگهبان ها را هم گردن دندلایون نمی انداخت. در این موضوع، خود گرالت هم بی تقصیر نبود: می توانست مداخله کند و جلوی مبارزه طلبی ترانه سرا را بگیرد؛ اما این کار را نکرده و ترجیح داده بود با نگهبان های زبان نفهم جنگل که با نام جنگل بان(۱۳۶)شناخته می شدند، روبه رو نشود. این گروه

گرالت سر قطع شده ی هزارپا را زیر پاشنه اش له کرد و گفت:«ممنونم.»

- برای چی؟

- تو جونم رو نجات دادی.

درایاد به او نگاه کرد، در چهره اش چیزی دیده نمی شد، نه درک و نه احساس. او با پا چند ضربه به جسدی که هنوز جنب می خورد، زد و گفت:«ایگرن. چند تا از تیرهام رو شکوند.»

گرالت تکرار کرد:«تو جون من و این پری درختی کوچولو رو نجات دادی. به شیطون لعنت، اون کجا رفته؟»

برئن بااحتیاط بوته را کنار زد و دستش را عمیقاً داخل شاخه های پر از خار کرد.

درایاد کوچولویی که کت خاکستری به تن داشت را بیرون کشید و با تشر گفت:«همون طور که فکر می کردم. اینجا رو ببین، گوین بلید.»

کوچولو یک درایاد نبود. همچنین نه الف بود، نه سیلف(۱۹۴)، نه پریزاد(۱۹۵)و نه کوتوله. یک دختر کوچک کاملاً انسان بود. آن هم در محدوده ی بروکیلون؛ جایی که وجود چنین موجودی کمترین احتمال را داشت...

موهای لطیف و خاکستری داشت و چشمان بزرگ سبز و بی قرار. بیشتر از ده سال سن نداشت.

گرالت پرسید:«تو کی هستی؟ از کجا اومدی؟»

دخترک پاسخ نداد. گرالت فکر کرد: قبلاً کجا دیدمش؟ یه جایی دیدمش. اون یا یه نفر خیلی شبیه اون.

گرالت با لحن آرامی گفت:«نترس.»

دخترک زیر لب گفت:«نترسیدم.»

واضح بود که از سرما یخ کرده است.

برئن که اطراف را زیر نظر داشت گفت:«باید به ارتفاع بریم. وقتی یه ایگرن حمله می کنه، دومی هم از راه می رسه، گاهی درست همون موقع. تیرهای زیادی برام باقی نموندن.»

دختر کوچک نگاهش را به درایاد دوخت، دهانش را باز کرد و با کف دست آن را مالید تا خاک ها را پاک کند.

گرالت به او خیره شد و تکرار کرد:«به شیطون لعنت، تو کی هستی؟ در این جنگل... چه کار می کنی؟ چطوری اومدی اینجا؟»

دخترک سرش را پایین انداخت و بینی اش را بالا کشید.

- کر شدی؟ می گم کی هستی؟ اسمت چیه؟

دخترک اعتراف کرد:«سیری.»

گرالت برگشت. برئن که داشت کمانش را بررسی می کرد، پنهانی نگاه او را پاسخ داد.

- گوش کن، برئن.

- بله؟

- امکان داره... امکان داره که... اون از دست شما فرار کرده باشه... از دوئن کنل گریخته باشه؟

- بله؟

گرالت که عصبانی شده بود، گفت:«خودت رو به حماقت نزن. می دونم که بچه های انسان ها را می دزدید. تو خودت از آسمون توی بروکیلون افتادی؟ دوباره می پرسم: امکان داره که...»

درایاد نگذاشت او حرفش را تمام کند.«نه، اولین باره می بینمش.»

گرالت دخترک را نگاه کرد. موهای خاکستری آشفته اش که پر از برگ و تیغ کاج بود، به نظر تمیز می رسید: بوی دود، کود یا چربی نمی داد. دست هایش که مطمئناً کثیف بودند، کوچک و ظریف بدون هیچ زخم یا خراشی بود. لباس هایی که پوشیده بود ـ یک کت خاکستری با کلاهی قرمز ـ نشان نمی داد از کجا آمده است؛ اما چکمه های بلندش از جنس چرم گوساله بود. مشخصاً که دختری اهل ده و روستا نیست. ویچر ناگهان به یاد آورد: فریکسنت! این دختریه که فریکسنت دنبالش می گشت. برای اون بود که پا به بروکیلون گذاشت.

- از کجا اومدی، دخترک پررو؟ دارم ازت سؤال می پرسم.

- چطور جرئت می کنی منو این طوری خطاب کنی؟

دخترک با گستاخی سرش را بلند کرد و پا به زمین کوبید؛ اما خزه های نرم از شدت ضربه اش کاستند.

ویچر لبخند زد و با تشر گفت:«آهان! که این طور، پرنسس. فقط اسمت پرنسسه، وگرنه ظاهر فلک زده ای داری. از وردن(۱۹۶)اومدی، مگه نه؟ می دونی دارن دنبالت می گردن؟ نگران نباش، من می برمت خونه. گوش کن، برئن...»

گرالت هنوز سرش را برنگردانده بود که دخترک برگشت و شروع به فرار کرد.

درایاد دست به تیردانش برد و فریاد زد:«بلوئِدِ تِرد! کائِم ایرا!»

دخترک کورکورانه می دوید، پا به زمین می کوبید و روی شاخه های خشک تلوتلو می خورد.

گرالت داد زد:«صبر کن! کجا می ری، کوچولوی شیطون؟»

برئن فوراً کمانش را کشید. تیر با قوس کوتاهی به پرواز درآمد و سوت وحشتناکی

کشید؛ با صدای بلندی به یک درخت خورد و در راهش موهای دخترک را لرزاند.

دخترک از ترس خود را به زمین انداخت.

ویچر به درایاد نزدیک شد و با عصبانیت غرید:«ابله! ممکن بود بکشیش!»

برئن سریع یک تیر دیگر از تیردانش بیرون کشید و با تکبر پاسخ داد:«اینجا بروکیلونه.»

- و اون یه بچه ست!

- که چی؟

گرالت، بدون حرف دیگری، متوجه شد که تیر پر قرقاول راه راه دارد و زردرنگ است. او پشتش را به برئن کرد و به سرعت سمت درخت ها رفت.

دخترک که خود را پای درخت جمع کرده بود، سرش را بلند کرد تا تیری که داخل تنه ی آن فرورفته بود را نگاه کند. او صدای قدم های ویچر را شنید و بلند شد؛ اما گرالت با یک پرش بلند به او رسید و کلاه کتش را گرفت. دخترک سرش را به سمت او برگرداند، سپس به دست ویچر خیره شد. گرالت رهایش کرد.

- چرا فرار کردی؟

دخترک بینی اش را بالا کشید و جواب داد:«به تو ربطی نداره. تنهام بذار، تو، تو...»

ویچر با عصبانیت غرید:«بچه پررو، اینجا، اینجا بروکیلونه. هزارپا برات کافی نبود؟ تا صبح هم توی این جنگل زنده نمی مونی. نمی فهمی؟»

دختر با لحنی تدافعی گفت:«بهم دست نزن، رعیت! همون طور که گفتی، من یک پرنسس هستم!»

- تو فقط یه بچه ی احمق پررو هستی.

- من یک پرنسسم!

- پرنسس ها تنهایی در جنگل پرسه نمی زنن. پرنسس ها دماغ شون رو بالا نمی کشن.

- دستور می دم سرت رو قطع کنن. سر اونم همین طور.

دخترک بینی اش را پاک کرد و نگاه تندی به درایاد که داشت نزدیک می شد انداخت. برئن بلند خندید.

ویچر با لحن تندی گفت:«خب دیگه گریه بسه. چرا فرار کردی، پرنسس؟ کجا می خواستی بری؟ از چی می ترسی؟»

دخترک ساکت ماند، هنوز بینی اش را بالا می کشید.

گرالت زمزمه کرد:«هر طور راحتی. ما داریم می ریم. اگه می خوای تنها توی جنگل بمونی، انتخاب خودته؛ اما دفعه ی بعد که یه ایگرن بهت حمله کرد، به خودت زحمت جیغ کشیدن نده؛ چون مطمئناً این در شأن یه پرنسس نیست. پرنسس ها می دونن که چطور بدون آه و ناله بمیرن و چطور دماغ شون رو درست فین کنن. بدرود، علیاحضرت.»

- ص... صبر کنید...

- بله؟

- باهاتون می آم.

- افتخار می دید. درست نمی گم، برئن؟

- اما نمی تونید منو پیش کیسترین(۱۹۷)برگردونید. قول می دی؟

گرالت گفت:«کیسترین دیگه... آهان، به شیطون لعنت! کیسترین. شاهزاده

کیسترین؟ پسر ارویل از وردن(۱۹۸)؟»

دخترک دستمال کوچکی درآورد و در آن فین کرد، سرش را برگرداند.

برئن با آزردگی گفت:«بازی بسه. باید برگردیم به مسیرمون.»

ویچر ایستاد و متکبرانه به درایاد نگاه کرد.«یه دقیقه، یه دقیقه. برنامه مون یه کم عوض شده، کماندار عزیز.»

- ببخشید؟

- بانو ایثنه باید منتظر بشه. من این دخترک رو باید ببرم خونه. به وردن.

- تو هیچ جا نمی ری. اون هم همین طور.

ویچر لبخند تهدیدآمیزی زد و هشدار داد:«مراقب باش، برئن. من اون پسربچه ای نیستم که دیروز با تیر چشمش رو سوراخ کردی. من بلدم از خودم دفاع کنم.»

درایاد کمانش را بلند کرد و با غرولند گفت:«بِلود اَرس! تو به دوئن کنل می ری. اون هم همین طور. نه به وردن!»

دخترک موخاکستری به سمت درایاد دوید و از پای باریک او آویزان شد.«نه، نه، نه به وردن! من با تو می مونم! بذار اون هر جا می خواد بره، تنهایی بره به وردن، پیش کیسترین ابله!»

برئن به دخترک نگاه کرد؛ ترجیح می داد به گرالت خیره شود. بااین حال کمانش را پایین تر گرفت.

برئن جلوی پای گرالت تف کرد.«اِس تِرد! خیله خب، هر جایی که می تونی برو! کنجکاوم ببینم زنده می مونی یا نه. قبل از اینکه بروکیلون رو ترک کنی می میری.»

گرالت فکر کرد: درست می گه، شانس بیرون رفتن رو ندارم. بدون اون، نه می

تونم از بروکیلون خارج بشم و نه به دوئن کنل برسم. چه بد، باید ببینم چی می شه. شاید بتونم ایثنه رو راضی کنم...

گرالت لبخند زد و به عنوان عذرخواهی گفت:«خیله خب، برئن. عصبانی نشو، عزیزم. باشه، هر طور که تو بخوای می شه. ما همه می ریم به دوئن کنل تا به بانو ایثنه سر بزنیم.»

درایاد از بین دندان هایش چیزی گفت و تیر را از کمانش خارج کرد. او روسری اش را روی سرش مرتب کرد و گفت:«بیاید بریم. خیلی زمان از دست دادیم.»

دخترک بعد از یک قدم نالید:«آخ!»

گرالت گفت:«چی شده؟»

- یه چیزی... توی پام.

- صبر کن، برئن. بیا، دخترک، من روی شونه ام می ذارمت.

از گرمای تن دختربچه بوی پرهای خیس منتشر می شد.

- اسمت چی بود، پرنسس؟ یادم رفت.

- سیری.

- از کدوم پادشاهی؟ اگه اجازه دارم بپرسم.

دخترک پاسخ داد:«نمی گم. نمی گم، دیگه نپرس.»

- نمی خوام بکشمت که. اِنقدر وول نخور و تو گوشم فین فین نکن. چطور حضورت تو بروکیلون رو می شه توضیح داد؟ گم شدی؟ یه پیچ رو اشتباهی رفتی؟

- راستش رو بخوای، من هیچ وقت گم نمی شم.

- آروم بگیر. از دست کیسترین فرار کردی؟ قلعه ی نستراگ(۱۹۹)؟ قبل یا بعد از ازدواج؟

دخترک که انگار به فکر رفته بود بینی اش را بالا کشید.«از کجا می دونستی؟»

- من فوق العاده باهوشم. چرا به بروکیلون فرار کردی؟ جا قحطی بود؟

- تقصیر اسب احمقم بود.

- داری دروغ می گی، پرنسس. با جثه ی تو فقط می شه سوار گربه شد. گربه اش هم باید خیلی آروم و مهربون باشه.

- مارک(۲۰۰)اسبم رو راهنمایی می کرد. نوچه ی شوالیه وُیمیر(۲۰۱). در جنگل، اسب سکندری خورد و پاش شکست. بعدش گم شدیم.

- گفتی که هیچ وقت گم نمی شی.

- مارک گم شد، نه من. مه بود. گم شدیم.

گرالت فکر کرد: تو گم شدی. نوچه ی بیچاره ی شوالیه ویمیر، از بدشانسی با برئن و همراهانش روبه رو شده. پسرک که احتمالاً تا حالا با هیچ دختری نبوده، بعد از شنیدن افسانه هایی درباره ی شوالیه ها و دوشیزه هایی که باید باهاشون ازدواج کنن، تصمیم گرفته که به یه دختر کوچولو با چشم های سبز کمک کنه. کمکش کرده؛ اما بعدش تیر یه درایاد رنگارنگ کارش رو ساخته. درایادی که خودش هم تا حالا با هیچ مردی نبوده؛ اما همین حالا هم می دونه که چطور بُکشه.

- پرسیدم قبل از ازدواج فرار کردی یا بعدش؟

پرنسس اخم کرد و گفت:«فرار کردم، همین مهمه. به تو چه ربطی داره؟ مادربزرگ بهم گفت باید به قلعه برم و این شاهزاده کیسترین رو بشناسم. فقط بشناسمش؛ اما بعدش باباش، شاه بزرگ...»

- ارویل.

- اون فقط فکرش مشغول ازدواج بود؛ اما من... من این کیسترین رو نمی خوام.

مادربزرگ بهم گفت...

- از شاهزاده کیسترین خیلی بدت می آد؟

سیری محکم بینی اش را بالا کشید و با غصه گفت:«من نمی خوامش. اون گنده، احمق و زشته. دهنش بوی گند می ده. قبل از اینکه برم، یکی از پرتره هاش رو دیدم، در اون اِنقدر گنده نبود. من شوهری مثل اون نمی خوام. نمی خوام ازدواج کنم.»

ویچر با تردید پاسخ داد:«سیری، کیسترین هنوز یه بچه ست، درست مثل تو. تا چند سال دیگه ممکنه تبدیل به یه مرد جوون خوب و خیلی جذاب بشه.»

سیری فین فین کنان گفت:«پس می تونن چند سال دیگه برام پرتره بفرستن! و برای اون هم همین طور. بهم گفت توی پرتره ام خیلی خوشگل تر بودم. بهم گفت عاشق آلوینا(۲۰۲)شده، یکی از بانوهای دربار و اینکه می خواد یه شوالیه بشه. می بینی؟ نه اون منو می خواد و نه من اونو. این ازدواج به چه دردی می خوره؟»

ویچر آهسته گفت:«سیری، اون یه شاهزاده ست و تو یه پرنسسی. شاهزاده ها و پرنسس ها باید به هم ملحق بشن. این رسمه، عوضم نمی شه.»

- تو مثل بقیه حرف می زنی. فکر می کنی؛ چون کوچیکم می تونی بهم دروغ بگی.

- بهت دروغ نمی گم.

- داری دروغ می گی.

گرالت ساکت شد. جلوتر ـ برئن که از سکوت تعجب کرده ـ بود برگشت، شانه بالا انداخت و دوباره به راهش ادامه داد.

سیری با غصه پرسید:«کجا داریم می ریم؟ می خوام بدونم!»

گرالت ساکت ماند.

سیری با لحن تهدیدآمیزی گفت:«وقتی ازت سؤال می پرسم جواب بده!»فین فین بینی اش دستور دادنش را زیر سؤال برد.«نمی دونی... کی رو داری حمل می کنی؟»

ویچر واکنشی نشان نداد.

- گوشِت رو گاز می گیرم!

صبر گرالت تمام شد. دخترک را از روی شانه اش بلند کرد و بر زمین گذاشت. او سگک کمربندش را کشید و با لحن تندی گفت:«گوش کن، بچه، می ذارمت روی زانوم و تا بخوری می زنمت. اینجا هیچ کس جلوم رو نمی گیره: اینجا دربار نیست و منم حمال و خدمتکار نیستم. از اینکه در نستراگ نموندی پشیمون می شی. به زودی متوجه می شی، یه پرنسس متأهل بودن بهتر از یه بچه دماغوئه که توی جنگل گم شده باشی. پرنسس های متأهل حق دارن غیرقابل تحمل باشن. پرنسس های متأهل رو هیچ وقت حتی کتک هم نمی زنن، مگه به دست خود شاهزاده، شوهرشون.»

سیری اخم و چند بار دیگر فین فین کرد و بینی اش را بالا کشید. برئن که به درختی تکیه داده بود، بدون چشم برهم زدن نگاه شان می کرد.

گرالت کمربندش را دور مچش بست و پرسید:«خب؟ حالا خوب و مهربون رفتار می کنیم؟ یا باید پوست شاهانه تون رو سرخ و کبود کنم؟ تصمیم بگیر.»

دخترک دوباره فین فین کرد و سرش را محکم به دو طرف تکان داد.

- سر عقل می آی، پرنسس؟

سیری غرید:«آره.»

درایاد گفت:«هوا داره تاریک می شه. بیاین به راه مون ادامه بدیم، گوین بلید.»

جنگل داشت وسیع تر می شد. آن ها از مناطق خاکی تازه به بار نشسته رد شدند، زمین های خاربن و دشت های مه گرفته که آهوان در آن می چریدند. دما پایین آمد.

سیری سکوت طولانی را شکست.«لرد بزرگوار.»

- اسم من گرالته. چی شده؟

- بدجور گرسنمه.

- یه کم دیگه وایمیسیم. داره شب می شه.

سیری هق هق کنان ادامه داد:«دیگه نمی تونم صبر کنم. خیلی وقته هیچی نخوردم...»

گرالت دست در کیسه اش کرد و تکه ای چربی گوشت، برش کوچکی از پنیر و دو سیب درآورد.«گریه نکن. بیا.»

- اون زرده چیه؟

- چربی گوشت.

سیری با ناراحتی گفت:«اونو نمی خورم.»

گرالت چربی حیوان را بلعید و گفت:«می چسبه. پنیر رو بخور و یه سیب. فقط یکی.»

- چرا فقط یکی؟

- وول نزن. جفتش رو بخور.

- گرالت؟

- هوم؟

- ممنونم.

- قابلی نداشت. نوش جون.

- نه... نه برای این، برای این هم چرا؛ اما... تو جونم رو نجات دادی، از دست اون هزارپا... وای... تقریباً از ترس مُردم.

ویچر با جدیت گفت:«خیلی چیزها هستن که می تونن این طوری بکشنت.»با خود فکر کرد: خیلی چیزها هم هستن که می تونن به طرز وحشتناک تر و غم انگیزتری بکشنت.«می تونی از برئن تشکر کنی.»

- اون کیه؟

- یه درایاد.

- یه پری بدجنس جنگلی؟

- آره.

- اونا هستن که... اونا بچه ها رو می دزدن! ما رو دزدیده؟ البته تو کوچیک نیستی چرا اِنقدر عجیب غریب حرف می زنه؟

- حرف زدنش همین طوریه دیگه، مهم نیست. مهم نحوه ی تیراندازی کردنشه. وقتی وایسادیم یادت نره ازش تشکر کنی.

سیری بینی اش را بالا کشید.«یادم نمی ره.»

- اِنقدر تکون نخور، پرنسس، زن آینده ی شاهزاده ی وردن.

دخترک باخشم گفت:«من هرگز زن یه شاهزاده نمی شم.»

- خب، خب، با هیچ کس ازدواج نمی کنی. یه هَمِسترِ می شی و زیر زمین تونل می زنی.

- نخیرم! تو هیچی سرت نمی شه!

- تو گوشم داد نزن. کمربندم رو که یادت نرفته؟

- من زن هیچ شاهزاده ای نمی شم. من...

- خب؟ تو چی؟

- این یه رازه.

گرالت سرش را بلند کرد:«آهان! راز. چه خوب. چی شده، برئن؟»

درایاد درحالی که ایستاده بود، شانه بالا انداخت و به آسمان نگاه کرد.«توقف می کنیم، همه اش به خاطر باری هستش که تو دنبال خودت راه انداختی. اینجا استراحت می کنیم: شبانگاه از راه رسیده.»

فصل سوم

- سیری؟

- هوم؟

دخترک فین فین کرد و شاخه هایی که روی شان خوابیده بود را به هم زد.

- سردت نیست؟

سیری آه کشید.«نه، امروز خوبه. دیروز خیلی یخ کردم... آه، پناه برخدایان.»

برئن درحالی که بند کفش های بلند و انعطاف پذیرش را باز می کرد، گفت:«عجیبه. بااینکه لاغره، باوجود نگهبان ها، باتلاق ها و بیشه ها مسافت زیادی رو طی کرده. قوی، سالم و شجاع. حتماً به دردمون می خوره... خیلی زیاد.»

گرالت نگاه سریعی به درایاد و چشم هایش کرد که در تاریکی می درخشیدند.

برئن به درختی تکیه داد، روسری اش را باز و با حرکت سریع سرش موهایش را آزاد کرد.

برئن منتظر نظر دادن گرالت نشد و ادامه داد:«اون توی بروکیلون پیداشده. برای ماست، گوین بلید. داریم به دوئن کنل می ریم.»

ویچر با لحن تلخی پاسخ داد:«بانو ایثنه تصمیم می گیره.»

اما می دانست برئن درست می گوید. او دخترک که روی شاخ و برگ ها وول می خورد را نگاه و فکر کرد: حیفه. دختری با این اراده. قبلاً کجا دیدمش؟ مهم نیست. واقعاً حیفه. دنیا خیلی بزرگ و خیلی زیباست؛ اما زندگی اون تا آخر عمرش محدود به بروکیلون می شه. آخر عمرش هم ممکنه زود فرابرسه: روزی که همراه با صدای یه فریاد و سوت یه تیر، زیر سرخس ها می افته، در جنگ یه مسخره سر حکمرانی به جنگل، همراه کسایی که زندگی اش رو حروم کردن. برای کسانی که... آره، دیر یا زود اتفاق می افته.

- سیری؟

- بله؟

- پدر و مادرت کجا زندگی می کنن

دخترک بینی اش را بالا کشید و گفت:«من پدر و مادر ندارم. وقتی کوچیک بودم توی دریا غرق شدن.»

گرالت فکر کرد: آره، این خیلی چیزها رو توضیح می ده. فرزند یه شاهزاده ی مُرده. کی می دونه، شاید سومین دختر توی خانواده ای که همین حالا هم چهارتا پسر داره. با مقامی اشرافی که درواقع از سرپیشخدمت یا نوچه ی شوالیه هم کمتره. یه کوچولو با موهای خاکستری و چشم های سبز که توی دربار پرسه می زنه و برای همین باید شوهرش بدن و بره. هر چی زودتر بهتر، قبل از اینکه تبدیل به یه زن جوون بشه، تهدیدی برای یه توطئه، یا یه ازدواج نافرجام یا رابطه ای نامشروع که بی بندوباری اتاق های مشترک قلعه به ارمغان می آره...

ویچر از فرار کردن دخترک تعجب نمی کرد. او تا الان پرنسس های زیادی دیده بود که حتی با داشتن خون شاهنشاهی با گروه های تئاتر سفر می کردند،

خوشحال بودند که از دست پادشاهی فرار کرده اند که باوجود پیری و نحیفی، همیشه مشتاق بود بچه های بیشتری داشته باشد. پسران پادشاهان را دیده بود که زندگی بی ثبات یک سرباز مزدور را به ازدواج با یک پرنسس چلاق و سفلیسی ترجیح می دادند. شاهزاده به میراثی فلاکت بار و ناچیز می رسید؛ اما یک اتحاد تازه و حفظ خاندانش را تضمین می کرد.

گرالت کنار دخترک دراز کشید و با ردایش او را پوشاند. زمزمه کرد:«بخواب. بخواب یتیم کوچولو.»

سیری آهسته گفت:«این طوریه؟ من یه پرنسسم، نه یتیم. یه مادربزرگ دارم. اون ملکه است، نظرت درباره ی این چیه؟ وقتی بهش بگم می خواستی با کمربند منو بزنی، مادربزرگ دستور می ده که سرت رو قطع کنن. حالا می بینی.»

- اما این وحشیانه ست، سیری! رحم کن.

- حالا می بینی!

- تو دختر کوچیک و مهربونی هستی. قطع کردن سر کار خیلی زشتیه. چیزی نمی گی، مگه نه؟

- همه چی رو بهش می گم.

- سیری...

- همه چی رو می گم. همه چی همه چی. ترسیدی، نه؟

- آره، خیلی. سیری می دونی که وقتی سر کسی رو قطع می کنی ممکنه بمیره؟

- مسخره ام می کنی؟

- چطور جرئت بکنم؟

- پس خودت می بینی! مادربزرگ من شوخی نداره. اگه بخواد، بزرگ ترین جنگجوها و شوالیه ها جلوش زانو می زنن. خودم دیدم و اگه یکی شون نافرمانی کنه، قِرچ، سرش قطع می شه.

- این خیلی بده، سیری.

- چطور؟

- چون سر تو رو قراره بکنن.

- سر من؟

- البته. _مادربزرگت _ملکه بود که ازدواجت با کیسترین رو ترتیب داد و تو رو به وردن فرستاد، به قلعه ی نستراگ. تو نافرمانی کردی. وقتی برگردی... قرچ! دیگه سر نداری.

دخترک ساکت شد. حتی دیگر وول نمی خورد. او لب پایینش را گاز گرفت و گرالت صدای نچ نچ زبانش را شنید.

سیری فین فین کنان گفت:«دروغ می گی. مادربزرگ به هیچ کس اجازه نمی ده سر منو قطع کنه؛ چون... اون مادربزرگمه، مگه نه؟ در بدترین حالت، منو...»

گرالت خندید.«این طوریه؟ مادربزرگت شوخی نداره، درست نمی گم؟ قبلاً هم کتک خوردی؟»

سیری با چهره ای مملو از خشم به او نگاه کرد.

ویچر گفت:«می دونی چیه؟ من به مادربزرگت می گم که کتکت زدم. هیچ کس به

خاطر یه خطا دو بار کتک زده نمی شه. نظرت چیه؟»

«نظرم اینه که کله پوکی.»سیری با استفاده از آرنجش هایش بلند شد و شاخه ها را به خش خش انداخت.«وقتی مادربزرگ بفهمه که کتکم زدی، سرت رو قطع می کنه، خیلی ساده!»

- حتی بااینکه، به نظر تو، کله ام پوکه؟

دخترک پاسخی نداد. یک بار دیگر بینی اش را بالا کشید.«گرالت...»

- چیه، سیری؟

- مادربزرگ می دونه که من مجبورم برگردم. مجبور نیستم یک پرنسس یا حتی زن کیسترین ابله باشم. فقط باید برگردم.

گرالت فکر کرد: مجبوری. متأسفانه این نه به تو بستگی داره و نه به مادربزرگت. به حال ایثنه ی پیر بستگی داره و توانایی من برای راضی کردنش.

سیری ادامه داد:«مادربزرگ می دونه؛ چون من... گرالت، قسم بخور که به هیچ کس نگی. این راز وحشتناکیه. وحشتناک. قسم بخور.»

- قسم می خورم.

- بهت می گم. می دونی، مامانم یه ساحره و بابا نفرین شده بود. یکی از دایه ها اینو بهم گفت و وقتی مادربزرگ فهمید، آتیش به پا کرد؛ چون سرنوشت من تعیین شده ست، می فهمی؟

- چه سرنوشتی؟

سیری که در فکر فرورفته بود، پاسخ داد:«نمی دونم؛ اما همین طوره. دایه ام بهم گفت و مادربزرگم گفت که اجازه نمی ده. گفت ترجیح می ده همه ی قل... قلعه

ها نابود بشن و از بین برن. می فهمی؟ و دایه ام گفت که هیچی نمی تونه جلوی سرنوشت بایسته. آه! بعد دایه ام شروع کرد به گریه کردن و مادربزرگم جیغ وداد راه انداخت. می بینی؟ سرنوشت من تعیین شده ست. من هیچ وقت با کیسترین ابله ازدواج نمی کنم. گرالت؟»

ویچر با خمیازه دهانش را باز کرد و بست.«بخواب. بخواب، سیری.»

- برام قصه نمی گی؟

- چی؟

دخترک غرولند کرد.«قصه برام بگو. نکنه می خوای بدون قصه خوابم ببره؟ امکان نداره.»

- نمی دونم، لعنتی، من هیچ قصه ای بلد نیستم. بخواب

- دروغ نگو. بلدی. وقتی کوچیک بودی، هیچ کس برات قصه تعریف نمی کرد؟ به چی داری می خندی؟

- هیچی. یاد یه چیزی افتادم.

- آهان! که این طور! بگو ببینم.

- چی رو؟

- یک قصه ی بچگونه.

گرالت دوباره لبخند زد و دستانش را پشت گردنش گذاشت، به ستاره هایی که بین شاخه های بالای سرشان می درخشیدند خیره شد.

شروع کرد:«یه روزی... یه گربه بود. یه گربه ی معمولی راه راه که موش شکار می کرد. روزی اون به یه سفر طولانی رفت، تنها توی جنگلی تاریک و وحشتناک. رفت و رفت و رفت...»

سیری به او تکیه داد و زیر لب گفت:«فکر نکن قبل از اینکه برسه خوابم می بره.»

- ساکت باش، بچه ی شیطون. اون رفت و رفت و یه روباه دید. یه روباه قرمز.

برئن آهی کشید، سمت دیگر گرالت دراز کشید و آرام بغلش کرد.

سیری بینی اش را بالا کشید و گفت:«بعدش چی؟ بقیه اش رو بگو.»

- روباه به گربه نگاه کرد و پرسید: تو کی هستی؟ گربه جواب داد: من یک گربه ام.

روباه گفت: آهان! تو از تنها بودن وسط جنگل نمی ترسی؟ اگه شاه تصمیم بگیره بیاد شکار چی؟ با سگ ها و شکارچی های اسب سوار چه کار می کنی؟ بذار بهت بگم، گربه، شکار برای امثال من و تو خیلی وحشتناکه. تو پوست زیبایی داری، منم همین طور. شکارچی ها بهمون رحم نمی کنن؛ چون نامزدها و معشوقه هایی دارن که دست ها و گردن هاشون می لرزه: ما رو برای اون کثافت ها تبدیل به شال گردن و ماف(۲۰۳)می کنن.

- ماف دیگه چیه؟

- داستانم رو قطع نکن. روباه بعد ادامه می ده: من، گربه ی عزیز، می دونم چطور ازشون فرار کنم. من هزارودویست وهشتادوشش روش بلدم. زرنگم؛ اما تو، گربه ی عزیز، تو چند تا حقه برای شکارچی ها بلدی؟

سیری خودش را بیشتر کنار گرالت جمع کرد و با ذوق وشوق گفت:«آه! چه داستان قشنگی. تعریف کن... گربه چی جواب داد؟»

برئن از سمت دیگر زمزمه کرد:«آره، چه جوابی داد؟»

ویچر سرش را برگرداند. چشم های درایاد درخشیدند. زبانش کمی از بین لب هایش بیرون افتاده بود. گرالت فکر کرد: از قرار معلوم، درایادهای کوچیک قصه دوست دارن. درست مثل ویچرهای کوچیک: به ندرت کسی براشون قصه های تخیلی می گه. درایادهای کوچیک با خش خش درخت ها خواب شون می بره؛

ویچرهای کوچیک با درد بدن. وقتی توی کِر مورهن(۲۰۴)به قصه های وزمیر(۲۰۵)گوش می دادیم، چشم هامون می درخشید، مثل برئن. خیلی وقت پیش بود، خیلی...

سیری بی صبرانه پرسید:«خب؟ بعدش چی شد؟»

- گربه جواب می ده: من، روباه عزیز، روش های زیادی بلد نیستم، فقط یه دونه: پریدن! از یه درخت بالا می رم. این کافیه، مگه نه؟ روباه لبخند زد. خب پس! گربه ی عزیز، تو واقعاً احمقی. دمت رو بذار روی کولت و فرار کن؛ چون اگه شکارچی ها بیان کارت ساخته ست. ناگهان، بدون هشدار، بدون هیچ فرصت یا درنگی، شکارچی ها از پشت بوته ها بیرون اومدن: بالای سر گربه و روباه!

سیری نالید:«وای!»

درایاد تکان شدیدی خورد.«ساکت!»

- شکارچی ها سمت اون ها پریدن، فریاد می زدن: حمله کنید! پوست شون رو بکنید! ماف می خوایم، ماف! اونا سگ ها رو ول کردن تا گربه و روباه رو بگیرن و گربه، پرید! مثل گربه های دیگه از درخت بالا رفت. بالای بالا و سگ ها، قرچ، روباه رو گرفتن. روباه قرمز قبل از اینکه بتونه زرنگی هاش رو اجرا کنه، تبدیل به شال گردن یه بانو شده بود. گربه از بالای درخت میومیو می کنه، شکارچی ها رو به مبارزه می طلبه. دست اونا به گربه نمی رسه؛ چون درخت خیلی بلنده. اون پایین منتظر می شن و به زمین و هوا لعنت می فرستن؛ اما دست خالی می رن. بعد گربه از درخت پایین می آد و آروم می ره خونه اش.

- بعدش چی؟

- هیچی. قصه تموم شد.

- نتیجه ی اخلاقی اش چیه؟ قصه ها همیشه نتیجه دارن، مگه نه؟

برئن بیشتر به خودش لرزید و گفت:«چی؟ نتیجه ی اخلاقی دیگه چیه؟»

سیری با اطمینان اعلام کرد.«قصه های خوب همیشه نتیجه ی اخلاقی دارن، قصه های بد ندارن.»

درایاد مخالفت کرد.«این قصه ی خوبی بود. هر کی به حق خودش رسید. کوچولوی نحیف من، ما باید مثل اون گربه ی مغرور از دست ایگرن ها به بالای درخت فرار کنیم. بدون تردید: بالای درخت، فوری و بعدش هوشیارانه صبر می کنیم. زنده می مونیم. تسلیم نمی شیم.»

گرالت خندید.«در محوطه ی قلعه ی نستراگ هیچ درختی نبود، سیری؟ به جای اومدن به بروکیلون، می تونستی بری بالای درخت و صبر کنی کیسترین علاقه اش به ازدواج رو از دست بده.»

- داری مسخره ام می کنی؟

- آره.

- می دونی، نمی تونم تحملت کنم.

- چه بد، سیری، قلبم رو به درد آوردی.

دخترک فین فین کرد و خود را به او فشرد.«می دونم.»

گرالت بوی خوش پَرها را نفس کشید و زمزمه کرد:«خوب بخواب، سیری، خوب بخواب. شب بخیر، برئن.»

- دِئِرمه، گوین بلید.

فصل چهارم

روز بعد، آن ها به درختان(۲۰۶)رسیدند. برئن زانو زد و تعظیم کرد. گرالت حس می کرد که باید همان کار را بکند. سیری با آهی منظره را تحسین کرد.

عرض درختان که بیشتر از بلوط، سرخدار و گردوی سپید تشکیل شده بود، به دوازده یارد می رسید. تخمین زدن ارتفاع نوک آن تقریباً غیرممکن بود. جایی که ریشه های قدرتمند و مارپیچش در یک تنه ی تنها به هم می پیوست، ارتفاع زیادی داشت. گروه می توانست خیلی سریع تر حرکت کند: فضای خالی زیادی جلوی درختان بود و سایه اش نمی گذاشت گیاه دیگری آنجا رشد کند. فقط فرشی از برگ های کهنه به جامانده بود.

می توانستند سریع تر حرکت کنند؛ اما آرام راه می رفتند. در سکوت. سرشان را پایین انداخته بودند. آن ها در اعماق درختان بودند، کوچک، ریز، کم اهمیت. ناچیز. حتی سیری هم ساکت شده بود. تقریباً تا نیم ساعت یک کلمه هم حرف نزد.

آن ها بعد از یک ساعت راه رفتن از محدوده ی درختان خارج شدند، دوباره در مسیل ها و درخت زارهای مرطوب راش فرورفتند.

سرماخوردگی سیری داشت بدتر و بدتر می شد. گرالت که همراه خود دستمال نداشت و از شنیدن صدای فین فین دائمی خسته شده بود، به او یاد داد که بین انگشت هایش فین کند. این دخترک را خیلی خوشحال کرد. ویچر از لبخند و برق چشمانش فهمید که پرنسس از همین حالا هم در فکر رو کردن این حقه در یک مهمانی درباری است یا در مراسمی با حضور سفیری از آن سوی آب ها.

برئن ناگهان ایستاد و برگشت. روسری سبزش را تا روی گردنش پایین

کشید.«گوین بلید، بیا، باید چشمات رو ببندم. مجبورم.»

- می دونم.

- من راهنمایی ات می کنم. دستت رو بده من.

سیری اعتراض کرد:«نه، من راهنمایی اش می کنم. باشه، برئن؟»

- باشه، کوچولوی نحیف.

- گرالت؟

- بله؟

- اون یعنی چی؟ گوین... بلید؟

- گرگ سپید. درایادها منو این طوری صدا می کنن.

- مراقب باش، اینجا یه ریشه است. پات گیر نکنه؛ چون موی سفید داری این اسم رو بهت دادن؟

- آره... آخ! لعنتی!

- گفتم که ریشه است!

آن ها به راه رفتن ادامه دادند. آرام. برگ های روی زمین سرُ بودند. گرالت روی صورتش احساس گرما می کرد. تابش خورشید از پارچه ای که چشم هایش را بسته بود رد می شد.

او صدای سیری را شنید:«آه، گرالت، اینجا چقدر قشنگه... حیف که نمی تونی ببینی. کلی گل هست و پرنده ها. صدای خوندن شون رو می شنوی؟ آه! خیلی زیادن! تعدادشون بی شماره. سنجاب ها هم همین طور... مراقب باش، می خوایم از راه سنگی روی یه نهر رد بشیم. توی آب نیفتی. عجب ماهی هایی! خیلی زیادن. می دونی، دارن توی آب شنا می کنن! خیلی حیوون اینجا هست. هیچ جای دیگه ای اِنقدر نیست...»

گرالت زمزمه کرد:«هیچ جا، هیچ جا. به بروکیلون رسیدیم.»

- چی؟

- بروکیلون. انتهای سفرمون.

- نمی فهمم...

- هیچ کس نمی فهمه. هیچ کس نمی خواد بفهمه.

فصل پنجم

- چشم بندت رو بردار، گوین بلید. رسیدیم.

مه غلیظی تا زانوی برئن بالاآمده بود.

درایاد گفت:«دوئن کنل، به جایگاه بلوط(۲۰۷)رسیدیم. قلب بروکیلون.»

گرالت قبلاً هم اینجا آمده بود. دو بار؛ اما به هیچ کس نگفته بود. هیچ کس حرفش را باور نمی کرد.

یک فضای غار مانند که شاخ و برگ درختان عظیم کاملاً روی آن را پوشانده بود، غرق شده در مه و بخاری که از زمین، صخره ها و چشمه های آب گرم بلند می شد. یک فضا...

مدال دور گردنش آرام لرزید.

یک فضای پر از جادو. دوئن کنل. قلب بروکیلون. برئن رو به سیری گفت:«بیا، دستت رو بده من، کوچولوی نحیف.»

در ابتدا، فضایی مُرده و متروکه به نظر رسید؛ اما این حس خیلی طول نکشید. صدای سوتی قوی و آهنگین شنیده شد. درایادی لاغر با موهای تیره باوقار پایین آمد، در طول مارپیچی نازک از قارچ های زائد که دور یک درخت پیچیده بودند حرکت می کرد؛ مانند بقیه لباسی رنگارنگ به رنگ جنگل پوشیده بود.

- سیئَد، برئن.

- سیئد، سیرسا(۲۰۸). وَ اِن وُرت میث ایثنه آ؟

تیره مو نگاهی گذرا به ویچر انداخت و گفت:«نِئین، اِفدِر. اِس آئین سید؟»

درایاد که حتی با معیارهای انسانی هم جذابیت خاصی داشت، خندید و دندان های سفید براقش را نشان داد. گرالت که می دانست درایاد سرتاپای او را زیر نظر دارد تسلط بر اعصابش را از دست داد و حس حماقت کرد.

برئن سرش را برگرداند.«نِئین. اس وتگرن، گوین بلید، اَ وئِن میث ایثنه وِ اَس.»

درایاد زیبا لب هایش را غنچه کرد.«گوین بلید؟ بلوئَد کائِرم! آئِن نِه کائِن نِود ورت! تِئِس فویله!»

برئن خندید.

گرالت که معذب شده بود، پرسید:«چی شده؟»

برئن دوباره خندید.«هیچی، هیچی. بیا.»

سیری که شگفت زده شده بود، گفت:«آه! نگاه کن! نگاه کن، گرالت این خونه ها رو ببین، چقدر خنده دار هستن.»

دوئن کنل درواقع از پایین فضای غار مانند میان درختان شروع می شد. خانه های خنده دار که شکلی مشابه با داروش های بزرگ داشتند از شاخه ها و تنه های درختانی با ارتفاع های متفاوت آویزان شده بودند، ممکن بود کمی بالاتر از سطح زمین باشند یا حتی مرتفع تر، نزدیک به نوک درختان. گرالت همچنین سازه های بزرگ تری روی زمین دید: آلونک هایی که با شاخه های درهم تنیده ساخته و با برگ پوشانده شده بودند. پشت درهای این سازه ها حضور افراد را حس می کرد؛ اما درایادها پنهان باقی مانده بودند. تعدادشان از دفعه ی قبل که گرالت اینجا آمده خیلی کمتر شده بود.

سیری آهسته گفت:«گرالت، اون خونه ها دارن رشد می کنن! برگ دارن.»

ویچر توضیح داد:«اونا از درخت های زنده ساخته شدن. درایادها به این شکل زندگی می کنن و این طوری خونه می سازن. یه درایاد هیچ وقت با بریدن یا اره کردن به درخت ها آسیب نمی رسونه؛ اما می دونن شاخه ها رو چطور رشد بدن که یه سرپناه براشون بسازه.»

-چه جالب. خیلی دوست دارم که یه خونه ی این طوری در محوطه قلعه داشته

باشیم.

برئن جلوی یکی از بزرگ ترین سازه ها ایستاد.«داخل، گوین بلید، می تونی بانو ایثنه رو ببینی. وَفَیل، کوچولوی نحیف.»

- چی؟

- یه جور خداحافظیه. اون داره بدرود می گه، سیری.

- آهان! بدرود، برئن.

آن ها وارد شدند. داخل خانه، اشعه های خورشید که از لابه لای دیواره می گذشتند طرح زیبایی تشکیل داده بودند.

- گرالت!

- فریکسنت!

- شماها زنده موندید! به تمام شیاطین لعنت!

صورت مردِ زخمی از شادی برق زد. فریکسنت روی تختی از صنوبر دراز کشیده بود. او سیری را دید که از ران گرالت آویزان شده بود. چشمانش در حدقه درخشیدند و سرخ شد.«پس تو اینجایی، بچه ی شیطون! به خاطر تو نزدیک بود جونم رو از دست بدم! آخ! شانس آوردی که نمی تونم پاشم، وگرنه همین حالا داشتم باسنت رو کبود می کردم.»

سیری لب ولوچه اش را جمع و بینی اش را به طرز مسخره ای بالا داد و گفت:«تو دومین کسی هستی که می خواد منو کتک بزنه. من یه دختربچه هستم... دختربچه ها رو نمی زنن! اجازه ندارید.»

فریکسنت سرفه کرد و پاسخ داد:«بهت نشون می دم کی اجازه داره، مزاحم کوچولوی عوضی! اروِیل عقلش رو از داده... هر پیامی که می فرسته از قبلی

وحشت زده تره، می گه مادربزرگت لشکرش رو سراغ اون فرستاده. کی باور می کنه که تو خودت فرار کردی؟ همه می دونن ارویل کیه و چی دوست داره. همه فکر می کنن که... توی مستی یه بلایی سرت آورده و دستور داده غرقت کنن! ما در آستانه ی جنگ با نیلفگارد(۲۰۹)هستیم. عهدنامه و اتحادی که با مادربزرگت داشتن رفت به جهنم! می فهمی چه گند بزرگی زدی؟»

ویچر گفت:«خیلی اعصابت رو خُرد نکن، ممکنه اسهال بگیری. چطوری تونستی اِنقدر سریع برسی اینجا؟»

- خودمم نمی دونم. بیشتر راه بی هوش بودم. یه چیز نفرت انگیز کردن تو حلقم. به زور، داشت خفه ام می کرد... چه توهینی، اون روسپی ها...

- فقط به خاطر چیزی که تو حلقت کردن زنده موندی. تو رو تا اینجا حمل کردن؟

- گذاشتنم روی یه بارکش. ازت خبر گرفتم؛ اما سکوت کردن. مطمئن بودم یه تیر کارت رو ساخته. اِنقدر که سریع رفتی... اما حالا اینجایی، صحیح و سالم و حتی نمی لنگی؛ از اون بهتر، دمت گرم، پرنسس سیریلا(۲۱۰)رو پیدا کردی. لعنتی، گرالت، همیشه کار رو درست انجام می دی، مثل گربه ای که روی پاهاش فرود می آد.

ویچر بدون اینکه پاسخ دهد لبخند زد. فریکسنت سرش را برگرداند، سرفه ی شدیدی کرد و مایعی صورتی از دهانش بیرون ریخت. او اضافه کرد:«خب، با توجه به اینکه تا الان نکشتنم، حتماً دارم بهتر می شم. اون زن های خبیث شکارچی تو رو می شناسن. این دومین باره که منو از خطر نجات می دی.»

- قابلی نداره، بارون.

فریکسنت خواست بلند شود و بنشیند، از درد ناله کرد و طاقت نیاورد. او با غرولند

گفت:«گند خورده به بارون بودنم. من بارون هام(۲۱۱)بودم، حالا یه چیزی شبیه جنگ سالار اروِیل از وردن هستم. یا بهتره بگم بودم؛ چون حتی اگه زنده از این جنگل بیرون برم، توی وردن تنها جایی که ممکنه برم بالای چوبه ی داره. سیریلا، دخترک گستاخ، زیر نظر پاسبان های من بود که فرار کرد. فکر می کنی برای خنده همراه با دو نفر دیگه به بروکیلون اومدم؟ نه، گرالت، من هم فرار کردم. اگه برش گردونم فقط باید روی بخشش اروِیل حساب کنم. بعد هم که گیر اون موجودات لعنتی افتادیم... بدون تو، هنوز توی اون گودال بودم. دوباره نجاتم دادی. این سرنوشته. مثل روز روشنه.»

- داری بزرگش می کنی.

فریکسنت سرش را برگرداند و تکرار کرد:«سرنوشته. حتماً جایی نوشته شده بوده که ما باز هم همدیگه رو ملاقات کنیم و تو یه بار دیگه جونم رو نجات بدی. یادم می آد که توی هام باهم صحبت کردیم، بعدازاینکه منو از طلسم پرنده نجات دادی.»

گرالت با لحن سردی مخالفت کرد.«این شانسه، فریکسنت، شانس.»

- چه شانسی؟ لعنتی، بدون تو من هنوز یه باکلان(۲۱۲)بودم.

سیری با هیجان گفت:«تو یه مرغ دریایی بودی؟ یه مرغ دریایی واقعی؟»

بارون دندان هایش را به هم ساییدِ.«آره... کار یه هرزه ی کثافت بود... برای انتقام.»

سیری صورتش را درهم کشید و گفت:«معلومه که بهش یه شال گردن پوستی ندادی، یا یه ماف.»

فریکسنت کمی سرخ شد و گفت:«دلیل دیگه ای داشت؛ اما برای تو چه فرقی می

کنه، بچه پررو؟»

سیری که معلوم بود بهش برخورده، سرش را برگرداند.

فریکسنت سرفه کنان ادامه داد:«آره... منو توی هام از طلسم نجات دادی. بدون تو تا آخر عمر باید یه باکلان می موندم. باید بالای دریاچه پرواز می کردم و فضولاتم رو می ریختم روی شاخه های درخت ها. خواهر کوچیکم یه لباس از برگ های کاج تنم کرده بود، کله پوک می خواست این طوری اوضاع رو بهتر و طلسمو باطل کنه. لعنتی، وقتی یاد اون لباس می افتم می خوام یکی رو بزنم. عجب احمقی بود...»

ویچر خندید و گفت:«این طوری صحبت نکن. نیتش خیر بود. فقط گول خورده بود، همین. یه سری افسانه های مسخره در مورد روش های باطل کردن طلسم ساخته شده. شانس آوردی، فریکسنت. ممکن بود دستور بده که توی شیر جوشان بندازنت. قبلاً هم اتفاق افتاده. پوشوندن برگ کاج به یه نفر جونش رو نمی گیره، گرچه کمکی هم نمی کنه.»

- همم، شاید. شاید بیش ازحد ازش انتظار داشتم. الیز(۲۱۳)همیشه احمق بود، از همون بچگی: خوشگل و کم عقل، بهترین گزینه برای تبدیل شدن به زن یه پادشاه.

سیری پرسید:«گزینه ی خوشگل یعنی چی؟ و چرا باید زن یه نفر بشه؟»

- گفتم سرت به کار خودت باشه، بی ادب. آره، گرالت، خوشبختانه تو به هام اومدی و برادر پادشاه لطف کرد و دستمزدی که برای باطل کردن طلسم می خواستی رو با سکه های طلا بهت داد.

ویچر که بیشتر به خنده افتاده بود، گفت:«می دونی که داستانت همه جا پیچیده، فریکسنت؟»

- نسخه ی واقعی اش؟

- نه کاملاً. یکی اینکه گفتن ده تا برادر داشتی.

بارون با آرنجش هایش خود را بلند کرد و به سرفه افتاد.«وای نه! یعنی با الیز می شدیم دوازده تا؟ مگه مادرم خرگوش بوده؟»

- این همه اش نیست. تصمیم بر این بوده که باکلان به اندازه ی کافی رمانتیک نیست.

«معلومه که نیست! اصلاً رومانتیک نیست!»بارون اخم کرد، سینه اش که با ترکه و پوست درختان پانسمان شده بود را ماساژ داد.«خب، گفتن که به چی تبدیل شدم؟»

- یه قو. یا بهتره بگم چند تا قو. یادته که، یازده تا برادر بودید.

- قو چرا از باکلان رمانتیک تره؟

- نمی دونم.

- من هم نمی فهمم؛ اما شرط می بندم در آخر داستان الیز منو با لباس برگی لعنتی اش نجات می ده.

- درست حدس زدی. راستی، الیز چطوره؟

- بیچاره سِل گرفته. خیلی زنده نمی مونه.

- چه بد.

فریکسنت سمت دیگری را نگاه کرد و بدون احساس گفت:«بله.»

گرالت به دیوار نرم شاخه های درهم تنیده تکیه داد و گفت:«در مورد طلسمت... هنوز علائمی ازش باقی مونده؟ پر در نمی آری؟»

بارون آهی کشید و گفت:«به لطف خدایان، نه. همه چی خوبه. تنها اثری که باقی مونده اینه که بعضی موقع ها هوس ماهی می کنم. هیچی مثل یه وعده ماهی نمی شه. گاهی اوقات صبح ها می رم پیش ماهیگیرهای بندر، حتی قبل از اینکه یه صید درست حسابی داشته باشن، یه مشت از ماهی های لذیذی که توی مخازن شون نگه داشتن می خورم، انواع ماهی های کوچیک و بزرگ... بهتر از یه ضیافت واقعیه.»

سیری به گرالت نگاه کرد و آهسته گفت:«اون یه باکلان بود و تو طلسمش رو باطل کردی. بلدی چطوری جادو کنی؟»

فریکسنت گفت:«معلومه که بلده. همه ی ویچرها جادو می کنن.»

- وی... ویچر؟

- نمی دونی که اون یه ویچره؟ گرالت مشهور، از ریویا! البته، چطور بچه پررویی مثل تو باید بدونه اون ویچره؟ زمان ما این طوری نبود. الان دیگه ویچرهای زیادی نیستن. دیگه نمی بینی شون. تو قبلاً یه ویچر دیده بودی؟

سیری بدون اینکه چشم از گرالت بردارد سرش را به دو طرف حرکت داد.

«بچه جون، یه ویچر...»فریکسنت حرفش را قطع کرد، رنگش پرید، ورود برئن به آلونک را دیده بود.«نه، نمی خوام! نمی ذارم چیز دیگه ای بکنید تو حلقم، نمی شه! گرالت، بهش بگو...»

- آروم باش.

برئن فقط نگاهی گذرا به فریکسنت انداخت. او مستقیم به سمت سیری رفت که

کنار گرالت نشسته بود.

درایاد گفت:«بیا. بیا، کوچولوی نحیف.»

سیری اخم کرد و پرسید:«کجا داریم می ریم؟ نمی آم. می خوام پیش گرالت بمونم.»

گرالت به زور لبخند زد و گفت:«برو. با برئن و درایادهای کوچیک بهت خوش می گذره. دوئن کنل رو بهت نشون می دن...»

سیری خیلی آهسته گفت:«اون چشم منو نبست. توی راه، چشمم رو نبست. چشم تو رو بست که نتونی برگردی. این یعنی...»

گرالت به برئن خیره شد. درایاد شانه بالا انداخت و دخترک را محکم بغل کرد.

سیری به هق هق افتاد.«این یعنی... یعنی من هرگز اینجا رو ترک نمی کنم، مگه نه؟»

- هیچ کس از سرنوشتش فرار نمی کنه.

سر همه به سمت صدا برگشت: صدایی بم، قاطع و محکم. صدایی که دستور به اطاعت می داد و تحمل هیچ سرپیچی ای را نداشت. برئن تعظیم کرد.

گرالت زانو زد.«بانو ایثنه...»

فرمانروای بروکیلون لباس نازک سبزی پوشیده بود، مواج و آزاد. او، مثل بیشتر درایادها لاغر بود و جثه ی کوچکی داشت؛ اما باوقار حرکت می کرد. صورت جدی و بی احساسش، لب های جمع شده اش، باعث می شد بزرگ تر و قدرتمندتر به نظر برسد. رنگ موها و چشم هایش به نقره ی مذاب می زد.

بانو، همراه با دو درایاد کماندار که محافظش بودند وارد آلونک شد. او بی صدا به

برئن اشاره کرد. درایاد دست سیری را گرفت، سرش را پایین داد و او را به سمت در خروجی برد. سیری، رنگ پریده و سردرگم، با قدم هایی نامطمئن و پریشان حرکت می کرد. وقتی از کنار ایثنه می گذشتند، درایاد مو نقره ای چانه ی سیری را گرفت و برای مدتی طولانی به چشمانش خیره شد. گرالت لرزیدن سیری را دید.

ایثنه بالاخره گفت:«برو. برو، فرزندم. از هیچی نترس. هیچ چیز نمی تونه سرنوشتت رو تغییر بده. تو در بروکیلون هستی.»

سیری آرام پشت برئن به راه افتاد. جلوی در آلونک برگشت. ویچر متوجه شد لب های دخترک می لرزد و چشم هایش که مانند شیشه می درخشید، از اشک پر شده بود. بااین حال گرالت در سکوت زانوزده و سرش را از روی احترام پایین نگه داشته بود.

- برخیز، گوین بلید، خوش اومدی.

- درود، ایثنه، فرمانروای بروکیلون.

- خوشحالم که بار دیگه در جنگلم می بینمت. گرچه بدون اجازه یا حتی اطلاع من اومدی. این طوری وارد شدن به بروکیلون خطرناکه، گرگ سپید. حتی برای تو.

- مأموریت دارم.

درایاد لبخند کوچکی زد.«آهان! این جسارتت رو توضیح می ده، کلمه ی بهتری براش ندارم. گرالت، مصونیت فرستاده ها فقط یه رسم انسانیه. من قبولش نمی کنم. من هیچ چیز انسانی رو به رسمیت نمی شناسم. اینجا بروکیلونه.»

- ایثنه...

بانو بدون اینکه صدایش را بالا ببرد حرفش را قطع کرد.«ساکت. من دستور دادم که از جونت بگذرن. تو از بروکیلون زنده بیرون می ری. نه به خاطر مقامت به

عنوان یه فرستاده، به دلایل دیگه.»

- پس نمی خوای بدونی که من فرستاده ی کی هستم؟

- راستش رو بخوای، نه. ما اینجا در بروکیلون هستیم. تو از خارج اومدی، از دنیایی که من هیچ علاقه ای بهش ندارم. چرا باید وقتم رو با گوش دادن به فرستاده ها هدر بدم؟ پیشنهادات و تهدیدهای کسی که می دونم افکار و احساسات متفاوتی نسبت به من داره، چه اهمیتی برام داره؟ چه اهمیتی داره که پادشاه ونزلاو(۲۱۴)چه فکری می کنه؟

گرالت با بهت به سمت او برگشت.«از کجا می دونی که ونزلاو منو فرستاده؟»

درایاد لبخند زد و پاسخ داد:«کاملاً مشخصه. اکهارد(۲۱۵)خیلی احمقه. ارویل و ویراکساس(۲۱۶)از من متنفرن. شاه دیگه ای این اطراف نیست.»

- چیزهای زیادی در مورد اتفاق های خارج از بروکیلون می دونی، ایثنه.

«من خیلی چیزها می دونم، گرگ سپید. مزیت سن منه. حالا، اگه ممکنه، می خوام یه مسئله رو حل کنم. این مرد که شبیه خرسه...»لحظه ای مکث کرد و لبخندی به فریکسنت زد.«... دوست توئه؟»

- ما همدیگه رو می شناسیم. یه بار از یه طلسم نجاتش دادم.

- مشکل اینه که من نمی دونم باهاش چه کار کنم. حتی اگه برامون خطرناک باشه، بعد از مداواش نمی تونم دستور بدم که اعدامش کنن. به نظر یه متعصب تندرو نیست؛ اما شاید شکارچی پوست باشه. می دونم ارویل برای پوست سر هر درایاد دستمزد خوبی می ده. نمی دونم چقدر. قیمتش مثل همه ی چیزهای دیگه با تورم بالا می ره.

- اشتباه می کنی. اون شکارچی پوست نیست.

- پس چرا وارد بروکیلون شده؟

- دنبال دخترکی که مسئولش بوده می گشته. زندگی اش رو به خطر انداخته تا اونو نجات بده.

ایثنه با لحن سردی گفت:«احمقانه ست. زندگی اش رو به خطر نینداخت، به استقبال مرگ حتمی رفت. زنده بودنش به خاطر اینه که بنیه و قدرت یه اسب رو داره. در مورد اون بچه، فقط شانس زنده نگه اش داشته. دختران من تیربارونش نکردن؛ چون فکر کردن یه پریزاد یا لپرکانه(۲۱۷).»

نگاه ایثنه بار دیگر به فریکسنت افتاد. گرالت متوجه شد که لب هایش سختی ناخوشایند همیشگی را از دست می دهند. بانو گفت:«خب پس. این روز رو به خاطر داشته باشید.»

فرمانروای بروکیلون به تخت شاخه ها نزدیک شد. دو درایاد همراهش هم همین کار را کردند. رنگ فریکسنت پرید و طوری خودش را جمع کرد که انگار دلش می خواست ناپدید شود.

ایثنه یک لحظه منتظر شد و آرام چشمانش را برهم زد. بالاخره پرسید:«تو بچه داری؟ دارم با تو صحبت می کنم، ابله.»

- ببخشید؟

- حرفم واضح بود.

فریکسنت گلویش را صاف و بعد از سرفه ای گفت:«من... من ازدواج نکردم.»

- خانواده ات مهم نیست. می خوام بدونم می تونی اجاق کسی رو روشن کنی یا نه. پناه به درخت اعظم! تا حالا زنی رو باردار کردی یا نه؟

- اِ، خب! بله... بله، بانو؛ اما...

ایثنه با حرکت دستش حرف او را قطع و سمت گرالت برگشت.«اون توی بروکیلون می مونه تا وقتی که کاملاً مداوا بشه و بعدش. بعدش اون... می تونه هر جا خواست بره.»

ویچر تعظیم کرد.«ممنونم، ایثنه و دخترک چی... تصمیمت چیه؟»

چشمان نقره ای درایاد به سردی به او خیره شد.«چرا ازم اینو می پرسی؟ خودت جوابش رو می دونی.»

- اون یک بچه ی معمولی نیست، از روستا نیومده. یه پرنسسه.

- برام مهم نیست. فرقی نمی کنه.

- گوش کن...

- هیچی نگو، گوین بلید.

گرالت مکث و لب هایش را جمع کرد.«مأموریتم چی؟»

درایاد آهسته گفت:«دارم گوش می دم. نه از روی کنجکاوی. به شخص خودت لطف می کنم: می تونی به ونزلاو گزارش بدی که خواسته اش رو بیان کردی و دستمزدی که حتماً برای اومدن به قلمروی من بهت وعده داده رو بگیری؛ اما حالا نه. سرم شلوغه. امشب توی درختم بهم سر بزن.»

بعد از رفتن درایادها، فریکسنت روی آرنج هایش بلند شد. او نالید، سرفه کرد و در دستش تف انداخت.

- این چه معنایی داره، گرالت؟ من چرا باید بمونم؟ اون از این بچه ها چی می خواد؟ دارم چه داستانی رو شروع می کنیم؟

ویچر با صدای خسته ای گفت:«سرت روی تنت باقی می مونه، فریکسنت. یکی از

افراد خاصی می شی که از بروکیلون زنده بیرون می رن. حداقل در این اواخر. بعدش پدر یه درایاد کوچولو می شی، یا چند تا.»

- چطوری؟ یعنی باید... وسیله ی تولیدمثل بشم؟

- هر طوری که می خوای فکر کن. انتخاب زیادی نداری.

بارون لبخندی زد و نالید:«می فهمم. من زندانی های جنگ رو دیدم که توی معدن کار می کردن یا آبراه می کندن. با این حساب وضعیت الانم رو ترجیح می دم... فقط امیدوارم توانش رو داشته باشم. تعدادشون کم نیست...»

گرالت اخم کرد و گفت:«با اون لبخند احمقانه ات فکر می کنی رؤیاهات به حقیقت پیوستن. اینجا نجابتی وجود نداره، موسیقی ای نیست، شرابی نیست، بادبزنی نیست، چه برسه به لشکر درایادهای عاشق. یکی یا دو تاشون رو می بینی. هیچ احساسی وجود نخواهد داشت. با قضیه و با خودت خیلی کاربردی برخورد می کنن.»

- اونا ازش لذت نمی برن؟ حداقل امیدوارم آسیبی بهشون نرسه.

- بچه بازی در نیار. اونا از این لحاظ با انسان ها فرقی ندارن. حداقل از فیزیکی.

- منظورت چیه؟

- میزان رضایت شون به تو بستگی داره؛ اما حقیقت اینه که فقط نتیجه مهمه. اهمیت شخص تو، ثانویه ست. انتظار نداشته باش که ازت تشکر کنن. راستی! هیچ وقت شروع کننده نباش، به هیچ وجه.

- شروع کننده؟

ویچر با شکیبایی ادامه داد:«اگه صبح دیدیش، تعظیم کن و به همه ی شیاطین لعنت، هیچ وقت لبخند یا چشمک نزن. این برای درایادها موضوعی بسیار جدیه. اگه به تو لبخند زد و جلو اومد، می تونی مکالمه رو شروع کنی. بهترین راه اینه که

درباره ی درخت ها حرف بزنی. اگه در موردشون چیزی نمی دونی، می تونی راجع به هوا حرف بزنی. از اون طرف، اگه تظاهر کرد که تو رو ندیده، فاصله ات رو حفظ کن. فاصله ات رو از بقیه ی درایادها هم حفظ کن. دستات رو توی جیبت نگه دار. درایادی که آماده ی این رابطه نیست نمی فهمه داری چه کار می کنی. ممکنه فکر کنه می خوای بهش آسیب بزنی و روت چاقو بکشه: اون متوجه منظورت نمی شه.»

فریکسنت به شوخی گفت:«تو قبلاً با یه درایاد بودی؟ برات اتفاق افتاده؟»

ویچر پاسخی نداد. جلوی چشمانش درایاد زیبا و لاغراندام را می دید و غروری که در لبخندش بود. وتگرن، بلوئد کائرم. یه ویچر، با سرنوشتی غم انگیز. چی برای گزارش دادن داری، برئن؟ اون چه سودی می تونه برامون داشته باشه؟ یه ویچر هیچ استفاده ای برای ما نداره...

- گرالت؟

- بله؟

- چه اتفاقی برای پرنسس سیری می افته؟

- معلومه. به زودی تبدیل به یه درایاد می شه. دو یا سه سال دیگه، اگه برادرش هم سعی کنه وارد بروکیلون بشه، یه تیر تو چشمش فرومی کنه.

فریکسنت رنگ ورویش را باخت و فریاد زد:«لعنتی. ارویل حتماً عصبانی می شه. گرالت؟ ممکن نیست که...»

ویچر حرفش را قطع کرد.«نه، حتی فکرش رو هم نکن. از دوئن کنل زنده بیرون نمی ری.»

- پس اون کوچولو از دست رفته ست.

- برای تو، آره.

فصل ششم

درخت ایثنه، بدون شک، یک بلوط بود یا می شود گفت سه بلوط که در حال رشد درهم تنیده شده بودند، هنوز سبز بود و بااینکه به نظر گرالت حداقل سیصد سال عمر داشت، نشانه ای از کهنگی در آن دیده نمی شد. تنه ی آن ها توخالی بود. فضای درون آن مشابه با اتاق بزرگی بود که سقفی بلند و مخروطی داشت. داخلش که با فانوس ضعیفی روشن شده، درواقع خانه ی راحتی بود که در آن تواضع به گستاخی ترجیح داده می شد.

ایثنه روی فرشی دستبافت زانوزده و منتظر بود. سیری که حمام کرده و سرماخوردگی اش بهبودیافته، چهارزانو جلوی درایاد نشسته بود، به صافی یک دیرک و بی حرکت، چشمان بژش کاملاً باز بودند. گرالت صورت زیبایی را دید که اثری از کثیفی و لبخندی بدجنسانه در آن دیده نمی شد.

درایاد داشت آرام و باملاحظه موهای دخترک را شانه می کرد.

- وارد شو، گرالت، بنشین.

گرالت به طرزی رسمی نشست، اول یک زانویش را خم کرد.

ایثنه، بدون اینکه به گرالت نگاه کند و درحالی که به شانه کردن موهای سیری ادامه می داد، پرسید:«استراحت کردی؟ فکر می کنی کی بتونی راه رو برگردی؟ نظرت راجع به فردا صبح چیه؟»

گرالت با لحن سردی گفت:«هر چی تو بخوای، حاکم بروکیلون. یه کلمه از طرف شما کافیه تا از شر من در دوئن کنل خلاص بشید.»

ایثنه آرام سرش را برگرداند:«گرالت... منو درک کن. من تو رو می شناسم و بهت احترام می ذارم. می دونم تا حالا به هیچ درایاد، نیاد، سیلف یا پری ای آسیب نرسوندی، بلکه برعکس: خیلی مواقع برای دفاع ازشون سر رسیدی و جون شون

رو نجات دادی؛ اما در این مورد، این چیزی رو عوض نمی کنه. چیزهای خیلی زیادی ما رو از هم جدا می کنن. دنیاهای ما متفاوتن. من نه می خوام و نه می تونم که استثنا قائل بشم. برای هیچ کس. ازت نمی خوام که این رو بفهمی؛ چون می دونم می فهمی. می خوام که قبولش کنی.»

- چه فرقی می کنه؟

- هیچی؛ اما می خوام بدونم.

گرالت تأیید کرد:«قبولش می کنم. برای دختره چه اتفاقی می افته؟ اون هم به این دنیا تعلق نداره.»

سیری نگاه خشنی به او انداخت و سپس رو به درایاد، به بالا نگاه کرد. ایثنه لبخند زد.

درایاد پاسخ داد:«زیاد این طوری نمی مونه.»

- ایثنه، لطفاً، دوباره فکر کن.

- در مورد چی؟

- اونو بده به من. بذار با من برگرده به دنیای خودش.

ایثنه دوباره شانه را در عمق موهای سیری فروبرد.«نه، گرگ سپید. به تو نمی دمش. تو باید اینو بهتر از هر کسی بدونی.»

- من؟

- آره، تو. اخبار دنیا به بروکیلون هم می رسه. مثلاً خبرهایی در مورد یه ویچر که به جای دستمزد خدماتش، درخواست سوگند خیلی نامعمولی رو می کنه: به من چیزی رو بده که در خونه ات هست؛ اما ازش خبر نداری. چیزی رو می خوام که اونو داری؛ اما خودت نمی دونی. برات آشنا نیست؟ چند وقتیه که شماها با این

روش سعی کردید مسیر سرنوشت رو تغییر بدید. دنبال پسرهای کوچکی که سرنوشت بهتون هدیه می ده می گردید تا جای شما رو بگیرن و سعی می کنید از مرگ و نابودی فرار کنید. به جنگ نیستی می رید. پس چرا به وضعیت من با بهت و حیرت برخورد می کنی؟ من فقط به سرنوشت درایادها اهمیت می دم. این عادلانه نیست؟ برای هر درایادی که به دست انسان ها کشته می شه، یه دختر کوچیک ازشون می گیرم.

- با این کارت، هیزم می ریزی تو آتیش دشمنی و انتقام. نفرت رو گسترش می دی.

- نفرت انسانی... پدیده ی جدیدی نیست. نه، گرالت، من پسش نمی دم. مخصوصاً اینکه سالمه. این روزها کمتر پیش می آد.

- کمتر پیش می آد؟

- اونا دخترهای مریض شون رو برای من می ذارن: دیفتری(۲۱۸)، تب سرخ، خروسک، جدیداً حتی آبله. فکر می کنن ما مصونیت نداریم و شیوع بیماری از بین می بردمون، یا حداقل قوامون رو تضعیف می کنه. ما ناامیدشون می کنیم، گرالت. ما چیزی بیشتر از مصونیت داریم. بروکیلون از فرزندانش محافظت می کنه.

ایثنه ساکت شد. خم شد و با دست دیگرش یک گره ی موی سمج را آرام باز کرد.

- اجازه دارم متن پیامی که پادشاه ونزلاو برات فرستاده رو بازگو کنم؟

درایاد سرش را بلند کرد و پرسید:«این وقت تلف کردن نیست؟ چرا به خودت زحمت می دی؟ من خیلی خوب می دونم که پادشاه ونزلاو برام چه پیشنهادی داره. نیاز نیست غیب گویی بلد باشم تا اینو بفهمم. می خواد بخشی از قلمرو بروکیلون رو بهش بدم، بذار ببینم تا رود ودا(۲۱۹)که فکر می کنه یا دوست داره فکر کنه، مرزی طبیعی بین وردن و بروگ(۲۲۰)هستش. در ازاش یه سرزمین بهم

پیشنهاد می ده: تکه ی کوچیکی از جنگل وحشی. حدس می زنم قولش و اختیار شاهانه اش تضمین اینو می ده که این تکه زمین وحشی، این قسمت ناچیز از جنگل های نخستین تا ابد و ابد برای ماست و هیچ کس جرئت حمله به درایادها رو نداره و می تونن اون جا در آرامش زندگی کنن. چیه، گرالت؟ ونزلاو می خواد به جنگ با بروکیلون که دو قرن ادامه داشته خاتمه بده؟ و انتظار داره درایادها چیزی که دویست سال به خاطرش کشته شدن رو تقدیمش کنن؟ بروکیلون رو بدن؟ به این آسونی؟»

گرالت ساکت ماند. چیزی برای اضافه کردن نداشت. درایاد خندید.

- پادشاه چنین پیشنهادی می ده، گوین بلید؟ یا شاید کمتر ریاکارانه: غرورت رو فراموش کن عجوزه ی پیر جنگل، هیولای وحشی. یادگار گذشته ها و خواسته ی ما، پادشاه ونزلاو رو بشنو: سرو، بلوط، گردوی سپید و بعد ماهون، غان، سرخدار برای کمان ها و الوار کاج، همه اش برای ماست. بروکیلون کنار ماست؛ ولی ما چوب مون رو از پشت کوه می آریم. ما آهن و مسی که در انبارهای شماست رو می خوایم. ما رگه های طلای کراگ آن(۲۲۱)رو می خوایم. می خوایم حمله کنیم، ببُریم و اره کنیم و یِکَنیم، بدون اینکه صدای پرواز تیرهاتون توی هوا رو بشنویم و مهم تر از همه: می خوایم صاحب تمام قلمروی شما بشیم. بروکیلون و جنگلی نمی خوایم که نتونیم توش رژه بریم. چنین چیزی به غرورمون لطمه می زنه، اذیت مون می کنه و نمی ذاره بخوابیم؛ چون ما انسان هستیم، مالکان جهان. می تونیم حضور الف ها، درایادها و نیادها توی این دنیا رو تحمل کنیم، به شرط اینکه این جونورها سرشون به کار خودشون باشه. خواسته ی ما رو قبول کن، حاکم بروکیلون، یا نابود شو.

- ایثنه، خودت تأیید کردی که ونزلاو اِنقدر متعصب و احمق نیست. حداقل

مطمئنی که اون پادشاه عادلیه و صلح می خواد، ریخته شدن خون غمگین و نگرانش می کنه...

- اگه فاصله اش از بروکیلون رو حفظ کنه، یه قطره خون هم ریخته نمی شه.

گرالت سرش را بلند و پاسخ داد:«خیلی خوب می دونی که وضعیت غیر اینه: انسان ها در سرزمین سوخته(۲۲۲)کشته شدن، در فرسنگ هشتم(۲۲۳)، در تپه های جغد(۲۲۴)؛ و بعد در بروگ هم همین طور، در کناره ی غربی رود روبان(۲۲۵). همه ی این قسمت ها بیرون از بروکیلون هستن. جنگل های اون جا صدسال پیش از بین رفت!»

- و صدسال برای بروکیلون چه معنایی داره؟ صد زمستان؟

گرالت ساکت ماند.

درایاد نگاه بی تفاوتی به او انداخت و سپس به نوازش موهای خاکستری سیری ادامه داد.

- پیشنهاد ونزلاو رو قبول کن، ایثنه.

در نگاه ایثنه تغییری ایجاد نشد.«این چه سودی برای ما، فرزندان بروکیلون، داره؟»

- شانس زنده موندن. نه، ایثنه، حرفم رو قطع نکن. منظورت رو می فهمم. درک می کنم که به استقلال بروکیلون افتخار می کنی؛ اما دنیا تغییر می کنه. یه عصر داره به پایان می رسه. چه دوست داشته باشی و چه نه، حاکمیت انسان ها بر دنیا یه حقیقته. فقط اونایی که جذب جامعه شون می شن زنده می مونن. بقیه از بین می رن. ایثنه، جنگل هایی هستن که توشون درایادها، پری های آبی و الف ها همراه با انسان ها در حال زندگی هستن. نژادهامون خیلی نزدیک به هم اند. انسان ها می تونن پدر فرزندان شما بشن. این جنگی که به راه انداختی چه

سودی برات داره؟ کسانی که می تونن پدر فرزندان تون باشن یکی یکی قربانی تیرهاتون می شن. به چه قیمتی؟ چند درایاد با خون اصیل در بروکیلون وجود داره؟ چند تا دختر دزدیده شدن و بهشون آموزش داده شده؟ تو حتی به کسی مثل فریکسنت هم نیاز داری. انتخابی نداری. من فقط این دخترک رو می بینم: یه انسان کوچیک، وحشت زده و منگ دارو، از ترس خشکش زده...

چهره ی سیری لحظه ای بی پروایی ذاتی اش را نمایان کرد و او فریاد زد:«من اصلاً نترسیدم! و منگ دارو هم نیستم! این حقیقت نداره. اینجا هیچ اتفاقی برای من نمی افته. حقیقت اینه! من نترسیدم! مادربزرگ گفت که درایادها خبیث نیستن و مادربزرگ من باهوش ترین زن دنیاست! مادربزرگم... مادربزرگم گفت جنگل هایی مثل این وجود دارن...»

سیری حرفش را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. ایثنه زیر خنده زد.
درایاد گفت:«فرزند خون کهن. بله، گرالت، فرزندان خون کهن که ازشون صحبت کردی در جای جای دنیا متولد می شن و تو... تو درباره ی پایان یه عصر برام حرف می زنی... و زنده موندن مون رو زیر سؤال می بری...»

گرالت حرف او را قطع کرد:«این بچه ی گستاخ قرار بود با کیسترین از وردن ازدواج کنه. حیف که چنین پیوندی دیگه ممکن نیست. کیسترین یه روز جانشین ارویل می شه: تحت تأثیر چنین زنی، اقدامات علیه بروکیلون خیلی سریع متوقف می شد.»

چشمان سبز سیری انگار برق می زد. او با آرامی مخالفت کرد:«من کیسترین رو نمی خوام! کیسترین یه نفر خوشگل و احمق رو می خواد. من همچین کسی نیستم! من پرنسس دربار نمی شم!»

درایاد سیری را به سینه اش فشار داد.«ساکت، فرزند خون کهن. گریه نکن. تو هیچ وقت پرنسس دربار نمی شی، البته...»

ویچر گفت:«البته؛ اما من و تو، ایثنه، خوب می دونیم سیری تبدیل به چی می شه. بدبختانه می بینم که سرنوشتش همین حالا هم تعیین شده. چه پاسخی باید به پادشاه ونزلاو بدم، حاکم بروکیلون؟»

- هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

- هیچی. خودش می فهمه. یه زمان، قبل از اینکه ونزلاو به این دنیا بیاد، پیک هایی به مرز بروکیلون فرستاده می شدن. صدای بوق و کرنا پخش می شد؛ زره ها برق می زدن؛ پرچم ها و درفش ها توی باد تکون می خوردن. اونا می گفتن: بروکیلون رو پس بدید! پادشاه کپرادونته(۲۲۶)، حاکم کوه عریان و دشت سیل زده(۲۲۷)، ازتون می خواد که بروکیلون رو بهش تقدیم کنید! پاسخ بروکیلون همیشه یه چیز بود. وقتی جنگلم رو ترک می کنی، گوین بلید، برگرد و گوش کن. بین خش خش برگ ها پاسخ بروکیلون رو می شنوی. برای ونزلاو ببرش و اضافه کن که به محکمی بلوط های دوئن کنل قسم، پاسخ دیگه ای نمی شنوه. تا آخرین درخت تا آخرین درایاد.

گرالت ساکت ماند.

ایثنه به آرامی ادامه داد:«می گی که یه عصر داره به پایان می رسه. اشتباه می کنی. چیزهایی هستن که هیچ وقت به پایان نمی رسن. از زنده موندن حرف می

زنی؟ خب، من برای زنده موندنم می جنگم. بروکیلون به خاطر جنگیدن من باقی می مونه: درخت ها از انسان ها بیشتر عمر می کنن؛ اما باید ازشون در برابر تبرها محافظت کرد. از پادشاهان و شاهزاده ها برام می گی. اونا کی هستن؟ برای من، استخوان های سفیدی هستن که در اعماق جنگل افتادن، در گورستان کراگ آن، در قبرهای مرمری، روی پشته های طلا و سنگ های درخشان. درحالی که بروکیلون سر پا مونده: درختان بر فراز خرابه های کاخ ها آواز می خونن؛ ریشه هاشون مرمر رو می شکنه. پادشاه ونزلاو اون شاهان رو به یاد می آره؟ تو خودت به یاد می آری، گوین بلید؟ اگه نه، چطور می تونی بگی که یه عصر به پایان می رسه؟ تو از نابودی ابدیت چی ممکنه بدونی؟ چه حقی داری که درباره ی سرنوشت صحبت کنی؟ کوچیک ترین درکی از سرنوشت داری؟»

گرالت تأیید کرد:«نه، ندارم؛ اما...»

درایاد نگذاشت حرفش را بزند.«اگه نمی دونی؛ اما معنی نداره. نمی دونی. به همین سادگی.»

ایثنه یک لحظه ساکت شد و سرش را برگرداند، پیشانی اش را لمس کرد. او ادامه داد:«وقتی اولین بار اینجا اومدی، اون همه سال پیش، اون موقع نمی دونستی و مورن(۲۲۸)... دخترم... گرالت، مورن مُرده. اون در کناره ی روبان، در دفاع از بروکیلون از بین رفت. جسدش برای من قابل شناسایی نبود. اسب های شما صورتش رو له کرده بودن. سرنوشت؟ امروز، ویچر، تو که نتونستی به مورن فرزندی بدی، برام یه فرزند خون کهن رو آوردی. دخترکی که می دونه سرنوشت چیه. نه، احتمالش کمه که تو بتونی چنین دانش حساسی رو بفهمی و قبول کنی.

برام تکرار کن، سیری، چیزی که قبل از وارد شدن گرگ سپید، گرالت ویچر از ریویا، به اتاق گفتی رو تکرار کن. دوباره، فرزند خون کهن...»

سیری با صدای شکسته ای گفت:«علیا حضـ... بانوی بزرگوار، منو مجبور نکنید که اینجا بمونم. نمی تونم... باید... برم. می خوام با گرالت برم. باید... با اون...»

- چرا با اون؟

- چون این سرنوشت منه.

ایثنه روی برگرداند. صورتش بسیار رنگ پریده شده بود.

- چی فکر می کنی، گرالت؟

ویچر پاسخی نداد. ایثنه بشکن زد. برئن مانند شبحی در شب وارد درخت بلوط شد. با دو دستش جامی نقره ای را گرفته بود. مدال گرالت که دور گردنش آویخته بود لرزش سریعی را آغاز کرد.

درایاد مو نقره ای بلند شد و تکرار کرد:«چی فکر می کنی؟ اون در بروکیلون نمی مونه! نمی خواد یه درایاد باشه! جای مورن رو برای من نمی گیره. می خواد بره... بره و سرنوشتش رو دنبال کنه! همین طوره، فرزند خون کهن؟ این چیزیه که می خوای؟»

سیری با حرکت سرش تأیید کرد. شانه هایش می لرزیدند. گرالت به اندازه کافی شنیده بود.

- چرا این بچه رو آزار می دی، ایثنه؟ تو که تصمیم گرفتی آب بروکیلون(۲۲۹)رو بهش بدی. بعد از اون خواسته اش دیگه هیچ اهمیتی نداره. چرا این رفتار رو می کنی؟ چرا این نمایش رو برام اجرا می کنی؟

- می خوام بهت نشون بدم سرنوشت چیه. می خوام ثابت کنم که هیچ چیز تموم

نمی شه. همه چیز همیشه فقط در حال آغاز شدنه.

گرالت بلند شد و گفت:«نه، ایثنه. ببخش که اجرات رو بهم می زنم؛ اما اصلاً قصد ندارم یه تماشاچی اختصاصی باقی بمونم. تو از حد گذروندی ، حاکم بروکیلون و با این کار شکافی که بین ما هست رو به نمایش گذاشتی. شما، نژادهای مهتر(۲۳۰)، دوست دارید تکرار کنید که نفرت با شما غریبه ست؛ که فقط مختص انسان هاست. این حقیقت نداره. شما نفرت رو می شناسید، می دونید نفرت چیه. فقط لباس دیگه ای بهش می پوشونید: با درایت بیشتر، خشونت کمتر و شاید هم با سنگدلی بیشتر. من، به نام انسان ها، نفرتت رو می پذیرم ایثنه. استحقاقش رو دارم، گرچه به خاطر مورن متأسفم.»

درایاد پاسخی نداد.

گرالت ادامه داد:«پس این جوابیه که باید برای ونزلاو از بروگ ببرم، مگه نه؟ اخطار و مبارزه طلبی؟ مدرک زنده نفرت و قدرتی که در بین این درخت ها خوابیده: دختری که از دست یه بچه انسان دیگه که اون هم ذهن و خاطره اش نابودشده، سمی برای پاکسازی گذشته اش می گیره و پاسخ ونزلاو رو باید ویچری ببره که این کودکان رو می شناسه و دوست شون داره؟ ویچری که مسئول مرگ دخترته؟ خب ایثنه، هر چه باداباد، طبق خواسته ات ونزلاو پاسخت رو می شنوه. صدام و چشم هام پیغامی برای شاه می برن تا رمزگشایی اش کنه؛ اما من مجبور نیستم برگزاری این مراسم رو تماشا کنم. این کارو نمی کنم.»

ایثنه همچنان ساکت بود.

گرالت زانو زد و دخترک را به سمت خود کشید؛ شانه های سیری هنوز می لرزیدند.«بدرود، سیری. گریه نکن. می دونی که هیچ اتفاق بدی برات نمی افته.»

سیری بینی اش را بالا کشید. گرالت بلند شد و ایستاد. او به درایاد جوان

گفت:«بدرود برئن، در آرامش باش و از خودت مراقبت کن. امیدوارم عمرت مثل درخت های بروکیلون طولانی باشه و یه چیز دیگه...»

«بله، گوین بلید؟»برئن سرش را بلند کرد: چشمانش تر بودند.

- کشتن با کمان آسونه، دختر. آسونه که اونو رها و فکر کنی: من نبودم، کار تیر بود. دست من به خون این پسربچه آلوده نیست، تیر بود که کشتش، نه من؛ اما تیرها شب ها خواب نمی بینن. آرزو می کنم که تو هم خوابی نبینی، درایاد چشم آبی کوچولو. بدرود برئن.

برئن زیر لب گفت:«مونا!(۲۳۱)»

جامی که در دستانش بود شروع به لرزیدن کرد. مایع شفاف درون آن لرزید.

- چی؟

درایاد فریاد زد:«مونا! اسم من موناست! بانو ایثنه، من...»

ایثنه با خشونت گفت:«کافیه. کافیه، خودت رو کنترل کن، برئن.»

گرالت خندید.«این هم از سرنوشتت، بانوی جنگل. به مقاومت و تلاشت احترام می ذارم؛ اما می دونم که به زودی تنها می شی: آخرین درایاد بروکیلون دختران کوچیک رو به آغوش مرگ می فرسته، درحالی که اونا اسم های واقعی شون رو به یاد می آرن. با این حال برات آرزوی موفقیت می کنم، ایثنه. بدرود.»

سیری که پشتش خم شده و هنوز بی حرکت ایستاده بود، گفت:«گرالت، تنهام نذار...»

ایثنه پشت خمیده ی دخترک را در آغوش گرفت و گفت:«گرگ سپید، چی باید ازت بخواد؟ بااین حالش تصمیم گرفتی که ترکش کنی؟ می ترسی که تا آخر نتونی باهاش بمونی؟ چرا در چنین حالی ترکش می کنی و تنهاش می ذاری؟ کجا می خوای فرار کنی، گوین بلید؟ از چی فرار می کنی؟»

سیری سرش را حتی بیشتر خم کرد؛ اما گریه اش را نگه داشت.

ویچر موافقت کرد.«تا آخر می مونم. خب، سیری. تنها نیستی. باهات می مونم. از هیچی نترس.»

ایثنه جام را از دستان لرزان برئن گرفت و بلندش کرد.

- می تونی رون های باستانی رو بخونی، گرگ سپید؟

- بله.

- چیزی که حک شده رو بخون. اینجا هم کراگ آنه. تمام شاهانی که الان فراموش شدن لب شون رو باهاش تر کردن.

- دوتئِن اِف سیران کائِرمه گِلِدیو. این اِسِث.

- می دونی چه معنایی داره؟

- شمشیر سرنوشت دو لبه داره... تو یکی شون هستی.

«برخیز، فرزند خون کهن.»صدای درایاد نشان از دستوری بی قیدوشرط داشت، اراده ای تغییرناپذیر.«بنوش از آب بروکیلون.»

گرالت لبش را گزید و به چشمان نقره ای ایثنه خیره شد. از نگاه سیری که دهانش را روی لبه ی جام گذاشت طفره رفت. قبلاً صحنه ای مشابه را دیده بود: تشنج ها، سکسکه ها، فریادی وحشتناک که به گوش کسی نمی رسید و آرام آرام خاموش می شد. سپس نیستی، رخوت و بی احساسی در چشم هایی که آهسته باز می شدند. قبلاً همه اش را دیده بود.

سیری مایع را نوشید. روی چهره ی ثابت برئن قطره اشکی شکل گرفت.

«کافیه.»ایثنه جام را از او گرفت و روی زمین گذاشت. با هر دو دست موهای خاکستری ای که روی شانه های دخترک ریخته بودند را گرفت. ادامه داد:«فرزند خون کهن، انتخاب کن. می خوای در بروکیلون بمونی یا مسیر سرنوشت رو دنبال

کنی؟»

ویچر با ناباوری رویش را برگرداند. سیری سریع تر نفس می کشید. گونه هایش رنگ گرفته بودند؛ اما اتفاق دیگری نیفتاده بود. هیچی.

دخترک مستقیم در چشم های درایاد نگاه کرد و گفت:«می خوام مسیر سرنوشت رو دنبال کنم.»

ایثنه با لحن خشک و سردی گفت:«پس چنین باد.»

برئن آه بلندی کشید.

ایثنه پشت به آن ها کرد و حرفش را تمام کرد:«می خوام تنها باشم. ترکم کنید.»

برئن، سیری را گرفت و شانه ی گرالت را لمس کرد؛ اما ویچر دست درایاد را پس زد. او گفت:«ممنونم، ایثنه.»

- چرا ازم تشکر می کنی؟

گرالت با لحن ملایمی گفت:«برای اراده ات. برای تصمیمت؛ چون اون آب بروکیلون نبود، مگه نه؟ سرنوشت می خواست سیری به خونه برگرده و تو نقش اراده کننده رو بازی کردی. ازت ممنونم.»

ایثنه با لحن تلخی پاسخ داد:«تو چیزی از اراده کردن نمی دونی. خیلی کم می دونی، ویچر. واقعاً خیلی کم. از تصویر بزرگ تر درکی نداری. ازم تشکر می کنی؟ از نقشی که بازی کردم؟ به خاطر معامله ای که کردم؟ به خاطر حقه، حیله و نیرنگ؟ ازم تشکر می کنی؛ چون فکر می کنی شمشیر سرنوشت چوبیه که با طلا آبکاری شده؟ پس منطقت رو تا آخر دنبال کن: ازم تشکر نکن، افشاگری کن. استدلال هات رو شرح بده، دلایلت رو بهم ثابت کن، چهره ی واقعیت رو بهم نشون بده. بهم نشون بده که چطور حقیقت انسانی پیروز می شه، حسی که باعث می شه

باور کنی دنیا تحت اختیار شماست. این آب بروکیلونه، خیلی کم ازش مونده.

جرئت داری امتحانش کنی، فاتح دنیا؟»

گرالت که حرف های ایثنه او را به فکر فروبرده بود، فقط لحظه ای درنگ کرد. آب بروکیلون، حتی اگر اصل هم بود تأثیری روی او نداشت. ویچر کاملاً نسبت به سم ها و مایعات توهم زا مصونیت داشت. ممکن بود که واقعاً آب بروکیلون باشد؟ سیری از آن نوشیده و اتفاقی برایش نیفتاده بود. گرالت جام را در دو دست گرفت و به چشم های درایاد خیره شد.

زمین بدون هشدار زیر پایش خالی شد، انگار دنیا به پشت افتاده بود. بلوط عظیم چرخید و لرزید. گرالت که با دست های بی حسش به زحمت اطرافش را لمس می کرد، توانست چشم هایش را باز کند؛ اما برایش به سختی حرکت دادن سنگ مرمر روی یک قبر بود. چشمان ایثنه مانند جیوه می درخشیدند و چشم های دیگری، به سبزی زمرد. نه، نه به آن شفافی. مثل علف های بهاری. مدالی که از گردنش آویزان بود، لرزید و صدای زنگ ایجاد کرد.

صدایی گفت:«گوین بلید، با دقت نگاه کن. نه، بستن چشمات هیچ فایده ای نداره. نگاه کن، به سرنوشتت نگاه کن. یادت می آد؟»

گرالت، انفجاری ناگهانی از نور دید که پرده ای از دود را شکافت؛ شمعدان های بزرگ و عظیمی دید که موم از آن ها می چکید؛ دیوارهای سنگی؛ پلکانی پرشیب؛ دخترکی با چشمان سبز و موهای خاکستری از پله ها پایین می آمد، تاجی مزین به الماس های تراشیده شده به سر و لباسی آبی به تن داشت، پادویی سرخ پوش دنباله ی نقره ای لباس را گرفته بود.

- یادت می آد؟

صدای خودش را شنید که گفت:«شش سال دیگه برمی گردم...»

یک باغ میوه، گرما، بوی گل ها، صدای سنگین و ثابت زنبورها. خودش زانوزده بود، گل رزی را به زنی تقدیم می کرد که موهای فر خاکستری اش زیر یک بند طلایی باریک پخش شده بودند. روی انگشت های دستی که رز را گرفت، انگشترهای زمرد و جواهرات سبز بزرگ دیگر دیده می شدند.

زن گفت:«برگرد، اگه نظرت عوض شد برگرد. سرنوشتت منتظرته.»

گرالت فکر کرد:«هیچ وقت برنگشتم. هیچ وقت... کجا برنگشتم؟»

موهای خاکستری. چشمان سبز.

دوباره صدای خود را در تاریکی شنید، در ناواقعیتی که همه چیز در آن ناپدید می شود. فقط آتش بود، آتش در افق. گردبادی از جرقه و دود بنفش.

بلتین!(۲۳۲)شب ماه می. از میان ابرهای دود، چشمانی بنفش و تیره، در صورتی سفید و مثلثی پشت موهای درهم ریخته ی مشکی پنهان شده بودند و می سوختند، تماشا می کردند.

ینفرا!

- خیلی کمه.

لب های نازک انگار درهم پیچیدند. اشکی از صورت سپید پایین چکید. خیلی تند، سریع و سریع تر، مانند قطره ای پارافین که از شمع پایین می چکد.

- خیلی کمه. باید چیزی بیشتر باشه.

- ینفرا!

شبحی که با صدای ایثنه حرف می زد بیان کرد:«هیچی علیه هیچی. هیچی و عدمی که درونت وجود داره، فاتح دنیا. تو که حتی نمی تونی زنی که عاشقشی رو شیفته ات کنی. تو که سرنوشت رو کف دستت گرفتی و می ری و فرار می کنی.

شمشیر سرنوشت دو لبه داره. تو یکی اش هستی؛ اما دیگری چیه، گرگ سپید؟»

صدای خودش گفت:«سرنوشتی نیست، اصلاً نیست. وجود نداره. فقط مرگ در سرنوشت ما نوشته شده.»

زنی که مویی خاکستری و لبخندی عجیب دارد پاسخ می دهد:«درسته. درسته، گرالت.»

زن زرهی نقره ای پوشیده، خونین و ضرب دیده، سوراخ شده با ضربات سرنیزه. از گوشه ی لب هایش که وحشتناک و بی دلیل می خندند خون چکه می کند.

زن می گوید:«تو سرنوشت رو به سخره گرفتی. مسخره اش می کنی، به بازی اش می گیری. شمشیر سرنوشت دو لبه داره. تو یکی شون هستی و دیگری... آیا اون مرگه؟ اما این ما هستیم که می میریم. به خاطر تو می میریم. مرگ نمی تونه به تو برسه. به ما راضیه. قدم به قدم دنبالت می آد، گرگ سپید و این بقیه هستن که می میرن. به خاطر تو. منو یادت می آد؟»

- کَ... کلنته!(۲۳۳)

صدای ایثنه است که دود را می شکافد.«می تونی نجاتش بدی، می تونی ویچر رو نجات بدی، فرزند خون کهن. قبل از اینکه در هیچی ای که عاشقشه محو بشه، در جنگل سیاهی که مرزی نمی شناسه.»

چشمانی به سبزی علف های بهاری. لمس شدن. صداهایی که همخوانی نامفهومی را اجرا می کنند. چهره ها.

گرالت چیز دیگری نمی بیند و در هیچی می افتد، در عدم، در تاریکی. صدای ایثنه آخرین چیزی است که می شنود:«پس چنین باد.»

فصل هفتم

- گرالت، بیدار شو! بیدار شو، لطفاً!

ویچر چشمانش را باز کرد و خورشید را دید: سکه ای طلایی که در آسمان نشسته بود، بالاتر از نوک درختان، فراتر از پرده ی مه صبحگاهی. او روی خزه های خیس و اسفنجی خوابیده بود.

سیری کنارش زانوزده بود و لبه ی کتش را می کشید.

گرالت اطرافش را نگاه کرد و نالید:«لعنتی... من کجام؟ کجا افتادم؟»

سیری پاسخ داد:«من هم نمی دونم. یه لحظه پیش بیدار شدم، اینجا، کنار تو، یخ کرده بودم. یادم نمی آد... می دونی چیه؟ جادوئه!»

«حتماً، حق با توئه.»گرالت بلند شد و نشست، برگ های کاج که در یقه اش گیرکرده بودند را کَند.«حتماً حق با توئه، سیری. آب بروکیلون، بین خودمون باشه... به نظر می آد درایادها خودشون رو با بازی دادن ما سرگرم کردن.»

گرالت بلند شد و ایستاد، شمشیری که کنارش افتاده بود را برداشت و کمربندش را سفت کرد.

- سیری؟

- بله؟

- تو هم با بازی دادن من خودت رو سرگرم کردی.

- من؟

- تو دختر پَوتا(۲۳۴)هستی، نوه ی کلنته از سینترا(۲۳۵). از اول می دونستی من کی هستم...

سیری سرخ شد و پاسخ داد:«نه، اولش نه. تو بودی که طلسم بابام رو باطل کردی،

مگه نه؟»

گرالت سرش را به دو طرف تکان داد.«نه واقعاً. کار مادرت بود... با کمک مادربزرگت. من فقط به کمک شون اومدم.»

- اما دایه ام گفت... که من زیر سلطه ی سرنوشت هستم؛ چون من کودکی بودم که از وجودش خبر نداشتن و غافل گیر شدن. فرزند سرنوشت. مگه نه، گرالت؟

گرالت به چشم های او نگاه کرد، با سر تأیید و لبخند زد:«باور کن، تو غافل گیرکننده ترین کودکی هستی که تا حالا دیدم.»

صورت سیری انگار روشن شد.«آه! پس حقیقت داره! من زیر سلطه ی سرنوشتم. دایه ام گفت یه ویچر می آد که موهای سفید داره و منو با خودش می بره. مادربزرگم گریه کرد. چه اتفاقی می افته؟ بهم می گی منو کجا می بری؟»

- به خونه، سینترا.

- واقعاً؟ فکر کردم...

- توی راه فکر کن. بیا بریم، سیری، باید از بروکیلون خارج بشیم. اینجا محل امنی نیست.

- اما من نمی ترسم!

- من، من می ترسم.

- مادربزرگ گفت ویچرها از هیچی نمی ترسن.

«مادربزرگت غلو کرده. راه بیفتیم، سیری. فکر کنم می دونم...»گرالت موقعیت خورشید را بررسی کرد.«همم... بیا امتحان کنیم... این طرفی بریم.»

سیری بینی اش را جمع کرد و به جهت مخالف اشاره کرد.«نه. اون وری. اون سمت.»

- از کجا می دونی؟

سیری شانه بالا انداخت و پاسخ داد:«می دونم، همین.»با نگاه زمردینش گرالت که بهت زده و درمانده به نظر می رسید را زیر نظر گرفت.«از کجاش رو نمی دونم.»

گرالت فکر کرد: دختر پوتا. فرزند... فرزند خون کهن؟ ممکنه این استعداد رو از مادرش به ارث برده باشه.

ویچر دکمه ی پیراهنش را باز کرد و مدالش را بیرون کشید.«سیری... لمسش کن.»

دهان سیری از تعجب باز شد.«اوه! عجب گرگ وحشتناکی. دندون هاش رو ببین...»

- لمسش کن.

- آخ!

ویچر لبخند زد، لرزش شدید مدال و موجی که روی زنجیر نقره ای آن ایجاد شد را حس کرد.

سیری زمزمه کرد:«تکون خورد. تکون خورد!»

- می دونم. بیا، سیری. تو راه رو نشون بده.

- این جادوئه، مگه نه؟

- البته.

همان طور که پیش بینی می شد، سیری راه را درست تشخیص می داد. چگونه؟ گرالت نمی دانست. سریع تر... سریع تر از چیزی که فکر می کرد مسیری را پیدا کردند که آن ها را به یک سه راهی می رساند. اینجا مرز بروکیلون بود، حداقل مرزی که انسان ها می شناختند. یادش بود که ایثنه این طور فکر نمی کند.

سیری لبش را گاز گرفت، بینی اش را جمع و مکث کرد، به راه های خاکی ای رسیده بودند که جای سم اسب ها و چرخ واگن ها روی آن مانده بود. گرالت که بالاخره فهمیده بود کجا هستند، دیگر نیازی به پیشنهادات نامطمئن دخترک نداشت. او راه شرقی به سمت بروگ را انتخاب کرد. سیری که انگار اضطراب داشت، به راه غربی نگاه کرد.

گرالت به شوخی گفت:«اون راه به قلعه ی نستراگ می رسه. دلت برای کیسترین تنگ شده؟»

دخترک غرولندی کرد و خودش را به گرالت رساند؛ اما بازهم چند بار برگشت.

-چی شده، سیری؟

سیری زمزمه کرد:«نمی دونم. این راه درست نیست، گرالت.»

-چرا؟ ما داریم به بروگ می ریم، قلمروی پادشاه ونزلاو که توی یه قلعه ی زیبا زندگی می کنه، اون جا از حموم ها استفاده می کنیم و روی تخت های پوشیده از پَر می خوابیم...

سیری تکرار کرد:«این راه درست نیست. نه.»

-آخه من می دونم، از راهی که می ریم مطمئنم. نگران نباش، سیری. بیا زودتر بریم.

آن ها از پیچی که بوته ها اطرافش را پوشانده بودند گذشتند. سیری درست می گفت...

سربازها ناگهان دورشان حلقه زدند، به سرعت، در همه طرف. آن ها کلاهخودهای مخروطی، جوشن و نیم تنه های خاکستری تیره به تن داشتند که نشان سیاه و طلایی وردن روی آن به چشم می خورد. آن ها بدون اینکه سلاح بکشند، فاصله

شان را حفظ کردند.

مردی قوزکرده که پاهای عنکبوت مانندش را از هم باز کرده بود و یونیفرم سبز کهنه ای بر تن داشت، رو به گرالت فریاد زد:«از کجا اومدید و به کجا می رید؟»

صورتش برنزه بود و مثل آلو چروک داشت. کمانش و تیرهایش که پر سفید داشتند پشت شانه اش دیده می شدند.

ویچر فوراً دست سیری را گرفت و به دروغ گفت:«ما از سرزمین سوخته می آیم. من دارم می رم به خونه ام، توی بروگ. اتفاقی افتاده؟»

مرد برنزه که شمشیر گرالت نظرش را جلب کرده بود، باادب بیشتری پاسخ داد:«ما نیروهای پادشاه هستیم...»

شخصی که عقب تر در جاده ایستاده بود، فریاد زد:«بیارش اینجا، یونگانس(۲۳۶)!»

سربازها از هم جدا شدند.

گرالت آهسته گفت:«نگاه نکن، سیری. برگرد. نگاه نکن.»

تنه ی درخت کاج بریده شده ای راه را بسته و شاخه هایش روی زمین پخش شده بود. انتهای بریده شده و شکسته ی درخت که تکه های بلند چوب سپید از آن بیرون زده بود در بیشه ی کنار راه قرار داشت. جلوی درخت ارابه ای که با پارچه ای پوشانده شده بود دیده می شد. اسب های کوچک و مو بلندی که انگار گرفتار یوغ ها و افسارهایشان بودند، روی زمین افتاده و بدن شان پر از تیر و دندان های زردشان نمایان بود. یکی از آن ها هنوز زنده بود. نفس های سنگین می کشید و تقلا می کرد.

اجساد انسان ها هم روی خاک خونین پخش شده بودند، روی لبه ی ارابه و زیر

چرخ ها.

دو سرباز و بعد سومی، از صف افراد مسلحی که دور ارابه جمع شده بودند جدا شدند. تقریباً یک دوجین سرباز که حرکت نمی کردند و اسب هایشان را نگه داشته بودند.

ویچر پرسید:«چی شده؟»به خاطر سیری سعی می کرد صحنه ی کشتار را با بدنش بپوشاند.

سربازی که جوشنی کوتاه و چکمه های بلند پوشیده و چشم هایش را باریک کرده بود و با دقت صحنه ی جرم را نگاه می کرد، چانه اش که ته ریشی روی آن دیده می شد را می خاراند. دستکش مخصوص تیراندازی که تا ساعدش چپش بالاآمده بود، کهنه و پاره بود.
او به سادگی گفت:«یه حمله. پری های جنگل تاجرها رو کشتن. ما مسئول تحقیق و بررسی هستیم.»

- پری ها به تاجرها هم رحم نمی کنن؟
سرباز با دستش اشاره کرد و گفت:«خودت ببین، با تیر سوراخ سوراخ شدن، مثل جوجه تیغی ان... اون هم توی راه اصلی! این جنگلی ها هر روز تعصبی تر می شن. به زودی دیگه نمی شه وارد جنگل یا حتی نزدیکش شد.»

ویچر چشم برهم زد و پرسید:«و شما... شما کی هستید؟»
- سربازان اروپل، نیروهای قلعه ی نستراگ. ما تحت فرمان بارون فریکسنت بودیم؛ اما بروکیلون جون بارون رو گرفت.

سیری دهانش را باز کرد؛ اما گرالت با تکان دادن دستش به او فهماند که ساکت

باشد.

همراه سرباز، مرد عظیم الجثه ای که نیم تنه ای با حاشیه های مسی به تن داشت، غرید:«من می گم جواب خون را با خون بدیم! خون با خون! دیگه نمی شه تحمل کرد. اول فریکسنت و پرنسس سینترا، حالا هم این تاجرها. به تمام خدایان قسم، انتقام... انتقام می گیریم، وگرنه فردا و روز بعدش انسان ها رو دم در خونه شون می کشن!»

سرباز چشم باریک ادامه داد:«بریک(۲۳۷)درست می گه و تو برادر، می شه بپرسم اهل کجا هستی؟»

ویچر به دروغ گفت:«اهل بروگ.»

- و این کوچولو، دخترته؟

گرالت دوباره دست سیری را فشرد.«دخترمه.»

بریک اخم کرد:«اهل بروگ... بهت می گم برادر که پادشاهت، ونزلاو، این هیولاها رو پررو می کنه. اون متحد ارویل ما یا ویراکساس از کراک(۲۳۸)نیست. اگه در هر سه جبهه باهاشون می جنگیدیم، از شر نژادشون راحت می شدیم...»

گرالت آرام پرسید:«این کشتار چطور صورت گرفته؟ کسی می دونه؟ تاجری زنده نمونده؟»

سرباز چشم باریک گفت:«شاهدی نیست؛ اما می دونیم چه اتفاقی افتاده. یونگانس، تکاورمون، ردها رو مثل یه کتاب می خونه. بهش بگو، یونگانس...»

مرد برنزه گفت:«آره، این طوری اتفاق افتاد: تاجرها داشتن توی جاده با ارابه می رفتن. به اون درخت که افتاده رسیدن. ببین، ارباب، کاجی که توی جاده افتاده

تازه بریده شده. توی بوته ها، ردهایی دیده می شه. می بینی؟ و وقتی تاجرها پیاده شدن تا درخت رو تکون بدن، از سه جهت مختلف بهشون تیراندازی شده. از بوته های اون جا که غان های درهم پیچیده داره و... اون جا... اون جا هم ردهایی هست. تیرها رو می بینی، برای پری هاست: پرهاشون با شیره پوشونده شده و با صمغ چسبوندن شون...»گرالت نگاهی به مُرده ها کرد و حرف او را نیمه تمام گذاشت.«که این طور. به نظر من، بعضی هاشون از تیرها جون سالم به در بردن و با چاقو سلاخی شدن.»

از پشت صف سربازهایی که پشت سر گرالت ایستاده بودند یک مرد دیگر جدا شد، کوتاه و لاغر و نیم تنه ی جذابی به تن کرده بود. موهای سیاهش را خیلی کوتاه کرده بود. گونه هایش اصلاح کرده و تیره بودند. ویچر فقط لازم بود به دستان کوچک و باریکش که در دستکش های سیاه بودند نگاه کند، به چشمان ماهی مانندش، شمشیرش و دسته های خنجر که از کمرش و لبه ی چکمه ی چپش بیرون زده بود... گرالت آن قدر آدمکش دیده بود که تشخیص این یکی برایش سخت نبود.

مرد سیه چرده خیلی آهسته گفت:«چشمان تیزی داری. به نظرم، متوجه خیلی چیزها شدی.»

سرباز چشم باریک گفت:«همین طوره. اون چیزهایی که دیده رو برای پادشاهش، ونزلاو، می بره؛ چون به نظر می رسه ما حق نداریم به پری های خوب و مهربون آسیبی برسونیم. حتی می شه اونا رو توی ماهِ می دید و بوسیدشون. حداقل به این درد می خورن. شاید بتونیم یکی شون رو زنده بگیریم.»

سرباز چشم باریک گفت:«همین طوره. اون چیزهایی که دیده رو برای پادشاهش، ونزلاو، می بره؛ چون به نظر می رسه ما حق نداریم به پری های خوب و مهربون آسیبی برسونیم. حتی می شه اونا رو توی ماهِ می دید و بوسیدشون. حداقل به این درد می خورن. شاید بتونیم یکی شون رو زنده بگیریم.»

بریک با خنده گفت:«حتی نیمه زنده. لعنتی! اون درواید کجاست؟ تقریباً ظهر شده و اثری ازش دیده نمی شه. وقتشه راه بیفتیم.»

گرالت بدون اینکه دست سیری را رها کند، پرسید:«چه کار می خواید بکنید؟»

مرد سیه چرده غرید:«به تو چه ربطی داره؟»

سرباز چشم باریک خنده ی ناخوشایندی کرد و پرسید:«چرا عصبی می شی، لِوک(۲۳۹)؟ ما آدمای صادقی هستیم. چیزی برای پنهان کردن نداریم. اروِیل برامون یک درواید فرستاده، یه افسونگر قدرتمند که می تونه با درخت ها صحبت کنه. با ما به جنگل می آد تا انتقام فریکسنت رو بگیریم و سعی کنیم پرنسس رو نجات بدیم. اینجا برای قدم زدن نیومدیم، این یه مأموریت کِی... کِی...»

لوک آهی کشید و گفت:«کیفری.»

- آره. درست نوک زبونم بود. تو راهت رو ادامه بده، برادر؛ چون اوضاع اینجا به زودی به هم می ریزه.

لوک که به سیری نگاه می کرد، گفت:«آره، اینجا خطرناکه، مخصوصاً با یه دختر کوچیک. پری ها عاشق اونا هستن. مگه نه، دختر جون؟ مادرت خونه منتظرته؟»

سیری سر تکان داد، می لرزید.

مرد سیه چرده بدون اینکه نگاهش را از او بردارد، ادامه داد:«حیف می شه اگه دیگه تو رو نبینه. حتماً به ونزلاو شکایت می کنه: پادشاه، سازش تو با درایادها

گرالت گرمایی که از نوک انگشتان او خارج می شد را حس کرد، حرارتی که روی کمرش جمع شد و به سمت باسنش پایین رفت.

زن گفت:«می خوای بچرخی؟ این کارو نکن. خیلی ضعیف شدی. آهای، کسی می تونه کمکم کنه؟»

صدای قدم هایی از سمت آتش اردوگاه آمد، سایه ها، پیکرهایی در تاریکی. شخصی جلو آمد و روی او خم شد. یورگا بود.

- حالت چطوره، آقا؟ بهتری؟

زن گفت:«کمکم کن بچرخونمش. بااحتیاط، آروم... آهان... خوبه. ممنونم.»

گرالت که روی شکمش خوابیده بود دیگر نمی توانست در چشم های زن نگاه کند. روی لرزش دست هایش تمرکز و آن را کنترل کرد. زن می توانست این را احساس جناب شوالیه، اشتباه می کنی. نمی تونه کار درایادها باشه!»

- چی داری برای خودت می گی، بچه؟

مرد سیه چرده چشمان سفیدش را باریک کرد. گرالت راست و چپ را نگاه کرد و فاصله ها را تخمین زد.

سیری تکرار کرد:«اونا درایاد نبودن، جناب شوالیه. مشخصه!»

- چی؟

- این درخت... این درخت انداخته شده! با یک تبر! درایادها هیچ وقت درخت ها را قطع نمی کنن، درست نمی گم؟

لوک به سرباز چشم باریک نگاه کرد و گفت:«درسته. آه! تو دختر کوچولوی باهوشی هستی. بیش ازحد باهوش.»

ویچر متوجه دست و دستکش سیاه آدمکش شد که مثل یک عنکبوت به سمت دسته ی خنجرش رفت. بااینکه لوک با چشمانش سیری را زیر نظر داشت، گرالت می دانست اولین حمله به خودش خواهد شد. او منتظر شد تا لوک سلاحش را لمس کند.

سرباز چشم باریک نفس عمیق و صداداری کشید.

سه حرکت. فقط سه تا.

میخ های نقره ای ساعد گرالت به سمت چپ سر مرد سیه چرده کوبیده شد. حتی قبل از اینکه لوک به زمین بیفتد، ویچر بین یونگانس و سرباز چشم باریک بود و شمشیرش که با صدای واضحی از غلافش کشیده شد، در هوا زوزه کشید و به گیجگاه بریک خورد، همان مرد عظیم الجثه ای که نیم تنه اش حاشیه های مسی داشت.

- خودت رو نجات بده، سیری!

سرباز چشم باریک شمشیرش را محکم گرفت و به کنار پرید؛ اما خیلی دیر. ویچر بالاتنه اش را از بالا تا پایین شکافت و باانرژی همان ضربه، یک خط هم از پایین به بالا ترسیم کرد، ضربدری خونین روی بدن مرد باقی ماند.

یونگانس رو به بقیه ی سربازها که از بهت خشک شان زده بود، فریاد زد:«بچه ها! به سمت من!»

سیری خود را به یک درخت راش پیچان رساند، مثل سنجاب از آن بالا رفت و به مرتفع ترین شاخه ها رسید، بین شاخ وبرگ ها پنهان شد. تکاور تیری به سمت او رها کرد؛ اما ناموفق بود. بقیه شروع به حرکت کردند. آن ها که یک نیم دایره تشکیل داده بودند، کمان هایشان را کشیدند و از تیردان هایشان تیر برداشتند. گرالت روی زانو نشست و انگشتانش را به شکل نشان آرد درآورد، کماندارها که

بیش ازحد دور بودند را نشانه نگرفت، بلکه زمین خاکی روبه رویشان را هدف قرار داد. طوفان خاک کورشان کرد.

یونگانس تیر دوم را گذاشت و به سرعت کمانش را کشید.

لوک بلند شد و فریاد زد:«نه! بسپارش به من، یونگانس!»در دست چپش یک شمشیر و در دست راست خنجری داشت.

گرالت به نرمی چرخید تا با او روبه رو شود.

لوک سرش را تکان داد و با پشت دستش پیشانی اش را پاک کرد.«اون برای منه، فقط برای منه!»

گرالت بدنش را خم کرد و یک نیم دایره چرخید؛ اما لوک این کار را نکرد: او مستقیم حمله کرد. آن ها در یک کنج به هم رسیدند.

ویچر فکر کرد: بدک نیست. به دشواری از حرکت های موجی شمشیر قاتل جاخالی داد و با یک نیم چرخش ضربه ی خنجر را دفع کرد. گرالت سعی نکرد جواب همان ضربه را بدهد، بلکه به کنار پرید، حدس زد که لوک دوباره سعی می کند و ضربه ی عرضی اش تعادلش را به هم می زند؛ اما مرد قاتل تازه کار نبود.

لوک عقب کشید و به چابکی یک گربه دور گرالت چرخید. سپس پرشی ناگهانی کرد و شمشیرش را مانند گردباد حرکت داد. ویچر از نزدیک شدن به او خودداری کرد، دستش را سریع بالا گرفت و دفع ضربه باعث شد قاتل کمی به عقب پرت شود. لوک بدنش را جمع کرد تا حمله ی بعدی را شروع کند. ویچر بازهم حمله و فاصله را کم نکرد، دوباره ترجیح داد که دور رقیبش بچرخد.

لوک از بین دندان هایش غرید:«خب شوخی دیگه بسه. نظرت چیه کار رو تموم کنیم، مردک گستاخ؟ کار رو تموم می کنیم و بعد بچه ی حروم زاده ات رو از درخت

می کشیم پایین. خوبه؟»

گرالت متوجه شده بود که قاتل سایه ی خودش را نگاه می کند و منتظر است سایه به رقیبش برسد؛ یعنی وقتی که نور آفتاب مستقیم در چشم ویچر بود. گرالت چرخیدن را متوقف کرد تا لوک را متقاعد کند. مردمک چشمانش کوچک شدند و به شکل دو شکاف عمودی درآمدند، دو خط باریک. برای اینکه قاتل را متوجه این تغییر نکند، چشمانش را طوری باریک کرد که انگار نور آفتاب کورش کرده است.

لوک پرید، چرخید، تعادلش را با دستی که خنجر داشت حفظ کرد و با چرخش مچش که به نظر غیرممکن می رسید، ضربه زد، از پایین به بالا. گرالت به جلو جهید، چرخید و ضربه را دفع کرد. با حرکت مچش که به همان اندازه غیرممکن بود و با استفاده از نیروی دفع خنجر، قاتل را به عقب راند و در همان حال شمشیرش گونه ی چپ دشمن را شکافت. ویچر به طرف مقابل چرخید، تمام وزنش را روی پای چپش انداخت و با ضربه ای کوتاه سرخرگ کاروتید(۲۴۰)را برید. لوک که غرق خون شده بود بدنش را جمع کرد و روی دو زانو نشست، بعد با صورت در خاک افتاد.

گرالت آرام برگشت تا با یونگانس روبه رو شود. سرباز با کمانش هدف گرفته بود و لبخند وحشتناکی بر لب داشت. ویچر خم شد و شمشیرش را با هر دو دست گرفت. بقیه ی سربازها هم کمان هایشان را در سکوتی مرگبار بالاگرفته بودند.

تکاور فریاد زد:«منتظر چی هستید؟ حمله! حمله!»

اما بعد ناگهان تلوتلو خورد، چند قدم جلو رفت و نقش بر زمین شد، تیری از گلویش بیرون زده بود. پرهای تیر از پَر قرقاول راه راه و با ترکیبی از پوست های درخت آن ها را رنگ زرد زده بودند.

صدای پرواز تیرها از سمت دیوار سیاه جنگل شنیده شد، با قوس های بلند و صاف. به نظر می رسید تیرها، به آرامی و به راحتی سوت کشان پرواز می کردند و درست قبل از برخورد به هدف، نیرو و سرعت می گرفتند. بدون خطا به هدف می نشستند، سربازان درمانده ی نستراگ مثل برگ روی جاده ی خاکی می ریختند، گویی کسی داشت گل های آفتاب گردان را درو می کرد.

بازمانده ها به سمت اسب ها شتافتند، همدیگر را هل می دادند. صدای سوت تیرها متوقف نشد. به سربازهایی که در حال دویدن بودند یا روی زین نشسته بودند می رسیدند. فقط سه تا از آن ها موفق شدند اسب شان را چهارنعل برانند، فریاد می زدند و به پهلوی اسب هایشان می کوبیدند؛ اما آن ها هم خیلی دور نرفتند.

جنگل بسته شده و جلوی راه را گرفته بود. جاده ی خاکی و آفتاب گرفته، پشت آورد. نفیر کشید، به سمت اجساد و بوی خون نرفت. سوار که صاف روی زین نشسته بود، دست راستش را بالا برد: نسیم آهسته ای شاخه های درختان را لرزاند.

اسب سوار صدا زد:«کِدمیل، ود بروکیلوئِن. فیل، آنا وُئِدود!»

صدایی از داخل جنگل همراه با باد آمد:«فیل!»

پیکرهای سبز و قهوه ای یکی پس از دیگری در شاخ وبرگ های جنگل ناپدید شدند. فقط یکی مانده بود، با موهایی به رنگ عسل.

درایاد جلوتر آمد و گفت:«وَ فیل، گوین بلید.»

ویچر پاسخ داد:«بدرود، مونا. من فراموشت نمی کنم.»

درایاد تیردان پشتش را مرتب کرد و با لحن خشنی گفت:«فراموش کن. مونایی وجود نداره. مونا یک رؤیا بود. من برئن هستم، برئن از بروکیلون.»

ویچر برگشت. رو به سوار گفت:«موسیاک.»

سوار سر تکان داد و نگاه سردی به گرالت کرد:«گرالت، جالبه که باهم روبه رو شدیم؛ اما بذار از مهم ترین چیز شروع کنیم. سیری کجاست؟»

دخترک که کاملاً بالای درخت پنهان بود صدا زد:«اینجا! می تونم بیام پایین؟»

ویچر پاسخ داد:«آره، می تونی.»

- اما بلد نیستم چطوری!

- همون طوری که رفتی بالا، فقط برعکس.

- می ترسم! بالای بالای درختم!

- می گم بیا پایین. ما خیلی حرف داریم، دختر کوچولو.

- آخه چطوری؟

- آخه؛ چرا رفتی بالای اون درخت مرض گرفته؛ چرا فرار نکردی توی جنگل؟ من پشت سرت می اومدم و مجبور نمی شدم... آه! لعنتی، بیا پایین!

- من مثل گربه ی توی داستان عمل کردم! هر کاری می کنم، همیشه اشتباهه! آخه چرا؟ کاش می دونستم.

دروید گفت:«من هم دوست دارم بدونم و مادربزرگت، ملکه کلنته هم دوست داره بدونه. بیا پایین، پرنسس کوچولو.»

برگ ها و شاخه های خشک از درخت پایین ریختند. صدای پاره شدن پارچه آمد. سیری بالاخره پیدایش شد، پاهایش را باز کرده بود و از تنه ی درخت پایین می لغزید. از کلاه ردایش فقط پارچه ای پاره پاره و دیدنی باقی مانده بود.

- عمو موسیاک!

- خودم هستم.

درويد دخترک را در آغوش گرفت و به خود فشار داد.

- مادربزرگ بود که فرستادت، عمو؟ خیلی عصبانی بود؟

موسیاک گفت:«خیلی نه، اِنقدر سرش شلوغه که نمی تونه برای تو کمربند خیس کنه. تا رسیدن به سینترا وقت داریم، سیری. بهتره از این فرصت استفاده و توجیهی برای کارهات پیدا کنی. بهترین راه، به پیشنهاد من، اینه که خلاصه بگی و بری سر اصل مطلب. توضیحی که بشه خیلی خیلی سریع تمومش کرد؛ اما به هرحال، پرنسس، در آخر باید از درد دادوهوار یِکشی.»

صورت سیری درهم رفت، او بینی اش را بالا کشید و زیر لب شروع به غرغر کرد. دستانش به طور غریزی روی قسمتی از بدنش پناه گرفتند که بیشتر از بقیه در خطر بود.

گرالت اطراف را بررسی کرد و پیشنهاد داد:«بیاین بریم. بریم، موسیاک.»

فصل هشتم

درواید گفت:«نه، کلنته برنامه هاش رو عوض کرده: دیگه نمی خواد سیری و کیسترین ازدواج کنن. دلایل خودش رو داره؛ علاوه براین، شنیدنش برای تو تعجبی نداره؛ اما این حمله ی تأسف آور به تاجرها، پادشاه ارویل رو از چشم من انداخته و می دونی که توی دربار روی نظر من حساب می کنن. نه، ما در نستراگ حتی توقف هم نمی کنیم. من بچه رو مستقیم به سینترا می برم. با ما بیا، گرالت.»

- برای چی؟

ویچر به سیری نگاهی انداخت، دخترک که ردای پوستی موسیاک را رویش انداخته بود داشت زیر یک درخت می لرزید.

- می دونی چرا. این بچه، گرالت، سرنوشت توئه. راه تون برای سومین بار به هم رسیده، بله، سومین بار. البته به طور خاص، مخصوصاً در دو بار اول. گرالت، امیدوارم فکر نکنی که این فقط یه اتفاق ساده بوده.

ویچر به زحمت لبخندی زد و گفت:«چه فرقی می کنه که من چه اسمی روش بذارم؟ این چیزها به اسم هایی که ما روشون می ذاریم اهمیتی نمی دن، موسیاک؛ چرا می خوای منو به سینترا ببری؟ قبلاً هم اون جا اومدم، قبلاً هم دختره رو دیدم، همون طور که گفتی، از راه های دیگه؛ که چی؟»

- گرالت، اون موقع کلنته، پوتا و شوهرش به خواست تو سوگند خوردن. سوگندی که برآورده شده. سیری فرزند سرنوشته. سرنوشت می گه که...

- می گه این بچه رو ببرم و به یک ویچر تبدیلش کنم؟ یه دختربچه! منو نگاه کن، موسیاک. می تونی تصور کنی که زمانی یه دختربچه ی کوچیک خوشگل بودم؟

درواید که در فکر فرورفته بود، در جواب گفت:«فنون ویچرها برن به جهنم! قلبت

چی می گه؟ چه ارتباطی دارن؟ نه، گرالت، می بینم که درک نمی کنی و من باید از کلمات ساده استفاده کنم. گوش کن، هر الدنگی می تونه تقاضای سوگند رو بکنه. تو یکی از اونا هستی. این به خودی خود چیز غیرعادی ای نیست. اون بچه ا ست که فوق العاده ست و پیوندی که هنگام تولد بچه به وجود اومده. باید از این هم واضح تر بگم؟ مشکلی نیست، گرالت: از زمان تولد سیری، خواسته ها و برنامه های تو دیگه اهمیتی ندارن، مهم نیست چی رو قبول نکنی و از چی صرف نظر کنی. خود درد و مرض گرفته ات هم مهم نیست! می فهمی؟»

- داد نزن. بیدارش می کنی. فرزند سرنوشت خوابیده و وقتی بیدار می شه... موسیاک، حتی چیزهای غیرعادی هم، می شه... می شه ازشون صرف نظر کرد.

درويد مصرانه به او خیره شد:«به هرحال، می دونی که هیچ وقت نمی تونی بچه ای از خودت داشته باشی.»

- می دونم.

- و تو از سیری صرف نظر می کنی؟

- همین طوره. این حق رو ندارم؟

موسیاک پاسخ داد:«خیلی هم حقش رو داری؛ اما خطرناکه. گفته ای قدیمی می گه که شمشیر سرنوشت...»

گرالت حرف او را تمام کرد:«... دو لبه داره. می دونم.»

درويد سرش را برگرداند و تف کرد:«پس کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده. منو بگو که می خواستم جون خودم رو به خاطر تو به خطر بندازم...»

- تو؟

- آره. برخلاف تو، من به سرنوشت اعتقاد دارم و می دونم که بازی کردن با یه شمشیر دو لبه خطرناکه. بازی نکن، گرالت. از فرصتی که بهت داده شده استفاده

کن. پیوندت با سیری رو به رابطه ای عادی بین بچه و محافظش تبدیل کن، وگرنه پیوند ممکنه به شکل دیگه ای خودش رو نشون بده. شکلی هولناک تر. مخرب و ویرانگر. من می خوام ازتون مراقبت کنم، از تو و اون کوچولو. اگه می خواستی ببریش، به نظرم مخالفت نمی شد. خطر توضیح دادن همه چیز به کلنته رو می پذیرفتم.

- از کجا می دونی که سیری دوست داره با من بیاد؟ غیب بینی کردی؟

موسیاک با جدیت پاسخ داد:«نه، می دونم؛ چون وقتی محکم بغلش گرفتی خوابش برد؛ چون توی خواب اسمت رو زمزمه می کنه و دستش دنبال دست تو می گرده.»

گرالت بلند شد و ایستاد:«کافیه دیگه. من باید برم، موسیاک. سلام و احترام منو به کلنته برسون. برای ماجراجویی های سیری، یه توضیحی پیدا کن.»

- فرارت فقط ظاهریه، گرالت.

- فرارم از سرنوشت؟

ویچر رکاب یکی از اسب های بازمانده از نبرد را محکم کرد.

دروید به دخترک نگاهی کرد و پاسخ داد:«نه. از سیری.»

ویچر سر تکان داد و بالای زین پرید. موسیاک نشست و تکان نخورد، با ترکه ای آتش رو به موت را به هم می زد.

ویچر آهسته در میان خلنگ هایی که تا رکابش بالاآمده بودند حرکت می کرد، در سراشیبی اصلی دره به سمت جنگل سیاه.

- گرالت!

ویچر برگشت. سیری بالای تپه ایستاده بود. کودکی با موهای خاکستری و ظاهری شکست خورده.

- نرو!

گرالت دست تکان داد.

سیری باقدرت کمتری فریاد زد:«نرو! نرو!»

گرالت فکر کرد: باید برم، باید برم، سیری؛ چون... دارم برای همیشه می رم.

سیری فریاد زد:«فکر نکن که به این راحتی می تونی خودت رو خلاص کنی! حتی فکرش رو هم نکن! نمی تونی فرار کنی! من بخشی از سرنوشتت هستم، می شنوی؟»

گرالت فکر کرد: سرنوشتی نیست، وجود نداره. تنها چیزی که در سرنوشت همه ی ما نوشته شده، مرگه. لبه ی دوم شمشیر دولبه مرگه. لبه ی اولش منم. لبه ی دوم مرگیه که قدم به قدم دنبالم می آد. نمی تونم. حق ندارم که تو رو در معرضش قرار بدم، سیری.

- من سرنوشتت هستم!

گرالت فریادهای بیشتری از بالای تپه شنید، باقدرت کمتر و درماندگی بیشتر.

او با لگدی به اسبش به داخل جنگل مرطوب جهید، به سیاهی و سردی عدم، در سایه های آشنا، در آرامش تاریکی بی پایان.

❖ بخش شیشم : چیزی بیشتر

فصل اول

هنگام شنیدن صدای برخورد سم ها به تخته چوب های پل، یورگا(۲۴۱)حتی سرش را بالا هم نیاورد. او فریادش را فروخورد، چرخی که در دست گرفته بود را رها کرد و با بیشترین سرعتی که می توانست زیر ارابه خزید. صاف روی زمین دراز کشیده بود، پشتش به لایه ی ناهموار فضولات و گِلی که زیر ارابه را پوشانده بود کشیده می شد. او آهی کشید و از ترس به خود لرزید.

اسب آرام به ارابه نزدیک شد. یورگا متوجه شد که سم ها چقدر آهسته و بااحتیاط به تخته های کهنه و پوسیده می خورند.

سوار ناپیدا گفت:«از اون جا بیا بیرون.»

دندان های یورگا به هم خوردند و سرش را بین دستانش پنهان کرد. اسب نفیر کشید و پا به زمین کوبید.

سوار گفت:«آروم باش، روچ.(۲۴۲)»یورگا صدای ضربه زدن مرد به پشت گردن اسبش را شنید.«بیا بیرون، آقا. من آسیبی بهت نمی رسونم.»

تاجر حرف غریبه را باور نمی کرد؛ اما صدایش به نوعی اطمینان بخش و مجذوب کننده بود، بااینکه اصلاً صدای خوشایندی نبود. یورگا به طور هم زمان به درگاه چندین خدا دعا کرد و بعد سرش را بااحتیاط از زیر ارابه بیرون آورد.

سوار مویی به سپیدی شیر داشت و آن را با یک بند چرمی عقب نگه داشته بود، شنل پشمی سیاهش روی پشت مادیان خرمایی اش کشیده می شد. او به یورگا نگاه نمی کرد. روی زین خم و به چرخ ارابه که بین تخته های پل گیرکرده بود نگاه می کرد. ناگهان سرش را بلند کرد، نگاه گذرایی به تاجر انداخت و صورتش را به

سمت بوته های دو طرف مسیل چرخاند.

یورگا به زحمت و غرولندکنان خودش را بیرون کشید. با پشت دست بینی اش را پاک کرد، قیر چوب ارابه صورتش را کثیف کرد. سوار نگاه محزون و دقیقی به او کرد، نگاهی به تیزی و برندگی یک هارپون. یورگا ساکت ماند.

غریبه به چرخی که گیرکرده بود اشاره کرد و گفت:«دو تایی نمی تونیم ارابه رو بیرون بکشیم. تنها سفر می کنی؟»

یورگا بالکنت گفت:«سه تا بودیم، آقا. خدمتکارام فرار کردن، اون عوضی ها...»

سوار به کف مسیل زیر پل نگاه کرد و گفت:«تعجبی نداره. من سرزنش شون نمی کنم. تو هم باید همین کار رو بکنی. هنوز وقت هست.»

چشمان یورگا نگاه غریبه را دنبال نکردند. او نمی خواست توده ی جمجمه ها، دنده ها و استخوان هایی که بین سنگ ها افتاده بودند و میان فیلگوش ها و گزنه های کف رودخانه ی خشک پیدا بودند را ببیند. تاجر می ترسید که یک نگاه دیگر به حدقه های خالی چشم، دندان های بیرون ریخته و استخوان های شکسته باعث شود کاملاً به هم بریزد و چیزی که از اراده اش باقی مانده را مانند مثانه ی یک ماهی متلاشی کند. بعد در جاده پا به فرار می گذاشت و سعی می کرد فریاد نزند، درست همان کاری که ارابه ران و نوکرش کمتر از یک ساعت پیش کرده بودند.

سوار اسب را چرخاند و با صدای گرفته ای پرسید:«منتظر چی هستی؟ فرارسیدن شب؟ خیلی دیر می شه. همون لحظه که هوا تاریک می شه می گیرنت. حتی شاید زودتر. برو، سوار اسبت شو، با من بیا. باید به سرعت ازاینجا بریم.»

یورگا با بلندترین صدایی که می توانست فریاد زد:«ارابه ام چی می شه،

آقا؟»شدت فریاد خودش را هم غافل گیر کرد، نمی دانست ترس، درماندگی یا عصبانیت باعث آن شده است.«جنس هام چی؟ کار یه ساله تموم! ترجیح می دم بمیرم! نمی ذارمش برم!»

غریبه با دست به قبرستان وحشتناکی که زیر پل گسترش یافته بود اشاره کرد و آهسته گفت:«به نظرم نمی دونی که سرنوشت تو رو کجا آورده، دوست من. می گی که نمی خوای ارابه ات رو اینجا بذاری؟ می گم که وقتی هوا تاریک می شه، حتی گنجینه های پادشاه دزمود(۲۴۳)هم نمی تونه نجاتت بده. ارابه ی کوفتی ات رو فراموش کن. لعنتی، چی باعث شد بخوای از این برهوت میانبر بزنی؟ نمی دونی بعد از پایان جنگ چه کشتارهایی اینجا اتفاق افتاده؟»

یورگا سرش را به دو طرف تکان داد، نمی دانست.

غریبه سرش را با تأسف تکان داد و گفت:«نمی دونی؛ اما مگه ندیدی اون پایین چی ریخته؟ اینا باقی مونده های افرادیه که از این میانبر استفاده کردن؛ اما بازم می گی ارابه ات رو ول نمی کنی. بگو ببینم، تو این ارابه دقیقاً چی هست؟ کنجکاو شدم.»

یورگا فوراً جواب نداد. مشکوکانه به غریبه نگاه کرد، سعی کرد بین طناب و پارچه های کهنه تصمیم بگیرد. سوار به نظر خیلی به شنیدن جواب علاقه ای نداشت. اسبش که با اضطراب سرش را تکان می داد آرام می کرد.

تاجر بالاخره بالکنت گفت:«آقا... کمکم کن. نجاتم بده. تا آخر عمر ممنونت می شم... ترکم نکن... هر چی بخوای بهت می دم، هر چی آرزو کنی... نجاتم بده، آقا!»

غریبه ناگهان سرش را برگرداند، هر دو دستش را روی دستگیره ی زین گذاشته

بود.«چی گفتی؟»

دهان یورگا باز ماند و ساکت بود.

- گفتی هر چی بخوام بهم می دی؟ چیزی که گفتی رو تکرار کن.

یورگا با صدای واضحی آب دهانش را قورت داد، دهانش را بست و از اینکه ریشی ندارد که بتواند در آن تف کند تأسف خورد. فکر کردن به چیزهایی که غریبه ممکن بود درخواست کند باعث شد سرش گیج برود. _بیشترشان حتی تعرض هفتگی به زنش، زوتولیتکا(۲۴۴)_ در مقایسه با از دست دادن ارابه اش خیلی بد به نظر نمی رسید و بی شک از تبدیل شدن به یک اسکلت سفید دیگر در کف مسیل هولناک تر نبود. او که یک تاجر بود، وضعیت فعلی اش را محاسبه کرد. سوار شبیه یک ولگرد، راهزن یا یک آواره نبود، افرادی که پس از جنگ در جاده ها زیاد دیده می شدند. بااین حال به هیچ وجه نمی شد گفت عضوی از یک خانواده ی اشرافی است و از آن شوالیه های متکبر که کارشان چپاول کردن مال و اموال اطرافیان شان بود هم به نظر نمی رسید. یورگا حدس می زد ارزش غریبه حدود بیست سکه ی طلا باشد. بااین حال اخلاق بازاری اش نگذاشت قیمتش را پیشنهاد دهد.

به جایش چیزی شبیه تا ابد ازت ممنونم گفت.

غریبه که در انتظار تاجر، ساکت مانده بود تکرار کرد:«پرسیدم که هر چی بخوام بهم می دی؟»

یورگا چاره ای نداشت. یورگا آب دهانش را قورت داد و با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد. برخلاف انتظارش، غریبه خنده ی خبیثانه ای نکرد و به نظر نمی رسید از اینکه به توافق رسیده اند آنچنان خوشحال باشد.

مرد سپیدمو روی زینش خم شد و داخل مسیل تف کرد. او با لحن هولناکی

گفت:«من دارم چه کار می کنم؟ نتیجه اش خوب می شه؟ باشه، سعی می کنم نجاتت بدم؛ اما مطمئن نیستم پایان خوبی در انتظار هردومون باشه. اگه موفق بشیم، در عوض تو...»

یورگا تمام حواسش را جمع کرد، تقریباً به گریه افتاده بود.

سوار سیاه پوش ادامه داد:«...به من چیزی که تو خونه پیدا می کنی؛ اما انتظارش رو نداشتی رو می دی. قول می دی؟»

یورگا غرولند و فوراً با حرکت سر موافقت کرد.

غریبه اخم کرد.«خب، پس برو کنار. بهتره دوباره زیر ارابه قایم بشی. خورشید داره غروب می کنه.»

او از اسبش پایین آمد و کتش را درآورد. تاجر متوجه شد که غریبه با بندی که به صورت اُریب روی شانه اش انداخته بود، شمشیرش را پشتش حمل می کند. به نظرش قبلاً جایی درباره ی افرادی که سلاح شان را این گونه حمل می کردند شنیده بود. کت چرمی سیاهش و میخ های روی دستکش بلندش شبیه لباس های نویگراد و مناطق اطراف آن بود. گرچه پوشیدن چنین لباس هایی جدیداً رایج شده بود، مخصوصاً در بین مردان جوان. البته غریبه به هیچ وجه جوان به نظر نمی رسید.

سوار خورجین های روی اسبش را خالی کرد و چرخید، حرکتش باعث شد مدال گرد روی سینه اش که از زنجیر نقره ای آویزان بود؛ تاب بخورد؛ در دستش یک صندوقچه ی کوچک و بقچه ای قرار داشت که با پوست پوشانده و با یک بند چرمی بسته شده بود.

غریبه نزدیک شد و پرسید:«هنوز نرفتی زیر ارابه؟»

یورگا متوجه شد که طرح مدال یک گرگ با فک های باز و نیش های بلند را نشان می دهد.

- شما یه ویچر هستین... آقا؟

غریبه شانه بالا انداخت.«درست حدس زدی. یه ویچر. حالا برو. اون طرف ارابه قایم شو. بیرون نیا و دهنت رو باز نکن. من باید یه لحظه تنها باشم.»

یورگا اطاعت کرد. او کنار چرخ نشست و زیر پارچه ی روی ارابه پنهان شد. نمی خواست ببیند غریبه آن طرف ارابه چه می کند، به دیدن استخوان هایی که کف مسیل افتاده بودند حتی کمتر علاقه داشت. به جایش به کفش های خود نگاه کرد و به خزه های ستاره مانندی که اینجاوآنجا تخته های کهنه ی پل را پوشانده بودند.

یه ویچر.

خورشید ناپدید شد.

او صدای پا شنید.

غریبه آرام از پشت ارابه بیرون آمد، خیلی آرام و به سمت وسط پل رفت، پشتش به یورگا بود. تاجر متوجه شد شمشیری که غریبه پشتش داشت تغییر کرده است. سلاح زیبایی بود، قبضه، حائل و تزیینات فلزی روی غلافش مانند ستارگان می درخشیدند. حتی در نور میرای غروب، می تابیدند.

رنگ طلایی وبنفشی که روی جنگل افتاده بود از بین رفت.

غریبه برگشت. یورگا به زور جلوی خودش را گرفت و فریاد نزد.

صورت غریبه سپید بود، سپید و متخلخل مانند پنیری که در پارچه فشار داده و خشکش کرده اند و چشمانش... یا خدایان... چیزی درون یورگا فریاد کشید.

چشمانش...

غریبه غرید:«پشت ارابه. زود باش.»

صدایش مانند قبل نبود. تاجر ناگهان احساس کرد که نمی تواند ادرارش را نگه دارد.

غریبه برگشت و در طول پل قدم برداشت.

یک ویچر.

اسبی که به ارابه بسته شده بود خروشید و شیهه کشید، پایش را به کف پل کوبید.

پشه ای کنار گوش یورگا وزوز کرد. تاجر حتی جرئت نکرد دستش را بلند کند تا آن را بزند. وزوز بیشتر. صدای وزوز کردن لشکری از پشه ها از بوته های آن طرف مسیل آمد.

سپس صدای زوزه شنیده شد.

یورگا آن قدر دندان هایش را محکم به هم فشرد که درد گرفتند. می فهمید که صدای زوزه نمی تواند مربوط به پشه ها باشد.

در تاریکی فزاینده ی غروب، پیکرهای کوچک عجیب ـ بیشتر از دو دست قد نداشتند و به طرز هولناکی به لاغری اسکلت ها بودند ـ از سمت دیگر مسیل ظاهر شدند. با قدم های نامأنوسی شبیه مرغ ماهی خوار روی پل آمدند: زانوهای متورم شان را با حرکت های ناگهانی بلند می کردند. چشمانی زرد در صورت های پهن و چروکیده شان می درخشید و زگیل های سفید روی فک قورباغه مانندشان برق می زد. آن ها نزدیک شدند، به دنبال قربانی شان می گشتند.

غریبه که مانند مجسمه ای وسط پل بی حرکت ایستاده بود، ناگهان دست راستش را بالا برد و آن را به شکل عجیبی به حرکت درآورد. هیولاهای کوتوله

لحظه ای عقب کشیدند، بلند فش فش کردند و سپس دوباره حمله را از سر گرفتند، سریع و سریع تر. دست های دراز و پنجه دارشان را بالاگرفته بودند.

یک هیولای دیگر ناگهان از زیر پل بیرون پرید، پنجه هایش را به هم کشید، در همان لحظه بقیه با پرش های مبهوت کننده ای جلو پریدند. غریبه برگشت. همراه با برق شمشیر تازه اش، سر جانوری که از زیر پل بالا پریده بود شش فوت روی هوا بلند شد و ردی از خون به جا گذاشت. مرد سپیدمو به میان باقی جانوران جست زد، دور خودش چرخید و با ضربات سریع شمشیر چپ و راست را هدف قرار داد. هیولاها از همه جهت خودشان را به سمت او انداختند، زوزه می کشیدند و دست هایشان را تکان می دادند، گویی شمشیر درخشان و بُرنده برایشان اهمیتی نداشت. یورگا خودش را کنار ارابه جمع کرد.

چیزی جلوی پایش افتاد، آغشته به خون بود. یک دست یا پای دراز و استخوانی بود که چهار پنجه داشت، با پوسته ای شبیه پای مرغ.

تاجر فریاد کشید.

حس کرد چیزی مخفیانه از کنارش گذشت. او ترسید و سعی کرد بیشتر زیر ارابه برود. در همان لحظه، چیزی پشتش افتاد: پنجه های بزرگی گیجگاه و گونه اش را گرفته بودند. یورگا چشم هایش را پوشاند؛ فریاد زد و سرش را با تکان شدیدی آزاد کرد؛ روی پا بلند شد و لنگ لنگان به سمت مرکز پل رفت، اجسادی که روی تخته ها افتاده بودند باعث می شد تلوتلو بخورد. نبرد روی پل به اوج خود رسیده بود. تاجر چیزی نمی دید، جز مهلکه ای متلاطم و حرکاتی چرخان که گهگاهی برق نقره ای تیغ شمشیر از میانش دیده می شد.

یورگا حس کرد پنجه هایی کلاه ردایش را سوراخ می کنند و از پشت در سرش فرو می روند، فریاد زد:«کمکککک!»

- سرت رو بدزد!

یورگا چانه ی خود را تا سینه اش پایین آورد، برق تیغ به چشمش خورد. شمشیر در هوا سوت کشید، به کلاهش کشیده شد. تاجر صدای قرچ لزج و وحشتناکی را شنید. مایعی گرم، طوری که انگار از سطل می ریزد، پشتش ریخت. وزن مُرده ی دور گردنش او را روی زانوهایش انداخت.

تاجر سه هیولای دیگر را دید که از زیر پل بیرون پریدند. آن ها مانند ملخ جست زدند و پاهای غریبه را گرفتند. ضربه ی سریعی به دهان قورباغه مانند یکی از آن ها وارد شد، لحظه ای گیج زد و روی تخته های پل افتاد. دومی که نوک شمشیر سوراخش کرده بود، تشنج کنان نقش بر زمین شد. بقیه مانند مورچه مرد سپیدمو را احاطه کردند و او را به لبه ی پل راندند. هیولای دیگری از توده ی چرخان بیرون افتاد، خون را به اطراف پاشید، به خود لرزید و زوزه کشید. در این لحظه، غریبه و هیولاها روی نرده های پل چرخیدند و داخل مسیل افتادند. یورگا روی زمین نشست و از سرش با دستانش محافظت کرد.

زیر پل، صدای هیاهوی پیروزمندانه ی هیولاها کاسته شد و جایش را به صفیر شمشیر و زوزه ها و نعره هایی از روی درد داد. سپس صدای ریزش سنگ ها و خردشدن و له شدن اسکلت ها شنیده شد. یک بار دیگر شمشیر غرید و جیغ گوش خراش، هولناک و ناامیدانه ای پایان نبرد را اعلام کرد.

سکوت برقرار شد و فقط صدای ناگهانی پرنده ی ترسانی که از عمق جنگل شنیده شد، آن را شکست. بعد حتی پرنده هم ساکت شد.

یورگا آب دهانش را قورت داد، سرش را بالا گرفت و به زحمت روی پا ایستاد. سکوت همچنان حاکم بود. حتی صدای خش خش برگ ها هم شنیده نمی شد.

- آهای!

تاجر برگشت، به طور غریزی سعی کرد با دستانش از خودش محافظت کند. ویچر جلوی او ایستاده بود، بی حرکت، سیاه، شمشیر درخشانش را پایین گرفته بود. یورگا متوجه شد که او صاف نایستاده و به یک طرف خم شده است.

- حالت خوبه، آقا؟

ویچر پاسخی نداد. او قدم سنگین و نامتعادلی با پای چپش برداشت و دستش را جلو آورد تا کنار ارابه را بگیرد. یورگا ریختن خون سیاه و درخشان روی تخته ها را می دید.

- زخمی شدی، آقا!

ویچر دوباره پاسخی نداد. با گرفتن ارابه خودش را نگه داشت، مستقیم به چشمان تاجر نگاه کرد و آرام روی پل از حال رفت.

فصل دوم

- آروم، مراقب باش... زیر سرش... یکی سرش رو بگیره!

- اینجا، اینجا، روی ارابه!

- یا خدایان، جناب یورگا، خون داره از زیر لباسش بیرون می زنه.

- اِنقدر ورور نکن! زود باشید، عجله کنید! پرافیت(۲۴۵)، حواست به کار باشه! پوست گوسفند رو بنداز روش، ول(۲۴۶)، نمی بینی داره می لرزه؟

- شاید بشه یه کم ودکا بهش داد؟

- وقتی زخمی و بیهوشه؟ دیوونه ای، ول؟ ودکا رو بده به من، نوشیدنی می خوام... سگ ها، الدنگ ها، بزدل های ناکس! فرار کردین و منو به حال خودم گذاشتید!

- جناب یورگا! اون یه چیزی گفت!

- چی؟ چی گفت؟

- نمی دونم... یه اسم...

- چه اسمی؟

- ینفر...

فصل سوم

- من کجام؟

- بلند نشو، آقا، حرکت نکن، زخم هات دوباره باز می شن. اون جونورهای لعنتی انگار رونت رو تا استخون جویدن. خیلی خون از دست دادی... منو به یاد نمی آری؟ من یورگا هستم! روی پل نجاتم دادی، یادت می آد؟

- آه...

- تشنه هستی؟

- چه جورشم...

- بنوش، آقا، بنوش. تب به جونت افتاده.

- یورگا... ما کجا هستیم؟

- در جاده هستیم، داخل ارابه ام. دیگه صحبت نکن، آقا و تکون نخور. باید از جنگل ها رد بشیم و در دهکده های انسانی یه شفابخش پیدا کنیم. پانسمانی که روی پات بستیم خیلی کمک نمی کنه. خون ریزی قطع نمی شه...

- یورگا...

- بله، آقا؟

- توی صندوقچه ام... یک بطری هست... با در سبز بسته شده. درش رو باز کن و بدش به من... توی یه کاسه. کاسه رو خوب بشور و نذار هیچ کس به بطری دست بزنه... اگه زندگی ات برات مهمه... عجله کن، یورگا... این ارابه ی لعنتی چقدر

تکون می خوره... بطری، یورگا...

- بیا... بنوش.

- ممنونم... حالا گوش کن. من به زودی خوابم می بره، دست وپا می زنم و هذیون می گم، بعد مثل یه جسد از حرکت می افتم. چیز مهمی نیست...

- دراز بکش، ارباب. وگرنه زخمت دوباره باز می شه و بیشتر خون از دست می دی.

گرالت داخل پوست گوسفند فرورفت. در همان حال که سرش گیج می رفت، حس کرد تاجر پتویی از پشم گوسفند رویش می اندازد که بوی عرق اسب می دهد. هر تکان ارابه باعث می شد ران و پهلویش تیر بکشد. او دندان هایش را به هم ساییید. بالای سرش، میلیاردها ستاره می دید. آن قدر نزدیک بودند که انگار می توانست با دست آن ها را بگیرد. درست بالای سرش، درست بالای درخت ها.

***

گرالت تصمیم گرفت که از نور و درخشش آتش ها دور بماند، زیرپوشش سایه های متحرک ماند. آسان نبود؛ تل های هیزم کاج در همه طرف می سوختند، به رنگ قرمز به سمت آسمان که هرازگاهی جرقه ها به سمتش می پریدند و می تابیدند، تاریکی را با درفش های روشن تر دود نشانه گذاری می کردند، نور خود را از میان پیکرهای رقصان به رخ می کشیدند.

گرالت ایستاد تا به صف رقصانی که به سمتش می آمد فضای حرکت بدهد ـ آن ها آشفته و پرهیاهو بودند و جلوی او را گرفته بودند. شخصی شانه اش را گرفت و سعی کرد لیوانی چوبی که روی محتویاتش کف جمع شده بود به او بدهد. گرالت مؤدبانه از گرفتن آن خودداری کرد؛ اما مرد گیجی که بشکه ی مخلوط آب و آبجو را دور می گرداند و به مردم تعارف می کرد محکم به عقب هل داد. او نمی خواست

بنوشد.

نه در چنین شبی.

کمی آن طرف تر، روی سکویی که از تنه های درخت های غان ساخته شده بود و رو به آتش بزرگ بود، شاه موطلایی می(۲۴۷)که تاجی از گل بر سر گذاشته بود و چیزی جز شلواری پشمی بر تن نداشت، صورت ملکه ی می را بوسید، لباس نازک ملکه از عرق خیس شده بود. پادشاه که بسیار مست بود بدون گرفتن شانه های ملکه نمی توانست تعادلش را حفظ کند، یک لیوان آبجو در دستش به چشم می خورد. ملکه هم هوشیار نبود. تاج گُلش روی چشم هایش افتاده بود و باعث می شد ملکه گردن شاه را بگیرد و لگد بپراند. جمعیت زیر سکو می رقصیدند، آواز می خواندند، فریاد می زدند و شاخه هایی که گل و ساقه دورشان پیچیده بود را تکان می دادند.

دختری در گوش گرالت فریاد زد:«بلتین!»

او آستین گرالت را کشید و مجبورش کرد به صف افراد دوروبرش بپیوندد. دختر کنار او می رقصید، لباس بلندش و گل های داخل موهایش در نسیم می لرزیدند. گرالت به او اجازه داد که داخل رقص بکشاندش. ویچر ماهرانه چرخید و از سر راه یک زوج دیگر کنار رفت.

- بلتین! شب ماه می رسیده!

کنار آن ها، انگار زدوخوردی ایجاد شد، یک دختر با خنده های عصبی و دادوفریاد تظاهر به مقاومت در برابر پسری کرد که او را گرفت و به سمت تاریکی برد، آن سوی حلقه ی نور. صف رقصان فریادکشان مسیری بین تل های هیزم سوزان را طی می کرد. یک نفر پایش به چیزی گیر کرد و افتاد، حلقه ی دست ها از هم شکست و صف به گروه های کوچک تر تقسیم شد. دختر از زیر تاج گلی که روی

پیشانی اش بود به گرالت نگاه کرد، او را محکم گرفته بود و نفس های سنگینی می کشید. گرالت محکم تر از چیزی که قصد داشت او را گرفته بود. عرق گرم بدنش را از پس لباس ظریفش حس می کرد. دختر سرش را بالا گرفت. چشمانش بسته بود. دندان هایش از زیر لب بالایی اش که کمی باز شده بود برق می زدند. بوی عرق و نی می داد، بوی دود و هوس.

گرالت پشت لباس او را مچاله و فکر کرد: چراکه نه. دستانش آن گرما و خیسی را دوست داشتند. ظاهر دختر مطمئناً موردعلاقه ی او نبود: قدکوتاه و چاق. دستانش حرکت کردند. با خودش فکر کرد: اما چراکه نه؟ تو همچین شبی... مهم نیست.

بلتین... آتش ها در افق. شب می.

نزدیک ترین آتش به آن ها کاج های خشک را بلعید و ترق ترق کرد، لحظه ای با نور طلایی درخشانی اطراف را تحت تأثیر خود قرار داد. دختر چشمانش را باز کرد و به چهره ی گرالت نگریست. نفس صداداری کشید. دستانش انگار روی سینه ی گرالت محکم شدند. گرالت فوراً او را رها کرد. دختر پس از لحظه ای درنگ بدون اینکه تماس بین شان را قطع کند، خودش را جدا کرد. سرش را پایین انداخت، دستانش را برداشت، یک قدم عقب رفت و به سمت دیگری نگاه کرد.

آن ها یک لحظه بی حرکت ایستادند تا اینکه صف رقص دوباره به آن ها رسید. دختر فوراً برگشت و عمداً به صف پیوست. برگشت و نگاهی به گرالت انداخت. فقط یک بار.

بلتین...

اما من اینجا چه کار می کنم؟

در تاریکی ستاره ای چشمک زن را دید. مدال ویچرها دور گردنش لرزید. مردمک

چشمان گرالت به طور غریزی گشاد شد، دیدش بدون هیچ مشکلی به تاریکی عادت کرد.

زنی که می دید یک رعیت نبود. زن های رعیت کت های مخمل سیاه نمی پوشیدند. زن های رعیت، در آغوش مردان شان جیغ می زدند، می خندیدند و مثل قزل آلایی که از آب بیرون افتاده باشد وول می خوردند. هیچ کدام از آن ها نفهمید که این زن مردی قدبلند و موطلایی که دکمه ی پیراهنش باز بود را با خود به تاریکی برده است.

زن های رعیت هیچ وقت یک روبان مخمل سیاه دور گردن شان نمی انداختند، روبانی که ستاره ی ابسدین الماس نشانی از آن آویزان بود.

- ینفر.

ساحره سریع جلو آمد. چشمانی بنفش در صورتی سپید و مثلثی می سوختند.

- گرالت...

ینفر دست جوان زیبارو را که بدن عرق کرده اش مثل ظرفی مسی می درخشید رها کرد. پسرک تلوتلو خورد، روی زانوهایش افتاد، سرش را برگرداند، اطراف را نگاه کرد و چشمانش را به هم زد. سپس آرام بلند شد، با نگاهی گیج و خجالت زده آن دو را نگاه کرد و سراسیمه به سمت آتش ها برگشت. ساحره حتی نگاهش هم نکرد. او درحالی که لبه ی کتش را محکم گرفته بود، با جدیت به ویچر خیره شده بود.

گرالت با لحن آرامی گفت:«خوشحالم که دوباره می بینمت.»حس کرد تنِش اولیه ای که بین شان به وجود آمد از بین می رود.

ینفر لبخند زد و پاسخ داد:«درسته.»گرالت حس کرد که لبخندش کمی زوری است؛

اما در این مورد مطمئن نبود. ینفر ادامه داد:«واقعاً اتفاق خوشحال کننده ایه.

اینجا چه کار می کنی، گرالت؟ آه! ببخشید، بی ملاحظگی کردم. البته که تو هم به همون دلیلی که من اینجا هستم، اومدی. به هرحال امشب جشن بلتین برگزار می شه. فقط اینکه، منو یه جورهایی موقع ارتکاب جرم گیر انداختی.»

- مزاحمت شدم.

ینفر خندید.«نترس، زنده می مونم. شب ادامه داره. اگه بخوام می تونم یکی دیگه رو پیدا کنم.»

گرالت با زحمت زیادی توانست تظاهر به بی تفاوتی کند:«متأسفانه من از پس این کار برنمی آم. یه دختره چشمام رو توی نور دید و فرار کرد...»

ساحره با لبخندی مصنوعی تر پاسخ داد:«صبح، وقتی هنوز گیج و منگن، خیلی توجه نمی کنن. یه نفر دیگه پیدا می کنی، خودت می بینی...»

«ین...»بقیه ی جمله در گلویش گیر کرد.

آن ها برای مدتی بسیار طولانی به هم نگاه کردند. تابش سرخ آتش روی صورت هایشان منعکس می شد. ینفر ناگهان آه کشید، چشمانش پشت پرده ی مژه هایش پنهان شده بودند.

- گرالت، نه. شروع نکن...

گرالت حرف او را قطع کرد.«یادت رفته؟ شب بلتینه.»

ینفر آرام نزدیک تر آمد، دستش را روی شانه ی گرالت گذاشت و به آغوشش پناه برد، پیشانی اش را روی سینه ی گرالت گذاشت. گرالت موی زاغی او را که مانند مارهای پیچان پایین می ریخت نوازش کرد.

ینفر سرش را بالا آورد و زمزمه کرد:«باور کن یه لحظه هم درنگ نمی کردم، اگه فقط موضوع... اما معنی نداره. همه چیز مثل قبل شروع و تموم می شه. ما باهم نمی تونیم...»

- همه چی باید معنی داشته باشه؟ شب بلتینه.

ینفر صورتش را برگرداند.«بلتین؟ چه فرقی می کنه؟ یه چیزی ما رو به سمت این آتیش و مردم شاد کشونده. ما می خواستیم برقصیم، آزاد باشیم، یه کم مست کنیم و از آداب ورسوم اینجا لذت ببریم، در جشن باز آغازی چرخه ی طبیعت؛ و چی شد؟ باهم روبه رو شدیم، بعدِ... چقدر از اون وقت گذشته؟... یه سال؟»

- یک سال و دو ماه و هجده روز.

- تحت تأثیر قرار گرفتم. از قصد حفظش کردی؟

- آره، ین...

ساحره ناگهان عقب رفت و سرش را به دو طرف تکان داد.«گرالت، بذار واضح بگم. من اینو نمی خوام.»

گرالت با حرکت سرش نشان داد که می فهمد.

ینفر کتش را از روی شانه هایش عقب داد، بلوز سپید نازکی پوشیده بود و یک پیراهن مشکی که زنجیری نقره ای آن را دور کمرش نگه داشته بود.

ینفر تکرار کرد:«من نمی خوام دوباره شروع کنم... و فکر اینکه کاری که می خواستم با اون موطلایی زیبا انجام بدم رو با تو بکنم... با همون قواعد... فکرش، گرالت، برام محترمانه نیست. من و تو رو خوار و پست می کنه. درک می کنی؟»

گرالت دوباره سر تکان داد. ینفر از پشت پرده ی مژه هایش به او نگاه کرد.

ساحره گفت:«نمی خوای بری؟»

- نه.

ینفر لحظه ای ساکت ماند، بعد بی طاقت شانه بالا انداخت.«عصبانی هستی؟»

- نه.

- بیا، بیا یه جا بشینیم، دور از سروصدا. یه کم صحبت کنیم. ببین، من واقعاً

خوشحالم که دیدمت. بیا یه کم باهم بشینیم، باشه؟

- باشه، ین.

آن ها در تاریکی از آتش ها دور شدند، به سمت مرز تاریک جنگل رفتند، مراقب بودند مزاحم زوج هایی که باهم خلوت کرده بودند نشوند. گرالت کنار ینفر نشست. دوست داشت او را میان بازوان خود بگیرد؛ اما جلوی خود را گرفت. ینفر دکمه ی باز بلوزش را دوباره بست، نگاه نافذی به او کرد، آهی کشید و در آغوشش گرفت. گرالت می دانست که ینفر برای خواندن افکار باید تلاش زیادی کند؛ اما می توانست به راحتی مقصود دیگران را حس کند.

آن ها ساکت بودند.

ینفر ناگهان بلند شد و فریاد زد:«آه، درد بگیره!»

ساحره دستانش را بلند کرد و وردی خواند. حباب های قرمز و سبز بالای سرشان به پرواز درآمدند، در ارتفاع منفجر شدند و به شکل گل های رنگین و پر مانند درآمدند. صدای خنده و فریادهای شاد از سمت آتش ها به آن ها رسید.

ینفر با لحن تلخی گفت:«بلتین، شب می... چرخه خودش رو تکرار می کنه. بذار خوش بگذرونن، اگه می تونن...»

جادوگرهای دیگری در منطقه بودند. در دوردست سه نور نارنجی به آسمان پرتاب شدند؛ در طرف دیگر، از داخل جنگل، دسته ای از شهاب های چرخان به رنگ رنگین کمان به آسمان پرواز کردند و منفجر شدند. مردمی که دور آتش می رقصیدند شگفتی شان را با فریادی اعلام کردند. گرالت که نگران بود، موهای مجعد ینفر را نوازش و بوی یاس و انگور فرنگی که از آن ها منتشر می شد را استنشاق کرد. فکر کرد: اگه بیش ازحد بخوامش، حسش می کنه؛ ممکنه ناراحتش کنه و منو از خودش برونه. با خونسردی ازش می پرسم که چه خبرهایی

داره.

ینفر با صدای لرزانی گفت:«اتفاق جدیدی نیفتاده. هیچی نیست که ارزش گفتن رو داشته باشه.»

- این کارو باهام نکن، ین. فکرم رو نخون. اذیتم می کنه.

- ببخشید. غریزیه و تو، گرالت، چه خبر؟

- هیچی، هیچی نیست که ارزش گفتن رو داشته باشه.

ینفر ناگهان فریاد زد:«بلتین!»گرالت حس کرد شانه هایی که به سینه اش تکیه داده بودند سفت می شوند. ساحره ادامه داد:«اونا جشن می گیرن. بزرگداشت چرخه ی ابدی طبیعت؛ ولی ما؟ ما اینجا چه کار می کنیم؟ ما بازمانده های محکوم انقراض، نابودی و نیستی. طبیعت از نو متولد می شه، چرخه خودش رو تکرار می کنه؛ ولی ما نه، گرالت. ما نمی تونیم خودمون رو جاودانه کنیم. این امکان به ما داده نشده. به ما این توانایی داده شده که با طبیعت کارهای فوق العاده ای کنیم، گاهی حتی علیه اش؛ اما در همین حال ساده ترین و طبیعی ترین چیزها از ما گرفته شدن. مهمه که ما از انسان ها بیشتر زندگی می کنیم؟ بعد از خزون ما، در بهار تولد دوباره ای اتفاق نمی افته، چیزی که به اتمام می رسه، با ما تموم می شه؛ اما آتیش ها هنوز ما رو جذب می کنن، بااینکه حضور ما تمسخر کفرآمیز و زیان بار مقدساته.»

گرالت ساکت ماند. دوست نداشت ینفر را ببیند که به این حال می افتد، دلیلش را خیلی خوب می دانست. فکر کرد: دوباره داره آزارش می ده. زمانی بود که ساحره انگار فراموش می کرد و سرنوشتش را می پذیرفت. گرالت او را در آغوش گرفت و آرام ـ مثل یک ـبچه تکانش داد. ینفر مقاومت نکرد. گرالت تعجبی نداشت؛ می دانست ساحره به آن نیاز دارد.

ینفر که خونسردی اش را دوباره به دست آورده بود ناگهان گفت:«می دونی، گرالت، بیشتر از همه چی دلم برای سکوتت تنگ شده بود.»

گرالت لب هایش را به موی او فشرد. فکر کرد: می خوامت، ین، می خوام اینو بدونی. خوب می دونی، ین.

ینفر زمزمه کرد:«می دونم.»

گرالت دوباره آه کشید.«ین...»

ساحره با چشمان کاملاً باز او را نگاه کرد و پاسخ داد:«فقط برای الان، فقط برای امشب که زود می گذره. بذار این بلتین ما باشه. صبح از هم جدا می شیم. ازت خواهش می کنم، روی چیز بیشتری حساب نکن. نمی تونم... نمی تونستم. منو ببخش. اگه ناراحتت کردم، صورتم را ببوس و ترکم کن.»

- اون طوری دیگه نمی تونم برم.

- منم همین فکر رو کردم.

ینفر سرش را پایین آورد. گرالت دست در موهای پیچانش کرد. گوش هایش را لمس کرد، جواهراتی که در نرمه ی گوشش بود، گردنش. ینفر کاملاً در کنار او آرام گرفت، نفس های سنگینی می کشید.

- ین...

- هیچی نگو... لطفاً...

پوست صاف و سرد ساحره هیجان را در کف دست و انگشتان گرالت به جریان می انداخت. ناخن های ینفر در پشتش فرورفت. از سمت آتش صدای فریاد، آواز و سوت به گوش می رسید؛ در دوردست ها گردبادی از جرقه ها و دود بنفش دیده می شد. لمس و نوازش. او و ینفر. لرزیدن و بی صبری.

بلتین!

آه کشیدن ها و نفس های سخت. برق چشم زیر پلک ها. بوی یاس و انگور فرنگی. شاه و ملکه ی می؟ تمسخر کفرآمیز؟ نابودی؟

بلتین است، شب می!

یک ناله. از گرالت بود یا ینفر؟ موهای مجعد سیاه که چشمان و دهان شان را پوشانده بود. انگشتان لرزان قفل شده درهم. یک فریاد. از ینفر؟ مژه های سیاه خیس. یک ناله ی دیگر. از گرالت؟

بعد نوبت به سکوت رسید. سکوتی ابدی.

بلتین... آتش هایی در افق...

- ین؟

- آه... گرالت.

- ین، داری گریه می کنی؟

- نه!

- ین...

- به خودم قول دادم... قول دادم...

- هیچی نگو. مهم نیست. سردت نیست؟

- چرا.

- و حالا؟

- گرم ترم.

آسمان با سرعت مبهوت کننده ای روشن شد. دیوار سیاه جنگل نمای جدیدی گرفت: مرز مشخص درختان از تاریکی بی شکل سر برآورد. لاجوردی آشنای سپیده دم افق را در برگرفت و نور ستارگان را خاموش کرد. سردتر شد. گرالت ینفر را محکم تر گرفت و با کتش او را پوشاند.

- گرالت؟

- همم...

- تا طلوع خورشید چیزی نمونده.

- می دونم.

- اذیتت کردم؟

- یه کمی.

- همه چیز از اول شروع می شه؟

- هیچ وقت تموم نشد.

- لطفاً... من کنار تو احساس خوبی دارم...

- هیچی نگو. همه چی خوبه.

بوی دود داشت از خلنگ ها بلند می شد؛ و بوی یاس و انگور فرنگی.

- گرالت؟

- بله؟

- یادته توی کوه کسترل بزرگ همدیگه رو دیدیم؟ و اون اژدهای طلایی... اسمش چی بود؟

- سه زاغچه. یادم می آد.

- بهمون گفت...

- یادم می آد، ین.

ینفر نقطه ی بین گردن و استخوان ترقوه ی گرالت را بوسید، سپس سرش را به آنجا فشرد و با موهایش او را قلقلک داد.

ینفر زمزمه کرد:«ما برای هم ساخته شدیم. شاید حتی سرنوشت مون اینه که باهم باشیم؛ اما این نمی تونه اتفاق بیفته. متأسفانه موقع طلوع باید از هم جدا بشیم. چاره ی دیگه ای نیست. باید از هم جدا باشیم تا نتونیم همدیگه رو آزار بدیم. ما

سرنوشت مون اینه که باهم باشیم. برای هم ساخته شدیم. حیف. کسی که ما رو ساخته باید فکر چیز بیشتری رو می کرد. فقط سرنوشت مشترک داشتن کافی نیست. به چیز بیشتری نیاز داریم. منو ببخش. باید اینو بهت می گفتم.»

- می دونم.

- می دونم که بودن مون باهم اصلاً معنی نمی داد.

- اشتباه می کنی. معنی داشت. باوجود همه چیز...

- برگرد به سینترا، گرالت.

- چی؟

- برو به سینترا. برو و این دفعه تسلیم نشو. اشتباه دفعه ی پیش رو تکرار نکن...

- از کجا می دونستی؟

- من همه چیز رو در مورد تو می دونم. یادت رفته؟ برو به سینترا، با بیشترین سرعت ممکن. زمان تاریکی از راه می رسه. تاریکی زیاد. باید به موقع اون جا برسی...

- ین...

- لطفاً هیچی نگو.

داشت گرم تر می شد؛ و روشن تر.

- هنوز نرو. بیا تا طلوع صبر کنیم.

- صبر کنیم.

فصل چهارم

- بلند نشو، آقا. باید پانسمانت رو عوض کنم؛ چون زخم کثیف شده و پات بدجوری بادکرده. یا خدایان، چه ظاهر زشتی پیداکرده... باید هر چی زودتر یه شفابخش پیدا کنیم...

ویچر نالید:«شفابخش ها برن به جهنم. صندوقچه ام رو بده به من، یورگا. آره، این بطری. مستقیم بریزش روی زخم. آه، لعنتی! هیچی نیست، ادامه بده... آخ! خوبه. زخم رو ببند و روی منو بپوشون.»

- بادکرده، آقا، کل رونت... تب هم داری...

- تب بره به جهنم... یورگا؟

- بله، آقا؟

- یادم رفت ازت تشکر کنم...

- نه، آقا، من باید از شما تشکر کنم. تو زندگی ام رو نجات دادی و به این خاطر زخمی شدی؛ و من؟ من چه کار کردم؟ من فقط به یه مرد زخمی و از هوش رفته رسیدگی کردم. گذاشتمش روی ارابه ام و نذاشتم بمیره. کار خاصی نبود، جناب ویچر.

- این طور نیست، یورگا. قبلاً منو توی شرایط مشابهی تنها گذاشتن، مثل یه سگ...

تاجر سکوت و سرش را پایین انداخته بود.

او بالاخره آهسته گفت:«آره، این چیزها اتفاق می افته. ما تو دنیای زشتی زندگی می کنیم؛ اما دلیل نمی شه که همه مون رفتار نفرت انگیز داشته باشیم. ما به خوبی نیاز داریم. این چیزیه که پدرم به من یاد داد و چیزیه که من به پسرانم یاد خواهم داد.»

ویچر ساکت شد. شاخه های درختان که روی جاده خم و با حرکت ارابه محو می شدند را تماشا کرد. ران پایش به زندگی بازگشت. دردش تمام شده بود.

- کجاییم؟

- کمی قبل، از رود تراوا(۲۴۸)گذشتیم. الان درواقع در جنگل های آلککنگ(۲۴۹)هستیم. دیگه در تمریا نیستیم، بلکه وارد سودن شدیم. وقتی از مرز رد شدیم و مأمورها ارابه رو گشتن خواب بودی. باید بگم پیدا کردن تو باعث تعجب شون شده بود؛ اما مسن ترین شون تو رو می شناخت و گذاشتن بدون تأخیر رد بشیم.

- منو می شناخت؟

- آره، بدون شک. گرالت صدات کرد. گفت: گرالت از ریویا. اسمت همینه؟

- من...

- قول داد یه نفر رو جلوتر بفرسته تا خبر بده که یه شفابخش نیاز داریم. من یه چیزهایی بهش دادم که یادش نره.

- ازت ممنونم.

- نه، جناب ویچر، گفتم که من باید از تو تشکر کنم؛ و این همه اش نیست. من هنوز مدیونت هستم. ما توافق کردیم... چی شده، قربان؟ حالت بد شد؟

- یورگا... بطری ای که در سبز داره...

- آقا... دوباره، خب... توی خواب بدجوری دادوفریاد می کردی.

- بهش احتیاج دارم، یورگا...

- هر طور که بخوای. صبر کن بریزمش توی یه کاسه... به خدایان قسم به یه شفابخش نیاز داریم، هر چی زودتر، وگرنه...

***

ویچر سرش را برگرداند. صدای فریاد بچه هایی که در جوی بی آب نزدیک باغ های قلعه بازی می کردند را می شنید. ده تایی بودند. بچه ها سروصدای وحشتناکی راه انداخته بودند، با جیغ وداد و صداهای گوش خراش و هیجان زده رو به همدیگر فریاد می زدند. در عمق جوی عقب و جلو می رفتند، مثل دسته ای ماهی؛ به سرعت و ناگهانی تغییر مسیر می دادند؛ اما همیشه باهم بودند. طبق معمول، بچه ی کوچک تر که نفس نفس می زد و عقب افتاده بود، پسرهای بزرگ تر که به لاغری مترسک بودند را دنبال می کرد.

ویچر گفت:«زیادن.»

موسیاک لبخندی زوری به او زد، ریشش را خاراند و شانه بالا انداخت.«آره، زیادن.»

- و کدوم شون... کدوم یکی از این پسرها فرزند سرنوشته؟

- نمی تونم بگم، گرالت...

- کلنته؟

- البته. امیدوارم خیال نکنی که بچه رو به این راحتی بهت می ده. به هرحال خودت دیدیش. اون یه زن سرسخته. چیزی که نباید بگم رو بهت می گم و امیدوارم درک کنی. همچنین دارم روت حساب می کنم که منو پیش کلنته لو ندی.

- باشه، بگو.

- وقتی بچه شش سال پیش به دنیا اومد، منو خواست و بهم دستور داد که پیدات کنم و بُکشمت.

- تو قبول نکردی.

موسیاک در چشم های او نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:«هیچ کس با کلنته

مخالفت نمی کنه. من داشتم راه می افتادم که دوباره منو خواست. بدون هیچ توضیحی دستورش رو لغو کرد. وقتی باهاش حرف می زنی مراقب باش.»

- حتماً. موسیاک، بگو ببینم: چه اتفاقی برای دونی و پوتا افتاد؟

- اونا از سینترا با کشتی به اسکلیگا می رفتن که طوفان شد. کشتی پیدا نشد، حتی تخته های چوبی اش هم نبودن. گرالت... اینکه بچه رو با خودشون نبردن خیلی عجیبه. قابل فهم نیست. بچه رو با خودشون بردن توی کشتی؛ اما آخرین لحظه تصمیم شون عوض شد. هیچ کس نمی دونه چرا. پوتا هیچ وقت از بچه اش جدا...

- کلنته چطوری با این مصیبت کنار اومد؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- فهمیدم.

بچه ها که مثل گروهی از گابلین ها دادوفریاد می کردند، از هم جدا شدند و از جلوی آن ها عبور کردند. گرالت متوجه یک دختربچه شد، درست مثل پسرها لاغر و پرسروصدا بود؛ اما موی بافته ی روشنی داشت. نزدیک سر دسته می دوید. گروه کوچک، با فریادی سهمگین دوباره در شیب تند جوی پریدند. حداقل نیمی از آن ها، به همراه دخترک، به پشت افتادند. کوچک ترین شان که هنوز نمی توانست پابه پای دیگران بدود، غلتید و در انتهای جوی شروع به گریه کرد، زانوی زخمی اش را گرفته بود. بچه های دیگر دور او حلقه زدند، مسخره اش کردند و خندیدند و سپس دوباره راه شان را ادامه دادند. دخترک کنار پسر زانو زد، دستش را گرفت و چشمانش را پاک کرد، گردوخاک را از دهان کج وکوله اش کنار زد.

- بیا، گرالت. ملکه منتظره.

- باشه پس، موسیاک.

کلنته روی نیمکت چوبی تک نفره ای نشسته بود، نیمکت با زنجیر از بزرگ ترین شاخه ی یک درخت زیرفون عظیم آویزان بود. ملکه انگار داشت چرت می زد، فقط پاهایش گاهی حرکت می کرد تا تاب خوردن نیمکت قطع نشود. سه زن جوان کنارش بودند. یکی از آن ها نزدیک تاب روی علف ها نشسته بود. لباسش مانند لکه ای سفید روی علف های سبز پخش شده بود، مانند تکه ای برف. دو تای دیگر کمی آن طرف تر مشغول هرس کردن بوته های تمشک بودند.

موسیاک تعظیم کرد و گفت:«بانو.»

ملکه سرش را بلند کرد. گرالت زانو زد.

کلنته با لحن خشکی گفت:«ویچر.»

ملکه مثل قبل زمردها و لباس سبزی به تن کرده بود که به رنگ چشم هایش می آمد؛ مانند قبل، یک تاج باریک طلایی روی موهای خاکستری اش بود؛ اما دستانش که گرالت باریک و سفید به یاد می آوردشان، به لاغری قبل نبودند. وزن اضافه کرده بود.

- درود، کلنته از سینترا.

- خوش اومدی، گرالت از ریویا.

- در خدمتم، ملکه ی من.

آن ها را تنها گذاشتند.

کلنته بدون اینکه لبخند بزند، گفت:«شش سال. خیلی وقت شناسی کردی، ویچر.»

گرالت چیزی نگفت.

- زمان هایی بود، یا بهتره بگم سال هایی بود که خودم رو با فکر اینکه ممکنه فراموش کنی فریب می دادم. یا دلایل دیگه ای که مانع از اومدنت می شد. نه،

نمی خواستم هیچ بلایی سرت بیاد؛ اما باید جنبه های خطرناک شغلت رو در نظر می گرفتم. می گن مرگ قدم های تو رو دنبال می کنه، گرالت از ریویا؛ اما تو هیچ وقت پشتت رو نگاه نمی کنی. پس... وقتی پوتا... می دونی چی شده؟

گرالت سرش را کج کرد و پاسخ داد.«می دونم. صمیمانه تسلیت می گم...»

ملکه حرف او را قطع کرد:«نه، خیلی وقت پیش بود. همون طور که می بینی دیگه لباس عزا تنم نیست. به اندازه کافی اونا رو پوشیدم . پوتا و دونی... بالاخره معلوم شد که سرنوشت اونا رو برای هم خواسته. چطور می شه قدرت سرنوشت رو باور نکرد؟»

آن ها ساکت شدند. کلنته با تکان پایش دوباره تاب را به حرکت درآورد.

لبخند عجیبی بر لب های ملکه ظاهر شد و او آرام گفت:«و این طور بود که ویچر در زمان تعیین شده برگشت. برگشت و درخواست کرد که به سوگند عمل بشه. نظرت چیه، گرالت؟ قصه گوها احتمالاً صدسال بعد قصه ی ملاقات مون رو این طوری تعریف می کنن. فکر کنم. با این تفاوت که به داستان شاخ وبرگ می دن، آتیشش رو زیاد می کنن و داستان احساسی می شه. آره، این کار ازشون برمی آد. می تونم تصور کنم. اگه می خوای، گوش کن: و ویچر ظالم بالاخره گفت: به عهدت وفا کن ملکه، وگرنه نفرینت می کنم. ملکه با چشمانی پر از اشک به پای ویچر می افته و ناله می کنه: رحم کن! این بچه رو ازم نگیر! اون تنها کسیه که دارم!»

- کلنته...

ملکه با لحن خشکی گفت:«لطفاً حرفم رو قطع نکن. نمی بینی که دارم داستان تعریف می کنم. بیشتر گوش کن: ویچر ظالم و خبیث پایش را به زمین کوبید و دستانش را تکان داد، فریاد زد: احتیاط کن و بی عهدی نکن. اگر به سوگندت عمل نکنی نمی تونی از مجازات فرار کنی. ملکه پاسخ داد: پس این طور، ویچر. بذار

سرنوشت انتخاب کنه. اون جا رو نگاه کن: ده تا بچه دارن بازی می کنن. اونی که سرنوشتش به تو گره خورده رو پیدا کن. ببرش و منو با قلب شکسته ام تنها بذار.»

ویچر ساکت بود.

لبخند کلنته هرلحظه ناخوشایندتر می شد.«در این افسانه، فکر کنم ملکه سه شانس به ویچر می ده؛ ولی ما در دنیای افسانه ها زندگی نمی کنیم، گرالت. ما واقعی هستیم، تو، من و مشکل مون. سرنوشت مون هم همین طور. این یه قصه نیست، زندگیه: تهوع آور، ظالمانه، طاقت فرسا، بی رحم در برابر اشتباهات. هیچ کس از بی عدالتی، غم، ناامیدی و بدشانسی در امان نیست، حتی ویچرها و ملکه ها. برای همین، گرالت از ریویا، تو فقط یه فرصت داری.»

سکوت ویچر باقی ماند.

کلنته تکرار کرد:«فقط یه بار. قبلاً گفتم: ما شخصیت های یه قصه نیستیم، این زندگی واقعیه، جایی که باید لحظات شاد رو خودمون پیدا کنیم؛ چون، می دونی، نمی تونیم روی سرنوشت حساب کنیم تا برای ما شادی به ارمغان بیاره. به همین خاطر، صرف نظر از انتخابت، ازاینجا دست خالی نمی ری. یه بچه رو می بری. اینکه کدوم بچه باشه، به انتخابت بستگی داره. بچه ای که تو به یه ویچر تبدیل می کنی... البته اگه توی آزمون علف ها موفق بشه.»

گرالت ناگهان سرش را بلند کرد. ملکه داشت لبخند می زد. آن لبخند را می شناخت، وحشتناک، شرارت بار و تحقیرآمیز، هیچ کدام از هنرمندی هایش را پنهان نمی کرد.

ملکه گفت:«غافل گیرت کردم. خب، من به قضیه فکر کردم؛ چون شانس این وجود داره که بچه ی پوتا یه ویچر بشه، خودم رو آماده کردم. البته، منابعم بهم نگفتن که چند تا از ده بچه در آزمون علف ها زنده می مونه. ممکنه لطفاً کنجکاویم

در این مورد رو برطرف کنی؟»

گرالت گلویش را صاف کرد و گفت:«ملکه ی من، حتماً در مطالعات تون زحمت کشیدید و فهمیدید که عرف کاری و سوگند ویچری به من اجازه نمی ده که یه کلمه هم در موردش بگم، چه برسه به بحث کردن.»

کلنته پاشنه هایش را روی زمین گذاشت و جلوی حرکت تاب را گرفت.
ملکه که ظاهری متفکر به خود گرفته بود با سر تأیید کرد و گفت:«سه، در بهترین حالت چهارتا از ده بچه. گزینش سختیه، به نظرم خیلی سخته و اون هم در هر مرحله. اول انتخاب و بعد آزمون و بعد تغییرات شروع می شن. چند تا پسر در آخر مدالیون و شمشیر نقره ای رو می گیرن؟ یکی از ده تا؟ یکی از بیست تا؟»

کلنته که دیگر لبخند نمی زد ادامه داد:«من زیاد بهش فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که گزینش بچه ها در مرحله ی انتخاب معنای زیادی نداره. چه فرقی می کنه، گرالت که یه بچه یا یکی دیگه بمیره یا به خاطر مصرف اون همه دارو دیوونه بشه؟ چه فرقی می کنه که هذیون ها ذهن رو نابود کنن یا چشم ها به جای تبدیل شدن به چشم گربه بترکن و از حدقه بیرون بریزن؟ چه فرقی می کنه اگه کودکی که قراره توی خون و استفراغ خودش خفه بشه و واقعاً از طرف سرنوشت انتخاب شده، کاملاً بی دلیل گزینش بشه؟ جوابم رو بده.»

ویچر دست به سینه ایستاد تا لرزش دستانش را کنترل کند. او پرسید:«که چی بشه؟ انتظار جواب داری؟»

ملکه دوباره لبخند زد.«نه، انتظار نداشتم. مثل همیشه، تو در قضاوت هات بی نقص هستی. کی می دونه من که شاید انتظار جواب ندارم، ممکنه لطف کنم و کمی به حرف های داوطلبانه و صادقانه ات گوش بدم؟ کلماتی که کی می دونه اگه

به خواسته ی خودت دور ریخته بشن، چیزهایی که روی روحت سنگینی می کنن رو با خودشون می برن، وگرنه به مشکل برمی خوریم. بیا بریم به کارمون برسیم، تو باید خوراک قصه گوها رو فراهم کنی. یه بچه رو انتخاب کن، ویچر.»

گرالت به چشمان ملکه خیره شد و پاسخ داد:«کلنته، چرا قصه گوها برامون مهم هستن؟ اگه خوراک براشون فراهم نشه، یه چیزی سرهم می کنن. حتی اگه به منبع موثق دسترسی داشته باشن، خیلی خوب می دونی که تحریفش می کنن. همون طور که خودت به درستی گفتی، این یه افسانه نیست، زندگیه، گند و زننده. پس درست وسط جهنم و تباهی، بذار تا جایی که می تونیم شایسته زندگی کنیم و آسیبی که به دیگران می رسونیم رو تا حد امکان کم کنیم. توی قصه، ملکه باید از ویچر خواهش کنه و ویچر با پا کوبیدن به زمین جوابش رو می ده. در زندگی واقعی، ملکه خیلی ساده می تونه بگه: لطفاً این بچه رو نبر. ویچر جواب می ده: حالا که اصرار می کنید، ملکه ی من، باشه. بعد به سمتی که خورشید غروب می کنه راه می افته و می ره. زندگی این طوریه. قصه گو برای تعریف کردن چنین چرت وپرت هایی یه سکه ی بی ارزش هم نمی گیره. تو بهترین حالت یه اردنگی بهش می زنن. چون قصه اش ملالت آوره.»

کلنته دیگر لبخند نزد. گرالت درخشش چیز دیگری را در چشمانش دید.

ملکه غرید:«خب؟»

- طفره نرو، کلنته. می دونی منظورم چیه. من همون طوری که اومدم ازاینجا می رم. یه بچه انتخاب کنم؟ در مورد من چه فکری کردی؟ فکر می کنی برام خیلی مهمه؟ که اومدم به سینترا تا با اصرار نوه ات رو ازت بگیرم؟ نه، کلنته، من فقط می خواستم بچه رو ببینم، می خواستم در چشم های سرنوشت نگاه کنم... خودم، نمی دونم... نترس. نمی برمش، فقط باید ازم بخوای...

کلنته با خشونت از روی تاب پایین پرید. آتش سبزی در چشمانش می سوخت.

او با عصبانیت غرید:«بخوام؟ از تو؟ من، بترسم؟ از تو بترسم، افسونگر نفرین شده؟ با چه جرئتی ترحم و تحقیرت رو به رخ من می کشی؟ چطور با دلسوزی ات بهم توهین می کنی؟ بهم تهمت بزدلی می زنی و اراده ام رو زیر سؤال می بری؟ مهربانی من باعث گستاخی ات شده! مراقب باش!»

ویچر تصمیم گرفت شانه بالا نیندازد، زانو زدن و پیشانی روی خاک گذاشتن کم خطرتر به نظر می رسید. اشتباه تشخیص نداده بود.

کلنته بالای سر او ایستاد، دستان مشت کرده و پر از جواهراتش را پایین آورده بود. ملکه باخشم گفت:«خب، چه عجب. این شکل مناسب تریه. به ملکه ای که پاسخ می خواد باید در این حال جواب داد و اگه به جای پرسیدن ازت، بهت دستور دادم، سرت رو حتی پایین تر فرومی کنی و بدون تأخیر می ری دنبال انجام دادنش. فهمیدی؟»

- بله، ملکه ی من.

- عالیه.

گرالت بلند شد و ایستاد. ملکه به او نگاه کرد و لبش را گزید.

- از کوره در رفتن من دلخورت نکرده؟ منظورم نوعشه، نه چیزهایی که گفتم.

- نه.

- خوبه. سعی می کنم دیگه عصبی نشم. همون طور که بهت گفتم، ده تا بچه دارن توی اون جوی بازی می کنن. اونی که فکر می کنی از همه مناسب تره رو انتخاب کن. با خودت ببرش و به خدایان قسمت می دم، یه ویچرش کن؛ چون این خواسته ی سرنوشته و اگه خواسته ی سرنوشت نباشه، بدون که به اراده ی منه.

گرالت گفت:«ملکه ی من، شش سال پیش بهت نشون دادم که چیزهایی قدرتمندتر از اراده ی سلطنتی وجود دارن. به خدایان قسم، اگه چنین چیزهایی واقعاً وجود داشته باشن، دوباره بهت ثابت می کنم. مجبورم نکن انتخابی کنم که نمی خوام. به خاطر نوع رفتارم معذرت خواهی می کنم، نه چیزهایی که گفتم.»

- من سیاهچال های عمیقی زیر قلعه ام دارم. مراقب باش: یه لحظه ی دیگه، یه کلمه ی دیگه و تو توشون می پوسی.

گرالت آهسته گفت:«هیچ کدوم از بچه های مشغول بازی مناسب ویچر شدن نیستن. پسر پوتا بین شون نیست.»

کلنته چشم هایش را به هم زد؛ اما سستی ای نشان نداد. بالاخره روی پاشنه اش چرخید و گفت:«بیا.»

گرالت از میان بوته های گل داده، درختچه ها و پرچین ها او را دنبال کرد. ملکه وارد یک آلاچیق آفتاب خورده شد. چهار صندلی از جنس نخل دور یک میز مالاکیت(۲۵۰)بود. روی میز حکاکی شده که هر چهارپایه اش به شکل گریفون بود، یک پارچ و دو استکان نقره ای دیده می شد.

- بشین و نوشیدنی بریز.

ملکه سنگین و بدون خودنمایی می نوشید، مثل یک مرد. گرالت هم همان کار را کرد؛ اما ایستاده باقی ماند.

کلنته تکرار کرد:«بشین. باهات حرف دارم.»

- دارم گوش می دم.

- از کجا می دونستی که بچه ی پوتا بین اونا نیست؟

گرالت تصمیم گرفت صادق باشد.«نمی دونستم. همین طوری گفتم.»

- آها. می تونستم حدس بزنم و هیچ کدوم مناسب ویچر شدن نیستن؟ این حقیقت داره؟ از کجا می دونی؟ جادو می کنی؟

گرالت با لحن آرامی گفت:«کلنته، من نه می تونم تأییدش کنم و نه ردش. چیزی که قبلاً گفتی یه حقیقت ساده ست: هر بچه ای رو می شه گزینش کرد. این آزمون ها هستن که تصمیم می گیرن.»

ملکه با خنده گفت:«به خدایان دریا قسم و به قول همسر مرحومم، همه اش دروغه! قانون شگفتی اینه؟ افسانه ی بچه هایی که کسی انتظارشون رو نداره و اولین کسانی که به استقبال شون می آن. همون طور که حدس می زدم! این یه بازیه! بازی شانس و سرنوشت! اما بازی به شدت خطرناکیه، گرالت.»

- می دونم.

- یه بازی زیانبار. بهم بگو، چرا والدین یا سرپرست ها رو وادار می کنید که چنین قول های سختی بدن؟ چرا بچه هاشون رو می گیرین؟ بچه های زیادی هستن، همه جا، گرفتن بچه های خاص لازم نیست. جاده ها پر از بچه های یتیم و آواره ست. تو هر روستایی، می شه یه نوزاد رو با قیمت ارزون خرید. موقع قحطی قبل از برداشت محصول، هر رعیتی به خواسته ی خودش بچه هاش رو می فروشه. براش چه اهمیتی داره؟ بچه ی بعدی همون موقع تو راهه. چرا از دونی، پوتا و من تقاضای سوگند کردی؟ چرا شش سال بعد از تولد بچه اومدی؟ و حالا چرا نمی خوایش؟ چرا می گی که نمی بریش؟

گرالت ساکت ماند. کلنته سر تکان داد.

کلنته خودش را رها کرد و به صندلی اش تکیه داد.«جواب نمی دی. بذار دلیل سکوتت رو در نظر بگیریم. منطق، مادر تمام دانش ها، در این مورد چه نظری داره؟ با چی روبه رو هستیم؟ ویچرهایی که مأموریت سرنوشت رو بر عهده گرفتن، پشت پرده ی قانون عجیب و مشکوک شگفتی. ویچر با اون سرنوشت روبه رو می شه و به طور ناگهانی ازش چشم پوشی می کنه، می گه که دیگه فرزند سرنوشت رو نمی خواد. صورتش کاملاً بی احساس باقی می مونه و سردی یخ و آهن در صداش موج می زنه. ویچر فکر می کنه که ملکه، به هرحال یه زنه و می شه اونو با تظاهر به خیلی مرد بودن فریب داد. نه، گرالت، در موردت گذشت نمی کنم. می دونم چرا شانست برای انتخاب یه بچه رو رد می کنی. ردش می کنی؛ چون به سرنوشت اعتقاد نداری؛ چون مطمئن نیستی؛ و وقتی مطمئن نیستی... می ترسی. آره، گرالت، ترسه که تو رو هدایت می کنه. ترسیدی. اگه جرئت داری انکارش کن.»

گرالت استکان را روی میز هل داد تا صدای جرنگ جرنگ نقره روی مالاکیت لرزش غیرقابل کنترل دستانش را پنهان کند.

- انکارش نمی کنی؟

- نه.

ملکه به سرعت به جلو خم شد و دست او را محکم گرفت. با لبخند گفت:«ازنظر خودم، من برنده شدم.»لبخند زیبایی بود.

گرالت که نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد، گفت:«چطور حدس زدی، کلنته؟»

ملکه دستش را رها نکرد و گفت:«حدس نزدم. همین طوری گفتم، همین.»

هر دو بلند خندیدند؛ و بعد دوباره سکوت برقرار شد، بین گل و گیاه ها و بوی سنبله ها و میوه ها، بین حرارت و گرما و وزوز زنبورها.

- گرالت؟

- بله، کلنته؟

- به سرنوشت اعتقاد نداری؟

- نمی دونم که اصلاً به چیزی اعتقاد داشته باشم؛ و در مورد سرنوشت... فکر می کنم که کافی نیست. به چیز بیشتری نیاز داری.

- باید در مورد یه چیزی ازت بپرسم. خودت چی؟ به هرحال انگار خودت هم فرزند سرنوشت بودی. موسیاک گفت...

- باور داری که فرزند سرنوشت از آزمون به سلامت عبور می کنه؟

- ما باور داریم که چنین کودکی لازم نیست آزمون رو بگذرونه.

- یه سؤال دیگه، گرالت، یه سؤال شخصی. اشکالی نداره؟

گرالت با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد.

- همون طور که می دونی، روش طبیعی بهترین راه برای انتقال ویژگی های فردیه. تو در آزمون شرکت کردی و زنده موندی. اگه بچه ای با چنین مقاومت و توانایی هایی می خوای؛ چرا دنبال یه زن نمی گردی که... دارم بی ملاحظگی می کنم، نه؟ اما به نظر می آد درست حدس زدم.

گرالت با لبخند غم انگیزی پاسخ داد:«مثل همیشه، تو در قضاوت هات بی نقص هستی، کلنته. درست حدس زدی. پیشنهادت برای من غیرممکنه.»

لبخند ملکه ناپدید شد.«منو ببخش. خب، این مشکل برای هر آدمی ممکنه پیش

بیاد.»

- این فقط یه مشکل عادی نیست.

- آهان، پس هیچ ویچری...

- هیچ کدوم. آزمون علف ها وحشتناکه، کلنته. کاری که هنگام تغییرات با بچه ها می کنه حتی وحشتناک تره؛ و غیرقابل برگشت.

ملکه با غرولندی گفت:«احساساتی نشو؛ چون بهت نمی آد. اگر بلایی که سرت آوردن رو کنار بذاریم، می تونم نتیجه اش رو ببینم؛ و ازش راضی ام. اگه می دونستم که بچه ی پوتا کسی مثل تو می شه، یه لحظه هم درنگ نمی کردم.»

گرالت فوراً گفت:«ریسکش خیلی زیاده. همون طور که گفتی، در بهترین حالت چهارتا از ده تا زنده می مونن.»

- لعنتی! آزمون علف ها تنها چیزیه که خطر داره؟ زندگی پر از خطره، گرالت. زندگی هم انتخاب می کنه. انتخاب از راه حوادث، بیماری ها، جنگ ها. مخالفت با سرنوشت شاید به اندازه ی سپردن همه چیز به دستان سرنوشت خطرناک باشه. گرالت... من با میل خودم این بچه رو بهت می دادم؛ اما... من هم می ترسم.

- من بچه رو با خودم نمی برم. نمی تونم مسئولیتش رو قبول کنم. زیر بارش نمی رم. نمی خوام این بچه در مورد تو طوری صحبت کنه که من... که من...

- از اون زن متنفری، گرالت؟

- مادرم؟ نه، کلنته. فکر کنم این انتخابش بوده... یا شاید انتخابی نداشته؟ نه، به هرحال باید افسون یا داروی مناسبی رو می شناخت... انتخاب بوده. انتخابی که باید بهش احترام گذاشته بشه؛ چون این حق مقدس و مسلم یه زنه. احساسات اینجا مهم نیستن. اون این حق بی چون وچرا رو داشته که چنین انتخابی بکنه؛ و

این کار رو هم کرده؛ اما من درباره ی دیدنش فکر می کنم، می خوام قیافه اش رو در اون لحظه ببینم... یه جور لذت مزخرف ازش می برم، فکر کنم منظورم رو می فهمی.

کلنته با لبخند پاسخ داد:«کاملاً درک می کنم چی می گی؛ اما شانس اتفاق افتادنش کمه. نمی تونم سن تو رو حدس بزنم، ویچر؛ اما گمان می کنم از چیزی که ظاهرت نشون می ده خیلی پیرتر باشی؛ بنابراین، این زن...»

- این زن، احتمالاً از من خیلی جوون تر به نظر می رسه.

- یه ساحره؟

- آره.

- جالبه. فکر کردم ساحره ها نمی تونن...

- اون هم احتمالاً همین فکر رو می کرده.
من بودم که خلافش عمل کردم. تو به وظیفه ات عمل کردی. اگر سرنوشت وجود داشت، من بچه ی درست رو بین اونایی که بهم نشون دادی انتخاب می کردم. بالاخره بچه ی پوتا بین شون هست؟»

کلنته آرام سرش را کج کرد.«آره. دوست داری به چشم های سرنوشت نگاه کنی؟»

- نه. نمی خوام. من همین جا تقاضایم در مورد این بچه رو پس می گیرم و ازش صرف نظر می کنم. من نمی خوام به چشم های سرنوشت نگاه کنم؛ چون بهش اعتقاد ندارم؛ چون می دونم داشتن یه سرنوشت مشترک برای پیوند دادن دو نفر کافی نیست. به چیزی بیشتر از تقدیر نیاز هست. من احترامی برای این سرنوشت قائل نیستم و مثل مرد کوری که با دست راهنمایی اش می کنن دنبالش نمی کنم، مثل یه ساده ی نفهم. این تصمیم نهایی منه، کلنته از سینترا.

ملکه بلند شد و لبخند زد. ویچر معنای آن لبخند را نمی دانست.

- پس این طور، گرالت از ریویا. شاید سرنوشتت اینه که از تقاضای خودت صرف نظر کنی؟ فکر نمی کنم. اگه بچه ی درست رو انتخاب کرده بودی، سرنوشتی که به سخره می گیری ممکن بود در جواب تو رو به سختی به سخره بگیره.

گرالت به چشمان سبز و جدی ملکه نگاه کرد. کلنته به لبخند مرموزش ادامه می داد.

بوته ای رز کنار آلاچیق رشد کرده بود. گرالت ساقه ی گُلی را شکست و آن را چید، سپس زانو زد، سرش را پایین گرفت و گل را با هر دو دست تقدیم کرد.

کلنته گل را قبول کرد و گفت:«متأسفم که زودتر ندیدمت، سپیدمو. برخیز.»

گرالت برخاست.

ملکه گل را نزدیک بینی اش آورد و گفت:«اگه نظرت عوض شد و تصمیم دیگه ای گرفتی... برگرد به سینترا. من منتظرت می مونم. سرنوشتت هم منتظر خواهد موند. شاید نه برای همیشه؛ اما برای مدتی.»

- بدرود، کلنته.

- بدرود، ویچر. مراقب خودت باش. من... احساس می کنم... احساس عجیبی دارم... که این آخرین باریه که می بینمت.

- بدرود، ملکه ی من.

فصل پنجم

گرالت بیدار شد و با شگفتی متوجه شد که درد سوزان رانش از بین رفته است. به نظر می آمد بادکردگی اش هم دیگر اذیتش نمی کند. می خواست دستش را دراز و زخمش را لمس کند؛ اما نمی توانست حرکت کند. قبل از اینکه بفهمد که وزن پتوهای پوستی جلوی حرکتش را گرفته است، اضطراب سردی مانند چنگال های یک شاهین در شکمش پیچید. به صورت ریتمی انگشت هایش را کش داد و رها کرد و در ذهنش بارها گفت: نه، نه، من... فلج نیستم.

- بیدار شدی.

جمله سؤالی نبود و صدایی واضح و دوست داشتنی آن را بیان کرده بود. صدای یک زن، احتمالاً جوان بود. گرالت سرش را برگرداند، نالید و سعی کرد بلند شود.

- تکون نخور. حداقل نه اِنقدر خشن. درد می کنه؟

«ن...»لب های خشکش شکافتند.«نه. جراحاتم نه. پشتم.»

«زخم بستره.»گفته ی بی احساس و سرد به لحن مهربان قبلی نمی آمد.«بسپرش به من. بیا، اینو بنوش. آروم، جرعه های کم.»

نوشیدنی کاملاً بو و مزه ی روغن کاج می داد. گرالت فکر کرد: یک حقه ی قدیمی. روغن کاج یا نعنا، هر دو افزودنی فقط با هدف پنهان کردن ترکیب واقعی معجون اضافه می شن. گرالت متوجه قارچ های غار و شاید کمی ریچ کلاستر شد. بله، مطمئناً ریچ کلاستره. ریچ کلاستر سموم رو خنثی و خونی که قانقاریا یا عفونت آلوده اش کرده رو تمیز می کنه.

- بنوش. همه اش رو. آروم تر، وگرنه خفه می شی.

مدال دور گردنش لرزش خفیفی کرد؛ بنابراین در دارو جادو هم وجود داشت.

گرالت به زحمت مردمکش را گشاد کرد. سرش را بلند کرد، حالا می توانست زن را

بهتر ببیند. هیکل ظریف و کوچکی داشت و لباس مردانه پوشیده بود. صورتش در تاریکی کوچک و سپید دیده می شد.

- کجا هستیم؟

- در گذرگاه قیرسازها.

درست بود، بوی رزین در هوا حس می شد. گرالت صداهایی را از سمت کوره شنید. یک نفر چوب خشک در آن ریخت. شعله بلند شد و جزجز کرد. گرالت از نور استفاده کرد و نگاه دیگری به زن انداخت. موهایش با یک بند از پوست مار عقب داده شده بود. موهایش...

گرالت درد خفه کننده ای در گلو و سینه اش حس کرد.

موهای زن به سرخی شعله های آتش بودند.

زن احساسات گرالت را اشتباه متوجه شد.«درد داری؟ یک لحظه... صبر کن...»

گرالت گرمایی که از نوک انگشتان او خارج می شد را حس کرد، حرارتی که روی کمرش جمع شد و به سمت باسنش پایین رفت.

زن گفت:«می خوای بچرخی؟ این کارو نکن. خیلی ضعیف شدی. آهای، کسی می تونه کمکم کنه؟»

صدای قدم هایی از سمت آتش اردوگاه آمد، سایه ها، پیکرهایی در تاریکی.

شخصی جلو آمد و روی او خم شد. یورگا بود.

- حالت چطوره، آقا؟ بهتری؟

زن گفت:«کمکم کن بچرخونمش. بااحتیاط، آروم... آهان... خوبه. ممنونم.»

گرالت که روی شکمش خوابیده بود دیگر نمی توانست در چشم های زن نگاه کند.

روی لرزش دست هایش تمرکز و آن را کنترل کرد. زن می توانست این را احساس

کند. گرالت صدای تلق تلق چفت های کیف او را شنید و صدای به هم خوردن بطری ها و کوزه های سفالی. صدای نفس هایش را می شنید و گرمایی که از ران هایش منتشر می شد را حس می کرد. زن کنار او زانو زد.

گرالت که دیگر نمی توانست سکوت را تحمل کند، پرسید:«جراحتم، مداوا کردنش سخت بود؟»

زن با صدایی که سردی در آن موج می زد، گفت:«آره، واقعاً کمی سخت بود. جای گاز معمولاً این طوری می شه. بدترین نوع جراحت؛ اما تو احتمالاً بهش عادت کردی، ویچر.»

اون می دونه. داره توی افکارم می گرده. می تونه بخوندشون؟ احتمالاً نه؛ و من می دونم چرا... چون می ترسه.

زن ابزارهای شیشه ای را به هم زد و تکرار کرد:«آره، برای تو چیز جدیدی نیست. بعضی از زخم هات رو دیدم... اما خب تونستم مداواش کنم. همون طور که می بینی، من یک ساحره هستم... و یک شفابخش. این تخصص منه.»

گرالت فکر کرد: آره، درست حدس زده بودم. پاسخی نداد.

زن با خونسردی ادامه داد:«در مورد جراحتت، باید بدونی که ضربان قلبت که چهار برابر آروم تر از یک انسان معمولیه، جونت رو نجات داد. اگه این طور نبود، با اطمینان می گم که زنده نمی موندی. چیزی که روی پات بسته بودن رو دیدم، تقلید مسخره ای از یک پانسمان بود.»

گرالت ساکت باقی ماند.

زن پیراهن گرالت را تا گردنش بالا کشید.«بعدش زخم ها عفونت کرده بودن که در مورد جای گاز طبیعیه. عفونت بالاخره متوقف شد. البته، اکسیر ویچری تو

خیلی کمک کرد. به هرحال، درک نمی کنم که چرا هم زمان از توهم زا استفاده کردی. هذیون هات رو شنیدم، گرالت از ریویا.»

گرالت فکر کرد: می تونه، می تونه افکار رو بخونه. شاید یورگا اسمم رو بهش گفته. شاید وقتی تحت تأثیر یاعوی سیاه(۲۵۱)بودم اونا رو گفته باشم. فقط شیطون ازش خبر داره... اما اینکه اسمم رو می دونه هیچ معنایی نداره. هیچی. نمی دونه من کی هستم. اصلاً نمی دونه کی هستم.

زن به پشتش مرهم خنک و آرامش بخشی مالید که شدیداً بوی کافور می داد. دستانش کوچک و بسیار نرم بودند.

زن گفت:«ببخشید که از روش های عادی استفاده می کنم. می تونم زخم بسترت رو با جادو برطرف کنم؛ اما برای مداوا کردن زخمت کمی بیش ازحد از توانم استفاده کردم و حالم خیلی خوب نیست. زخمت رو بستم و تا جایی که می تونستم خوبش کردم. دیگه در خطر نیستی. تا دو روز بلند نشو. حتی رگ هایی که به وسیله ی جادو مداوا شدن ممکنه پاره بشن و خونریزی شدیدی ایجاد کنن. البته جای زخمت هم باقی می مونه. یکی به کلکسیونت اضافه شد.»

گرالت گونه اش را به ملحفه فشار داد تا لحن غیرطبیعی اش را پنهان کند:«ممنونم... می تونم بپرسم که از کی باید ممنون باشم؟»

فکر کرد: بهم نمی گه، یا ترجیح می ده دروغ بگه.

-اسم من، ویسنا(۲۵۲)ست.

می دونم.

گرالت گونه اش را در همان حالت نگه داشت و گفت:«خوشحالم که راه مون به هم رسید، ویسنا.»

زن لباس گرالت را پایین آورد و او را با پوست گوسفند پوشاند، با خونسردی گفت:«شانسی بود. مأمورها بهم اطلاع دادن که شخصی به خدمات من احتیاج داره. وقتی به من نیاز داشته باشن، خودم رو می رسونم... یکی از عادت های عجیبمه. گوش کن: من مرهم رو به اون تاجر دادم. ازش بخواه که صبح و عصر برات بماله؛ چون گفت که جونش رو نجات دادی، این طوری می تونه جبران کنه.»

- من چی، ویسنا؟ چطور می تونم زحمتت رو جبران کنم؟

- درباره اش صحبت نکن. من هیچ وقت از ویچرها پولی نمی گیرم. می تونی فکر کنی که برای شما استثنا قائل می شم، ازنظر حرفه ای؛ و همدردی هم هست. به عنوان بخشی از این همدردی می خوام بهت یه پیشنهاد بکنم، یا اگه می خوای توصیه ی یه شفابخش در نظر بگیرش: دیگه توهم زا استفاده نکن، گرالت. توهم زاها چیزی رو خوب نمی کنن؛ هیچ کاری نمی کنن.

- ممنونم، ویسنا، به خاطر کمک و پیشنهادت. ازت متشکرم... به خاطر همه چیز.

گرالت دستش را از زیر پوست گوسفند بیرون آورد و زانوی او را لمس کرد. زن به خود لرزید، دست گرالت را گرفت و محکم آن را فشرد. گرالت بااحتیاط دستش را از میان انگشتان او آزاد و ساعدش را لمس کرد.

البته. پوست صاف یک دختر جوان. زن حتی بیشتر لرزید؛ اما گرالت دستش را عقب نکشید، دست ساحره را پیدا کرد و آن را گرفت. مدال دور گردنش تکان شدیدی خورد.

گرالت لرزش صدایش را کنترل کرد و گفت:«ممنونم، ویسنا. خوشحالم که راه مون به هم رسید.»

ساحره دوباره پاسخ داد:«شانس بود...»اما سردی صدایش از بین رفته بود.

گرالت گفت:«شاید سرنوشت بود؟»اینکه هیجان و اضطرابش کاملاً از بین رفته بود به نظرش عجیب رسید.«به سرنوشت اعتقاد داری، ویسنا؟»

زن بعد از کمی مکث گفت:«آره، بهش اعتقاد دارم.»

گرالت ادامه داد:«اعتقاد داری که افرادی که سرنوشت اونا رو بهم گره زده، همیشه همدیگه رو ملاقات می کنن؟»

- به این هم اعتقاد دارم... چه کار داری می کنی؟ برنگرد.

- می خوام به صورتت نگاه کنم... ویسنا. می خوام به چشمات نگاه کنم؛ و تو می تونی به چشم های من نگاه کنی.

ساحره حرکتی کرد، طوری که انگار نزدیک بود به زمین بیفتد؛ اما کنار گرالت باقی ماند. گرالت آرام چرخید، صورتش از درد درهم رفت. نور خیلی بیشتر شده بود؛ شخصی چوب بیشتری در آتش ریخته بود.

ساحره تکان نخورد. صورتش را به یک طرف چرخاند، طوری که فقط نیم رخش معلوم بود؛ اما گرالت لرزش لب هایش را به وضوح می دید. ساحره محکم دست او را فشرد. گرالت با دقت نگاهش کرد.

شباهتی دیده نمی شد. نیم رخش کاملاً متفاوت بود. یک بینی کوچک. یک چانه ی باریک. ساحره چیزی نگفت. بالاخره روی گرالت خم شد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد. از نزدیک. بدون گفتن حتی یک کلمه.

گرالت با خونسردی پرسید:«دوستش داری؟ چشم های بهبودیافته ام رو می گم. اونا... معمولی نیستن. می دونی ویسنا، با ویچرها چه کار می کنن تا این چشم ها رو به دست بیارن؟ می دونی که همیشه موفقیت آمیز نیست؟»

زن آرام گفت:«بسه. بس کن، گرالت.»

ویچر ناگهان حس کرد چیزی درونش شکافته می شود.«گرالت... وزمیر بود که این اسم رو به من داد. گرالت از ریویا! حتی یاد گرفتم که لهجه ی ریویایی رو تقلید کنم. شاید به خاطر خواسته ی درونی ام که به جایی تعلق داشته باشم، حتی اگه تخیلی باشه. وزمیر... این اسم رو به من داد؛ و هویت تو رو برای من فاش کرد، با اکراه.»

- آروم باش، گرالت، هیس!

- امروز بهم می گی که به سرنوشت اعتقاد داری. اون موقع هم... بهش اعتقاد داشتی؟ آره، حتماً داشتی. پیش بینی کرده بودی که سرنوشت ملاقات مون رو مقرر می کنه، دلیلش هم این حقیقته که خودت هیچ وقت سعی نکردی منو ببینی.

ساحره باز هم پاسخی نداد.

گرالت ادامه داد:«همیشه می خواستم... همیشه به این فکر می کردم که وقتی بالاخره دیدمت چی بگم. در مورد سؤالی که می خواستم ازت بپرسم فکر می کردم. فکر می کردم یک جور لذت مزخرف بهم بده...»

اشکی روی گونه ی ساحره نمایان شد. گلوی گرالت با درد بسته شد. خسته بود، ضعیف و منگ.

او زمزمه کرد:«در نور روز... فردا، زیر نور آفتاب، به چشم هات نگاه می کنم، ویسنا... و سؤالم رو ازت می پرسم. یا شاید هم نپرسم؛ چون خیلی دیر شده. سرنوشت بود؟ آره، ین درست می گفت. گره خوردن سرنوشت ها بهم واقعاً کافی نیست. به چیزی بیشتری احتیاج داری... اما من فردا به چشم هات نگاه می کنم... در نور آفتاب.»

زن به آرامی گفت:«نه.»صدایی مخملی داشت که ذهن را می شکافت و لایه های خاطرات را بالا می کشید، خاطراتی که خیلی وقت پیش فراموش شده بودند، خاطراتی که هرگز وجود نداشتند؛ اما بااین حال حضور داشتند.

گرالت اعتراض کرد:«بله، بله این کارو می کنم...»

- نه. دیگه بخواب. وقتی بیدار می شی، دیگه اینو نمی خوای. چه فایده ای داره که در نور آفتاب به چشم های هم نگاه کنیم؟ چه چیزی رو تغییر می ده؟ نمی تونیم چیزی رو جبران کنیم، یا تغییر بدیم. پرسیدن اون سؤال از من چه معنایی داره، گرالت؟ اینکه نمی دونم چطوری جوابش رو بدم باعث می شه لذت ببری؟ اینکه همدیگه رو ناراحت کنیم؟ نه، ما در نور روز به هم خیره نمی شیم. بخواب، گرالت؛ و بین خودمون باشه، مطمئن باش این وزمیر نبود که اسمت رو انتخاب کرد. بااینکه چیزی رو تغییر نمی ده یا جبران نمی کنه، بااین حال می خوام اینو بدونی. بدرود، مراقب خودت باش. سعی نکن منو پیدا کنی.

- ویسنا...

- نه، گرالت. الان باید بخوابی؛ و من... من توی خوابت بودم. بدرود.

- نه، ویسنا!

ساحره با صدایی مخملی که اراده ی ویچر را مثل شاخه ای خشک شکست، دستور داد:«بخواب!». از دستش ناگهان گرما منتشر شد.«بخواب.»

گرالت خوابش برد.

فصل ششم

- الان در ترنسریور(۲۵۳)هستیم، یورگا؟

- از دیروز، جناب گرالت. به زودی به رود یاروگا می رسیم. خونه ی من اون سمتشه. نگاه کن، حتی اسب ها هم چابک تر راه می رن و سرشون رو به دو طرف تکون می دن. حس کردن که به خونه نزدیک شدیم.

- خونه... شما داخل استحکامات قلعه زندگی می کنین؟

- نه، حومه اش.

ویچر به اطراف نگاه کرد.«جالبه. تقریباً اثری از جنگ دیده نمی شه. می گفتن کشور به طرز وحشتناکی نابودشده.»

یورگا پاسخ داد:«خب، ما خیلی چیزها کم داریم؛ اما چیزی که زیاد داریم ویرانه ست. دقیق تر نگاه کن: تقریباً همه ی خونه ها، همه ی حیاط ها، همه چیز تازه ساخته شده، کار نجارهاست. اون طرف رودخونه، می بینی که وضع حتی بدتره، جایی که آتیش همه چیز رو از بین برد... جنگ جنگه؛ اما باید به زندگی ادامه داد. وقتی سیاه پوش ها(۲۵۴)در سرزمین ما جنگ افروزی کردن بیشترین نابسامانی رو تجربه کردیم. به نظر می رسید اینجا به یه بیابون تبدیل می شه. خیلی از کسانی که اون موقع فرار کردن دیگه برنگشتن. به جاشون آدم های جدیدی اومدن. زندگی ادامه داره.»

گرالت زمزمه کرد:«درسته، زندگی باید ادامه پیدا کنه. مهم نیست چه اتفاقی بیفته... باید به زندگی کردن ادامه داد...»

- کاملاً درسته! اینجا رو! این ور رو ببین. من شلوارت رو دوختم و وصله کردم. انگار نو شدن. درست مثل این سرزمین، جناب گرالت. جنگ اونو شکافت و زیر سم های آهنین اسب ها لهش کرد؛ کبود و خونین؛ اما زمین دوباره تازه شده، حتی

بهتر از قبل. حتی چیزهای فاسد هم برای بارور کردن زمین خوب هستن. تا مدتی باید سخت شخم بزنیم؛ چون استخون و تکه های فلزی همه جای زمین ها افتاده؛ اما زمین می تونه با آهن کنار بیاد.

- نمی ترسید که نیلفگاردی ها... سیاه پوش ها برگردن؟ قبلاً هم یه بار راه شون رو از بین کوه ها پیدا کردن...

- خب، البته که می ترسیم؛ که چی؟ باید بشینیم و گریه کنیم و بلرزیم؟ زندگی باید ادامه پیدا کنه. هر چی می خواد پیش بیاد. به هرحال، اگه این چیزها مقرر شدن، نمی شه ازشون فرار کرد.

- پس تو به سرنوشت اعتقاد داری؟

- چطور می تونم بهش اعتقاد نداشته باشم؟ بعدازاینکه روی اون پل وسط جنگل همدیگه رو دیدیم و تو زندگی ام رو نجات دادی! آه، جناب ویچر، خودت می بینی، زوتولیتکای من به پات می افته...

- بی خیال. درواقع، من هستم که به تو بدهکارم. کاری که من روی اون پل کردم... وظیفه ام بود، یورگا، شغلم. من پول می گیرم تا از پول محافظت کنم و این از روی مهربانی نیست. حتماً شنیدی درباره ی ویچرها چی می گن که اونا نمی دونن چی بدتره؛ خودشون، یا هیولاهایی که می کشن.

- این درست نیست، آقا، نمی دونم چرا این حرف رو می زنی. فکر می کنی نمی تونم با چشم های خودم ببینم؟ تو اخلاقت مثل همون شفابخشه...

- ویسنا...

- اون اسمش رو به ما نگفت. اومد و بی درنگ شروع به کار کرد، می دونست ما به

کمکش احتیاج داریم. عصر پیش ما رسید، هنوز از زین اسبش پایین نیومده بود که باعجله به مداوای تو رفت. آه، آقا، برای مداوای پات خیلی تلاش کرد، جادو در هوا می غرید و ما اِنقدر ترسیده بودیم که به جنگل فرار کردیم؛ و بعد خون از دماغش ریخت. می دونی، جادو کردن آسون نیست. آه، بعدش پات رو با چنان احتیاطی بست، مثل...

گرالت از میان دندان هایی که به هم می فشرد، پرسید:«مثل یه مادر؟»

- همین طوره، درسته؛ و وقتی خوابت برد...

- بله، یورگا؟

- اون به سپیدی کاغذ شده و به زحمت روی پاش وایساده بود. اومد و از ما پرسید که کس دیگه ای کمک می خواد یا نه. قیرساز که دستش زیر یه درخت له شده بود رو مداوا کرد. حتی یه سکه هم نگرفت و داروهاش رو هم برای ما گذاشت. نه، جناب گرالت، مردم می تونن در مورد ویچرها و ساحره ها هر چی می خوان بگن؛ اما اینجا نه. ما، مردم سودن بالایی، مردم ترنسریور، بهتر می دونیم. ما خیلی به جادوگرها بدهکاریم، بااینکه واقعاً نمی دونیم کی هستن. خاطرات اونا از طریق شایعات منتقل نمی شه، بلکه روی سنگ حک شده. در انتهای بیشه خودت می تونی ببینی. از طرف دیگه، خودت هم بهتر از من می دونی. تمام دنیا درباره ی نبردی که کمتر از یه سال پیش اینجا شکل گرفت می دونن. حتماً در موردش شنیدی.

گرالت گفت:«من اینجا نبودم. اون سال، توی شمال بودم؛ اما درباره ی نبرد دوم سودن شنیدم...»

- دقیقاً. تپه و صخره رو خودت می بینی. قبلاً، فقط بهش می گفتیم تپه ی کایت(۲۵۵)؛ اما حالا تمام دنیا اونو به عنوان تپه ی جادوگرها یا تپه ی چهارده تَن

می شناسن؛ چون بیست ودو جادوگر روی این تپه ایستادن، بیست ودو جادوگر هنگام نبرد اون بالا بودن و چهارده تاشون کشته شدن. نبرد وحشتناکی بود، جناب گرالت. زمین بلند شد، آتش از آسمان بارید، طوفان غرید. اجساد زمین رو پوشونده بودن؛ اما جادوگرها بالاخره سیاه پوش ها رو شکست دادن و اراده ی رهبران شون رو درهم شکستن. چهارده تاشون تو این نبرد مُردن. چهارده تاشون جون شون رو دادن... چی شده، آقا؟ چیزی شده؟

- هیچی. ادامه بده، یورگا.

- نبرد وحشتناکی بود. آه، اگه جادوگرهای روی تپه نبودن، مطمئناً الان نمی تونستیم این طوری صحبت کنیم، من و تو، توی راه باصفایی که به سمت خونه ام می ره؛ چون خونه ام دیگه وجود نداشت و من هم همین طور و شاید هم تو... آره، ما به جادوگرها بدهکاریم. چهارده تاشون برای دفاع از ما، مردم سودن و ترنسریور، کشته شدن. البته کسای دیگه ای هم بودن که خوب جنگیدن: جنگجوها و اشراف و حتی رعیت هایی که چنگک و تبرهاشون رو برداشته بودن، یا حتی چوب خالی به دست داشتن... همه دلاورانه جنگیدن و خیلی هاشون کشته شدن؛ اما جادوگرها... شکی نیست که سربازها می میرن، خب این وظیفه شونه و به هرحال زندگی کوتاهه... اما جادوگرها می تونن تا هر وقت که بخوان زنده بمونن. بااین حال، درنگ نکردن.

ویچر پیشانی اش را مالید و تکرار کرد:«درنگ نکردن، درنگ نکردن؛ و من، در شمال بودم...»

- چی شده، آقا؟

- هیچی.

- بله... همه ی مردم این منطقه ماه می روی اون تپه گل می ذاریم، در شب بلتین،

همیشه یه آتیش اون جا می سوزه. برای همیشه و همیشه می سوزه. این چهارده نفر برای همیشه تو خاطرات مردم به زندگی ادامه می دن. زندگی در خاطرات دیگران... این... چیز بیشتریه! بیشتر، جناب گرالت!

- درست می گی، یورگا.

- هر بچه ای اسم چهارده نفر رو می دونه، روی یه سنگ بالای تپه حک شدن. باور نمی کنی؟ بذار بگم: اکسل ریبی(۲۵۶)، تریس مریگلد، اتلان کرک(۲۵۷)، ونیل از بروژ(۲۵۸)، دگوبرت از ول(۲۵۹)...

- کافیه، یورگا.

- چی شده، ارباب؟ مثل مُرده ها رنگت پریده.

- هیچی.

فصل هفتم

گرالت خیلی آرام از تپه بالا رفت، بااحتیاط، به دقت به کار تاندون ها و ماهیچه هایش که با جادو مداوا شده بودند گوش می داد. بااینکه به نظر کاملاً خوب نشده بودند، باز هم مراقب بود که وزنش را روی پای زخمی اش نیندازد. هوای گرم بوی علف می داد؛ اما بوی خوبی بود.

ستون سنگی در مرکز سطح صاف بالای تپه قرار داده نشده، بلکه پایین تر بود، بیرون حلقه ی سنگ های زاویه دار. اگر گرالت قبل از غروب آفتاب اینجا آمده بود، سایه ی سنگ ایستاده روی حلقه، قطر دقیقش را مشخص می کرد و نشان می داد که روی جادوگرها هنگام نبرد به کدام سمت بوده است. گرالت در آن جهت نگاه کرد، به سمت زمین های بی پایان. اگر هنوز استخوان هایی باقی مانده باشند _ از این بابت مطمئن _بود زیر انبوه علف ها پنهان بودند. یک شاهین در دوردست ها چرخ می زد، به آرامی با بال های کاملاً باز پرواز می کرد؛ تنها حرکتی که در سکوت و گرمای سرزمین دیده می شد.

قطر ستون سنگی بزرگ بود. چهار یا پنج نفر باید دستان شان را حلقه می کردند تا دورش را بگیرند. واضح بود که امکان انتقال آن به بالای تپه بدون جادو وجود نداشته است. آن سطح ستون که به سمت حلقه ی سنگ ها بود، تراشیده و صاف و حروف رونی(۲۶۰)روی آن دیده می شدند؛ اسم های چهارده نفری که مُرده بودند.

گرالت آرام به سمت آن رفت. یورگا درست می گفت. گل ها دسته دسته پای ستون ریخته شده بودند، گل های وحشی معمولی؛ گل های خشخاش، ترمس، بنفشه و فراموشم مکن.

اسم های چهارده نفر.

گرالت از بالا شروع به خواندن کرد، صورت کسانی که می شناخت جلوی چشم هایش می آمد.

تریس مریگلد سرخ مو شاد بود، بی خودی می خندید، مثل بچه ها. گرالت دوستش داشت. تریس هم همین طور.

لاودبور از موریول(۲۶۱)، گرالت نزدیک بود در ویزیم با او دعوا کند؛ چون دیده بود که جادوگر، تاس یک بازی را با دورجنبانی(۲۶۲)دست کاری می کند.

لیتا نید(۲۶۳)که با نام مرجان(۲۶۴)هم شناخته می شد، به خاطر رنگ رژلبی بود که می زد. او یک بار پیش پادشاه بلوهون(۲۶۵)از گرالت بد گفته و باعث شده بود ویچر یک هفته را در سیاهچال بگذراند. وقتی آزاد شد، رفته بود تا دلیلش را از او بپرسد. بدون اینکه بفهمد چطور، آن ها هفته ی بعد را باهم گذرانده بودند.

گرازد پیر(۲۶۶)که می خواست صد سکه ی طلا به گرالت بدهد تا بتواند چشمانش را بررسی کند و هزار سکه هم برای کالبدشکافی اش پیشنهاد داده بود. گرالت همان موقع، واضح به او گفته بود:«امروز نه.»

سه اسم را گذرانده بود.

گرالت خش خش آرامی از پشت سرش شنید و برگشت.

دختری پابرهنه بود که لباس پارچه ای ساده ای بر تن داشت. بر موهای طلایی و بلندی که روی شانه هایش ریخته بود، حلقه ی بافته ای از گل های مینا گذاشته بود.

گرالت گفت:«درود.»

دخترک بدون جواب دادن به چشم های سرد و آبی او نگاه کرد.

گرالت متوجه شد که پوست او آفتاب سوخته نشده است. عجیب بود؛ چراکه در اواخر تابستان پوست دخترهای روستایی به خاطر آفتاب به رنگ قهوه ای درمی آمد. صورت دختر و شانه های عریانش کمی به رنگ طلایی درآمده بودند.

- گل آوردی؟

دخترک لبخند زد و پلک هایش را کمی بست. گرالت احساس سرما کرد. دختر بدون هیچ حرفی از او گذشت و پای ستون زانو زد، با دستش سنگ را لمس کرد.

سرش را بالا آورد و گفت:«من گل نمی آرم؛ اما گل هایی که اینجا گذاشتن به من تعلق دارن.»

گرالت به او نگاه کرد. طوری زانوزده بود که بدنش جلوی آخرین اسم حک شده روی سنگ را می پوشاند. آن دختر انگار می درخشید، در برابر پس زمینه ی تاریک سنگ به طرزی غیرطبیعی روشن بود.

گرالت آرام پرسید:«تو کی هستی؟»

- مگه نمی دونی؟

ویچر به چشم های آبی یخی او نگاه کرد. می دونم. آره، فکر کنم می دونم.

گرالت احساس آرامش می کرد. نمی توانست طور دیگری باشد. نه الان.

- همیشه در مورد ظاهرت کنجکاو بودم، بانو.

دخترک با لحن سردی پاسخ داد:«لازم نیست چنین لقبی به من بدی. ما سال هاست که همدیگه رو می شناسیم، مگه نه؟»

گرالت موافق بود.«همدیگه رو می شناسیم. می گن که تو رد پای منو دنبال می کنی.»

- همین طوره؛ اما تو هرگز پشت سرت رو نگاه نکرده بودی. تا امروز. امروز برای اولین بار برگشتی.

گرالت ساکت ماند. خسته بود، چیزی نداشت که بگوید.

بالاخره با لحنی بی احساس و سرد پرسید:«چطور... چطور اتفاق می افته؟»

دختر مستقیم به چشم های او خیره شد.«دستت رو می گیرم... دستت رو می گیرم و از علفزار ردت می کنم، در میان مهی سرد و مرطوب.»

- و بعدش؟ پشت مه چیه؟

دخترک لبخند زد و پاسخ داد:«هیچی. بعد مه، هیچی نیست.»

گرالت گفت:«تو منو قدم به قدم دنبال کردی، اونایی که با من برخورد کردن رو به خاک و خون کشیدی. چرا؟ می خواستی تنها باشم، آره؟ که بالاخره بترسم؟ حقیقت رو بهت می گم، همیشه ازت می ترسیدم. برنمی گشتم؛ چون می ترسیدم تو رو پشت سرم ببینم. همیشه می ترسیدم. زندگی ام رو با ترس گذروندم تا امروز...»

- تا امروز؟

- آره تا امروز. ما روبه روی هم ایستادیم؛ اما من هیچ اضطرابی ندارم. وقتی همه چیزم رو ازم گرفتی، ترسی هم برام باقی نذاشتی.

- چرا وحشت در چشم هات موج می زنه، گرالت از ریویا؟ دست هات می لرزن. رنگت پریده. چرا؟ می ترسی چهاردهمین نامی که روی ستون حک شده رو بخونی؟ اگه دوست داری، من می تونم اون اسم رو بخونم.

- نه، لازم نیست. می دونم چه اسمیه. چرخه کامل شده، مار نیش هاش رو توی دم خودش فرومی کنه. بذار باشه. تو، اون اسم و گل ها. برای اون و برای تو.

چهاردهمین اسم حک شده، اسمی که من نیمه شب ها زمزمه اش می کردم و در نور آفتاب، توی جنگل، توی گرما و زیر بارون. نه، الان از گفتنش نمی ترسم.

- پس بگو.

- ینفر... ینفر از ونگربرگ.

- و گل ها برای من هستن.

گرالت به زحمت گفت:«بیا تمومش کنیم. دستم... دستم رو بگیر.»

دخترک بلند شد و به او نزدیک شد. گرالت سرمایی که از او منتشر می شد را حس می کرد، سرمای تیز و نافذ.

دختر پاسخ داد:«امروز نه. یه روز دیگه، آره؛ اما امروز نه.»

- تو همه چیز رو ازم گرفتی...

دختر حرف او را قطع کرد.«نه، من هیچی نگرفتم. من فقط دست یه نفر رو می گیرم تا هیچ کس تنها نباشه. تنها درون مه... بدرود، گرالت از ریویا. یه روز دیگه می بینمت.»

ویچر پاسخی نداد. دختر آرام برگشت و سپس رفت. ناگهان مه نوک تپه را فراگرفت، مهی که همه چیز در آن ناپدید شد؛ ستون، گل های پای آن و چهارده اسمی که بر آن حک شده بودند در مه سفید و مرطوب محو شدند. کمی بعد چیزی جز مه و علف های درخشان و خیس زیر پایش باقی نمانده بود. بوی علف ها عالی بود، قوی و شیرین و درد در گیجگاهش، فراموشی، خستگی...

- جناب گرالت! چی شده؟ خواب بودی؟ گفتم که، هنوز ضعیفی. بااین حال تا بالای تپه رفتی؟

گرالت با دست صورتش را پاک کرد و نالید:«خوابم برد. خوابم برد، لعنتی... چیزی

نیست، یورگا. به خاطر گرماست...»

- آره، بدجوری تب کردی... باید بریم، آقا. بیا، من کمکت می کنم پایین بری.

- هیچی نیست...

- هیچی، هیچی. نمی دونم چی باعث شد این کارو بکنی. مرض بگیره، آخه چرا توی این گرما خواستی از تپه بالا بری؟ می خواستی اسم همه شون رو بخونی؟ من می تونم همه رو بهت بگم.

- هیچی... یورگا... واقعاً همه ی اسم ها رو یادته؟

- البته.

- می خوام حافظه ات رو امتحان کنم... آخری. چهاردهمی. اسم کیه؟

- پس شک داری. هیچی رو باور نمی کنی. می خوای مطمئن بشی که دروغ نمی گم؟ گفتم که حتی بچه ها هم اون اسم ها رو بلدن. آخرین اسم رو می خوای؟ خب آخری یوئل گرتن از کرراس(۲۶۷)هستش. شاید می شناسیش؟

گرالت با مچش پلک هایش را پاک کرد و روی ستون همه ی اسم ها را خواند.

پاسخ داد:«نه، نمی شناسمش.»

فصل هشتم

- جناب گرالت؟

- بله، یورگا؟

تاجر سرش را پایین انداخت و ساکت ماند، نوار باریکی که با آن زین گرالت را تعمیر کرده بود را دور انگشتش می پیچید. بالاخره بلند شد و با انگشت به پشت نوکری زد که ارابه را می راند.

- افسارها رو رها کن، پرافیت. من می رونم. روی صندلی کنار من بشین، جناب گرالت؛ و تو، پرافیت، چرا هنوز اینجایی؟ بیا، بپر جلو! ما می خوایم صحبت کنیم. نمی خوایم تو گوش وایسی!

روچ که پشت ارابه بسته شده بود شیهه ای کرد و افسارش را کشید، انگار به ماده اسب کوچکی که پرافیت با آن در جاده یورتمه می رفت حسودی می کرد.

یورگا با زبانش نچ نچ کرد و افسار را آرام به پشت اسب زد.

تاجر با لحن کش داری گفت:«خب، وضعیت اینه، آقا. من بهت قول دادم... اون جا، روی پل... قول دادم...»

ویچر فوراً حرف او را قطع کرد:«نیازی نیست. مجبور نیستی، یورگا.»

تاجر بدون تعارف پاسخ داد:«باید این کارو بکنم. روی باد که حرف نزدم. اون چیزی که تو خونه پیدا کنم و انتظارش رو نداشته باشم، مال توئه.»

- ولش کن. من هیچی ازت نمی خوام. ما بی حسابیم.

- نه، آقا. اگه چنین چیزی تو خونه پیدا کنم، این کار سرنوشته؛ و اگه کسی سرنوشت رو به سخره بگیره، اگه سعی کنه فریبش بده، به شدت تنبیه می شه.

ویچر فکر کرد: می دونم، می دونم.

- اما... ارباب گرالت...

- چیه، یورگا؟

- من توی خونه چیزی که انتظارش رو نداشته باشم پیدا نمی کنم. هیچی، مخصوصاً چیزی که تو انتظارش رو داری. گوش کن، ارباب ویچر: زوتولیتکا، همسر من، بعد از بچه ی آخر دیگه برام فرزندی نمی آره. هر اتفاقی که افتاده باشه، بچه ی جدیدی توی خونه نیست. به نظرم اشتباه کردی.

گرالت پاسخی نداد.

یورگا هم ساکت ماند. روچ دوباره نفیر کشید و سرش را تکان داد.

تاجر به جاده ی روبه رویشان نگاه کرد و گفت:«اما من دو تا پسر دارم. دو تا پسر سالم و قوی، احمق هم نیستن. به هرحال، باید بفرستم شون برای شاگردی. یکی شون، فکر کنم با من می مونه تا تجارت رو یاد بگیره؛ اما اون یکی...»

- اما... ارباب گرالت...

- چیه، یورگا؟

- من توی خونه چیزی که انتظارش رو نداشته باشم پیدا نمی کنم. هیچی، مخصوصاً چیزی که تو انتظارش رو داری. گوش کن، ارباب ویچر: زوتولیتکا، همسر من، بعد از بچه ی آخر دیگه برام فرزندی نمی آره. هر اتفاقی که افتاده باشه، بچه ی جدیدی توی خونه نیست. به نظرم اشتباه کردی.

گرالت پاسخی نداد.

یورگا هم ساکت ماند. روچ دوباره نفیر کشید و سرش را تکان داد.

تاجر به جاده ی روبه رویشان نگاه کرد و گفت:«اما من دو تا پسر دارم. دو تا پسر سالم و قوی، احمق هم نیستن. به هرحال، باید بفرستم شون برای شاگردی. یکی شون، فکر کنم با من می مونه تا تجارت رو یاد بگیره؛ اما اون یکی...»

گرالت به سکوتش ادامه داد.

یورگا برگشت و به او نگاه کرد.«نظرت چیه؟ روی پل ازم خواستی که سوگند بخورم. هدفت فقط این بود که یه بچه پیدا کنی تا تبدیل به یه ویچر بشه؟ چرا نباید انتظار این بچه رو داشت؟ بچه ای که انتظارش رو داشتی نمی شه؟ من دو تا پسر دارم: بذار یکی شون شاگرد ویچرها بشه؛ و این شغل رو ادامه بده. نه بهتر می شه. نه بدتر.»

گرالت با صدای آهسته ای حرف او را قطع کرد.«مطمئنی که بدتر نمی شه؟»

یورگا چشم هایش را باریک کرد.«دفاع از مردم، نجات دادن زندگی شون، به نظرت این چیز خوبیه یا بد؟ اون چهارده نفر روی تپه؟ تو، روی پل؟ کاری که کردی، خوبه یا بد؟»

گرالت فکر کرد و پاسخ داد:«نمی دونم. نمی دونم، یورگا. گاهی فکر می کنم که می دونم؛ اما گاهی هم شک می کنم. دوست داری پسرت چنین تردیدهایی داشته باشه؟»

تاجر با جدیت پاسخ داد:«چراکه نه؟ بذار داشته باشه. این یه چیز انسانی و خوبه.»

- چی؟

- تردید. فقط شیطان، ارباب گرالت، اونو نداره؛ و هیچ کس نمی تونه از سرنوشتش فرار کنه.

ویچر پاسخی نداد.

***

جاده ی اصلی از کنار تپه ا ی مرتفع رد می شد و غان های کج به طرز مرموزی روی

شیب تند آن ایستاده بودند. برگ درخت ها زرد شده بود. گرالت فکر کرد: پاییز. پاییز دوباره رسیده. پایین تر، رود می درخشید. سقف خانه ها و پایه های چوبی اسکله را می شد دید، حصار سپید جدیدی ازآنجا محافظت می کرد.

صدای غژغژ چرخ دستی ای شنیده شد.

یک فری(۲۶۸)مسافربر به ساحل رودخانه نزدیک می شد، با یک موج می جنگید، به کندی آب را می شکافت و نی ها و برگ های روی آن را که یک فرش خاک ساکن تشکیل داده بودند کنار می زد. طناب ها در اثر کشیدن های کنترل کننده ی فری صدا می کردند. جمعیتی که در حاشیه های رود جمع شده بود به هیاهو افتادند: زن ها فریاد می زدند، مردها ناسزا می گفتند، بچه ها گریه می کردند، گوسفندها بع بع می کردند، گاوها نعره می زدند، اسب ها شیهه می کشیدند. هم سرایی ترس بود که به گوش می رسید.

اسب سواری که سرش را با پارچه ای خونین پوشانده بود، فریاد زد:«عقب! برید عقب، سگ های لعنتی!»

اسبش که تا شکم در آب بود، عصبی شده و پاهای جلویی اش را محکم بالا می برد و آب را به اطراف می پاشاند. صدای جیغ وفریاد از سمت اسکله شنیده می شد: سپرداران جمعیت را با خشونت عقب می راندند، با ته نیزه هایشان به هرکجا که می توانستند ضربه می زدند.

اسب سوار شمشیرش را بیرون کشید و فریاد زد:«از فری دورشید! فقط برای سربازهاست! عقب وایسید، وگرنه تو سرتون می زنم.»

گرالت افسار را کشید تا اسبش را که در لبه ی مسیل حرکت می کرد متوقف کند. در عمق مسیل ـ در بین صدای تلق تلق سلاح ها و زره ـ ها سوارانی زره پوش به

تاخت می راندند، ابری از خاک ایجاد کرده بودند که سپردارانی که پشت سرشان می دویدند را می پوشاند.

- گرااااالت!

ویچر به سمت پایین نگاه کرد. مرد لاغراندامی که نیم تنه ای آلبالویی و کلاهی مزین به پر حواصیل داشت، بالا پرید و برای او دست تکان داد، کنار ارابه ای پر از قفس های چوبی که کنار جاده رهاشده بود ایستاده بود.

- گرااااالت، منم!

- دندلایون! بیا پیش من!

سواری که سرش را بسته بود هنوز به سمت اسکله فریاد می زد:«از فری دور بمونید، فری فقط برای سربازهای ارتشه! اگه می خواید به این طرف رودخونه بیاید، سگ های کثیف، تیرچه هاتون رو بردارید و توی جنگل مشغول به کارشید! یه کلک برای خودتون بسازید! فری فقط برای ارتشه!»

شاعر نفس نفس زنان از کناره ی مسیل بالا آمد و گفت:«یا خدایان، گرالت.»نیم تنه ی آلبالویی اش با پرهای پرندگان که شبیه برف بودند پوشانده شده بود.«می بینی چه اتفاقی داره می افته؟ سودن حتماً تو جنگ شکست خورده: دارن عقب نشینی می کنن. چی دارم می گم؟ کدوم عقب نشینی؟ بهش می شه گفت فرار... فرار از روی ترس و وحشت! باید ازاینجا بریم، گرالت. به سمت دیگه ی رود یاروگا...»

- اینجا چه کار می کنی، دندلایون؟ از کجا اومدی؟

ترانه سرا فریاد زد:«من اینجا چه کار می کنم؟ اینو ازم می پرسی؟ مثل بقیه دارم فرار می کنم، تمام روز روی این ارابه بالا و پایین پریدم! یه عوضی شبونه اسبم رو دزدید! گرالت، ازت خواهش می کنم، منو از این جهنم نجات بده! بهت می گم،

اون نیلفگاردی ها ممکنه هرلحظه اینجا برسن! هر کسی که بین رود یاروگا و اونا باشه کارش ساخته ست. کارش ساخته ست، می فهمی؟»

- نترس، دندلایون.

از پایین، صدای شیهه و پا کوبیدن اسب هایی را شنیدند که به زور سوار فری کرده بودند؛ داد وفریاد. آشوب. به همراه صدای پاشش آب، ارابه ای داخل رود افتاد، گاوها نعره می زدند، پوزه هایشان از آب بیرون زده بود. گرالت جعبه ها و بقچه های ریخته از ارابه را دید که با آب رفتند، به بدنه ی فری خوردند و بعد به راه شان ادامه دادند. صدای فریاد و دشنام. خاک مانند ابر از سمت دره بلند شد، صدای سم اسب ها شنیده می شد.

سواری که سرش را بسته بود اسبش را به میان جمعیت راند.«هر کی به نوبت خودش! به نظم، حروم زاده ها! یکی بعد از دیگری!»
دندلایون از رکاب ویچر آویزان شد و نالید:«گرالت، می بینی داره چه اتفاقی می افته؟ هیچ وقت نمی تونیم سوار فری بشیم. اونا تا جایی که می تونن سرباز می برن، بعد فری رو می سوزونن تا دست نیلفگاردی ها نیفته. معمولاً این کارو می کنن، مگه نه؟»

ویچر موافقت کرد.«درست می گی، معمولاً این کارو می کنن. من هنوز نمی فهمم چرا این مردم اِنقدر ترسیدن! مگه اولین جنگیه که می بینن؟ مثل همیشه، ارتش های پادشاهان باهم می جنگن، بعد شاه ها باهم توافق و یه عهدنامه امضا می کنن و سعی می کنن از وضعیت بیشترین سود رو ببرن. این اتفاق ها نباید این مردمی که به اسکله ریختن رو نگران کنه! این همه وحشی بازی برای چیه؟»

دندلایون بدون اینکه رکاب را رها کند، با جدیت به گرالت نگاه کرد.
- مشخصه که بهت خوب خبر ندادن، گرالت. یا اینکه وخامت این وضع رو درک

نمی کنی. این یه جنگ معمولی بر سر جانشینی یا نبرد سر یه زمین نیست، این درگیری بین دو لرد فئودال نیست، از اون جنگ ها نیست که رعیت ها بدون اینکه دست از درو کردن بردارن تماشاش کنن.

- پس چیه؟ منو روشن کن؛ چون نمی دونم چه خبره. بین خودمون باشه، خیلی برام مهم نیست؛ اما به هرحال توضیح بده، لطفاً.

ترانه سرا با جدیت توضیح داد:«این یه جنگ متفاوته. ارتش نیلفگارد پشت سرش چیزی جز زمین های سوخته و اجساد باقی نمی ذاره. زمین های پر از اجساد. این جنگ برای نابودیه، ویرونی تموم و کماله. نیلفگارد علیه همه چیز. ستمی که...»

گرالت حرف او را قطع کرد.«هیچ جنگی بدون ظلم و ستم نیست. داری بزرگش می کنی، دندلایون. مثل سوزوندن این فری: عادیه... می تونم بگم یه رسم نظامیه. از اول دنیا، تو تموم سرزمین ها، ارتش ها مشغول کشتن، چپاول کردن، سوزوندن و حمله بودن، لزوماً نه به این ترتیب. از اول دنیا، وقتی جنگ شروع می شه، کشاورزها با زن هاشون و چیزهای کمی که می تونن با خودشون بردارن توی جنگل قایم می شن و وقتی همه چیز تموم می شه به خونه برمی گردن...»

- این جنگ نه، گرالت. بعدازاین جنگ، هیچ کس برنمی گرده و چیزی برای برگشتن باقی نمی مونه. نیلفگارد پشت سرش فقط ویرونه باقی می ذاره؛ ارتش هاش مثل گدازه های آتش فشان جلو می رن و همه چیز رو می سوزونن. جاده ها تا فرسنگ ها، از چوبه های دار و تل های سوزان هیزم پر شدن؛ دود در افق آسمون رو پنهان کرده. می گی از اول دنیا چنین چیزی نبوده؟ بله، درسته، از اول دنیا. دنیای ما؛ چون به نظر می رسه نیلفگاردی ها از پشت کوه ها اومدن تا این دنیا رو

از بین ببرن.

- این هیچ معنایی نداره. کی از نابود کردن دنیا سود می بره؟ جنگ ها برای نابودی آغاز نمی شن. جنگ به دو دلیل شروع می شه: اول قدرت و بعد ثروت.

- فلسفه نباف، گرالت! نمی تونی چیزی که داره اتفاق می افته رو با فلسفه تغییر بدی! چرا گوش نمی دی؟ چرا نمی بینی؟ چرا نمی فهمی؟ حرفم رو باور کن، یاروگا جلوی نیلفگاردی ها رو نمی گیره. توی زمستون، وقتی رود یخ می بنده، اونا جلوتر می آن. دارم بهت می گم، باید فرار کنیم، فرار کنیم و بریم به شمال، جایی که دست شون به ما نرسه؛ اما اگه حتی نتونن به اون جا برسن، دنیای ما دیگه مثل قبل نمی شه. گرالت، منو اینجا نذار! من تنهایی اینجا زنده نمی مونم! منو تنها نذار!
ویچر روی زین خم شد.«دیوونه شدی، دندلایون. از ترس دیوونه شدی، فکر می کنی ولت می کنم و می رم؟ دستت رو بده به من. بیا بالای اسبم. چیزی که دنبالش می گردی اون فری نیست. از طرف دیگه، هرگز نمی ذارن سوارش بشی. مسیر رودخونه رو به سمت بالا دنبال می کنیم. دنبال یه قایق یا کلک می گردیم.»

- نیلفگاردی ها بهمون می رسن. همین حالا هم اینجان. این سوارها رو دیدی؟ اونا دارن مستقیم از میدون نبرد می آن. بیا رودخونه رو بریم پایین سمت دهنه ی اینا.(۲۶۹)

- اِنقدر شلوغش نکن. موفق می شیم، خودت می بینی. سمت پایین، جمعیت زیاد هست؛ اما وضع فری ها مثل همینیه که اینجاست. حتماً به همه ی قایق ها احتیاج دارن. ما به سمت بالا می ریم، خلاف جریان آب. نترس، من می برمت اون ور، حتی اگه لازم باشه روی کنده ی یه درخت.

- ساحل اون طرف رو به زور می شه دید!

- اِنقدر شکایت نکن. گفتم که می رسونمت اون ور.

- و تو؟

- بپر روی اسب. توی راه بحث می کنیم. آهای، لعنتی، این کیسه رو کجا می آری؟ می خوای کمر روچ رو بشکونی؟

- روچ؟ روچ سرخ بود، این یکی خرماییه.

- من تمام اسب هام رو روچ صدا می زنم. خودت اینو خوب می دونی و بازهم اینو بهم می گی. گفتم که، کیسه رو بنداز بره. توش چی داری؟ طلا؟

- دست نویس! شعرا و آذوقه ام...

- همه رو بنداز توی رود. می تونی اشعار جدید بنویسی. در مورد آذوقه هم، من مال خودم رو باهات تقسیم می کنم.

صورت دندلایون غمگین شد؛ اما بعد از مکثی طولانی کیسه را با حرکتی نمایشی داخل رودخانه انداخت. بالای اسب پرید، روی خورجین ها نشست و کمر گرالت را گرفت.

شاعر با اضطراب گفت:«راه بیفت، راه بیفت. بیا وقت تلف نکنیم، گرالت، برو توی جنگل، قبل از اینکه...»

- بسه، دندلایون... داری روچ رو نگران می کنی.

- مسخره ام نکن. اگه می دونستی چی...

- خفه شو، لعنتی. داریم می زنیم به جاده. من قبل از شب می رسونمت اون طرف رودخونه.

- من و؟ خودت چی؟

- من این طرف رودخونه کار دارم.

- حتماً دیوونه شدی، گرالت. از زندگی سیر شدی؟ چه کار داری بکنی؟

- به تو ربطی نداره. می رم سینترا.

- سینترا؟ اما سینترا دیگه وجود نداره!

- چی داری می گی؟

- سینترا دیگه وجود نداره. فقط خرابه و ویرونه ازش باقی مونده. نیلفگاردی ها...

- برو پایین، دندلایون.

- چی؟

- برو پایین!

ویچر ناگهان برگشت و شاعر با دیدن صورت او مانند تیر از اسب پایین پرید، یک قدم عقب رفت و پایش به چیزی گیر کرد. گرالت با خونسردی پیاده شد. افسار را بالای سر مادیان انداخت، یک لحظه مردد ایستاد و با دستکش صورتش را مالید. روی یک کنده ی بریده نشست، زیر جوانه های سرخ گیاهی از تیره ی سگ زبانان.

گرالت گفت:«بیا اینجا، دندلایون. بشین. بهم بگو توی سینترا چه اتفاقی افتاده. همه چیز رو بهم بگو.»

شاعر نشست. او بعد از لحظه ای سکوت گفت:«نیلفگاردی ها از مسیرهای کوهستانی گذشتن، هزاران نفرشون. اونا تو دره ی مارنادال(۲۷۰)نیروهای سینترا رو محاصره کردن. نبرد تموم روز طول کشید، از طلوع تا غروب. سربازان سینترا دلیرانه ایستادگی کردن؛ اما قلع وقمع شدن. پادشاه مُرد و ملکه...»

- کلنته.

- بله. وقتی دید ارتشش از ترس پخش وپلا شده، هر کسی که می تونست بجنگه رو دور خودش و پرچمش جمع کرد، صفوف دشمن رو شکست، از رودخونه رد شد

و به شهر عقب نشینی کرد. تمام سربازهایی که توانش رو داشتن به دنبالش اومدن.

- و کلنته؟

- فقط با چند تا شوالیه، مراقب سربازهایی بود که از رودخونه رد می شدن و ازشون محافظت می کرد، پشت شون بود. می گن در مرکز نبرد بود و مثل یه مرد می جنگید. وقتی سمت پیاده نظام نیلفگارد حمله کرد، نیزه ها زخمی اش کردن. آوردنش به شهر. توی اون بطری چیه، گرالت؟

- ودکا. می خوای؟

- معلومه. البته.

- صحبت کن. ادامه بده، دندلایون. همه چیز رو بهم بگو.

- شهر، درواقع، اصلاً نتونست مقاومت کنه. نیازی به محاصره نداشت؛ چون کسی روی دیوارهاش باقی نمونده بود. بقیه شوالیه ها و خانواده شون، اشرافی ها و ملکه خودشون رو توی قلعه محبوس کردن. بعد نیلفگاردی ها قلعه رو گرفتن، جادوگرهاشون دروازه رو به خاکستر تبدیل کردن و دیوارها رو سوزوندن. فقط کاخ درونی که مطمئناً با جادو محافظت می شد، در برابر طلسم های جادوگرهای نیلفگارد مقاومت کرد. بااین حال، نیلفگاردی ها بعد از چهار روز حصار رو شکستن. زن های سینترا بچه هاشون رو کشتن، مردها زن ها رو کشتن و بعد خودشون رو انداختن روی شمشیرهاشون، یا... چی شده، گرالت؟

- ادامه بده، دندلایون.

- یا مثل کلنته... با سر پرید، از روی دیوار قلعه، بالاترین نقطه اش... می گن درخواست کرده بود که بکُشنش... اما هیچ کس حاضر نمی شد. اون رفت بالای دیوار قلعه... و با سر پایین پرید. می گن کارهای وحشتناکی با جسدش کردن.

نمی خوام... چی شده؟

- هیچی، دندلایون... تو سینترا، یه... دختر بود: نوه ی کلنته، حدود ده یا یازده سال سن داشت. اسمش سیری بود. چیزی درباره ی اون نشنیدی؟

- نه؛ اما کشتار مخوفی توی شهر و قلعه اتفاق افتاد و تقریباً هیچ کس زنده فرار نکرد. همون طور که گفتم، هیچ کدوم از کسانی که مدافع کاخ بودن زنده نموندن. بیشتر زن و بچه های خانواده های اشرافی اون جا بودن.

ویچر ساکت ماند.

دندلایون پرسید:«کلنته رو می شناختی؟»

- می شناختمش.

- و اون دختر که در موردش می پرسیدی؟ سیری؟

- اونو هم می شناختم.

باد روی رود وزید و سطح آن را موج داد، شاخه ها را لرزاند و برگ های رنگین از شاخه های پایین ریختند. ویچر فکر کرد: پاییز. دوباره پاییز شده.

بلند شد و ایستاد.

- به سرنوشت اعتقاد داری، دندلایون؟

ترانه سرا سرش را بلند و با چشم های گشاد به ویچر نگاه کرد.«چرا می پرسی؟»

- جواب بده.

- آره... خب، اعتقاد دارم.

- اما می دونی که سرنوشت مشترک کافی نیست؟ چون چیز بیشتری نیاز داری؟

- نمی فهمم.

- تنها تو نیستی؛ اما همین طوریه. به چیز بیشتری نیاز داری. مشکل اینه که... من

هیچ وقت نمی فهمم اون چیه.

- چی شده، گرالت؟

- هیچی، دندلایون. بیا، بپر بالا. بیا بریم، داره دیر می شه. کی می دونه چقدر طول می کشه تا یه قایق بزرگ پیدا کنیم. من روچ رو رها نمی کنم.

شاعر که قوت قلب گرفته بود، گفت:«پس باهم رد می شیم؟»

- آره. این طرف رودخونه دیگه چیزی برای من نیست.

فصل نهم

- یورگا!

- زوتولیتکا!

زن جوان از سمت دروازه دوید، روسری ای که از سر برداشت را تکان داد، تلوتلو خورد، فریاد زد. یورگا افسار را به سمت خدمتکارش پرت کرد، از ارابه پایین پرید تا به استقبال او برود، محکم کمر همسرش را گرفت، او را بلند کرد و چرخاند.

- برگشتم، زوتولیتکا! برگشتم!

- یورگا!

- برگشتم! بیاین، دروازه رو باز کنید! ارباب خونه برگشته! مگه نه، زوتولیتکا؟

زن خیس آب بود و بوی صابون می داد. حتماً مشغول شستن لباس ها بوده.

تاجر او را پایین گذاشت؛ اما زن او را رها نکرد. او را در آغوش گرفت، لرزید، گرم شد.

- با من بیا داخل خونه، زوتولیتکا.

- یا خدایان، برگشتی... شب ها خوابم نمی برد... یورگا... حتی نمی تونستم بخوابم...

- برگشتم، ببین، برگشتم! ثروتمند هم شدم، زوتولیتکا! اون ارابه رو می بینی؟ آهای، عجله کنید و دروازه رو باز کنید. ارابه رو می بینی، زوتولیتکا؟ اون قدر جنس توش هست که...

- یورگا، ارابه ات برای من چه اهمیتی داره؟ برگشتی... سالمی... خوبی...

- می گم ثروتمند برگشتم. بیا ببین...

- یورگا؟ و اون، اون کیه؟ اونی که سیاه پوشیده؟ یا خدایان، شمشیر داره...

تاجر برگشت. ویچر از اسب پایین آمد، سرش را برگرداند و تظاهر کرد که مشغول مرتب کردن خورجین ها و تسمه هاست. به آن ها نگاه نکرد، نزدیک هم نشد.

- بعداً بهت می گم. آه، زوتولیتکا، اگه اون نبود... بگو ببینم، بچه ها کجان؟ سلامتن؟

- بله، یورگا، سلامتن. به زمین ها رفتن تا کلاغ ها رو بزنن. همسایه ها بهشون می گن که تو اومدی. بدو بدو باهم برمی گردن، هر سه تا...

- سه تا؟ چی شده، زوتولیتکا؟ شاید...

- نه... اما باید یه چیزی بهت بگم... عصبانی نمی شی؟

- من؟ از تو؟

- من یه دختر کوچولو رو به فرزندی قبول کردم. پیش درویدها بود...می دونی، اون گروه از درویدها که بچه ها رو بعد از جنگ نجات می دادن... توی جنگل جمع شون می کردن، بچه های بی خانمان و گم شده... به زور زنده بودن... یورگا؟ عصبانی هستی؟

یورگا با کف دست به پیشانی اش کوبید و اطرافش را نگاه کرد. ویچر به پشت ارابه رفت، اسبش را با خودش برد. به آن ها نگاه نکرد، هنوز سرش را برنگردانده بود.

- یورگا؟

تاجر نالید:«آه، یا خدایان. یا خدایان، زوتولیتکا! چیزی که من انتظارش رو نداشتم! توی خونه!»

- عصبانی نشو، یورگا... می بینیش، ازش خوشت می آد. اون دخترک باهوشیه،

مهربون و سخت کوش... یه کم عجیبه. نگفت اهل کجاست و فقط گریه کرد. برای همین من دیگه ازش نمی پرسم. یورگا، می دونی که من همیشه چقدر دلم دختر می خواست... نظرت چیه؟

تاجر آرام جواب داد:«هیچی، هیچی. سرنوشت. تمام راه توی خواب تب داشت و هذیون می گفت، درباره ی تقدیر و سرنوشت... یا خدایان... این فراتر از منطق ماست، زوتولیتکا. ما افکار کسی مثل اونو درک نمی کنیم؛ و رؤیاهاش. فراتر از منطق ماست...»

- بابا!

- ندبور(۲۷۱)! سولیک(۲۷۲)! چقدر بزرگ شدید، قد گاو! بیاین اینجا! زود باشید...

یورگا با دیدن یک موجود لاغراندام، قدکوتاه و موخاکستری که دنبال پسرها می آمد مکث کرد. دخترک با چشمان درشتی که به سبزی علف های بهار و به روشنی دو ستاره بودند، به او نگاه کرد. ناگهان دید که دخترک سرعت گرفت و دوید... صدای جیغ بلند و گوش خراشش را شنید:

- گرالت!

ویچر با حرکتی سریع و موقر از اسب روی برگرداند. دوید تا دخترک را ببیند. یورگا نمی دانست چه بگوید. هرگز فکر نمی کرد مردی بتواند آن قدر با سرعت بدود.

آن ها وسط حیاط به هم رسیدند: دخترک موخاکستری که لباس های خاکستری داشت؛ ویچر سپیدمو که پشتش یک شمشیر داشت، چرم سیاه درخشانی پوشیده بود که میخ های نقره ای روی آن می درخشیدند. ویچر آرام پرید، دخترک کمی تلوتلو خورد، ویچر روی زانوهایش افتاد، دست های دخترانه دور گردنش پیچیدند، موی خاکستری روی شانه اش ریخت.

زوتولیتکا جیغ خفه ای کشید. یورگا بدون اینکه چیزی بگوید او را به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت. با دست دیگرش دو پسرش را بغل کرد.

دخترک که هنوز گرالت را نگه داشته بود، تکرار کرد:«گرالت! پیدام کردی! می دونستم! همیشه می دونستم! می دونستم پیدام می کنی.»

ویچر گفت:«سیری.»

یورگا صورت گرالت را که پشت موهای خاکستری پنهان بود، ندید. فقط دست هایی را که دستکش های سیاه داشتند، می دید که پشت و شانه های دخترک را می فشردند.

- بالاخره پیدام کردی! آه، گرالت! همه ی این مدت منتظر بودم! آره، زمان خیلی زیادی بود... حالا دیگه باهم می مونیم، مگه نه؟ دیگه باهم هستیم، آره؟ بگو، گرالت! تا همیشه! بگو!

- تا همیشه، سیری.

- آره، درست همون طور که می گفتن! گرالت! همون طور که می گفتن... من سرنوشتت هستم؟ بگو! من سرنوشتت هستم؟

یورگا وقتی چشم های ویچر را دید مبهوت شد. صدای گریه ی آرام زوتولیتکا را شنید و لرزش شانه هایش را حس کرد. ویچر را نگاه کرد و منتظر شد، دلواپس پاسخش بود. می دانست که پاسخش را درک نخواهد کرد؛ اما به هرحال منتظر شد؛ و در همان حال که منتظر بود گرالت گفت:

- تو چیز بیشتری هستی، سیری. چیزی بیشتر.

پایان جلد دوم افسانه ویچر

شمشیر سرنوشت

امیدواریم از ترجمه این رمان و داستان بسیار زیبای ویچر لذت برده باشید.لطفا نظرات خود را در خصوص این رمان در سایت TmDFive.irمطرح کنید تا موجب انگیزه ترجه جلد های بعد شود.

از توجه ویژه تان بسیار سپاس گذاریم.

TmD”

فرهنگ لغات رمان ویچر

۱.نوعی ی-گربه وحشی با ای-جثه تر-بزرگ از های-گربه خانگی

۲.Lintar- واحد پول

۳.Zerricanian

۴.Borch

۵.Jackdaws Three

۶.Tea

۷.Vea

۸.Dragon Pensive The

۹.Crayfish- جانوران ریز با ده پا که شبیه لابستر کوچک هستند

۱۰.اتاق پذیرایی با ارتفاع بلندتر نسبت به دیگر ها-اتاق

۱۱.Order

۱۲.Chaos

۱۳.Dracolizards- موجوداتی خاکستری و پرنده شبیه اژدها که گاهی با اژدها اشتباه گرفته می شوند

۱۴.Dermopterans-پوست گستر

۱۵.Ofir

۱۶.Zangwebar

۱۷.Alveaenerle

۱۸.Vessekheal

۱۹.موجودی افسانه ای با بدن، دم و پاهای عقبی شیر و سر، بال ها و پنجه های جلویی عقاب

۲۰.Niedamir King

۲۱.Caingorn

۲۲.Holopole

۲۳.Braa- نام رود

۲۴.Lute- سازی اروپایی برگرفته از عود یا بربت، یکی از سازهای باستانی ایرانی با ظاهری شبیه تار

۲۵.مرغ ماهی خوار

۲۶.Buina

۲۷.jaruga

۲۸.Hengfors

۲۹.Kozojed

۳۰.Quart- نزدیک به ۰/۱ لیتر

۳۱.Kreve

۳۲.Tracasse Voivod

۳۳.Mountain Kestrel Big

۳۴.Malleor

۳۵.Denesle of Eyck

۳۶.Reavers Crinfrid The

۳۷.Redania

۳۸.Zigrin Yarpen

۳۹.Quartz Mount of Ocvista

۴۰.Novigrad

۴۱.های-جنگل مخروطی یا تایگا از درختان مخروطی با های-برگ سوزنی تشکیل اند-شده

۴۲.Dorregaray

۴۳.Boholt

۴۴.Gyllenstiern

۴۵.Nischuka

۴۶.Kennet

۴۷.Ripper

۴۸.Obsidian - سنگ آتش فشانی سیاه و شیشه مانند

۴۹.men Rat

۵۰.Hirikkhis

۵۱.Sambuk King

۵۲.Chiava

۵۳.Tooth Steed's- دندان اسب

۵۴.Cilia

۵۵.Sommerhalder

۵۶.آبگیر، تالاب. زمینی که آب آن را کَنده، گود و ناهموار کرده باشد

۵۷.- Thistle نوعی گیاه.

۵۸.Villentretenmerth

۵۹.Igni of Sign

۶۰.Ozone

۶۱.Myrgatabrakke

۶۲.Zeugl

۶۳.Istredd

۶۴.Platocoris- توضیحی در مورد شکل این جانوران داده نشده است

۶۵.Ghoul

۶۶.Kestrel- گونه ای از باز با جثه ای کوچک

۶۷.Gynvael Aedd

۶۸.Hunt Wild The

۶۹.Herbolth

۷۰.Mirce Ivo

۷۱.Cicada The

۷۲.Watveire

۷۳.Valley Toine

۷۴.Rakverelin

۷۵.Hylaste

۷۶.Rafter The Sulirad

۷۷.Mark - سکه ی نقره

۷۸.Hydra - هیولایی شبیه مار که چندین سر دارد و با قطع هرکدام از آن ها دو سر دیگر جای آن رشد می کنند

۷۹.Guinevere

۸۰.Roedskilde

۸۱.Yenna

۸۲.Val

۸۳.Bremervoor Cape

۸۴.Hanna

۸۵.گل صدتومانی

۸۶.Radgast

۸۷.Vespula

۸۸.Grotto Pike's The

۸۹.گروبردار شخصی است که در ازای اموال شما پول پرداخت می کند و اگر در موعد مقرر پول را برنگردانید، می تواند اموال تان را به فروش برساند

۹۰.Biberveldt Dainty - دینتی به معنای ظریف و کوتاه قد

۹۱.Halfling - قبلاً از کلمه ی " "کوتوله به عنوان معادل Gnome استفاده شده بود که منظور موجوداتی غیرانسانی و کوتاه قد هستند؛ بنابراین برای Halfling از نیم" "مرد استفاده خواهد شد

۹۲.Gardenia

۹۳.Dryad - پری جنگلی

۹۴.Passionflower

۹۵.Obstruante

Mimic.۹۶

Doppler.۹۷

Letorte Lunngrevink Tellico.۹۸

Penstock.۹۹

Dudu.۱۰۰

Shifter.۱۰۱

Double.۱۰۲

Imitator.۱۰۳

Pavrat.۱۰۴

Crossin Devil's.۱۰۵

Mimosa.۱۰۶- نوعی گیاه

۱۰۷.برابر با ۴۵۴ گرم

۱۰۸.تقریباً معادل طول آرنج تا نوک انگشت وسط

Schwann.۱۰۹

Biberveldt Toupet.۱۱۰

Crowns.۱۱۱ - سکه ی طلای نویگراد

Copper.۱۱۲

Chapelle.۱۱۳

Lamia.۱۱۴- نوعی بند خاردار مخصوص شکنجه که نام یک نوع هیولا هم هست.

Mayhes of Whip.۱۱۵

Muscadin.۱۱۶

Poviss.۱۱۷

Thyssenides.۱۱۸

Indigo.۱۱۹ - گیاهی که رنگ آبی از آن گرفته می شود

۱۲۰.Vivaldi Vimme

۱۲۱.Vanda

۱۲۲.Cula

۱۲۳.Lukokian Ther

۱۲۴.HardBotomm Arno

۱۲۵.Hazelquist

۱۲۶.اصطلاح به معنای اش-نکته" همین "جاست

۱۲۷.Oxyria

۱۲۸.Rhundurin

۱۲۹.Sign Aard

۱۳۰.Begonia

۱۳۱.Siren - پری دریایی

۱۳۲.Kraken - هیولای عظیم الجثه ی دریایی مربوط به افسانه های اسکاندیناوی

۱۳۳.Agloval

۱۳۴.Sh'eenaz

۱۳۵.Maples Four

۱۳۶.Forester

۱۳۷.Bald the Budibog

۱۳۸.Harpoon - زوبین مخصوص صید نهنگ

۱۳۹.Bremervoord

۱۴۰.Alexandrite - نوعی سنگ قیمتی که در روشنایی روز سبز تیره و در نور چراغ قرمز تیره است

۱۴۱.Drouhard Teleri

۱۴۲.Gaspard

۱۴۳.Dalia

۱۴۴.Mestvin

۱۴۵.Talar

۱۴۶.Hirikkhis

۱۴۷.flies Scorpion

۱۴۸.Noctambule

۱۴۹.Daven Essi

۱۵۰.Eye Little

۱۵۱.اسم گرالت اشتباه گفته می شود.

۱۵۲.همسر دوک.

۱۵۳.Zelest

۱۵۴.Galley - کشتی دراز و کم ارتفاع با دو ردیف پارو

۱۵۵.Cidaris

۱۵۶.Marienn

۱۵۷.Veverka

۱۵۸.Akeretta

۱۵۹.Teratology - علم شناخت عوامل ناقص الخلقه شدن

۱۶۰.Dragon-Turtle

۱۶۱.Ornithodragon

۱۶۲.Wyvern - معمولاً موجودی با سر یک اژدها، دو بال و دو پا با بندی شبیه خزندگان

۱۶۳.Dermoptera Dermoptera - توضیح مشخصی در مورد شکل هیولا داده نشده؛ اما احتمالاً منظور هیولایی مشابه با سنجاب پرنده الجثه-عظیم است

۱۶۴.giant Diploures giant Diploures - دیپلورا(دیپلورس به فرانسوی)ای-خانواده از چهار ی-خانواده شش پایان است. سه ی-خانواده دیگر شامل حشرات، ها-فنری-دم و ها-سرقیفی شوند-می. در اینجا به شکل هیولا تجسم اند-شده

۱۶۵.Cidaris Ethain

۱۶۶.Naiad -در افسانه های یونانی و رومی، نیادها پریانی هستند که به چشمه ها

۱۶۵.Cidaris Ethain

۱۶۶.Naiad -در افسانه های یونانی و رومی، نیادها پریانی هستند که به چشمه ها

و رودها هستی می بخشند

۱۶۷.Steps

۱۶۸.Ys

۱۶۹.Ichtyosaur - در اصل، نام خزنده ای دریایی و غول پیکر شبیه ماهی و دلفین مربوط به دوره ی میان زیستی. این جانورها حدود نود میلیون سال پیش منقرض شدند. درحالی که دایناسورها شصت وپنج میلیون سال پیش منقرض شدند

۱۷۰.Mokva Lake

۱۷۱.Nephrite

۱۷۲.Lazuli-Lapis

۱۷۳.Adalatte Dol

۱۷۴.Bars

۱۷۵.Porhoet Inis

۱۷۶.Cill

۱۷۷.Ebbing

۱۷۸.Putzi

۱۷۹.Gritzi

۱۸۰.Mitzi

۱۸۱.Vassermiller Pablo Juan

۱۸۲.Igni - نشان آتش مورداستفاده ی ویچرها

۱۸۳.Cynthia

۱۸۴.Vertven

۱۸۵.در متن به Pheasant Tiger اشاره شده است، به معنای قرقاولی که پرهایی شبیه به پوست ببر دارد

۱۸۶.Brokilone

۱۸۷.Freixenet

۱۸۸.Gwynbleidd - به زبان الفی به معنای گرگ سپید. لقب گرالت.

۱۸۹.Eithne Madame

۱۹۰.Canell Duen

۱۹۱.Vatt'ghern - به معنای ویچر

۱۹۲.Braenn

۱۹۳.Yghern

۱۹۴.Sylph - موجودات فانی و بی روح ساکن در هوا.

Pixie.۱۹۵

Verden.۱۹۶

Kistrin.۱۹۷

Verden of Ervyll.۱۹۸

Nastrog.۱۹۹

Marck.۲۰۰

Voymir.۲۰۱

Alvina.۲۰۲

Muff.۲۰۳ - دستکشی لوله ای که دست ها از دو طرف داخل آن می رود.

Morhen Kaer.۲۰۴

Vesemir.۲۰۵

Trees.۲۰۶ - به معنی درختان.

Oak The.۲۰۷- جایگاه بلوط

Sirssa.۲۰۸

Nilfgaard.۲۰۹

Cirilla.۲۱۰

Hamm.۲۱۱

Cormorant.۲۱۲ - نوعی مرغ دریایی

Elise.۲۱۳

Venzlav King.۲۱۴

Ekkehard.۲۱۵

Viraxas.۲۱۶

Leprechaun.۲۱۷ - در افسانه های ایرلندی جن کوچکی است که هر کس آن را بگیرد، جای طلاهای پنهان را به او نشان می دهد

۲۱۸.یک بیماری واگیردار خطرناک

۲۱۹.Vda

۲۲۰.Brugge

۲۲۱.An Craag

۲۲۲.Earth Scorched

۲۲۳.League Eighth

۲۲۴.Owl

۲۲۵.Ruban

۲۲۶.Capradonte

۲۲۷.Prairie Flooded tbe and Mountain Bald

۲۲۸.Morenn

۲۲۹.Brokilone of Water

۲۳۰.Elder

۲۳۱.Mona

۲۳۲.Belleteyn

۲۳۳.Calanthe

۲۳۴.Pavetta

۲۳۵.Cintra

۲۳۶.Junghans

۲۳۷.Brick

۲۳۸.Kerack

۲۳۹.Levecque

۲۴۰.Artery Carotid

۲۴۱.Yurga

Roach.۲۴۲

Dezmod King.۲۴۳

Zlotolitka.۲۴۴

Profit.۲۴۵

Vell.۲۴۶

۲۴۷.منظور ماه می است

Trava.۲۴۸

Alkekenge.۲۴۹

۲۵۰.نوعی کانی.

۲۵۱.gull Black -نام دارو

Visenna.۲۵۲

Transriver.۲۵۳

Ones Black The.۲۵۴

Hill Kite.۲۵۵

Raby Axel.۲۵۶

Kerk Atlan.۲۵۷

Brugge of Vanielle.۲۵۸

Vole of Dagobert.۲۵۹

۲۶۰.نوعی الفبای تصویری مربوط به ۳۰۰ سال پیش از میلاد

Murivel of Lawdbor.۲۶۱

۲۶۲.Telekinesis - تکان دادن اشیا از راه دور

Neyd Lytta.۲۶۳

Coral.۲۶۴

Belohun King.۲۶۵

Old the Gorazd.۲۶۶

Carreras of Grethen Yoel.۲۶۷

۲۶۸.کشتی ای که مرتب به دو طرف رودخانه رفت وآمد می کند و به جای پل

استفاده می شود

Ina.۲۶۹

Marnadal.۲۷۰

Nadbor.۲۷۱

Sulik.۲۷۲